

بازدید شد
۱۶ - ۲۷

بازدید شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: *بجنگ*

مؤلف: *...*

موضوع تالیف: *...*

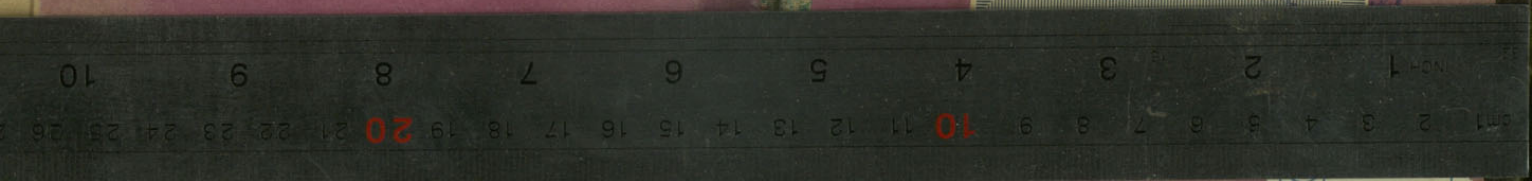
شماره ثبت: ۲۲۶

موسسه: ۱۳۰۲

شماره دفتر: *...*

۱۳۵۳

۱۶۶۶



بازرسی شد
۱۶ - ۲۷



بازرسی شد
۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

اسم کتاب: مجموعه
موضوع: تالیف
شماره: ۲۲۹

شماره دفتر: ۱۵۳۹
تاریخ: ۱۳۰۲

۱۳۸۱

کتابخانه مجلس شورای ملی
شماره ثبت شده: ۲۶۶۲

بازرسی شد
۱۶ - ۲۷

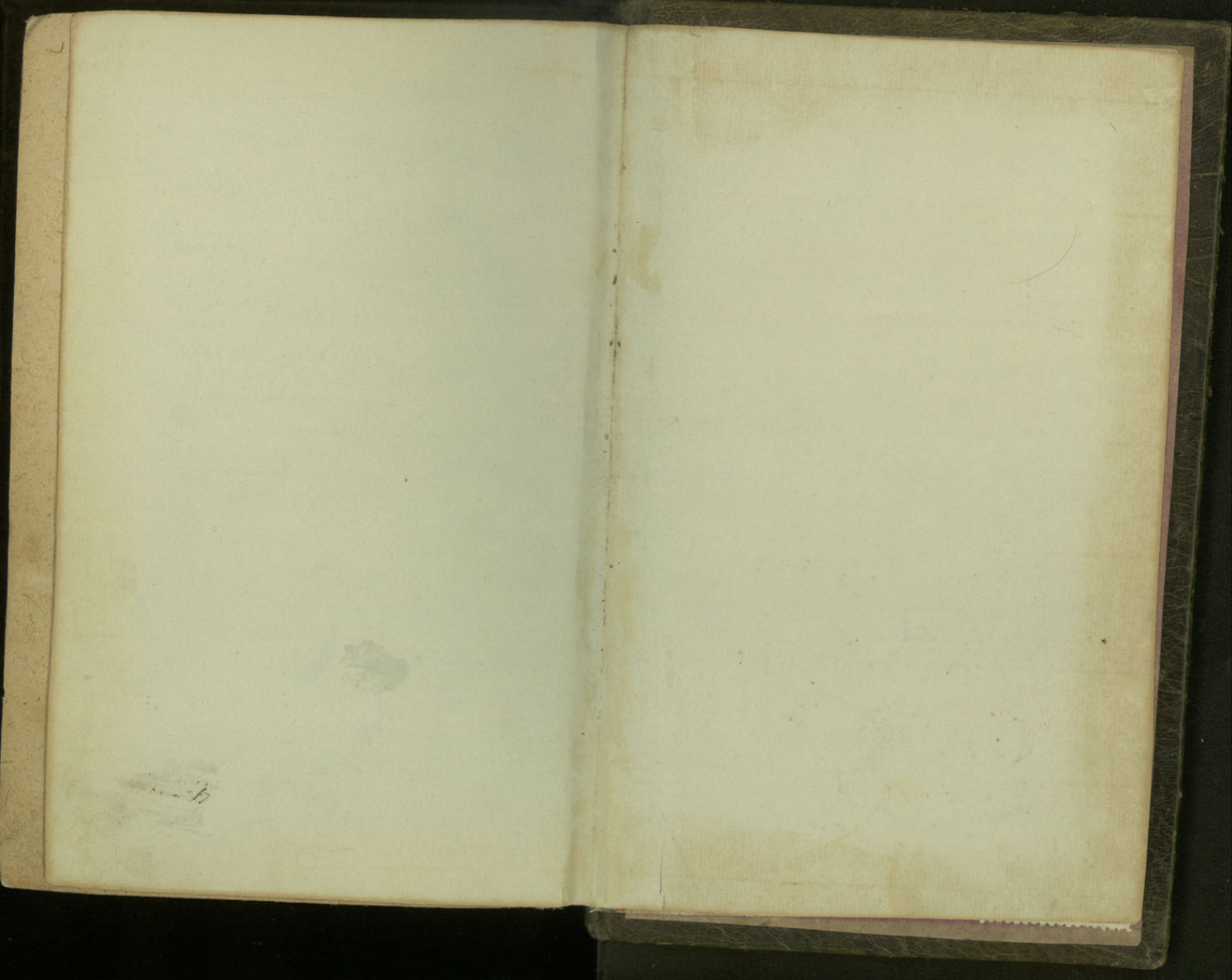
بازرسی شد ۱۳۸۱	
کتابخانه مجلس شورای ملی	
اسم کتاب: مجسمه‌ها	
موضوع: تاریخ	مؤلف:
شماره: ۳۳۰	۲۲۹
شماره دفتر: ۱۵۳۹	موسسه: ۱۳۰۲

تلفنی - فهرست شده
۲۶۶۲

۱۳۴۰-۳۳۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

تفلیس، فهرست شده
۲۶۶۳



وشرح
این دفتر مشتمل بر بیان است
او صوفیه و غیره و در این کتاب
تألیفات و تصانیف از مشهوران
و اهل فن است که در این کتاب
در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب

و شرح
این دفتر مشتمل بر بیان است
او صوفیه و غیره و در این کتاب
تألیفات و تصانیف از مشهوران
و اهل فن است که در این کتاب
در این کتاب در این کتاب
در این کتاب در این کتاب

9

دل قاسم ز سر جان کوی برخواست
بوفاداری صفت تو زهی چنین وفا

گر صفت خواستی سزا و صف او کوی ربنا الاعلی
سر تو صدقی اکبریا دلی صفت صدق صفت صدقتا
جز از وینت و سر ساری وجود از خوا خواه دیده دنیا
کسی ز منجونی سوال تو آن کرد از سپر مانرفتن این سودا
دل بپردی و رخ نهان کردی با که کویم این شکایتها
قاسمی در خیال مغرورست

گر ندادی صباغ را از صفا

ساقی بیار باده وینداز نمودی یکدم بلند کن تعانت سرور را
جایی ببتنگان حیات ابدان بی سزید ز اید خنگ حور را
شیطان خود و دشمن در جهان از بهر آن خود مرغان و دور را
جنگت را کسی و کجا بی این ساجد هر که میبندد کوی و سجود را
برو صفت خدا هم در آن شایسته بجز آن نصیب منکر کور کور را
در مصطفی کریم که در این رحمت بگذار با دست بخت عاد و ثور را
هر که سرود عشق تو کوی بیعتان

قاسم روان کند ز دیده دور را

ساقی ز گرم برین آن جام مصفا آن روح مقدس را آن جام مصفا را
روزی که در بی جامی از بر این جامی یکجور عتق تصدق آن و خط را
خواهی که بر قضا آید در آن همان نام در رقص بر افشانی آن زلف را
ناصح بر دینت بی آسان چون از ششوان برین این علت سودا را
گفتی که ز هر جو کم شوی راه بخش با بی تعبیر غیب نام این روضه معمار

هر دو که منی مردم صد جان کوی
قاسم شود عاشق کز بهر این خود
مکمل هم صباقتا که استقامت از تو
ار شمع می جودش دم قرین دوت
برو زاید کوی با ما حدیث تویم

بچشم وحدت مطلق بودیم
زیم بچر دنیا لودج همه در سبب
برو ناصح مده بندم که با کسی
دل قاسم برشان شد که با ز دیده
وقت آن شد که سبب دوی مستان
قدیمی خنده وان کن که جگر کاشته
شیشه خجالی و حریفان هر چه خود
در میخانی جو بستند بد جامی چند
کل تویم چو می شان صفت سلطان
جان من کشته آن غمزه ستان
قاسمی ز اید اول دو کناه افتاده
ساقی سمن آوز فوج پیر معان را
یکجام سمن بخش از آن هم قدیمی
زان باده که در نشاوه آب جاشید
زان باده که تابان شد از و خلق
قوی که ازین باده چشیدند درین حال
مار اسخنی از یار قدیم زین راه

درین حالت نمی آید و عا کوی
زیر یاد جرس معلوم کشته
که خند پیر معان نبود درین راه
ازین وقت رسیده بود باقی
خاصه من می دل شد بدست
تا هم در سنگم این دروازه در این
کشتی که شوی واقف اسرار بیانی
چشمی باشد در حضرت جانان
می تو بشید و بسی طعم زنده ستا
تا تازه کند صفت او جوهر جان را
زان می که کند منت زمین او ز ما
زان باده که سر سست کند پیر
گفتند سستی بهر اسرار معانی
زمین پیش مگو بشود صفت

ازین وقت رسیده بود باقی
خاصه من می دل شد بدست
تا هم در سنگم این دروازه در این
کشتی که شوی واقف اسرار بیانی
چشمی باشد در حضرت جانان
می تو بشید و بسی طعم زنده ستا
تا تازه کند صفت او جوهر جان را
زان می که کند منت زمین او ز ما
زان باده که سر سست کند پیر
گفتند سستی بهر اسرار معانی
زمین پیش مگو بشود صفت

قاسم هم ببارت بجز بار کشت در روز شنبه بود این گفته حرفی در آن
 ای از جمال روی تو تا بخواه قنای در آفتاب روی تو نشود آفتاب
 تا آفتاب روی تو نبوی و خنجان از دولت تو گشت فرو زنده آفتاب
 ما حسن روی خوب نظر ابرویم ما طابان و حسن فرشته آفتاب
 چون آفتاب روی تو در ما بویک شد پیشی زده روی تو شد آفتاب
 تا آفتاب بر روی تو افتاد کشت از فرخ روی تو شد آفتاب
 چون آفتاب روی تو در پیوسته از استیقا روی تو دل زنده آفتاب
 قاسم هم آروی تو در پیوسته چون هست از جمال تو تا بخواه آفتاب
 سخنی می رود بوجه صواب **ول** هم قشرد و در دست لب لباب
 دوست در پرده سپهر دیده دل ما جاک بجز برفد چلبان
 ما و دل را خوشی نشسته ایم اخلق لباب ایها انواب
 از خدار رحمتت بنهایی دل سپار دیده بخواب
 هر چه آید از آن صیقل قلوه جمله وحی است ما و رای جباب
 در شادی و دیدن دیواند یکشایه مفتوح الانواب
 قاسم این مقلدان کورند زه نه بینند در خطا و ضواب
 یار سیمای تو شد در باب **ول** همه اینها خیر مافی انواب
 هستی خود بسببی و دوستی هم برین ختم کشت فصل خطاب
 یار ما در بدر جان نزدیک وقت از دست می رود در باب
 یکنام مجال میباید قصه که هفت شب سخناب
 بعدی آن یار میسر از نسیب افتح لباب ایها انواب
 توبه از عشق کرد ز ابد شهر از چنین توبه توبه یا انواب
 بود دل و جان قاسمی کشت در وصل ای مفتوح الانواب **ول**

چون آفتاب روی تو در ما بویک شد

روی

ای ظاهر جمال تو سر آن کانیان **ول** وی جنبش صفات تو از عشق کباب
 هر جا که هست لعل روی تو لامعتا کز کج صومعه است و کردی سونا
 چون ظاهر از نظر او آن عالمی ظاهر از ظهور تو سار سار است
 اشباح اس صوفت ارواح قدس ارواح انس صورت ایمان است
 هر صورتی نفسی خاصیت هر چه محسوس نقش پیوسته است
 مثل طراز حد کشت در آن عقد ای این پیوسته است
 قاسم شاد شرب از لستام نول سیلان من مزید میزادیم قنای
 معراج عاشقی که فنادی فنادی در طور عشق شیوه ستان کباب
 با عقل کم نشینی که مقام تجریدت همراه عشق شو که صفادری صفات
 عشقت هر چه هست بگفتم و گفته اند عشقت به وصل دهن رساند و فرو
 کوی شوی ملامت در روی خواجه آری معنی روی تو کمان تو روی
 هر چیز که تو آید بر جان ما خوشست که لطف و قهر باشد که در عشقت
 دی یار مسکرتنا در قیامت رسید گفتیم که عمر می رود و مرگ در قنای
 قاسم میباشی منکر مردان راه عشق و همراه عشق باشی که حساب است
 ای دوست دم را بخواه با ده حرمت زان با ده حرمت که درون تو چنگ است
 مستان خرابیم و سر از سوز تا هم این صیقل و درشتی از وجودت
 خواهی لقب از حضرت خواست عشقت به حال که آن صیقل است
 ای خواججه که معرفتی مستحبات که معرفتی هست نصیب دل دانست
 تا کی لب جو بی از حیرت زده کبابی از جو بی که در دنیا سوس است
 از عشق جهالت که عالم هم مستند که عشق و سلامت طلبی مایه سعادت
 قاسم ز سر کوی تو هرگز نشود دور چون نور در خط از بهر خطا هر
 این به موج بگردان ز چشم طوسته عشق یادست و جان ما در پایت

دلت

شبهه عشق در سینه بود
 راه عشق در اطراف بارگین
 این سر آن سرست راه بودست
 چند کوی که ترک عشق کین
 جان موسی بطور تو دیکت
 دوست در محبت چون خوردید
 شب و روزم خوشتر و خوشتر
 قاسمی بی شفا نشود تکدی
 دید کسی نفوذ صدق و صدا
 چند پرسی بابا عرفانه پست
 سخن ترا این سحر را
 خواستم جام داد و غدر کف
 در ریاض از لنگر اید
 قبله که کرده ایم رو نهایی
 قاسمی آسمان الا تعالی
 یک سخن از قول اخوان الضمما
 یک حدیث از قصه اسرار نف
 یک کوز از عشق نوشکیند دلم
 کز نو کوی جان فد کن بر من
 گفته کان یار آمد از سفر
 بر امید وصلی از بیم فراق
 قاسم از روی در بایگز ششم
 هر کجا شد قیامتی برخواست
 گاه سر شیب و گاه سر بالاست
 عشق سر بیت یک از آن سر است
 عقل مست و جان ماسواست
 دل احمد میان عشق و هواست
 جان ماست آن جلا جلا هست
 که مراد و دوست سوشی شهبانست
 که هر جاز و نشانیهاست
 دیدن عاشقان طویق قنات
 آنچه با فم تو نیاید راست
 تو ندانسته مگو که خطاست
 عزیز این را کجا تو انتم گفت
 جان ما را نهر عشق و ولا
 که جمال تو قبله دلهاست
 که چه بالا بود ولی بی لالت
 سر کوب آنرا که سر شیب
 عاشقی شنید کز جان برخواست
 جان ماست عشق است و عشق کیمیا
 ای دل و جان صد نهر از آن جان
 تا قیامت از دل و جان حیا
 شب بهم نشسته با سحر که رناست
 کار عاشق بر تو از روی و ریا

و...

وله

در هر روی زمین کجاست
 بهر دست و در اندر غفلت همی
 دل عاشق را سبزه و فرفر کمان
 چو کوی خیزد در حجاب نای
 هر جانها منجمد کجا رفت آن یار
 یاد را بر سر بازار جهان یا خفته ایم
 عارضی را که بنویسند خدا بنیاد
 قهر سر ستم بکنیم و از زینار خوشتر
 در جمال تو عجب و اله و صبران شده
 از لطف دوست سگدونت بنام مست
 بجوی که موج او ز سگد تا سارید
 این سبزه شک جویج میبدان کن
 شوقی که جان برد و جهان خوش
 از حق رسیده هر چه بر کسی رسد
 کوی که عشق حینت چو کیم عشق
 قاسم کمال عشق کسی را بود که او
 مخصوص ما ز ملک جهان و صلا یار
 مادر میان نار و سبب سوختیم
 هر یلیلی کاشنی ماراه کی سر
 شادی که ما نرسد با و حکم آت
 زاید به نوزدنگ و جو یک بد است
 ز یاد فرشم شبهه ما آب شسته
 تا کجایم سینه منزل آن یار کجاست
 دل و جانی که نبود حاضر عشق کجاست
 یاد کوی خیزد ماسو خسته سگدار
 دل ما را خدیبا کوی که در دور کجاست
 کجایی ما را کجا شد کلابی خار کجاست
 باز میجویشی اندر بن بازار کجاست
 بهر اقرار شد و معنی انکار کجاست
 کز بخوابی طلب کلمه عطار کجاست
 قاسمی عقل کجا داشتی سبک کجاست
 اقبال یا قسیم و سعادتمند غلام ما
 آن کجوه صبره ز بی لعل نام ما
 هر چند نوس امت بعد تو نام
 آن شوق نیند یا دره زین نام
 ما مست جام دوست جهان نام
 اقبال و دوست و شرف مستدام
 در میگذه سجا و ریت الحول ما
 این کار اگر بر آید پس کار کار ما
 بعد از قیامت او دل اندک کار ما
 آن مرغ زار ماست که از خفا ما
 باغ سپس بریم که آینه با و خوار ما
 راه تو مظلوم آید و نو تو نار ما
 باری بجانم شرم تو هم شرم ما

کردی شود و بیین و سیار جهان هم نارا چه غم ز غم که غمت عکس است
 منصور گفت بر سر از لایضای عشقا اینا دل و در آرزینت کرد از اعیان
 باغ ارم که مغل و بی اندر جهان بود بی بی بی تو دل و لایق است
 کفتم که گیت قاسمی بند طریقت بی اختیار ایستاد ولی اختیار
 دلوار بار ما ست عشق عکس است در غم و صدمت و هم طایر غم
 ما شیر شزه ایم درین عصره و چه کردی که اندرین کلمه بنی شکار است
 دریا که چشم حفا در نظر میکنی ما انتظار دوست جهان است
 در آتش فراق تو میماند و مانده شمع و خفت کجاست که شاد بود
 غم میجویم و هیچ گاه نمی بینم نارا چه غم ز غم که غمت عکس است
 بی کشتن جمال تو سر سینه منی نهایی آن جمال که باغ و باستان
 کفتم که قاسمی چه کسی است از روی گفتند عاشقینت که ترا بود ترا
 شوهر جهان شکوهان و دستان با دلا از عشق و روی تو چون از عشق
 من در تو خود کجا رسم ای یا زار من کجا که آستان تو آن آستان
 بی نام و بی نشان نبود در سبط هر جا که هست قصه نام نشان با
 با هر سان عشق دلا و بی دروغ و ز هر جا که میرویم عیان در عیان
 با بار باش قصه نام یا زار کوی از خود سخن گویند که آن خود
 ما عاشق تویم بعد جان و صد روان اینک کوه مارخ چون از خفتن
 گفتند قاسمی شمع که فرو شد گفتند با که شکر از دکان ما آستان
 باغبانان ایچمان تخم نکو با کشته هم از آن جنسی که میکاری می
 در ره دروغ عشق خا صفت میگویم دین و دانش و بی قصه است
 هم در گوشه همچو آن منواری بودیم شوق عشق رسید و علم عشق
 عشق در منزل ناخبره سلطان در این چنین کار عظیمت سان پیدا

ج

جرم میداد مستان حقیقت بنوی عاقبت دل ز سر جان گرامی رخسار
 ترک با جان گفت و هر قصه سر از می سرکه او با ده سودای تو بود
 باور در مجلس قصه بزیری سلیقت قاسمی شوق او دیدید دل از دست
 در نیم بار با ده ناخبر شکر آریست از غم دور که در بی کج ما زینت
 خاکم بیاد داد عشق طریقه حقیقت که جود و دست بردل سکنی غبار
 مادر در دست را بد عام نمیدیم و اندر دیار ما چیزی این در دیار است
 در راه عاقبتی که در وعام طفیل است عشقت کار مردوی مردگار است
 فیض جان مبطلی با رست با هر کسی که با رست شدت تار
 در شکر عشق نخور و مینات میگویم زان ساقی که ماده او را خجارت
 قاسم جو غرقا جگر سماعی قصه از نبع دور که بد اختیار
 بیایه در دست در دلستان سرور بی روی او کعبه و بتخانه نور
 هر چند قدسی دان زانیا مشهور در هیچ دره نیست که حق را ظهور
 زاهدین بر او موقوفه منبری بگذرد ازین مقام که حای حضور
 چون آفتاب حسن جمعا کیک جلوه شود این جلوه را به بند در سر کوی
 جان را حیات داد و دل دو بده را جلا این عشق چاره سازم از قبح حضور
 زاهد بر بد مغلوب و تقوی نریز این چون نیست نثاره او بی غم
 در راه آشنای و اسرار معرفت حای که غیر بی بود آن جان عشق
 در عاشق که نیکو دار الامان است کاسجا هم بدایت حقیقت در دست
 قاسم نیست حقت حق ایچان طلب کان جلوه گاه حور در مقام تصور
 در هم در آن جهان ظاهر است یا را کردیده دل کور نیست
 جام من از رحم قدیم خدا است ماده ما با ده انگور نیست
 ذوق مناجات نیای ز دل موسی جان چون بر طور نیست

لاف انا الشفا من ابي سدي نشاء تو نشان منصورينت
 شقى ما فهم نگردين سخن لغه بازا زبني عصفورينت
 تاريخ چون ماه نوشيد و تقابا سچ وي نيت که مچورينت
 سچ وي نيت که از شوقا نو در دل و جان عريده و شورينت
 قاسم از درد تو آرد نصيب بي رخ ز با تو سرورينت
 بابا خودم از خودم خبر نيت چون با يارم ز من اترينت
 چندانکه دويدم از دري کوي از گوچه پارو به درينت
 اي ز ايد خشک بگذر از من چون با تو مرا سرورينت
 در که حبه ز ايدان رسيدم از شيوه عاشقان خبر نيت
 پيدا ندم بفتي آن شع اين قصه حديثا تخت نيت
 هر دل که تضر نکه ندارد در راه تو صاحب نظر نيت
 قاسم بدمي رسيدگان در راه از شيوه دوستداره بد نيت
 روي تو کشف من و عمر کرامت تا نگوي که مرا کشف و کرامت نيت
 تله اي ز ايد افسرده بخور که نيفتت ترا من ملافاتي نيت
 هر که از ايد از خود جهان اهر کاد مثل او در دو جهان سيد و اجماع نيت
 مينا جان نشايد شدن انورده عفو موسي جان بر او عده و عقاب نيت
 قاسم را بچيز عشق تو در ملک در جهان دل و جان سچ عمار نيت
 ميان مجلس زندان حديث و انيت پيار باده که حال زمانه بد نيت
 مگر مجلس ما محنت نياز آرد که ناز را سخن نياز کسي ز با نيت
 و کز عقل حکايت عاشقان منوس بران عقل بد بوزان عشق سخن نيت
 پيار باده که بنياد عمر بويادش بدر در در بسا زيم اگر مضاف نيت
 نگاه دار ادب در طريق عشق و شکر اگر چه دوست عيب و تشبي مجاب نيت

در راه تو صاحب نظر نيت
 قاسم بدمي رسيدگان در راه از شيوه دوستداره بد نيت
 روي تو کشف من و عمر کرامت تا نگوي که مرا کشف و کرامت نيت
 تله اي ز ايد افسرده بخور که نيفتت ترا من ملافاتي نيت
 هر که از ايد از خود جهان اهر کاد مثل او در دو جهان سيد و اجماع نيت
 مينا جان نشايد شدن انورده عفو موسي جان بر او عده و عقاب نيت
 قاسم را بچيز عشق تو در ملک در جهان دل و جان سچ عمار نيت
 ميان مجلس زندان حديث و انيت پيار باده که حال زمانه بد نيت
 مگر مجلس ما محنت نياز آرد که ناز را سخن نياز کسي ز با نيت
 و کز عقل حکايت عاشقان منوس بران عقل بد بوزان عشق سخن نيت
 پيار باده که بنياد عمر بويادش بدر در در بسا زيم اگر مضاف نيت
 نگاه دار ادب در طريق عشق و شکر اگر چه دوست عيب و تشبي مجاب نيت

اسير لوتن تن مانده و کز تره حبه عيشه هانت که در ملک جان نيت
 ز طعن مردم بکانه قاسم چه خبر تو که از خم جانان چو شي پيدان نيت
 پيا پيا که مرا با تو نيت جان نيت پيا پيا که مرا با تو از نيهان نيت
 بچقا آن نفسی که تو زنده در دل من که هر وي که در دم بي تو صدي نيت
 بدور حسي تو با من مکنز تو در کيت ز کفر زلف تو کويي با سلا نيت
 پيا و کس تا دانه کز منته و حيرت دشن مگوي که دل نيت حيرت نيت
 ميان گلشن وصلش رشام تا بحر تغير يانگ انا الحق صير سجا نيت
 ز غايبان کبر تو و سجا فاني ميوند که جان اهل سعادت نصيب نيت
 حجب عمار که قاسم سخن صورت ميون ميان جلوه صورت جمال رحمان نيت
 ز کج عفا تو هر طره چو پاي نيت مگوي وصل تو هر چه عفا نيت
 هر او بده کم دام اگر تو نام کرد که در جمال تو هر بديه را نيت
 دل مرا سبهاي تو ذوق سراز فقر رسته که در هر ذلي تنان نيت
 سچ رو بنرم ره بکوي آزادي مگر که هر سوسوي کسي نيت
 مگر بگو شمشير نظريستان کرد ميان شهر هر کوشه شور و عوا نيت
 سخن بلند کنون بلند ميگو که خاطر م بهو اي بلند بالادان نيت
 بلند بالا معي رفيع قدر جليل حنيني شناسد و هر کار عقل نيت
 حو لفظا هم شنيدوي بي مسکو که قول مردم شور بيه دل نيت
 مگو نه قاسم و در کوي عشق چو نگاه دار ادا را که سر عجب نيت
 هر دل که نشد در طلش فاني مطلق نه تير بر يابا شد و نه احد جان نيت
 که ملک دو عالم بنو بختند در نيت ان تاشوي غره که آن نشوه نيت
 در راه يقيني ز ايد و عا بد بهر خاطر که عاشق صادق استوي از نيت
 قاسم اگر کن عوا هم شوي با نيت تو بنده ره باش که کار تو غلا نيت

صیقل مرد معنی آشناییت ^و نقد آشنای روشنا ییت
 بدرد عاشقی میوز و میباید نو آیی عاشقان در پی نوبیت
 بچمد و سخی کس عاشق نگردد که عشق ایمان بود ایمان عطا ییت
 هم جعیم زندان اندرین دیر فغان جان درویشی از جدا ییت
 نو عشق شایه رفتن این راه چه جای زهد و علم و پارسا ییت
 مگر عاشق غریبنا و فقیرت که ملک عاشقان ملک خدا ییت
 بو صفی پارسایی باشی قائم که وصف پادشاهی پارسا ییت
 چون اغترام در مان می جیست ^و عجب شکر ام در مان می جیست
 مرا عشق آشتی در جانها ^و چه میداند کسی در جان می جیست
 در پی راه کرم سرگردان یارم ^و شکر لعل سرگردان می جیست
 مرا ساقی دادم جام داده اگر مستی کنم تاوان می جیست
 قضا آشتی میدارد کم لا ^و بنیدانم قضا جنبان می جیست
 چه سنگریز بنویسند ^و درین صورت کوه سنگریز می جیست
 دلم بغیا می آن زلف لفته ^و زلف به شب ناله واقفان می جیست
 بی زبان آیت از کان قبا ^و نشان بدان باری که ایند نشان می جیست
 قصه قاسمی را غوغای ^و خود انانی که در امکان می جیست
 برین راه صد راه رونم ^و برین حدیث که کفتم خدای اکا
 بکوز عشق فلان خار و زهر ^و مرا عشق جمال است و عجز و جا
 بکه سلام فرستیم صبح ^و بر باری که مونس دل درویشی کاه
 اگر نیر از بلبل دم رسد ^و راه چه غم چه کم جو بلبل بود
 اگر چه زاید خوشی نیر ^و کسب سبب غم که در حال کوه
 ز نور لعل تو صید در دل ^و زاید اگر چه نیست نظام و یک ضمنا

نیلای

نیلایان تو قاسمی جو ^و دلم شیره جان و کلام اهل است
 بر کجا که برسد عشق شاه ^و صفا ن عشق نزدیکش نشانه
 مرو به پیشی که نرسد ^و باز گردانند که علت حدیثان نفی معنی قد
 بدانکه جام تویی ^و جویم بی جا نخواهش کف آمد اگر چه جام
 رقیب گفت که آزار من ^و کند ز حد حبیبی گفته سر جان که آهوی
 ندای بد و نسا بیجا ^و همی رسد ایم ندای او شنیدن نشانه
 میان صومعه ^و دیدیم طاعت و نما بگویم عشق رسیدم عاشقان به
 شای عشق میجو ^و کان مجلس حدیثی را بد خود بین گویم که
 رقیب واقعه عشق را ^و نمیداند به پیش مردم عارف رقیب کا
 دی که عاشق بی رنگ ^و بودت بخوانش دل که شیطان جیست
 دلم را غم در گاه ^و نوجا نیست سلام این دل درین دگر فغیبت
 بیاقاستم ز عشق ^و تو به کنی که سلطان تو خواب رحمت
 دلم از عشق تو مست ^و و جان همان مست و زمین مست و زمان
 طلب کردم به جای ^و رسیدم ز شوق تو مکان در امکان
 جوان در صومعه ^و زقم دیدم همیشه ز تو وقت صوفیان
 سفر کردم شهر جان ^و رسیدم در پی راه کاروان در کاروان
 چه شورش خوانند ^و در عالم تکلمه فانی مست و ملک جاودان
 عجب شورشیا ^و افتاد اندر عهدا بهر دل دادگان بادستان
 ز کعبه تا به ^و تاجان بهر فتم همه ره مست بود و ره روان
 جهان را ^و رسید بهانه دیدم همیشه حرم مست و حرم دان
 همه قاسمی ^و دران مستند ز حلاله کان تا کن و کان
 از خاطر ^و برید بران عاشقان بهانه رسیدم که جهان ما

صورت نیست شیوه زده صلاح با عاشقان مست نشسته
 مایم و جام باده و زندی و عاقبت تا عاقبت شوم درین راه
 با ما سخن راستی و از جام و می کار زاده است از دو جهان رندی
 هر جان بار زوی و بر دل بمصدی مایم و جام باده و مست نشسته
 در راه عشق حاضر و جلالان هر دوید هر جا که فتنه است درین راه
 تا هم سخن مگوی بجان سخن جان سخن شاسی جو کبریت
 کفتم سوز دارم و آتش چه حاجت کفتم روشنی از دل آتش تبارت
 کفتم که غفلت که قاصی کن تکان کفتم که عشق کفتم که در اعمار
 گویند قاسمی کردم از غافل غفلت بی بهره عشق باشی که یار دیار
 کیشیم هر عشقت و نیاید صحبت تیری که بر دل ازین کیش رید
 نوش دو جهان را همی کردی تو تا بر دل من زنت از اینش رسیدت
 ای عشق جهان سوختی که در ما صد و واقعه غفلت بداندیشی
 که زالمه کفتم قاسم بدلت مکنش عیب بیوسته دوران نام کردی رسیدت
 روی زمین لعل بدخشان شدت جوعه ما قلمم همان شدت
 زره ماند همی آفتاب غفلت درین واقعه جویان شدت
 کسی شنیدت و ندیدت این مورچه را که سلیمان شدت
 هر که ازین جوعه چند قطره نبد او خسرو و خاقان شدت
 که ز طوی است به بی حال ما تنی هر جان جان هم جانا شدت
 حسنا و فایه دو هم ساختند کار جهان جمله بسامان شدت
 جانا و دل قاسمی از شوق تو مغرب سر شرفا عروان شدت
 با و صبار کفند برده ز رخار دیو جمله دران را عروان و بی و بی
 در نظر بار باش حاضر بشیاد واقعا اسرار باش سرخام در سو

صی

حسنت سوجان ماباده شاد خوا جام می کبریا بر نفسی نوشه زینت
 فتنه چه بالا گرفت عالم و موقعا که جامه مصد یار شد خوا هم خیر
 سر صحبت برادر طلب یار عیار عین سجا طر مدان از نکه عین برین
 عشق حرفیت مست جام لباب باده جو سید از و نکه عین نشسته
 بوی محبت شنید شو چیمان مایم و قاسمی اندر طلب در بر و کوی
 بر دل که با هوای تو زلف از طرمان بودی جان بخش و مشک جویم سخن
 بر طوطو عشق روی تو زلف که بار با موسی صفت ز عروم طوطو شکر
 در ملک عاشقی که دو عالم طفیل است آنکس قدم نهاد که از فکر سر زنت
 از لوت حیات جهان بهر ورشد بر دل که از حقیقت خود سخن
 یارب چه شکر که ندادند عاقلان از لطف یار و ما که ز شیو و نگر زنت
 بر خاک آستان تو جان نثار کرد قاسم بخت تو ازین بخش
 این بر تو حال الهی چگونه است و بر فیض فضل نامتناهی
 خواهم ز جود و لطف تو نگریم آن هم ز جودت الهی چگونه
 که گایان خصم شوند از کس تپاک ای جان دل تو نشسته در نیای
 و صف تو بر صمیمیت دلها نشسته بالانوار سید و سیاهی چگونه
 حیران شده است جان دل و عاشقان نشناخته کسی بگامی چگونه
 کای بی بغض و نه صد کاروان سوگیا که مرشد طریقت را بی چگونه
 جان خواستی ز قاسم بجای ای صمیم جانها کو ای منت و نوشای
 با عشق از تسبیح و صلوات تو گفتند خدیو باده کلونک مصفا ستوان
 آنچه که کند عشق خدا غارت جانها چند ذکر تقدس و نغای تنوان گفت
 عشقت که آن سحر جلالت سیکای با تو سخنان از جرحه استوان گفت
 ای جان حیرت نیست بمحالی حقیقت با تو سخنی از عالم اعلا ستوان گفت

کز عشق و سلفی طلبی مایه بود با عشق ز سر مایه و سودا نتوان
 در سجد و صافش بهر صوح فانی انجا از سر می و سر با نتوان گفت
 این واقعه آمد در وقت قیامت تا با او صف با ده جرات توان گفت
 زان با ده جرات که بر پنج حکایت زان با ده جرات که از نتوان
 جان و دن تا اسم هر یکی غرق و صحت با او سخن موی و مولا نتوان
 اسرار تو با خاطر شیوا ز تو گفت این کجاست که با ما از تو گفت
 در غار جهان عاشق یارم ترایم در غار جهان قصه آن یار نتوان
 بدای او پیدا در وجه غنا نیست سرش بهر جان خانه از تو
 چون جعد بر نواخت نکلام کرد با او صفت خورق و زار نتوان
 چون قطره بد باشد و آفت با او صفت قلم ز خا نتوان گفت
 خواجهم جهان است و غلبت امروز با او سخن مردم شیوا نتوان گفت
 قاسم هر که دشمن عشقت برین راه کرد صفت آن یار در دیار نتوان گفت
 قلبی که نقد دوزخ در دنیا سخت مس پاره است کز طالت که میان
 عاشق شد دل که نیامد اسیرم و صادق نبود هر که بیغ بلا نتوان
 ساقیانو صبح روی نمود با ده در جام کن بنجر عود
 کرد بد در سرتوان کردن و محنت را بجز عک خستود
 آب در حن و بختی در جام ما تا بهر جانب بر آمد بانگ روح
 آفتاب عالم آرا جلوه کرد منبسط شد در جهان طالع
 شور و غوغا عام شد در کانیها و تا نقاب از چهره معنی گفت
 فرد و بختی باز در جام جود بعد از شوی بی که بومش روی بود
 ازین جام تا جود عک خود دم سم در سحی و ست و جان در
 دم سوخت در عشق و من ساختم در آن سوختن ساختن داشت

ببین

به پی سوز و سازش که چون ساختند تنم را چه جنگ و دم را چه عود
 کت است قاسم ز با نر بل با فوج چه سانی سرخ و جودت کرد
 آب حیوان که سکنند طلبش مقور در روزی جان خفته و خسته بود
 آب حیوان عود زنده جا ویدن بشنای خواجهم که در عیشی و دود
 درازل ساقم کنی فحشا گفتند عوننا الله خداوند که محبت بود
 دل ما شفته حسن جهان که تو سگ تا جهان است و جهان ظاهر همان
 من که از بودن و نا بوده فراموشی پیش از قصه که می ازین بود
 حرف نغین کشت تزلطال مطلق طلب ایجا سیرا مظهر نیا ایجا
 قاسم ای رسعالم بهوانت محبت علم ابد که برین جمله تو بودی قصه
 جهانیان جهان آب غم مطلقند ولیک فتنه آنکس شود که بوزی بود
 سر که بود نبودت هر یک نشت چه حاصلت ز افسانه های بود
 ز روی لطف دم را بخود نیاهی بجا محبت زندان عاقبت عود
 هزار جهان و دل قاسم فدا می تو باد که آفتاب بیغنی و شایه بود
 که با نودی هم اسرار نتوان بود بر ملک و ملک فایضا انوار نتوان
 با نودی تو حکم محراب نتوان شد با حتم خوشی ساکن خراز نتوان
 با روی تو برین سبب سلام نتوان بازلف تو بر حلقم که از نتوان بود
 با شکر عشقت می تو جیدان با محبت هم نشیما نتوان بود
 که بر سر پیمار خود آبی بعبادت صد سال دگر پیش پیمار نتوان بود
 یک آه که از جان بهوایی تو بر آید حفا که کیو بنی خرمی از نتوان بود
 در بادیم صفت بجز آن شایک با نوری صفت قافل سالار نتوان بود
 که بر سر ساز از روضه جلوه کرابی قلاش صفت بر ساز نتوان بود
 که رعد بهار تو در صومعه باشد تا روزا بود رسیما دیوار نتوان بود

(۱)

نام صرفت حسن تو معروفه توان گشت بانقصدت مالک بتواند ان بود
 ای بلبل جان شتر زلفه هم از شوق کل روی تو با یک و وفا
 حنت طلبند از ماکری خویشتن بلکه تفاوت کجا با کجا ای
 شگفت کل روی تو از کفر قاسم چون در قشش خاصیت باوصیا
 هر کجا سبزه دوست فغان خویشتن خاطر اندی آن سرورمان خویشتن
 سر بزم بهوای تو که مکن توام عاقبت مصیحت کار در آن خویشتن
 دل اگر روی نیا با زنه بلند همیشه در ایامه زان جامه در آن خویشتن
 دشمنی با نعم عشق تو دادم سر باد هر چه آمد که سود زان خویشتن
 در جام صفت فغان و بالایی گشت دل جنبی باشد تا حال چنین خویشتن
 در غم ای که حود می و میانی نرفت تا ابد پای کر کا و و خفا خویشتن
 عاشقان تو شب ایمان و شهادت این هم از دست بر میان خویشتن
 عشق مبلینت که قاسم بی کارنت درم خویشتن که خاطر نگران خویشتن
 بعد ازین دل با عده خویشتن بهم از هر روی بد خویشتن
 کلیم خاطر من صبر و تحمل ارد تا ناصور و صفا عادت و خویشتن
 اول و آخر جانها هم اول و پس اول او بود با خویشتن
 تقاضی تو به مکن صورت تقوی صورت تو به ماسکه و خویشتن
 بشن قاسم سخن از روی با مکن چه باشد سخن روی و خویشتن
 روی زیبای تو چون شمع خویشتن دل آخیز ماست بلا خویشتن
 دارم امید دل من بخداوند گریم هر بلای که رسد عشق عطا خویشتن
 هر که روی بسلمی خویشتن در راه ما شوی تسلیم رضا خویشتن
 در قیامت که سر از خاک بخود دارم دل شوریده ما هفت تقاضی خویشتن
 کردم تجزایی تو و پاره کنند دل ما بر سر تسلیم و فغان خویشتن

دک

۱۲

دل ما ملک تو ما ملکم خوشی داشتی مالک الملک تو ای ملک ترا خواهد بود
 قاسم غیر خدا دل نتوان داد کسی
 هر کجا است خداست و خدا خواهد بود
 غیر حق گفتی که نبود مستند غیر ناموجود و تو که اعتراف
 تا خود بیم دنیا عتقاد بیدل صد نه از ان جان و دل کردم مزاد
 فیض خود را در صراحی باز بین و ز صراحی باز در جام جواد
 قاسم سرگشته سودای است یا ما بی با سلاخی یا محاد
 ساقی مرا زباده ناب سفاهت داد دردی درد و دوی در میان داد
 زاید صبا کج کج و غم می رفت ساقی ما کو که رطل گران شبانه داد
 در کوی عشق باور که آنجا بی جای نیست مرغ دل مرا کیم آشیانه داد
 جان را خد نبوده نام و نشان عشق این عشق دلفروز تو جانرا نشان داد
 بسی خوشد لفظا عمل زین و زمان زان با در عشق تو اندر زمانه داد
 بی کار و کارخانه بدینا دل میان هر سلطان عشق از کیم این آشیانه داد
 قاسم زرد و دوت از آن مستی شد کیم مو جنبت بر سره کرد میان داد
 بنده بر خایم که جا و بیان با در جاودان باد و شمشیر نشین داد
 عشق از سر جان بر شد است تا بود بر میان سجده که مستان داد
 ساقی با در سپا و درم شراست سلام همه الطاف تو بی غایت بی پایان داد
 هر چه را که به عشق نیاز می باشد تا ابد این عشق ستمه عرفان داد
 اینها همه مستی جان افزانه است جان او قدس و درش جنت خواهد دیدن داد
 سر سینه ز عشق کوی بر ما مانند در ایما و اعظم ما شیری بی سامان داد
 هر که از دل و جان عشق و نوالا با در دل و جان مظهر انوار و تجلا باشد
 هر که او غرقم سر را سعای کردد لاجرم بپنددش سجده انصی

هر که او مستجاب طلب وصال تو شود
 هر که مستوری و مستی طلبد در عشق
 هر که او روی تو را دید درستان نشود
 تا از بد شقیقه و واله و رشید آید
 هر که در راه خدا آمدی مطلق کرد
 مریهم جان و دوش مندی میداد
 اینها چنین مرد که کفتم روز رضا
 لشکری را بنزد کز ترا شهادت
 هر شبی که ز گوئی تو در عالم
 نکشش بودی کل و عجز سار آید
 بر سر کوی تو ما عقل و روان کردیم
 اینی هم از خاصیت جودن صبا با
 قاسمی فرصت امروز غنیمت میدان
 فقط امروز به از زین غیر طریقیان
 که به میل دلت جانب سلما شد
 خاطر شفته آن زلف چلیپا آید
 روزی که پاره پاره کردی آینه
 جان ما را بهوس عشق و تمنا آید
 بار می خوردن ما نیست کسی در عالم
 کفرین جبره مالجه در پیا آید
 روزی که در خواب گران بران خاطر
 و ایوس نبودت آید
 عاشق روی تو که خرد و اگر شربت
 بنده معی نو که در امتق و عو آید
 قاسمی قصه عشق ندارد پیا آید
 کعبین بشود او روز و معا آید
 طور سنیا عید و سیزده آید
 دل عاشق چید و آنچه در پیا آید
 لوت جان طلبی خاطر تاغ کنی
 دل عاشق همچو آن فایغ و کتنا آید
 من ندانم که چه حالت بهر جا که
 خاطر شقیقه آن در پیا آید
 بوی عشق تو هرگز زنده جاویدان
 اینی هم از خاصیت محبت عیبی آید
 دل بدیدار و جان گرامی در باب
 تا ترا قاعده عشق مهیا آید
 قاسم از عشق کوه قصه بگانه دلان
 سخن عشق هم روز و معا آید
 تا یکی اینی دل من و اله و رشید آید
 تا یکی در عوس عشق و تمنا آید
 دل و جان رفت ز دستم حکم دور
 مدد جان و دل از غیر تعالی آید

ترند

آتر مانی که کتاب از رخ خود کشای
 در دل دیده ماز و نو تو تما باشد
 هر که دیدار تو را دید دل از دست بوازد
 در سوسپای دوش مایه شود آید
 در ام از حضرت عزت طلبد این دل
 جام صبا کند و جانب صبر آید
 تو بچو ای ما از سر غفلت منکر
 پایا جبره مالجه در پیا آید
 با ده نو شیخیم و بدستی سجد کردیم
 هر که با ده نو شند از رخ آید
 جام او زنده کند جان را جاویدان
 اینی هم از نشانه آن جام سجا آید
 ز شکر لبت خدا زنده جاوید شوئی
 با ده کرد و در کرم صبا ایضا آید
 نقد باشد که با یوان سعالی بر سبی
 محنت چون طرف طایفه مالا آید
 لا جفا شد چو نه حکیت این بجز محبت
 بعد از زین خاطر ما جانب الا آید
 که شبی دور زخم از تو جگر بران شب
 هم شبتنا سجد با کما و علا آید
 هر که او را عوس منصب اللاب آید
 قلم جان و دوش زلف چلیپا آید
 عاشقی را که بهمت زد عالم کلب
 میلا جاشی هم با سجد آید
 عاشق نام و زاری مرا منع مکن
 هر که عاشق بود شوش و عو آید
 که مرا جانب حیات بنا شد میلی
 آنی هم از خاصیت جودن صبا آید
 که مراد چینی جنب فردوس برند
 خاطر مایل آن ماه دلار آید
 دل من سجد محبت عیبی بود ازو
 اگر شس موج تری نام تو آید
 دل که آشفته آن زلف پریشان نشود
 دل نباشد کون آن صخره هما آید
 رو سچوب ازل از هم بر آوردن
 پیش مستان خدا حسن و تو آید
 قاسمی دوت جاوید چها شد
 دای هر که را با ده از زین جام صبا آید
 تا یکی خاطر من و اله و رشید آید
 در سپاهان غمناپی سروی آید
 در سپاهان تمنا بی تو صد جان سجد
 راه عشقت که بی میل و کما آید
 دل ما طالب حستیم شاید زلفا
 حسن عشقت که او احسن صبی آید

روم کردین تو ازین عشق کز این عشق ناکز برینت کز اندر بهم شیدا شد
روز سحر که سر از خواب گران برآم جان و دل را به عشق افروزا باشد
کز ترا صفت جان هست باصفا کج عشق و شور و هیبتی چه تمنا باشد
عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم عشق اولیست که او علت اولی باشد
جان شیرین بهر جمال پدیدادان خاصه با درون تو گمان احسن اولیست
کفتم از عشق چه در استغلی ای دل گفت قاسم ز تویی ناپه تو با باشد
مطهر ذات و صفت آدم و عام باشد جام جم که شیدی دل آدم باشد
دوره عشق و فنا با سیم و تسلیم بعد از آن دعوی عشق تو سلوا باشد
دل که با عشق و محبت نبود عورت دل نباشد بیغیبتی خانه ماتم باشد
عاشقی و کج بود صفت عشقی جان او را ز خدا جام دمام باشد
اندرین راه سیردان طلب و کفند شیخ را در عیبی آنکه هم باشد
مفتی و صوفی اگر چند سینه داما صوفی صانع یقینت که انکم باشد
دوره عشق فنا شود فنا فانی شو بعد از آن فاعده عشق تو کجا
قاسم از ساقی جان جام دمام ستا هر کجا که جام عقلت معطر باشد
کز تو امین دلی سوی دل جان است جان فدایی تو کیم قضم اسان باشد
هر که جان را به دای تو بنیاد داری زین سبب عاقبت الا سیرجان
قاسم از کوی تو شنید که صوفی جان است این فنا عینت که در وقت تو از آن
عاشقی را که در دل از عشق پریشان باشد بس عجب نبود که سیر امان باشد
یا در این بحر عشق عجایبیست موج این بحر هم تو کوی و بر جان
چون در آیم به کوی شورش و هیبتی در مقامی که هم شورش ستان باشد
در قیامت که سر از خواب گران برآم بیجان تو دم واله و جبران باشد
بوصالت تو صخره صما بر کز اگر شیا خاصیت لعل بدستان باشد

لباب

حرفی

آدمی زاده که او منطبق مرغان اندن شود مرغ ولی دشمن مرغان است
هر کجا نور جهان تو به بنید قاسم سرفرو نارد اگر روضه رضوان باشد
قیامت بران روتاب زلفا اما نقاب صفت بکشتای قیامت است
بنفشه که بلطاف شه ریاضیست به پیش سبیل زلفا تو خوشه جبین
دروای در در مرصحات می بینی بلکه مرصحات کارش بهینا باشد
ز شوقا روی تو صوفی روان افشاند بجای دنت اگر شیا جان در شین باشد
مغم گوشه خلوتی کجا توانم بود مرگم چشم تو از گوشه دلکین باشد
هر چه کرد نظر قاسمی جان تو دید چنین بود نظری کز ترغیبی باشد
دل بجاری من ز حجت بجران کند آری بجران ترا هر دل و جان کند
شسته بجز وصال تو حیاتم دم کاب صافی ز لب چشم جبران کند
باده در جام دم و خنجر بجدی که سیرا جرم جام مرا قلم عمان باشد
قاسم از لعل دیدار تو نور دلی است خاطرش با طری روضه رضوان
جو عکس مشرق ضعی از ک مویلا جمال دوست ز دران کون سیدا
همیش خم شراب ازل نهنا بود ولی بجام دل مار سید اصفی است
چیزه لایحه جان مانگر ظهور جمال عشق که هم اسم و هم سمان است
جهان زین نور و هیبتی حسیب روشن است چنان دوست که آن روشنی بهم
حدیث دوست بیازار کانیات رسید قیامت که نهان بود آشکارا شد
بزار جان مقدس فدای شاه عشق که عیش قاسمی از عشق او هم رسید
آسوده ایم و خاطر ما شاد و خرم است چندان فیضا فضل بار جان دور
سز خلدت آدم و الیس کور بود هر سر که سر سید بکنج نهان رسید
سری که کانیات بجان طالب و بنید منت خدای را که هر بار کانیان رسید
مانا که هر کوی خدایان سر زدم حصا جذب یار بر دل مانا که مانا رسید

چشمند هر که گوش و دای داشت
 از خم صفا جام می ناب بیاید
 محراب دل و جان از آن بار جان
 آن از نایب پیشان هر بیان نکویست
 ما ششم با نایب درین باویم عشق
 هر کس که شود در درامو جیب
 از هر صفا جام صفا می آید
 فاسمی تو صید حیات دل جا
 از خم صفا باره چون قد پدید
 در جام محبت نه خوارست و نه
 از پیر معانی که خضری منک کویست
 تا چند ملاقات که ره عشق حقیقت
 در بادیم محبت بجز آن شاد کویست
 جنبه سستی عشاق که آن سد عظیم
 از خطه امکان طرفی فضل واجب
 فاسم برج و زلفش هم دورست
 با ما سخن از حقیقت و سجاده
 در کعبه هم چار محبت و هم آید
 یک منزل و یکیزه لب جوئی بگذر
 که عاشق یارید درین کویست
 او کس مهر اسید که در خط خویست
 خود را شناسید که ز پاد نکویست

چون

بیرون ز شکر نشسته اگر صورت
 فاسم ره تولید خیالست
 نفس تزلزل می بینی که در چشم
 مکتب نظری کرد و دست چنان
 لعل نور قدیم ناقتند کویست
 معنی این نکته چیست در هم جالی
 شیوه شیرین او عودید بیکار
 چغفای ماهی از شکر انوار آید
 آن ماه دلفروز چه نبود در جانی
 چون نور تجلی خداوند عیان
 هر دم نفسی دارد و نامی و نشانی
 در صومعه و میکده کز تو میرفت
 جانرا هیچ داد و دل نامی کویست
 یارم از خلوت جان باز یازار آمد
 در جهان قصه فریاد بگلی خروار
 چیست آن نور تجلی که چو نوا کویست
 چند خیار سو بر دو میخانه کس
 من حکویم ز لب لعل تو ای طاهر
 چون مرا شنیدی دیدیم طوار
 فاسمی درد و جهان دوت دیدار نشد
 چشم سپدار از نوبت دیدار آمد
 قصه در پرده بگویم که آن شاه
 خوشی سخن از سبب پرده خیمه آید

علم نه نشنود که یوان بگوشد که جنین است و بعد از آن آید
 سنگ آن در صفا انکار نه کردند سنگ ازین واقعه در موطن اقرار
 ملا ندادند بسی شویش و سینه کلا ندادند سودای تو کلان آید
 دل و جان دو جهان زنده جاویدان حسن آن دوست چه در جلد مگر آید
قاسم از دم سخن بشیخ زهارا هرگز زنها و ترا دید بنیها آید
 دل را حلال کشت ز عشق تو زدن زمان دم که یاد غیر تو مردل جرم شد
 در عمر با صفای ترا شد تو ز حال دل را که در کعبه وصله تمام شد
 ازین بریند لغت نور آفتاب و ماه تا سایه تو بر سر من مستدام شد
چون دید زلف و روی ترا قاسم در طو و کفر و دین هر کارش تمام شد
 در مجلس ماجرا سخن با رکوعید با حضرت آن بار ز اغیار رکوعید
 زرقلم تو صید هم غرق فنا بید از جوشش آن قلم ز خار رکوعید
 در هیچ صنایع کانه عیب از کردش این کینه دوار رکوعید
 این خانه عشقت در دو قصه جهان آن این سخن خانه بیاز رکوعید
 از قاعده کعبه تپانه کز ششم با سخن از خرقه و زار رکوعید
 قاسم سخن عشق هر جا که شنید اقرار بگوید و زانکار رکوعید
 عشق آتشین سوزان عقلت در میان بر دو کجکوه مضطرب
 ره سسته نیست یا را کفایت اما سخن مادرین ره سسکه را شد
 آن ماه دلفروز که رنگ غم آمد در برهه نهانست وی برده در آمد
 کلامی با سینه هم نماند چو لبلی چندان سخن تو در سخن چمن جلوه
 هر جا که بجلی رخت جلوه عیان بالا شجوی دل جوی لب فکر آمد
 یک لغت ز رخسار تو در ملک جهان صدق ز دل مست در شیار آمد
 صد بار بگشند مراد غم عشقت هر بار از آن بار در زنده تو آمد

تخت

هر تیکه از پشت تو آمد بختیت بر سینه عشاق چه سود کند آمد
 هر جام که خوردیم از آن خم دلوز در بار که جودت او سپهر آمد
 باران هم در حالت و عشق شوق تمام کز با سفر کرده قاسم خبر آمد
 بوی عطر از نفس باوصیای آید شادمانم که از بوی و لاسیای آید
 باوصیایید و بریدی تو جان می بخش راحت جان من رنگ لای آید
 با دازگویی تو میباید و ما خود هستیم غم اندوه کز شست و صفای آید
 یوسف از دیده یعقوب بناکم شد نام از جان و دلش و اسما میباید
 نیست پیش از جمله باران مستند کز در میگیره کلانک صلا میباید
 طایر بر سر طری دارد و مساجد سی دل ما مست لفاواه صفای آید
قاسم دوه شو و زانکه ز نیک و ز بد هم حاضره در میان خلد میباید
 بوی سبیل زدم باوصیای آید خوشدلیم هر چه از آن بار میباید
 عشق ما مدد سر خورمان مسکن مرحور باش که آتش و دلا میباید
 حکمی بمع ذریع جمال حکومت تیر و روز تو بر سینه ما میباید
 عالم از نور تجلی انگلی بر شد از دم و سینه قدر بوی خلد میباید
 جان فلک بی لایا که بر ما بگوید پور صفم مستان صفای آید
 به خجای که کنی بر دل من پیاره از خجای بی قلام بوی وفا میباید
 دوست آشننه بگوی تو رسیدیم قاسم بدل حیدر آن ز کجا میباید
 دل و اعطاز هم عشق تو آواز شد علت آشت که در عشق قصه بوی دارد
 توسلیمان جهانی و دل شسته من بختلش تو کز قیمت موی دارد
 دل سودای تو در نام جلوه بخت هر که بنوی چیمان مانم و سوی دارد
 آن یا و چون لاله به بازار بر آمد از هر طرفی مشتق انوار بر آمد
 ناگاه تجلی جلای اشق کرد از روزنه روز شب نار بر آمد

از خانه بیرون آمد و در حلقه هفتان ناکه سر حلقه بازار بر آمد
منصور کجا بود و ندانم که کجا بود آنکه انا الحق رسد از بر آمد
و مشتق همان گفت که از دیده نهان باخوفه بیرون رفت و نزار آمد
جانم به ساز کار جهان چو گوید چون روی نزار بدیدم هم کار آمد
مانند نظر دولت دیدار تو بودیم تا که علم وصل در کلاه بر آمد
فاسم نتوانی که کز گوشم کز بینی چون نور رخس از دور دیدی آمد
چرا در آن جهان مونس کافر نشو و همه ز شوق تو مستند ترا میخیزند
خلقی از ترک سلیم و کز ناز کردند عاشقانند که در روز اجل خواهند
جان یا کینه بخت آرد کجاست که عشق و معشوقه عاشق هم جانها
عاشقان را حوصله را در بیجا نهند آتشی بود که در باطن پروانه زدند
در تنهایی تو عاشق را افتادند دست کشند و زمینی کن ستانند
عکس ساقی جوهر زین با دره صافی عاشقان در محبت ساقی و بیجا نهند
کام آشفته شداید و دست در باره چو زلف بیکر نزار با دره شانه زدند
هر سخن از صفت شمع جلال نور آتشی بود که در باطن پروانه زدند
نشان نامداران با کرم درین طهنا می که بر آن عاشق نزارند
قاسمی بنده آن راه روانم که رشوق قدم صدق درین با دره نزارند
خون بیاورن از خانه بیزار آمد تا که سر کویچه خمار و مو آمد
کلبانک نعل او نشیند و وانها صد سحره و شمشیر و زوزار آمد
عالم بهم رویشی خندان نور بکسار گفتند که آن دلبر عیار بر آمد
گفتم که نوی غیب تو کسی نیست بعالم اینی بفرم هم از کلبه عطار بر آمد
خورشید رسیدن ز این بدلی من تا از دم قاسم دم قدر بر آمد
صبح ازل ز شوق تو بر رسید از نور روی با دره بالمعمر رسید

بیا

ایام سخن با زبان اندازه در کز نشت صبحی ز نو بر آمد و روزی ز نو رسید
هر جا که نوری رخ بار جلوه کرد آنجا مریدان جنبیدند و با برید
ای دل بیا و قصه بجز اینان بگو همراه عشاق که مرا دست تو رسید
دل در حجاب پرده نپندار مانده بود عشقت رسید پرده نپندار ما درید
هر جا که با ده نوری خدایم خود از کاینات بار کله بید که بر سرید
قاسم با ز روی تو شد از جهان بیرون و احسنی که یک کلی از بی بیستان خجید
ساقی بیار با ده گلدرنگ خود کسوار مایه و جام با ده و کلبانک کیر دار
هر کسی که در دقت تو باخوشی نبرد در روز غصه وقت صاحب نزار
طغیان حال ما بهم با کفری کنند عارف کسی بود که عشق غیب کند شاعر
ساقی رسید نویبت شادی و چو نری جامی بجان عشاقان ده از آن نمی خوار
یار با چه حالتی که هر جا که هست عشاق در میان و معشوق در کنار
در دوزخ ابدان سخن عشاق کز قاسم سفر کز بد ازین داری مدار
جام جنت اینی دلا بیچاره گوش دار تا در کشم بگوش توانی در شاهوار
یعنی مدار حسنه دل عاشقان من زار و تن نزار در دل مانوان نزار
خواهی که جانت از نغم ایام وارید زاهد در بیرون کن و شاهزاد در
اول شوق عشق پس آنکه جلوس است اینی نکته را بدین و مثل را بیاد دار
تا چند ناله میگویی از سوز درد دل خوابی که جان نغم بزد دست از بود
در انتظار و عده قد اسب و ختم نقدت وصل یار چه حاجت به انتظار
دل عورت اعظم است خدا را با تفاق آجاست دار سلطنت آجاست با آبا
حقا بجز عورت جلوه ذرات مستی اینی نکته را بطلان وی سر نگاه دار
آخر صد زبان مغرایی بجز خود تو قاسم ز شکر لای ابا بی بشمار
بیا پاکه تقصیر و عاشقی و نزار بیا پاکه ندرایم بنویس و قرار

پیکار بیغیرا فراطر از مندی مراد لیبند در و صد نزار شعله
 بفرستی آنکه جهان از قصور پاک شود محال صرف بود فیضی غافری غناد
 ماستی غره بکلکونه گهوار ایدل کرد در ضوان نتوان یافتن طلی بار
 در و آستان عشق تقاضا نمود یار نلدر عشق کرد نلدر ان نزار بار
 دستار و خرد نما کرد و جام و یاد کرد تالمعه جمال تو دیدند آشکار
 در در ای مداری جهان اعتماد نیست صنی و فاجحوی ازین داری مدار
 بعد از وفات من چون خاک کز کوی از خاک تو بزم شوی ناله های بار
 قاسم اگر تو طالب نایب و عاشق چون جان طلب کند بدو جان و سر
 مادر و بوی عشق تو سرشته باده ایم چون شمع رو شیم و نجد منتشاده ایم
 از ما هیچ روی که بنکام صبح و ام بر خاک آستان نوروی بهار ایم
 در ره روان عشق بخوابی نظر کن ما خانه زاده ایم و از ان خانه باده ایم
 ای مدعی بجهت ما روی کنی هم شیر عرصه ایم و هم در هم شیر زاده ایم
 شاهای بیا بیا می منتهاست در جهان که مطلق زمان و کور در قلا در ایم
 ای خواجه طینقا که بشمار عاقلی از ما ادب بجوی که بستان باره ایم
 قاسم شوق یار دل و دنیای سر سبز چون خون منای خوشین را اولی ایم
 کز آنست که جویده یار آمده ایم بیسوی درین دیر معان ما هیچ کار آمده ایم
 بکند از قصه نعطیلی که نعطیلی باز نشا هم که اینجا بشکار آمده ایم
 هر کمن اگر افتد و سر روی بهلی ما درین دار نه از نه مدار آمده ایم
 هفت ما از ان نیک بلند شد که ما بیما شای رخ و زلف ظاهر آمده ایم
 هیچ کس که بجهان این مبدان به بر قافس از ان روی حار آمده ایم
 چاره نیست درین دیر بزمی چند چاره اینست که با عریبه بار آمده ایم
 که در ادان دوران شهر میباید از برای چه درین شهر و دیار آمده ایم

قاسم

قاسم در طلبش در بدو کو بی بکوشش عین فخریم که در کسوت جا آمده ایم
 بجلدی جوان سر کوی حیدر آمده ایم بهر دربان دل خود بطیب آمده ایم
 این هم از طغنه نوا فضا که ما که سرور سر کوی غم از جور رفتی آمده ایم
 هر کسی ششم و هفتمی از تو حاصل دارد ما چنین و آنهم به نصیب آمده ایم
 روی بنیای کنه پیشی رفتن جان بدیم که بدیدار تو امر و ز غریبه آمده ایم
 ما در وقت بنویز در دیکه معنی تو یک منتی از دوستی که ما با بر تو پیدا آمده ایم
 قاسم روی تو را دیده ام از دست بداد چه بدیدار تو خوش حال و خوب آمده ایم
 ما در جهان کون بر ای تو آمدیم بهر نوا آمدیم و بر ای تو آمدیم
 در شکستای خاک سها ندیم عمرت زان شکستای غم بعضای تو آمدیم
 چون کرسن ششین ما خاک نموده از ملک جان نغیر همای تو آمدیم
 از دوست کم نیل بعلم بیرون مدام ما لاینال در و در ای تو آمدیم
 ما را همین بس است که در ملک و جود خود عاالم و کله ای تو آمدیم
 ای یار زانی بی که نو کشتی فدای ما ما تیر باد کون فدای تو آمدیم
 در جان زار ما به تکر نظر مسکن عین تو آمدیم و سوا ای تو آمدیم
 سپرد لای منت نکه در جان ما ما در جهان بس و لای تو آمدیم
 در ملک لاینال پریدیم قاسم در ملک کم نیل بهو ای تو آمدیم
 مدد عشق تو داریم به حال که هست عمرت رفتن ما در ای این ما آمدیم
 که نو کوی بتنای من از دین بکود دنیا بیازیم حیل در ای اینی تقلید
 عید دیدار تو سیکه در غصیب است عمرت رفتن که ما منتظر آن عیدیم
 قاسم منت جمای دل خود با باز حقد و حجام درین از زخوف تو رسیدیم
 دو دور خفت یکدل و شیار تو بدیم خود روی خفت مشق انوار تو بدیم
 دیدیم درین دیر کس من سازد لوزر دیار مغیبت از تو درین دار تو بدیم

قرآن کرد و در نیت خلافت حقیقت جز در سخط و سخطا قرار ندهیدیم
 زین لکلمه بیازار جهان حق تو آورد و در نیت که در عصر کلمه از نیت بدیدیم
 هر روز شکلی و کسائی برستان هر بار که دیدیم چه با ما نماند بدیدیم
 هر جا که طلب کردن قاسم کسبنا مطلوب و طیب کار کنیزان بدیدیم
 در مسجد و در کعبه و در سجده و در سجده هر جا که رسیدیم سحر بار ندیدیم
 عمری پس این باره بنوار بدیدیم چون روی تو دیدیم زینوار بدیدیم
 در بار غرض تو که آن مقصد قصاصت صد شوکر که دیدیم و مقصود رسیدیم
 ما کشته شدیم عشق تو شمیم المته الله که رسیدیم و شمیم بدیدیم
 دیدیم که این حرفه ما عشق است از دست تو این حرفه مقصد بدیدیم
 در حضرت او یارب بسیار کردیم لیکما ضفا از کعبه و بتخانه شمیم
 چون قاسمی از یک نفسی تو بدیدیم سیم و امامیم و مرادیم و بدیدیم
 ناصحی در شب و در روز دعا مکنیم تا بدیدی از سر ما سایه که نتوانیم
 موج طوفان ز دل خاسته کردیم کلمه که درین موج بلا غرق تو این طوفانیم
 هست امید که بنور ادرسی این طوفان آرزو مانی که ز جملان نفا خلد جانیم
 گفت دلوار که قاسم سکر طایه در کرم بایم اگر در در در ما بایم
 هر چه باشد بود عشق ما فدای ما و این عشق و لغو ز که جان و در
 عشق منت بود در خانه عاشق زدی بسی عجب نبود اگر در سحر و سحر
 با تو در و رخ سوزان توان بود معین بی تو فرود سوس برین را بجز بدیدیم
 زنگه تقلید هم از دل قاسم جویاست چون که در دایره نایره عمر بایم
 ما شورش عشق را بدو عالم نمیدیم کیجکه ز جام بصدیم نمیدیم
 نامحرمان رحمت داد و روغافند این سخفه را بر دم کسم نمیدیم
 باشوق یار خاطر اخوت و خورش اشور عشق یار بهاتم نمیدیم

زنج

افتادگان عشق فقر و سوزگار این جام را بر دم کسم نمیدیم
 این جام جان نواز که صد و صد و صد و صد است یکا کاسه را کعبه ز منم نمیدیم
 رطلی که کرده ایم صیقل بر ای یار آن رطل را به عیسی بریم نمیدیم
 قاسم ز نکتتهای تو در دستان جان و این نکتته را شیخ مع نمیدیم
 پایا که فقیتم و خاکسار تو ای مدام منت می و چشم بیچار تو ای
 اگر سا فر شو قیم با تو هم سفیر و کرم سجا و در عشقیم در دیار تو ای
 نه از نیت جفا از تو بد جک خود بدیم چه جامی غدر که صد بار ز سر سوزیم
 نه از سجد اگر آوریم می دانیم که بی شفاعت عرفان کناه کار تو ای
 همان یان بهر با ما بد شمشیر نجات کناه ما سجد اینا نیت دوست از تو ای
 صیقل کنت نفا ستم که در سر ای چه بر نمی که فرستیم عمک از تو ای
 سفر کردیم و آنجا آن همان کردم بدیما حضرت طانانا و لاج جان
 چه اعتماد ندیدیم در دنیا همان غریب چه عقل کلا سفر ملک جاودان کردم
 مکان خاک فروغی نداشت خندانی ز روی خاک توجیه بلا مکان کردم
 چون دستان سخن راستان ادرند نه در غرض زدم روز آستانه کردم
 قدم کمان شد و در انتظار روزصال هم آرزوی توانی تیرا کمان کردم
 چون از کوه سخا کنت کار نیک افتاد رفیق را که من از بار دم عیان کردم
 کسی که شرب عرفان نداشت سکر بگو که نام زد کلمه خردن کردم
 نه از جان مقدس شاد سخن کرد در آن مقام که اوصاف عاشقان کردم
 نفاسی نظری شد روان ز بار قدم چه رویی حرفش بوان فرج از شایان کردم
 عیسی بظهور آموش مرده چه ایام ایام بهار آموش مرده چه ایام
 چون آتش آن روی در باق در آن در فضع در شادی افروز چه ایام
 آن کسم در دستان آن مرده در میان آموش و ای جان آرزده چه ایام

بزخمی به پستانها بر جا کلا در جهانها منی لاله سیرام در پرده جلایم
 دل آلوده درین آلوده بجز تویی اند اندر حجب غفلت پرورده جلایم
 قاسم دل و دینی دارم و دل تو تویی که اندر بتی ظلمت دلورده جلایم
 دوستی از حجت جان در جهان بسی جوی از چه میکند افغان
 ساقی طری ای کران نتر کن سرستان شنو هم از ستان
 این شراب خدا ز یک خم است با ده بیک نشاه صد هزار جهان
 علم ای عشق آدی و مهدی که تو بی اصل جوهر انسان
 دوستی جام و کر ز صدف کن که ز خمار آدم بجان ای جان
 تا بگویم ملک و از ملکوت تا بگویم زواج و امکان
 گفت قاسم بیای غناه در کشتی کسی نماند ز بان این سرعان
 قصه کان در بیاید در حدیث قصه شان از زمین تا آسمان
 که شوئی آگر ز سیر زره زره ای بی جهان اندر جهان
 تا حجاب خود نسوزی آشکار و کجا نمانی دید اسپر از ستان
 تاروی تو دیدیم ز سرشوی مودت تا عرش رسا بندهلم فیه قاسم
 چشم تو خمار است لب ساقی جانها زلف شب قدر است و چشم شمع
 با عقل مگوید حکایت زلف از عشق برسد حدیث سرمان
 مشغولی هر دل به طوی و دلای در حسن جهان که تو قاسم حدیث
 کرده نبویست حجت قران ویره نبویست حجت قران
 که شوق نبویست در خرابان پس حجت هم حجت ستان
 که سوز نبویست در صوامع این عشق و نیاز حجت قران
 که نیش صنان لایزال بی صدف کمال حجت قران
 جان برادر دل رساندن بر ماد شواری و بر نعلان

در دم بکم زیاده فسر ما ای سرزمین عشق در دستان
 یکجور عیاش قاسم ریش ای سحر کمال و عین عرفان
 جان لب برسد ز غم ساقی الامان جانم دوست غم یکی جرم است
 سر و دست کار جهان ساقیا بر بانگ او غنود بدین جام
 آدم جو بحرطن و بی نوع آدی بر عیان عشق درین بحر کمان
 با دلت حیات دادم با نواز کرد مانند سرور درین کلا بی ستان
 که فصد خون ما کند آن ماه طوفان در پیش تیغ دوست بوم آستان
 بر عارضی تو زلف پیشان کن ای صم که یک کام ما بار کرد کز زبان
 بجان دوست که یک قصه مسلم دان حجت امین و خدای ارمان
 بدان ز مشرب عرفان عیان جان با ای که عین آب حیاتت و شرع قران
 دگر ز عقل حکایت مگو در بی حلس ناله عقل بیک جو مجلس ستان
 بیایوش و دل عاشقان خوش بشنو که شوق شورش عشق در زین و ز
 نقد عشق شود چاره کجا باشد چه جای حشمت جشید و ملک سخنان
 با آشکار و نهان قاسم هر یک بد که عشق دوست بعد ز یاد آشکار و نهان
 ای جان همه شیار بی تو غایت عدت نامت نگر بی نشو کار تو آسان
 مان تا نهی پای درین راه بغفلت چون غم غم بچوید درین کوچه و بلیان
 هر روز ز روی کرم بعضی نماید پس شانه ز نور زلف که شانه آدرین
 قاسم هم مردان خلاصت بخوشند مان تا کنی غلغل در زین حوشان
 که شیرین بگذر ازین چشم بران کاغذ شسته نجف ندی کوچه و بلیان
 ای خواجم قدم در حرم عزت تارای تو روشن شود روی غنجان
 در بادیه عشق تو حیرت ز کانی حیدران نزارانیم که گویند که حیدران
 تا هر چه خبر داری از احوال دل در چشم سجده و نود رسا حل عمان

هم سرکب مقصود منقول برسانند
 آنکه نماز بعد از راه غم جان
 فایده برد از کوهستان سلامت
 ماسد و صایم کوه قصه عجزان
 در کوه چینه عشاق جوان خیر باغی
 نشان خرابیم کما از سر و سامان
 گفتیم که خوبیم بر زبان بر و قسیم
 گفتند که بر ناسخوی از بهت برین
 در کوهی تو سیلاب شرک مدعی کرد
 تا لاله و سپیان در نماز جوت بازان
 ما و بنو داریم بهر حال که هستیم
 مانده روی تو ز ما و روی سکران
 ای قاسم اگر کعبه مقصود ما دوست
 در راه حریر است بهر خار و قیلا
 مست شویم ز عشق شورانگیز
 که بر قصد از زمین و زمان
 گفت طبع و اعظم شایانی
 که چنین است سان و ستان
 جمله زبان کون میگویند
 داستان ترا صد داستان
 که بود دل عیان و بدن
 فدای حق را زطلعت حذران
 زاهد و زوره و نماز و بهشت
 ما و عشوق و عشق جان در جهان
 ره توحید چون تعالی برود
 عین او را بدیده در اعیان
 برده بر دانا شویم فی الحال
 در چنین عید قاسمی قیام
 عشق سار جمله در نهاد
 سهلاند سروران جهان
 مست عشاق تو شدند و جام
 تا کجا رفت عقل سرگردان
 قاسمی را بطن خود شو از
 بنده تست آشکار و نهان
 هر بودند که گفتند به پدا و نهان
 که به پدا و نهان شب خلدیم بدان
 اینک گفتند شیدم و مسلم داریم
 سخنی بود که گفتند هم از زمین عیان
 یا که گفتند منم خمر خوبان زمین
 نیک گفتند به بنید به پدا و نهان
 جان مانده عشق که لا اله الا
 جان چه باشد سیم از دین جان
 قاسمی را ز غم بجز برون آوردی
 بنده را بی توام هر چه که باشد دران
 قیاسی همی سرایم و آیت کار من
 تا یک نظر بر کنده آن با زحار

نص

منصور و ابر سر در اسلام
 وین دار کشت قصه در عیار من
 در آرزوی روی خودم پیش ازین
 کز صد کشته شت و افعه انتظار من
 ای جان غم رسیده ز درد و شرح دار
 چون اختیار از دست کوه خیار من
 وصل تو چنانچه که عالم غیب است
 ای جان و دل حکایت با جزین ز حکمت
 بر جان قاسمی نظری کن روا مدار
 کین عکس تو چشم و دیده دران
 در دل از شوق تو شوریت که نتوان
 گفتن با خیال تو حضوریت که نتوان
 که چنان عالم و از خود خیرم نیست
 در دل از دست شو نیست که نتوان
 با وجود سکویت عرس حور و
 حضور هر گاه است قصوریت که نتوان
 پیشی ما قصه اختیار مگو سیدگار
 در ره عشق غیوریت که نتوان گفتن
 عشق عار بیت درین راه تسلیم آه
 ازین قصه که زوریت که نتوان گفتن
 شادم از دولت وصل تو و کین حکیم
 در دل از جگر فقوریت که نتوان گفتن
 می رسید به سلامت ز جگر را نماند
 قاسم خسته صبوریست که نتوان گفتن
 از لعل یا لاکر شکر یا قاسمی کوه
 از سر کار اگر خبری با قاسمی کوه
 ما طالبان بهر خایم در طریقی
 از بهر اگر نظری با قاسمی کوه
 در راه بال و پر به آتش بندگان
 در راه عشق بال و پیک با قاسمی کوه
 عشقت که بیای سعادت درین طریق
 نان کیمیا اگر قدری با قاسمی کوه
 دسها در شطرا و رو انما امیدوار
 در باغ جان اگر خبری با قاسمی کوه
 قاسم شناور بی تو درین بیچ بیکان
 از غم بجز جان کوهی با قاسمی کوه
 بشما جام جم و قصه جشید کوه
 هر چه کوهی بیخیز از طلعت غم
 به کجا حسن و خوش ناخشا آید آنجا
 بهر نایک بود هیچ ز ما عید کوه
 هر کجا عید جمالش نماید آنجا
 زود قربان شود دیگر سخن از عید کوه

هر کجا عشق و محبت برانها برسد امر نافذ نکند و سرعت تشنه را
 کردنت از دو جهان فارغ و آنرا داد سخن از بیم مران قصه امید کو
 کلا خوشبو میان جن از جلوه دید با چنین جلوه رنگین سخن بود
 چندان از بار تخفیف نماید دیدار پیش ازین قصه افسانه و تقلید
 کردن خان رسی که تو کمال برسد قاسم از دیده که قصه ناید مگو
 زان که منت شکنی که همی آید از آن سو تا فانی مطلق شوئی دل بدو
 چندان منت شوئی که منت آن بجز در آن چشما بر روی جانب بجز از لب جو
 آن ماه جهان از بهر رو ظاهر و سبط چندان فاخته تا چند زنی نغمه
 میزن خدا عطا شریف در پی راه که تو سگ آبی بود صیب ترازد
 من عاشق آن روی و تو در و چون زاهد دیدم تو به روی تو روی
 قاصد دل و جان ره بند جانب تو تا نشود از لطف ازل بانکه تعالوا
 این آباد خداوند جهات این بجز تو ازین بجز بجز بجز فنا چو
 نمود اگر سر روی از تو باقی است ره دور یا بی معانی بری کبر و
 وضع گفت نتوان گفت بعد شرح مگر آنیم بگویند سخن روی برو
 دوست در جلوه کریم چون کلامی حیدری عشق فدا فدا
 دل شوریده را منتها تو در رسم ما بهای سودا تو
 صورت کون چون حمایت کاشف سر این سقا بنو
 در تماشای معنی و صورت هم تماشا کرو تماشا بنو
 هر چه دیدیم در جهان نام و پیشا همه آلوده اند و آلتو
 هر کجا در زمانه عوفا نیست همه سرفتنه های غوغا بنو
 هر کرا فدا بود متین عشق را فدا و مصلحتو
 حکم نوضع فتنه فرساید پس کنی فتنه های بعد آنو

قاسمی

قاسمی باز از تو در زور سخت که مفر هم تو بی و ملجا نو
 کم کرده ایم راه و ندانیم نگاه زانو زنگ رویم کنز سوزش
 شب تا سحر گریه ما چکس تخت تا روی دغور ز تو دریم صبحگاه
 ستان جام عشق تو بود ندانم و پیش از نایب مدرسه و رسم خانقا
 خدا به که قرب یابی در حضرت صالح از ما بقیه حضرت ما مقصدی
 جام سوخت زان شب حیف گرانم بر پهلان کوشش و نگر ازین طرف
 دی میگذرند جمله جهان بر یقین شد از سوز عشق بیک برآمد فغان
 بر جان قاسمی نقطه کنی رویی همان زمان سینه که آینه دل شود سیاه
 عرض فلک حکمت اله قوله لا اله الا الله
 گفت در کون کانی ما کان بهم برو حدت مند کواه
 لاجیم باشند ننگ کجور محیط حسبت الا کمال عزت و جاه
 لا و الا جمع شد تا هم شادمان سپر روی و مولا
 همه ای عشق جودم دلگیر که جهان را نیست شینا و نیا
 همه ستان تو عقد دل و نفس همه حیران تو سفید سیاه
 قاسمی را بلطف خود بنواز اعتمادی الیک یا شوا
 همه ای ساقی جانها فدای باده شیوه عشق نکه دار و صفا سخن
 که تو خدای هر کفغان از دل زان شمع رخساره برافروز زرت
 بکنما بی خبری گوئی از آن شاید صفت در کسانا به بدر یار عورت
 سخن کنی از آن یادگر ای تو صفا ضیاء بهاری بگلستان سخن ده
 چرا که یاب من ده قیام نایب کلا سیراب من ده سخن است سب
 قاسم از سخن تو سست از آن روز غم زلف از هر دو برانداز و کما فی نقی
 روی به را جلوه دادی زین کینا تا کلین جان بر از جوی و صلت آن و

کز نو بر آشنایی وقت را و صفتش باده سنانا دفتر تو ویرا پرتاب
 تو به کردن در حقیقت با رکت دل بود که یقین هر دو داری دل توان توان
 عاشقان را بر سر برین و حرفش عاشق نرا در صبحی با در می نماند
 سبب عشق آمد و خوشتر از دم سوزن فانیست بر نعلی که پیش آید بدان سبب
 کرمی خوانی که در ضوایش به بینی آفتاب دل بدو تسلیم کنی بی دود و با غم
 ساختن عذر که باده بر سندان ده بی سندان بده و باده بشماران ده
 نیک بچار فرقیم و زیبا افتاده از شما خانه خود شربت بهاران
 اعلی دل شریف و صلواتی بیجانا ما ضاعت چون دارم با ارزان
 هر کس از شربت سواری تو مرز شود جان ما را یکم شربت استخوان
 کز تو خواهی که منت فکرو گاشد باده خم الهی سجدیداران ده
 یا کن کوی شراره و صفت رضوان و پای عاشق روی ترا حسته جان
 قاسمی اعمی این راه نه بدو لا هر زود باشی و کنش آینه نشان ده
 در میان به خوبان بنام از بهیم به صافند علی او صفای از بهیم
 خنک با صورت ز پایی نندارم حالی صورت حال من رنگم از بهیم
 عاشقان چون به در بند و ستارند رند سودا زده سپهر از بهیم
 ماه رویان بهمان شیوه عجب با بهر داند و بی و لبر از بهیم
 دلبر عکس بخلی رخت در عالم بهم را نورده و او بر از بهیم
 در دما که طبعان نشانند علی پیش شی یا کسر ای از بهیم
 کز حبه قوی بود فای تو ز جان کز قاسم سو ختم در صوفی و فای از بهیم
 هر دل که توجه نندارد به حال جان را بر نیند و سواس زمانه
 کز حبه و خطا محضی آن کست از تو گرم آید به ای شاه بگانه
 ماری نبود دریم هر جای که بشیم کز سبب که کعبه کرد بر مغانه

تفصیل

مقصود هم عشقت و کز به جز عشق هر چه که باشد بهم از خون و سینه
 صیاد از آن آون تقدیر چه اوقات مقصود دل ما ست که دل بودتانه
 خوش بروی آید و شکر جان بیا با سر من ز پایی و کمال از نشان
 هر کس با سبب زین کوی مرادی قاسم بی و شاه پدید با چنگ و چغانه
 از سجد و بیجانم و کعبه بیجانم مقصود خدا عشق است باقی بهمان
 ای قلم جان من و بی جان و جان جان دیدار تو بی نیم در کعبه بیجانم
 می کشد عجب فرزانم حشم با سره زلف را نشان
 میرود و در قهای ملک وجود این ما کان حسیت ما کانه
 مت و طمان و سرفراز و ملیح هر کس دید داد بهمان
 کز نه از حجام اوست متی جان حسیت این شعر ای ستانه
 زانید از اصوام و شیب عاشق ترا شراب و میخانم
 بهوای تو دارم اینا دل مت گاه شمع است و گاه پروانه
 قدرت هر کس بقدر وقت وقت طفل را شیر و مرغ را دانم
 سخنان چون کوز غمبگلو بگذر از قصه های افسانه
 کز تناب از جمال بردار هر قاسمی جان دیدت کز این
 آینه تیره شد ز چه تیوانست این چون روی تو بروی تو خند در دیده
 مرآت دل بصفحه ذکر صاف کن تا روی دوست را بنماید هر کس
 صف القلم با هوکا من تمام تفصیل یافت صورت اجمال کابینه
 هر کس ز کوه کون صدای شیده آواز را بغار شنیدم صدایم
 خوشدل شدم ز غلظت آن جان جانم خجالت یافت ز بهر آن پائین
 کفتم که قاسمی بوصول نوا یافت در خنده گفت یار کوی که نامم
 مرآت دل شکستی ای کنج جاوانه جان را و جید کردی آخر صد بهانه

ماست جام عشقیم از باده شبانه
 شب بود وقت اوست قدرت ما
 کفتم نشان زلفش با ما که کوی باختر
 هر جامه دققی بود کردند و کز نشانه
 کر عاقتی مردی در راه عشق فریبا
 کوه در دمندان کوه و نه عاشقان
 از سرقاب قوسین آختر چه نم کردی
 با مصطفی خدا را سرب در میان
 کر ستر عشق چه بی قاسم ز دل طلبی
 کجاست بی نهایت سجد سینه
 کرم از طالع و رخ جانان شود
 ز عکس رنگ آن در غایت جان
 بوقت دیدن رویش نه بنید دیده ام
 محب که هیچ عشقها بدین امکان شود
 که از عارض بر افشاند سواد عیب
 نیز کفر زلفش از کفر جان شود
 بدو چشم محمورش همان مستند است
 بدام هیچ شیار می بود در آن
 جو زلف در وکی او بنیاد نشان
 از آن زلفش در دلم در این همگان
 ذکر گویم که بنیاد جمال عالم آرا را
 درین امید سزای بی نشان شود
 بر لبی عیب و حشمتی قاسم توان
 کرد اندک عیبی از دنیا توان شود
 ای کوی کبریا بی تو در امکان زده
 و بی آتش هوای تو در ملک جان زده
 عشق تعبیر آموود در قرمان شده
 آتش میان خرمین صاحب لادن زده
 صیقل شاد تو امه اشرفان جمال
 عظمی که در صفات تو لای بیان زده
 رویت ز لعلش روکار روان شود
 چشمت بجز راه دو صد کاروان زده
 یک ناله ز در شوق دلم بنیغز خود
 زان پس بر زلفش پیمیلان زده
 هر روز در دورم از باده کن
 تا در طریقی عشق با شرم زبان زده
 بر خواستند فکر جهان جان قاسمی
 تا از شراب شوق نور طلق کران زده
 ای حیوان محفل گل را در گمان انداخته
 نقش همیض لامکان انور مکان انداخته
 کفتم از خوشبختی دو کاروان عاشقان
 زین حکایت شویشی در کاروان انداخته
 عشق دیوانه دلم را بده از دنیا ناید
 بی و جوی در میان عاشقان انداخته

راز

راز خود را فاش کرده از زبان آن
 نهی در کردن بر معانی انداخته
 زلف ز بیای تو آسنگ بر روی غنای
 عکس سبک من میان ارغوان انداخته
 یک سخن از زنی خود فرمود با ما
 فتنه اند میان شب روان انداخته
 قاسمی شنیده از دوق حضرت
 زین شاد سالک بر کمان انداخته
 ای کایان نغمه عزت جاودان انداخته
 جان ز شوق تو کلمه بر کمان انداخته
 یک سخن کفتم ز راز خوشی با بلبلان
 شور و غوغا در زلفی و در زبان انداخته
 هر زمان از شوق رویت عشق در
 جان و دل را در محیط سبک انداخته
 از غوا بر گرفته وصل مایه ای غم
 زین حکایت صد حرف بر ارغوان انداخته
 قهر در بیای کمال از کمان
 زده متعین را در میان مستغان انداخته
 بی نشان آن حبیبی با بی بافت
 صد حدیث با نشان در بی نشان انداخته
 کما کرشم کرد با خود از بی خوشی
 قاسمی را در بلای جاودان انداخته
 در میان عاشقان لا اله الا الله
 عشق نور مری بطری در میان انداخته
 نیغ زهر آلود قهرت عالی بر زده
 عاشقان را در بلای جاودان انداخته
 بوی تو مگر شسته از افلاک
 در آن غلغلی از عشق در کوه پیمان انداخته
 نام تو شنیده جانم سپی کله کشوق
 بر زبانی از زلفی بر کمان انداخته
 از بر لبی سکه تلوی معنی جاودان
 ز کلبیا ناله در میان رو میان انداخته
 لطف جاوید تو ایم جان ما
 ز حسن قاسمی در میان عاشقان انداخته
 در باغ و بستان آموه شب
 در میان اندک خوش غلغلی از عاشقان در بستان انداخته
 کشته نغمه خوشبختی ظاهر میان
 بستان از سیم قریشی زده بر سر روان انداخته
 عشقش شاد من لادن از زلفی
 بر کمان بر کمان شکل مکان انداخته
 ز نور روی تو بیدار سبغ شالی
 ز چشمه نغمه بیدار آن لطیفی که پای
 ز حلوب جمل و ضلالت خلاص
 از چشمه بیدار عقیق زلفشان معانی

هم پیش من که من آزاد سرو باغ تمام / مگو حدیث بهاران را که از قبل خبری
 خدیجه حقی چه شیدایی جو موم باش / سر کار نیست حکم برایی منع سبانی
 بختی روی چه مایه بختی زلف سبانی / مر از من سبانی به صفت که تو ای
 نوا کتاب عیانی حیانه جان همایی / دلای جان تو با جانان جان و جلایی
 شدت قاسم بیدار زلف روی تو / هیچ چیز سبانی چکویت حکم سبانی
 پله ای دوست جلویم که تو چو سبانی / هم سعدی و سعادت هم لطفی سبانی
 تو چشم شزه روش ز تو چو سبانی / کاش می بودی هم معنی و قنوجی هم امینی و انانی
 بچه و صفت کم ای جان که تو از / تو نصیر هم بنی تو صبر در ای
 قدمش را نتوان یافت که تو در / قدمش را شناسی که اسیر صدتانی
 ز جمال تو نظر همه اعیان هم اکنون / ز جبین تو جوید اشرع شتابی
 بخدا خاک درت را بعد عالم تقویم / اکرم پیش بخوابی اگر از پیش برایی
 دن قاسم ز شواب تو خراب است چو کتی / هم از آن جودت صهبام از آن لطف
 پلم ای بار که ناما به کج روح جهانی / نظر لطف تو مستبشر ایول امایی
 علم از کوه برک مدغم و اندوه سر آمد / ز خدا صد جبار صد که تو محمودی
 تو چه چاره باشی ز که خود را / شناسی ز جمال تو جوید صفت سبانی
 پلم ای سبانی سخن بود آن جام / دل و جان باز ضو از غم که شریفی
 قاسم از بیخ ملائت بر آید بخوری / کس از دوست شکایت که تو منور سبانی
 خرد خند دل می نازد که در لیر جانی / کس هر چند بد در آن از نیست وین تو
 بنی از مجاورت چاه دید بویست / کس عالم صورت تجلی سبانی
 نزار دو قاسم ملاحظه خبر کجاست / میان نعمت و عزت رچو این مایی
 سعادت که ز نو در روی صفا است / حیانت محنت و عرفان جمال عشقی
 مکتوبش تا شناسی کمال نوشته / رموز دفتر شکرش حیانت بخوان که سبانی

از زلف

اگر تو بویست جانم از صنایع تو آوری / در اتفاق عزیزان عزیزم بیرو جهانی
 خوش قاسم از بیسی میوه حال / نزار چه شو که بهر آه و سوز و درد قضایی
 طریقی عشق و زلف ز جان خوشی سید جمال / امیر سبانی نامکن چو در بند امکانی
 کیمی از چشم محمودش سخن را نه زلفی / کیمی زلف او میخ زبیر سوزای طولانی
 هم بزم عشقان صوفی ملاقات زود / در میان مجلس زندان چه جای این را تقابلی
 چه سحر و جوی و چه غافل در غریب / رموز سوز و عرفان زلف و ملائت سبانی
 بهان دنیا و ملت کن معنی که غلبی تو / بدیضا معیان فرما اگر روی عمرانی
 به پای غفلت تو در دنیا از دنیا دریا / ایان مگر صیوان شوی ایول بجهت بی رانی
 به سوی در ناظر از انا میل قول کن / چو که از صوری مسلم بنیست اعجاز سلیمانی
 هزار آند که بر کف جان من جد ایله / که جای نوس کرد از دست سرشتا سبانی
 سخن که روی سخن بند بر کفش / چه با حق منتفی باشد چه چلی سبانی
 سواد ظلمت کفر سبانی در سبانی / دل دانا می درویشان بخت کله های ایمانی
 رضای حق نگر دو جمع هرگز با هر / نکرنا حلقه اقبال نامکن بجنابانی
 اگر با عشق هم راهی بود نوبت زین / رسید زمانه نامایی عنایتی ربانی
 برو خود را کوه شناسی کانه عمر / هم فتنه و فتوا اصلی هم حسد و توحانی
 برو وصل جان بازی قام دید جان / سخا که الله طوبی لک که در این عید زبانی
 هرگز نبودن را ذوق سوسامانی / زین ذوق کمین دیم در پی سوسامانی
 بهر چند که یک دره خالی ز خدایماند / کس چه زرد مور بی با فوسلیمانی
 ای عشق تو در مانی هم راه جانی / ای روی تو تا بانوی دوی زلف پیرستانی
 در عشق و سولای او با چه و حفا / هرگز نتوان رفتن این راه با سبانی
 قاسم ره عرفان رو تا بر طریقی با / صد کوس تا اتفق صوره سبانی
 فداک غفلت و روحی که کلف جانی / مرا ببرد سپاری و عین در مانی

ز یاد فغانم از دست زلفه دستم کپک بگویند سیم غایت حیا چشم میدانی
 شکیب نیست مرا ز تو کز آن ایوبت که شمع مجلس ایسی و نذر عیاشی
 مژگنت و معین بنین که توان شد طریقی عشق خلد ما بفرست طای
 علی الدوام بگویش دلم ز درد و صغیر ناگه انا الحق خورشید بجایی
 میان حبه و دستار غیر عاشق حدیث لیسکافی حبیبی که میخوانی
 لغین که قاسم از وصال بله سینه در آن زمان که بگویند کوس سلطان
 صلابی کلای فری و غارت سلمانی در آن زمان که توان زلف را بر افشایی
 بدام زلف تو افتاده است این دل من کز عشق عجز و نیم درین بریشایی
 خندان و نعره بر آید ز عالم و آدم اگر تو سلسله عشق را بچینیایی
 اگر ز مشرب غولیا ز جان و دل بشنو صدای بانگ انا الحق صیبر طای
 کونک و وقت رحیمت دل بچینی سپاه که میبطلد فر و کوفت کوس سلطان
 اگر تو مرده دلی دور روی جانان از که زنده دل شوی از جلوه ای ربانی
 ز قاسمی نفسی که قبولی خواهی که هیچ حال نرنجی و هم نرنجانی
 تا بکی شیوه تقلید دوره آسانی بخند که ز خدا یک جو میدانی
 سو سپامان جهان تفرق دارد در پی حید از وقت خوشی و بیسایانی
 اندرین شهر که در میان طلبان بیازد در دوا جوی جواد و طلب دمانی
 قیمت تو صفت فرد تو خود کردی عارض خود شو اگر تو لقا اگر مر حاجی
 که بدایلی که چه شایع و چه مکتب داری ملکنت بر دو جهان ترا جوی بیستانی
 گفته بودی که دل فاسم ماصیو شد این سخن را چه جواب است تو عفو
 بلکه ای ماه حفا بشم که کسب هر چه بودی به ما احتی به این و امایی
 در تو مدعوشم و جبرانی بچشم ایملک انیا وصف که گویم که شتر زنده دلانی
 هوس آنچه در یاست مرا تا که برارم در دو پای شب افروز ازین جور معانی

شش

کوشش از شناسایی که محیطه بهام فوشش از شناسایی که حویث حدنایی
 فاسمی سوی خرابات مغان که به بی هم جاشان حبت به جاعتی و جوی
 مراد کوی مستان خانم حبت مبارک سکتی خوشی خادم دانی
 تنها قطع این ره نیست ممکن مگر در صحبت روشنی روانی
 نشان بر سیدی از محبوب جانها حکوم من نشان بی نشانی
 وصال دوست میجوای فنا شو ازین خود شتر نباشد امتیافی
 حویثیان غافلند از وقت و کسب کوشش غافلان گویند از آنجا
 که جان بهوای تو ز فشار شود بی جان و دل ما طالب دیدار شود بی
 که ز آنکه عشق واقف اسرار شریف خلق منصور دانا الحق کوی بر دار شود بی
 تکلیف نگر دی سخن اعظم شان را که رفتی ما بر سر زنگار شود بی
 که خرابی عاشقا نشدی میل جیسا عشاق تو اگر بی بازار شود بی
 از نقش دو عالم سنجی حاصل و کجول کرد آنکه دلی واقف اسرار شود بی
 که دور تسلل نتویدی رخ و زلف عشاق تو سرشته چو پیکار شود بی
 که ز آنکه سپی پرده زین می خورند خود در از پس پرده خرابی شود بی
 که عشق بودی و هم عشق نبود بی یک جان چیمان عاقل و حساب شود بی
 قاسم اگر این جا نه بنویسی آینه حقیق جان بر لب و پای و مفدا ر شود بی
 که کلان از گلشن حسنت بیازد آمدی میزد کانی او بشیم سنگ تا با آموک
 که حجاب انور میان نبوده عشق نیستی عشقت از باب ظن کی کسب شود بی
 که تجلی هدایت بودی بی تو بی جمله ایمان جهمان در عقد ناز آمدی
 که نبودی سرجانان نغمه در همیه لمن نزلانی در حقیقت عجز دیوار آمدی
 که نبودت اگر در صحنی ما چینی شدی کافر صد ساله با تسلیم واقف آمدی
 کوه سنگینی که ز درد فاسمی واقف کوه راد از خون سیدی در نامه گزار آمدی

کز نیم عاشقی از کوی جانان آمدی قهر حکم لم نزل در موج احسان آمدی
 کز نیم جنتی بلایی جان سرگران ما کار ما از سایه زلفش بسایان آمدی
 کز نیم آسیتی که غنای با جمیع عالم هستی دره چون در معرض خوشبختی با آن
 عام کشی فرشتهای در میان خاص عام کرکلی چون روی او در پر کلبه آن آمدی
 کز نیم خواجیبت ان اعتراف می تو فرمود این طووات فراوان عین کتمان آمدی
 کز نیم بظایر چه عام کشی سجلی در جهان به زره موسی عمران آمدی
 اسم نامی که تجلی کردی اندر سوسنا کاف و مشرک هر دو رسک ای جان آمدی
 کز تجلی جانش عام کشی در جهان هر کجا سنگی نبوی لعل خندان آمدی
 از حرم کرکین فکر کردی بدین نام جان هر کجا ای سحر اسرار سلطان آمدی
 کز صبا از عین زلفش طغیان برآید لعل رویش چون شمع در شرفستان
 کز نمودی حب ساری در زلزله لیل آشفته که بولک تا خون آمدی
 عشق اگر بی پرده ظاهر شدی در لعل بختی فاسم در لعل در رقص عرفان آمدی
 پر معانی که بر جراه حقیقتی ما را مگر بوصل خداره نمودی
 کز باید بوصل دلارام در رسمی و شایکه همچو کوه احد مستی نمودی
 در خاکوان باستانی که خوار جهان شودی در روح سیرت که جهان در جهان نمودی
 در خاکوان دهر باستانی ای سحر آن به بود که طایر عشق آشیان نمودی
 نگاه ساله طاعت خود در افق کعبی کز کینش سجاورد بر معانی نمودی
 عشقت نو بهار و خزان از کعبت تدرسم که نو بهار و نو به خزان نمودی
 دارالامان عاشق عشقت بچلان انوار امان شوی چه دیوار الامان نمودی
 نایب منی تو مست تکبیر بر کعبت کز آنکه جام ناب پی (مخون) نمودی
 پر بر توانا نایب و ضعف فاسمی باشو که بدو ن و وصلی چون شوره نمودی
 ایام خدا باشی بهر کجی هستی ای یار تکوین تو شیباز که هستی

در صومعه رقی بصفا و متین خوش باد ز نما که در صومعه خود درانه برستی
 آخر چه توانی که در نه راه خطر ناک حاجی تجنیدی و دو صد جام شکستی
 ای دوست بگو رایت که اجل تو چیست در کعبت شاهی ز چه روی عیبتی
 پارسی چه رسیدت که در دنیا غایت محض عشاق رسیدند و خود مانده به سستی
 ای محبت آتش دل ما پیش ما ساز تو محبت راه نه میر عیبتی
 در بادیه بجز ما ندیم شب تاریک فریاد رس ای دوست که فریاد در سستی
 قاسم هم در حال نودوشن شد تا یکی در قفصه و آشوب بان چه سستی
 از آن منتظم شو تو منتظم عالم کز شکر بی نظمی زدی جان سستی
 ز بهی ساقی که جان که از لطف و احسان ز پوستی ما سرخوم به سستی
 ز جام خدا ماده ناب مستان که ای بی پرستی به از خود پرستی
 بدو یکجام دیکه قاسمی را که وقت خوارست و پایان مستی
 قسم نوزاد شریف تو میجویم که بنبرد چه دوست سر و خردمان که بجانب سستی
 هزار قفصه و آشوب دیده ام جدا بنزیر زلف تو نهان میان سستی
 سر از بندگی دولت ز آسمان بگشت جوابی فتم سر کوی با خود وطنی
 یکوی ز هر رسیدیم نو در آنجا عشق و بیگانه زاهد خود بین مثال ای سستی
 بوصل دوست رسیدیم چو کمان دیدیم در بن مقام نماند حدیث ما و سستی
 یاد فاسم سچاره جان و دل در باز به پیش چو ز سپاه طلق حسنی
 قصه روی تو در ایام هر جا که هست سخن از صفت تو گویم روح حسنی
 که مراد رحمن حسنی تو یاری باشد خدمت آراستنی باغی و مبارک حسنی
 در دستان جهان خسته زلالان تو منتظر اجازت در دنو کفیم بهر حسنی
 چهل در پارسی جهان کشته و دیدیم صواب همچو تو در زمین نیست بهر حسنی
 عاقبت از رخ او زنده جاویدان شد هر که از آن از کلبی منت بطرف حسنی

دل ما خنجر و جبران شود کان با کجا
 قاسم از جگر تو سرگشته و کز کز آن
 هر خطمه مرل میرد از نور تجلی
 یازان طوفانیه هر دشتاد با سبید
 کردیده جانت بگشاید به بی
 سکرانکه بر روی جفتت مشتافت
 از جام جفتت بهر مشتاقان
 در نهادیم آشفتمه و شو و بیهوش
 ای جان جهان وصف تو بگفت
 جعفریان مگر قانع جهان بزمی
 که همان شرابخانه است دور و در
 من از شراب و سستی نه چنان شدم
 هم آب خواره بنمی که ز ما کنند
 حوای عشق تو ارم بهر طرک
 تو بی مفاصدا تمیقا با آن فاقم
 بیای چو سندان بر روی عشق
 زده و فاجام جفتت بدار
 ز درای می آمد حوای مهر جفتت
 ز خاک کوی تو قاسم بیجا
 سوخت آتش عشق تو ز من
 ز غاصمانه قضا جگر تو
 خراشتت نظیر بر مهر تو کی

نصیب

نصیب دیده چگونگی نیاوتات
 سواد زلف در رخسار و بر فشان
 طلبی عشق بدعی قدم کان
 اگر چه زار و تنارم ولی بودت
 به سستی قاسم از زردندی
 منت از شراب عشق کن این خنجر
 ای نو زبان روی تو بی حمله
 دست و بی دایم تپی و زار
 دل با تو در دجانی خود
 ای حمله طهارتین تو آقا
 غایت مداد آن گرم قاسم
 دام میدهد ساقی ببالب
 اگر حوای بی براندازی
 وقت آنش که می ناب دهی
 قدحی چند و وان کن
 شیشه خالی و صرغیان
 در سبیا نم به سبند
 کلایوم عوفی شان
 قاسمی ز اید مادر
 اینها اوصافون فی
 یارند و یکباره

نصیب

نور و عقل و حقیقت و ذکر و تامل و تدبیر
 چه خوب شد جمال آفتاب ز رخ آلود
 سخن از عقل و عیبهای کوبناک
 نون گفت و قلم گفت نقد سخن غزال
 تفصیل چه باشد که در نظر بهما
 با فطره خطای که در تفصیل
 با چشم از فطره زون راه شاد
 با چشم از فطره زون راه شاد
 از جام می عشق تو جان من خور
 قاسم شب و روز به عشق
 از آن خورشید خورشید سوزان
 چنان در عشق یک روی که در چشم
 ز سر پایم جام که غرق عشق جانانم
 ز قاسم عشق بسیار در اعظم
 ای آسیای ای بسیار کشته
 در هیچ خود مستانم در دو چشم
 از کان جدا مانده ای جدا زان در فغری
 در بر سلوک بس عجب حالت و جدو
 از آب دارد جان ما در فضا چون آسیا
 پس آنکه عالم افعال و آثار است بیسته
 ز خورشید جمال او بر صفی که میکند
 بود این لذت ذاتش گویای میدهد

بدر

س

باید

باید رفتن و رفتن حدیث عشق بهشتی
 بیای جان خوش سودا به عشق خطاب
 مکلورای نسیس از منع لای در عالم
 بصورت آدم و حوا باغایت بود اما
 ای از جمال روی تو تا دیده آفتاب
 آفتاب روی تو را دیده شد
 انور میان پرده عزت نشسته
 تو آفتاب چینی و عالم طنبیل
 نادر عوای عشق تو در فضا چون کرد
 فریاد روی باش بآمد ز هر طرف
 عالم چه تر آمد عشق لب آب
 تیره است وقت ماکه ندانم باره
 که روی تو در چشمم ز هر
 خانه آب و گل خویشی چه چه
 این چه رسم است که بر روی آفتاب
 تا بختین تو با حلاص مقارن شو
 قاسم از صفت جهان کنایه
 چنان کشته ز حیرانی و مستی
 بی تو آرام ندارم چه بود در ماست
 در مقامی که کند لاله باطله گری
 ماندگاه تو عالم جیبی با خنجر
 خانه در رویی و شبیدی بر کن
 کز قاسم ز فود شام رسد باکی

باید

خویش و منور از جمال تو بود
 در شب عذاب تو چو کیم که حیرت
 عارف نگذشت من از عشق تو آری
 همچون چه کند کین کشتی از جانب
 عینت بر سیم اندر گویند
 در سایه زلف تو کمان موصوفان
 ناصح بر سیم دل خویش نهاد
 کان زلف سیرتک نودالت برین
 از بوی بی عشق تو شد منتهای
 زاید ز خواران معان آمدی صفت
 گویند که آن یار فاسم نکند با
 آن نیز هم از طالع شوریده
 حیف تو چلی ز صبیحه نه بود
 زان جهان ترا بولای تو نوالست
 آن زلف دلا و نیر بلان روی تو بود
 آشوب جهان آمد و رفتی عوغل
 دلا از جهان بیج تنهایی در شین
 جز در وقت درد تو که آن موصوفان
 صد صوفی بگویم در صوفی خود کام
 از جلم بی عشق تو کان باده صفا
 چون شاد بود شو بکی بیدم و دا
 در ضرب می اسم به عشق مسافت
 ای جان تو اگر طالب لبی بچفتی
 با در دلا میر که آن عین مولا و است
 از صفی دل در زوی رخساره منی
 در عشق قدم زن که در عشق
 زان حسد لغو و زوق در فاسم
 چون شرح تو آن در حکم باید
 در مجلس ستان خدا وقت است
 چون عشق تو بیدار شود و صوفی
 هر قصه در وصف جهان و طلالست
 تا فکر ز یافت کنی مایه روانست
 با عشق خدای باشی که در صورت تو
 چون کار تو عشق هم کار میباش
 فاسم چکی که کین روی بدین کج بود
 کین کشته امواج هم از یک دریا
 دوست در صفی جان آن و مجلسی
 شوقی که که بر کن صفت با بد
 با ده نوبت و غزل خواند و صراحی
 در بهر باره بی سیو قیامت بر
 کز نر دبیوه دل رستا و صافی کرد
 بی تو نور تجلی ز صبیحش بدیانت
 ز بهر تنقوی دور و در جمله میانی نکند
 بهر عالیت و بی عشق تعالی اعلاست
 در پودر شک استغفم و حیرت زده ام
 گفت کین چنین شو و دست هم از جودت

فاسم

فاسم در ره او غافل از آینه
 کربلای رسد از لام بلا عین عطلت
 در خاک کون دیر ولی شادمانی
 یکدل که از سینه زخم در زمان کجاست
 در دراز و کینه فتنه دوران سوختیم
 در ای صبر کوی که در از لایان کجاست
 در صومعه جوهر عرق از درد در دست
 راهم نشان دید که در بهر سخنان کجاست
 نیمان شدت یار چه کج نهان ز ما
 بهر چند ظاهر است که کج نهان کجاست
 در نوبت چهار عمر چه سر سبز نماید
 ای باغبان کبوی که با درختان کجاست
 با آنکه یار در بهر عیان عیان شدت
 سخت در طهور که عین عیان کجاست
 فاسم بستان عشق تو باز بافتی
 داشت سجده گاه سر عاشقان کجاست
 جان کتم کار است و مجرم و حجت جان کتم
 قهر طغیان ز حدت شوق غفلت کجاست
 محو کرد اندک عالمی را در دمی
 بارب الفنا موج کرم و آن بحری پایان
 قصه فرعونیان از حدت آری بخت
 طالب جان تو طلسم موسی عیان کجاست
 ظلمت بود چلی که گرفت عالم سیر
 در بود در کجا شد صوفی سلطان کجاست
 عالمی اخوان شیطانند با هم عشق
 آخری و انا نشان نشاء انسان کجاست
 عشق مستمند و مبلوب با از بلند
 ما چنانان و اصلیم بن عقل سران کجاست
 طاعت سید در دراز کز نبشت چاشنی
 ناله مستان بی سامان کجاست
 فاسم از دیو دم نفوس دار و عظیم
 صوت عولان ز حدت صوفی سلطان
 عاشقان در جمع ایازند با بی دوستی
 دور نیست پیشی دوران حقیقتا اینجهن
 روضه مستان معالی را با نوحه غلغله
 صید بازان حقیقت در صوفی
 کز نوبت دفتر خود اینی از حدت عاشقان
 عشق نام و تنگای کز متبذ و مطور
 من ز اسرار خدا بر کج کج کرم کنی
 یوسف در قید زندان موسی ام
 عاشقی را غمی با بدی جان نیست
 بلند خستیا زدی در دوران زاید مطور
 فاسم سر خدا با جان سر گران کوه
 کین سخنه مادر خود کجاست و غفلت

هر که از عشق فراوان شد و آفتاب بیفتد
 کرم به نبات وی صاحب بر آفتاب بیفتد
 پای در راه معرفت نه تحقیق جان
 قدیمی بیفتد درین راه که آفتاب بیفتد
 سجا سودی کند همه بجای بیفتد
 اگر از جانب معشوق مرعای بیفتد
 سبب نیکه جو دست بی بی بیفتد
 همچو انسانا همچنان سبب ساد بیفتد
 مویس با طوره معانی محقق عشق
 که در آن طور تر حافظ متبانی بیفتد
 هر چه بخورد ساقی جان جام داد
 خالی از شیوه تنبیه که آفتاب بیفتد
 قاسمی خرقه و تنبیه ندارد سوزی
 که تراد در دل و جان سوز شاد بیفتد
 از دولت دیار نود تو نام جان بیفتد
 جان نواز غم عشق تو بیروای همان بیفتد
 در کوی تو کم شد و عشق سیکار
 ایچا که نویی درد و جهان نام بیفتد
 در چار سوزی عقل غم سوز بیفتد
 در حلقه عشق چرخ را نام بیفتد
 ستان عشق خود را از جهان خود فلانی
 زان پیشی که آوازه بر آید که فلانی بیفتد
 کفتم سوز جان رفت کفتم که همیشه
 قاسم سر خود کفتم ما سر آری بیفتد
 در صومعه و در میان هیچ سر بیفتد
 که از عشق تو در آن شروری بیفتد
 در آن جهان انیس جنس الهی بیفتد
 در کوه جبهه عاشق صاحبی بیفتد
 در مجلس زنده و چشم از آن بار
 کفتم خیر است که ما از جری بیفتد
 جای نتوان یافت که از کس جانش
 بالا شجری دلا حجبی لب شگری بیفتد
 کوی نیکه این راه در از آن خطره
 که رانست روی راه خود را خطری بیفتد
 عاشق رویی از خرقه و زنا کیمیت
 ساکن کوی نرا کعبه حجاز کیمیت بیفتد
 همه دیار خدا و بی مسلم دارد
 که تحقیق و یقین دیوه و دنیار بیفتد
 همه جا از هر رویی نماید لیکن
 همه جا از هر روانی نفع عیار کیمیت بیفتد
 مانعی نیست بنده دل طوره با آزاد
 تا به پیشی یقین خانه و بازار کیمیت بیفتد
 باره این حال چه حالت منصور
 آبر سوز از همه کیمیت که دوار کیمیت بیفتد

قاسم ز طینت کشت چو برین رخسار
 کفتم قاسم بالله که انوار کیمیت بیفتد
 کوی سخی این راه چو دست بهر است
 سجوی حیل درین راه که بار کیمیت بیفتد
 اگر تو جان و دلت را بیا و حق آری
 همیشه جان و دلت در تپاه الهی بیفتد
 کوی محبت سخی خوش بجان دل
 کفتم کوز لا و نیک که مانع را نیست بیفتد
 اگر تو مرد یقینی ز عاشقانه مکرت
 بیای محبت شیران چه جای روی بیفتد
 کوی بار نظر کن که تا عیان یغی
 تیرا سر خفته افتاده بر کز کیمیت بیفتد
 بجان خسته دلان که نظر کنی
 دوست تر که زلف بریشان و روی چون بیفتد
 شرب نیکه به خامان در فتره
 کفتم که قاسمی بهم حال مت آن شایسته بیفتد
 از هر چه زینا سوز زلف بر این بار
 صوفی ندر جلالت به از رفیع بیفتد
 زاید بی ناب همین نام شیشه
 است او مت خیا است نه سرست ها بیفتد
 از طبع جان بوی طعای شیشه
 ز غمش هم است که خون طعای بیفتد
 یک نام شیشه است از آن یار کرامی
 زان نام کمان برده که سلطان امانت بیفتد
 دل چه دیوت که دیوانه آن بار شون
 جان چه نوشید که پیمان که اسرار شیدا بیفتد
 فتنه شوره قیامت روانها
 کفتم مگر که خلوت جان جانب با از شدت بیفتد
 این همه نعره و فریاد و فغان
 دای دوست خود باز پس برده خبر بدار شد بیفتد
 من جگر کیم چه اقتاد علم را که بلام
 کعبه بکز است و جانب خراشده است بیفتد
 صفت عشق نو کفتم دل اشقتم
 کفتم کوه صد باره شود سنگ با قدر بیفتد
 جاودان هر که نرود به عالم شاد است
 عاشق رویی نوازی هر دو جهان از اداست بیفتد
 دل درین قاعده ویر نه بدعا
 شفا زانکه این قاعده است آید بیفتد
 همه با عشق سخی کوی و از روی شوق
 شادم از عشق که این قاعده عشق است بیفتد
 ملکه آفاق به مردم و عیان دیدیم
 هر چه جو کرد که تو بود عشق به عالم باد بیفتد
 عشق کونید به حال صد بیفتد
 هیچ محفل کوی بی روی آن ضلوعا است بیفتد

در شرح آن حال پناه از صحران گشت در عشق با رحمت جانها ز صحران گشت
 در تعظم دلن توگان سزا گشت کسی را نشد یقین و گمانا ز صحران گشت
 نادیده یار انصاف حکا نیتی افتاد در زبان و زبانها ز صحران گشت
 از عشق حسنی و بی نام و بی نشان یک جلوه کرد نام و نشانها ز صحران گشت
 زین پیش در نقاب مر و در میان شهر ایدوست ای جز که فغانها ز صحران گشت
 وقتنت باقرین شود آن با رفای کز شوق و لقا فرامنا ز صحران گشت
 صوفی ماهم شهر به لولو کردید کدش با کد ناما به ز به لولو کدش
 هم در چه در زبان تو ظاهر دیدیم هر چه از خاطر از اندیشه نیکو کدش
 ساحران در عجب منتظر گشت شرح دهم آنچه بر جانم از آن تو کس کدش
 در سحر بی سر زلفا نوا ورد قاسمی بویک تو شنید و بران کدش
 زلفت شب قدر است ز بهی سایه حدود رویت به بد رفت ز بهی طالع کدش
 در بادیم حکمت بجز آن شب تا یک بی نور زخمت جان نه در راه کدش
 در بادیم ز او به جز دوست ندیدیم این راه بدانیم و این بهیم کدش
 از کس جانها کلا هو بیک بر آمد تا سنبل سیراب تو بر کس کدش
 از عشق هویدل شود این عشق هماه آنجا شناسی صفت شایسته کدش
 بر کس دیب جهان دوست تجلی فرمود جمله درانت جهان محفل عشق کدش
 بر تو فیض تو در عالم امکان درانت کشت روشن هم آفاق ز بهی کدش
 قیمت عشق نلافی و کز نیک کردی از سر آتش سوزان کدش ز بهی کدش
 سبک کله هم در فکر جهان آمد و بی دلا که از فکر جهان ز بهی کدش
 سحر با ت جهان آن که به بینی روشی هم جا حینک و جفا نه هم جا مانک کدش
 عقل میبکنت کس من سبک او حوالیم عشقا آمد میمان گفت من اصل کدش
 قاسمی در راه و غافل از سفره حاصله عرشا شد ز زبانی بی سود کدش

چون عشق دلا و نیت بود جلوه کردی کار دل بجایه من پیوه ددی بود
 درد و زخمت بیکل شیار ندیدیم این شیوه ز خاصیت دور قری بود
 ای جان جهان نسبت با ذوقی نام چون باد سحر بر رخ کلک کدش
 هر جا که نظر کردی کرمی نرا دید این نیر هم از غایت صا صحران گشت
 در بان وصال تو قفا آمد و دیکب هر چاره که کردیم هم حکیم کدش
 گفتند که تمام هم ز زید ز دل اف و سچاره خود از تمنا اینا قصه کدش
 هر کجا میگذرد دوست فغان خواهد خاطر اندر بی آسرو روان خواهد کدش
 سر بیانم بهوایی نو که سکتی تو ام عاقبت مصلحت کار دران خواهد کدش
 دل اگر روی نرانه بند بهیانت دایما غمزه زان جامه دران خواهد کدش
 دنی و دنی بغم عشق تو ادم بر باد هر چه آید اکرم سود و زیان خواهد کدش
 در مشای که حدیثی می و میخانی ز قفا تا بد پایکیم کا و در خان خواهد کدش
 عاشقان نوبت ایمان و شهادت آمد این همه از دوت آن به معان خواهد کدش
 عشق میبکنت که قاسم کج کار کنت خبر خجسته خاطر کنگان خواهد کدش
 در عجب باشد از این چار و سبک کون بیرون رویم نبرد ستاع خود کدش
 و قوفانیت کسی از نقد صوهر مکر که عرضه کند نقد خوشی بر نقاد کدش
 در بی دیار چه آموختی ز دانش در دنیا مدار چه اندوختی برای شاد کدش
 بیاد ترک هو ساکن به عاشقان بود که راه مخوفت هر چه با داد کدش
 سوگر دیدم ازین استان کون و ساد بر آسمان معانی سحر بار کدش
 بیار کس چه بود انکه بار پیش ایله بشوئی بی ملاحظت برای عشق کدش
 رشاد حجت جز کردن از موانع وصال چیست رسید بر استان و داد کدش
 بخت و جوی تو بودیم در جهان قفا به آرزوی تو رفیقیم هر چه با داد کدش
 مده بدست هوا نماند نفسی که تا شود ز تو نرا ز بی دل سلاج و سداد کدش

تا یکی خاطر من والد و نیتد باشد در میان غمت پیروی با باشد
 در میان تنهای تو صد جان بخت راه عشق کوی جیل و محال با
 دل ما طالب عشق چنانکه در نی عشق عشق که او احسن حسنا باشد
 زو مگر در آن نوازنی عشق که این عشق ناکزیر است که اندر همه اشیاء باشد
 روزی که سر از خواب بیدارم جان و دل را حس عشق و تولا باشد
 عقل اگر علت اولی بود از قول حکیم عشق اولیست که او علت اولی باشد
 کفر ای عشق چه است بقل بدو گفت قاسم ز شری تا به شریا باشد
 در قیامت هم طایع جو یا باشد دل ما طالب آن فردی سعلایا باشد
 عشق کان جان و دل دین ز تو باز عشق نبود مگر آن طایفه که کبریا باشد
 در جهان شتم و افاق سلسله بدیم ذات اسماست که به هم رسا باشد
 هر که را جان و دل مستی جانان بودی راحت جان و دلش با دگر حلا باشد
 نفس ندانم که چه حال نیست پیوسته دم از شفته آن قامت و بالا باشد
 در صبحی که بر بند سراز خاک هم قاسمی نبوده آن خسرو جانها باشد
 ازین و من توانی ای سعد اما می چون ازین دو منته در یاریا باشد
 در دره پاه بینی انوار حسنی جانان بر دیده بصیرت بی الجمال با باشد
 کسی روی تو بنید چگونه نشا باشد مرید عشق تو را بدوست نامزد باشد
 مرا که قبله جان روی نشا اولی و آخر یقین که خوشتر ازین سدا و محال باشد
 سواد چشم مرا کرده قبول شیطانی که خد خد بال تو نور بی درین سواد با
 نه من تو ام نه نفس چه سست چه تو که میلا جان موجد با نجا دناست
 سماع مجلس ندان خوشتر از این برقص آید ازین حال اگر چه با نجاست
 یقین که عاشق صادق سخن عقل گوید و کمر سهو بگوید با عشق دناست
 بعضی دروغ بی لقا ستم نماد دل چکند کدای کوی ترا غیور زین نهاد با

باز

باز در عشق عقل را کربان می کشد باز جان سووی جرم جز جانان می کشد
 باز در عشق کشته و حدت ز جام معرفت روح پاک جرم چون بجز جانان می کشد
 از همه پستی انسان و در کج کنت کنت لطف محبوب انزل از شسته جانان می کشد
 با وجود ملک معنی پزیران خط عدم کلک بهمت بر سواد ملک خاقان می کشد
 با زبرد بجان بی باکی ز دل جرم من دست لطف لایبالی کلک غفرانی می کشد
 با ناز صفت نعال الناسی فصل الیزال جان مار بر سر بر صدر آسان می کشد
 در سر لای وصل جانان قاسمی را باز در زانکه دیرت او که بر دل با نجان می کشد
 آینه سبب کشت کوهی تو جانان روی تو سبب بود که آینه زمان شد
 از شرم رفت کشت زمان آینه آری چون حسن تو دیگر مشهور جهان شد
 یک لوم ز خساد تو در ملک جهانان است جانها همه در حالت خوشی تو جهان شد
 با حلقه کسوی تو هر کسی سرباست در عاقبت با رسود از دکان شد
 از نور تجلی تو هر کسی که خد یافت در زلف دیده ز نواز تجلیان شد
 سر حلقه شود از دکان من مسکین مشکین که زلف تو تا مسکین جان شد
 قاسم دل و دین خواست که در راه تو با از بخت نکو عاقبت الامر جهان رسید
 خانه ما روضه شد چون روضه رضوانا بر دیده نورش شد چه بوی یوسف کعبان رسید
 قهر عشق ازینجا را کجا نهان کنی کینا حکایت از سواد عصر آنگهان رسید
 پیش ازین در شهر جانها فتنه بودی لایالی شهر عشق کشته امانت در مان رسید
 چند کوی و اعطای خد از خدای بی بدله نوبت جان در کز نشا و موسم جان رسید
 قاسمی تا چند مینا دور در دل بگو در دم بکشت آنگون نوبت در مان رسید
 بروم باز عشق سیادت آن جد وقت ایمان شد و منکام شهادت رسید
 ما و آن یا رخلوت سخن می گفتیم سر این کتبه با صیبت عیارت رسید
 بعد ازین رفیق کنان بر میخانه بروم بخت وارون شود و امواج نهایت رسید

قصه جمله جهان را هم کلی دیدیم
 فکر کردیم که از عشق حکایت کنیم
 در یکله نشینت و انسا بگویم سخن
 بی نقاب آن رخ ز بیاگفت اگر نشو
 از کف ساقی جان باد چو در جام آمد
 روی نبودیم کعبه جهان را بزدود
 دانه حال نرودیدم حیران گشت
 دل را غافل می تو لای و ز زهد
 خاطر قاسم بچارد نکو خواهد بود
 صغیر صبح جان اسرار تو بدید
 هر که بر این بود ناز از تنبوی کند
 فایز شد از جهان بی حیات ابد سبید
 از معنی آمدن سوی صورت بداند که
 خافلی مشکو که مایه ظلمات غافلینت
 در ولای تو اول حسن و وفا بی دارد
 عشق مستن و نعلام که چه خواهد کرد
 دل بچاره من بر سر کوی تو سبید
 بر سحر که وز باد صبا نازان کوی
 سخت تر سائیم ز بی جوی شادانم
 عشق مستن و نعلام که چه خواهد کرد
 دوست پیسید اصحاب که قاسم
 دیده مشتاقا و دم سیک فراوان دارد
 جانم از مسکن تن و روی بیجانان دارد

۲۱

بهم حال ز جانان شکست جانم
 دل بچاره خرابی که گفتند
 روی از آن کعبه مقصود نشاید چید
 در زمانی هم جاوید خوش نوزده
 درم از یاد بردار بهست و حیران
 من حکم که حکایت بصفحت باید
 دلفا چینی که تو دیدی یکی به باز ماند
 ز پای دار و سرتخت فکرم کنز کوی
 حدیث شکر و شکریت کنیم در باقی
 ز مستقار جهان منت عار بود حکم
 حواد کادنه من را عیار خواهد کرد
 قرار جان بوصول تو بود قاسم را
 چون ماه نما از شکر انوار بر آمد
 حنت سخنی گفت از آن روی در نوب
 عشق تو جو افتاد بر حلقه مستان
 شوق کز روی کرد بکاشانه زبان
 روی پیش که عالم بهم را عیار می بود
 گفتند که قاسم طلب صل تو دارد
 خلیفه ناله حقی بصورت و جوی
 شایب خاص خدا نوشا کن که نوشت
 خدای بی بار به جاشقان ره رو بار
 ز روی منتل عیان چشم قاسمی بدست
 جان زحان آمد و هم روی بدین جان دارد
 روی جفا ماه و سر زلفا پیشان دارد
 در زمانه بی هم جاوید خوش نوزده
 درم از یاد بردار بهست و حیران
 من حکم که حکایت بصفحت باید
 دلفا چینی که تو دیدی یکی به باز ماند
 ز پای دار و سرتخت فکرم کنز کوی
 حدیث شکر و شکریت کنیم در باقی
 ز مستقار جهان منت عار بود حکم
 حواد کادنه من را عیار خواهد کرد
 قرار جان بوصول تو بود قاسم را
 چون ماه نما از شکر انوار بر آمد
 حنت سخنی گفت از آن روی در نوب
 عشق تو جو افتاد بر حلقه مستان
 شوق کز روی کرد بکاشانه زبان
 روی پیش که عالم بهم را عیار می بود
 گفتند که قاسم طلب صل تو دارد
 خلیفه ناله حقی بصورت و جوی
 شایب خاص خدا نوشا کن که نوشت
 خدای بی بار به جاشقان ره رو بار
 ز روی منتل عیان چشم قاسمی بدست

مشرق غروب و مطرب عشق و باقی از وقت می هوشی نخستین فری جان من
 بس که چشم ریخت که از حال آن وقت در میان کج غمت کج در کسار
 این ملک که عاشق صوفی و آن ملک که با ما دوست و کل با خاوری با حمار
 یک سخی بشو زستان طربت یک سخی که قوس در او برین کوی چمن
 چنگ کوی عاقبت در عشق سروریم با زین حدیث سر سری هم عاقبت شری
 چند نعیان این راه بقدر تصور از اول آن کس جلیله آمد از و دار ایضا و
 ساقی جام دوست در وقت یک شغف با باد در جام است و جان مشتاق و دل
 باغبانان هر چه خواهی کاشتن در باغی که کار برین درختها می بدکار
 که فغان منان عشق می بلبل نام آن می چون گلزار صاف باشی و به نیکو
 ابدل اندر فکر جان خندین چه بچند از سر جان در کز جوار با جانان از کز
 اندرینان جزو کل منتام یکدیگر در کج عکس بودی میشو پیغمبری را دیده دار
 جفت تو در میدان شتاقان سر از آمد جای سر از بیت اینچاسم باز و سر
 قاسمی را چمتی چند تا که آن کس در در بهاری و غنچه در وقت در و بار
 بلبل آشفته حال از سر مستی نبال موسم همچون کز شفا نوبت فصلت حال
 بلبل شو بید دل شو شو خنیا اهل جلوه کلزار برین در کز را زینل و نبال
 کل بمان حجاب از سر کان فاخته حال بدین صورت نبل بلبل بیدل نبال
 که یکمی انشی نیک بیدوی رسی پای تو اندر و جل عقل تو اندر حال
 عشق تو چندان حال داد و بوی کمال عشق مرا لم نزل حسن نوالا نرا
 در حقیق بر وجه فرض بر ای سلمی چونکه دست شد چیمک و بی نامید حال
 قاسمی افتاده باشی طلشی آده کس کی رسی اندر وصال تا نغنی بر و ن
 منورست و معین بر لبی اهل کمال نبله با تک نغالی و نبله در جام زلال
 ز فکر و در جهانم خلاصی اتمام شراب اب الهی ز جام بالالان

انتخاب دیوان شیخ اوحدی

هر چه در ماه اردیبهشت بود در این روز
 چینیان نام و نغان در شهر چیست این شوق و فتنه در بازار
 تو کجای که میرد معشوق اوستانی که میرود در لوار
 همه در جنت محوی و او فایز همه در کنت و کوی و او بنزار
 ناردوزن بخون تشویشی یاد بر نه زمین ا نگار
 خلدانه در پیشه الهی بر سنگ بر شیتیم زن و یکبار
 در سوادستش کش خاتم بر در جار طبع زلف مسمار
 این مثلک نیمه بر آتش شک و آن مرغ بریز در مضار
 باغبانند شاه و لشکر باش تا برین آید آن علم ز غبار
 جز کجی نیست صورتی خلجه کثرت از آنیت و آیم دار
 آب و آینه پیشی که بریم بین که یکی جوف دو میشود بشاد
 سکه شاه و غنچه سکه کیمیت عدو از در محنت و از دینار
 نقطه که خزار در آبرو است کز تقم بیشتر هند بر کار
 انفت اول و حرف و حرف بر لاف میگفتند جمله در
 هم ز در ریات ز کنت نمی که ز در با جدا شود به بخار
 نهایت رسان تو خط و جو نقطه اصل از انتها برار
 تا بدانی که نیست جز یک نور و آن در سایه و در و دیوار
 همه عالم شان صورت او ستا باز جو یکدی اولی الا ایضا
 همه تسبیح او همی گویند یک در دشت و سنگ در کسار
 جمله با او درین بنا جاشد خواه موسی و خواه موسیغیار
 سر برین جود و عقل کیمیت با سر جوب خشک در کنتار
 بی اما الحق هر آنک خواهی سر منصور کبریا سوار
 خیز تا این سخی ز سر کبریم که به با یان غیر سوط و مار

هو بنکیت کبریا بخیر لانه سنگیت کاینات ادر بار
 لادهن با و کرده دریاوش هودم اندر کشیده عنقاوار
 باشن نالا بروید این میدان هودم با بدقلب این مضار
 لاوه و چون یکی شوند بین هودم از کرده لا زار
 لا سراز خط هونه چنانند زانک هودم ایست ولا بار
 شه هواز بس کر بویه لا تو نه مرد کر بویه این دشوار
 رقم هوست حلقه کم درو نقد عزت کشند و جنس نقار
 هر چه جز هوست در وجود ملک نام بر آرد همنک لاش دمار
 تو صفت دیده کز ندی نیست از معز و منزل و نافع و خار
 جوف بدیجا رسد اهل ملک شتر انرا فرو هلند مهار
 در جهان خدای یکی بینند زشتیا خوب و لنگ بار هوار
 در جهان تو باز و بیفتند ظلمت و روشنی و لیل و نهار
 حاصله قصه آنک نیست جز او بانو کفتم هزار بار هزار
 زفته شد باغ و غنچه سفته شده در و کفتم اسرار
 اوعدی کرجانک سهوی کرد
 کمی تو بخشن ای مهربان غفار
 هوس کعبه آن منزل و ان طاعت از روی هم کله و طحالیست مرا
 در دل آهنگ حجاز ستی باری بخت کر یک آهنگ درین برده بود مرا
 هم از ابرو صبر برود ناخو هوشد شاید از کلم این بندم بریاست
 از خال جگر سود و بوییدن او آب زخم همه در چشم سوید است
 دل من روشن از آنست کم از روزی که یک آن یادیم در دیو کوفت
 بر سر آتش سوزنده نشیم مردم از هوای دل آشفته بر طاعت
 دلم از حلقه آن خانه مباد محرم که جهان نیست جز این مرتبه دروغت

از

از هوای غم خویش جواب باش ای دل
خاک آن خاندان خانه خدا باش ای دل

عمر کز شت ز تقصیر جزو با کرد بد کعبه اسلام کند یا بد کرد
 ناکز برست در آن بادیم از شکلی تکلیف بر کردیم این دیو تو را بد کرد
 کرد در یکی کم از آن ز بر قد ها خرد سه وادش همه در دیده سرا بد کرد
 آب زان خشت و در جله تشویش است زاد آن مرحله از خون عکر با بد کرد
 روی چون در کعبه کعبه ایست از خود وستی حق جمله نر با بد کرد
 سزای کردن و احرام گرفتن همت از سر این سخن پیوده بدو با بد کرد
 شرح احرام و خوف و تری طواف ادا خویشی مقبر بر کرد با بد کرد
 دلم فی الحکمه

سرم که عوار تو خونی درباری شد شام و صبح آید و لیل و نهایی باشد
 دل نکلد و ار که بر شاه و دیانتی کین نه یار بیت کم او غم یاری باشد
 چه روی بر سر خاکی زنگر بر روی چون تو در قدی چند خاری باشد
 کار خوی را تو هم اکنون بفراری از و نه فرخا نهندت که قراری باشد
 تو جهان زری که با طوفان اجل هم سر در کرد تو را خیر حصاری باشد
 تو کم امروز جو کز دم همه زایش زنی مونس کور تو شک نیست که ماری باشد
 یکا دل سوخته شود که کار بست علم در نه آزار دل خلق چه کاری باشد
 بر جزو باش ز دو و غمی کسینان که جنین دو هم از شعله ناری باشد
 خاک واران جهان را بخت است مگر تو چه دانی که در آن کرد سوری باشد
 آن بروی آن آید از آن آتش سوزان که زورش راهم از ابر و ز جباری باشد
 کشتن اگر چه جراد تم طبع بسیار اب ناداده زمین را چه ماری باشد
 اگر آن کج کران مبطلی رخسار بر کلا میندازد بی از جنت خاری باشد
 بر شکار شکر نیست جهان خردی گو که کز بند دو در بند شکاری باشد

مانند آنکه فردا بجای باشم جوهر تحقیق حسابی و شایر باشد
 بر سر آن که جوهر بخت کند آن کس که در آن خانه بسایر
 اوصدای دخت ز کردار اجل برین بر کین نه بجزیت که امید کنایه باشد
 راه خودم بکنند در دنیا تا یک ضلالت هرگز هیچ خرد و شعله در این باشد
 مردم نشسته فارغ و من در لای دل اول در دست خود که جوهر دوا می دل
 و ازین نشان دلاطلیند و بیلان من نیز بیدم چه نوزم نوبی دل
 و رزمی بگویم بیدل از شنوی بیان کیز از جان که زودیم بدقی بقای دل
 و کرد در کجا تو جای کسی شمشیر از فارغ نشی که هیچ نگردی بجای دل
 و دل عرش مطلق است و بر استواری زنجار دست کن بیاسی استواری دل
 و بر کسی وجود جوهر صفت از نوبه بروی نوشته خودی خدا دل
 و کردل بنزهت تو جز این که شتابان تقصا بگویم که به زود دانند دوا می دل
 و دل خندید من بنده بر هر کس را وین عفا و نطق و جان همه بگویم دل
 و کجشمه و آن کسیت که حال جهان ندید از نور جام روشن کسیتی نمای دل
 و بگانه رخلوت مادر میا و رید تا شستند ز و افغان آشنای دل
 و چون آفتاب عشق بر آید نو بگری جلها جو در زرقه کنان چوای
 و بگوزر شهر عشق که بینی هزار جان دل دل کنان ز هر کوی که دوا می دل
 و بیوندن بر بیکس کس بریده اند بر قد جان دست محبت قبا می دل
 و سر بر خشی جسم از سر جان از کوی فیضی از آن نزل کند در فضایی دل
 و کرد در فضای جسم کوشی تند روح من عمده میگم بخود بقای دل
 و نفل نور من که معنی کجا نمند چون آهن تور زشت از کیمیا دل
 و چون هیچ دل بدست نیلورده هنوز چندین مرتبه بخوان هر صلا
 و عری کدای خرمی دل بوده ام بیان تا کشت دامن سخن من ملای دل
 و کبر و شنی حکایت این لاسگفت آفره خود کجا شوی دوا می دل
 و عام برانضو و شکی اول نیست لبکی ترا کوشی نیاید صلا می دل
 و ناچار حال دل نباید بجز کسی چون اوصدای کسی که بود متللی

توا

کتابخانه

توانم که خدای و آقا نام بر سر برادر هر نام به بین تا در جهانت
 در نامه روشنست نمودار و کون بر خوانند این نمودی کان و زوفا
 نیز کسیت از بد اجزای کایات مانند زنده که بروی آورید زماست
 ای که هر دو کون بدکان ز نسیمی نزدیک عقل یک سر روی نراه است
 با امر پیش از آنکه خوی خوی در نفس خود بچیزی که جام جهان است
 جام را جلی ده و فو در رو بهی سر عظیم کفتم اگر خواهم در دست
 دست و حکمت آنک بر بوفت و این است که هر همه در معرض فناست
 این جهان خود ساخته کاند خستی سید افنا که یک سبک از تو خواهد
 دیکست چار خایه و سرش این ایها چار طبع لکه زهر تو اجرت
 دنیا و دنیا و دین از آن قدرت این پلم چون بجا ک شد آن پلم بر هوا
 ای صاحب نیاز نمازی که بیکینی کور دوشی مبین اگر ت روی در خدات
 از کر که فتنه زود بر نشان کند آنرا که چون کلیم شبان تکلیم بر عصا
 صوفی شدی صرافت صوفی و صافی شدی کوروت عقد و عقد حلاوت
 دست از جهان بشوی و بس افکار پیش از آنکه بویست برگشت چنان است
 دست کلیم را بدی پیمان دادند کوشیدند بود دست ز جیزی که ماست
 اگر ساک صراط حقی مستقیم باشی کان رفت در بهشت که بر خط است
 کفی که عارف ز کجا ای این سخن عارف کسی بود که بداند که از کجاست
 کور آشنای تو بی همی دل برین چو پیش نشو حدیث اوصدای از راهت آشنا
 از ظلمت و ز نور زین تکلفی هم بیس پرده چای که در پیش چشم است
 زین پرده ها که ز جوهر کوی که دهند راهت پرده که در هر کبریاست
 جوی کردن روشن از رای نیست دگر در آن کار فرمای نیست
 کردن و کوشی عروس نطق لا زین و زب از نطق زبای نیست
 غم و آماج معانی تا ابد از سو یاد شوق غری نیست
 در جهان کار سخن بی حقی کسومی بر فرد و بالای نیست

نایب است هر چه گوید در یکی قطره های صبح دریا می است
 حبس و تقدیم مکنوات غیب سر سبز ناراج و بیخای نیست
 بادشاهان را ببارم در نظر خون بدویشان تولدی نیست
 قول من بردستان تلخ است از آنک مرگ ایشان در سخنها نیست
 دوش از شیم کلام عبس و کلام زیاد بودی زلف بهرین برید
 ستردم جو حیرت اسرار نشد آن حال سر بهر مستی رسید
 نودی که در نصف کس بر علی نما در صورت روان نصیب
 دل را بلین رسید غم بخت جان در میان نهادم و در کجا
 ازین جوا شد چون ازین غم از دیگدان جدا شد و دیگر من رسید
 از دست ساقی که از آن دست نید جایی بر از شراب مطهر رسید
 با من بچنگ بود جهانی وین بلف از دای کز شتم و دار وین رسید
 در قلب کالاطف جو کردم دلاوری بسیار کز شتم و لشکر من رسید
 هر کس نصیب ز زور و خنک روزگار بر شاشند فان سخن من رسید
 در صورت لطف صاحب بیان من کف قانونه در دست کردم و در دست رسید
 غول صحر فکر من و روزگار کجا چندین هزار دانه که کوه رسید
 از او حدی شوق کجیل سال از این سخن از خود و حیدر رسید
 چمن ز یاد خندان زرد و زار خواهد کرد در صفت کلامه بی برک و یاد خواهد
 درین دو هفته شایه نبینی از باغ که آب و سنو برین تار خواهد شد
 نه طبع طفلان من مستقیم خواهد شد نه دست شاه در کاف خواهد شد
 ز هر چه نام و جووی برو کنند اطلاق مکن قبول که جز کر کار خواهد شد
 پس در پیر در زمین خواهد بود و باغ پسر سگوار خواهد شد
 بدین صفت ز بوی چه بلایت بودن عزیز که در فک خواهد شد
 بگوشتنیک و ز کرد از یک ناری سب که کرده های خون در کنار خواهد شد

هم

مکن حکایت آن ز زرشاد ناز که در فضی بر زرشاد خواهد شد
 اگر چه نیک بر اردشیر حقیقی نام جزا سه باز کند سر خواهد شد
 جز نوهار و خزان و حریفان نیک نه آن خزان و نه این نوهار خواهد شد
 بیرونق کلام این باغ دل منه ز بهار که کلا شکرند از باغ و خار خواهد شد
 جز او حدی طلب نام کن درین کتی که نام نیک ز ما یاد کار خواهد شد

فی الترتیب

تا بگنویم برده نشین بودید هم در آن برده نمیداد بار
 بار من از برده همی کرد زور دلای من برده همی کشت زار
 چون که دل برده نشین صفا که بر درش آویخته شد برده وار
 کفقت اگر از برده خود دیگر زود در آن برده دهند کنز
 کفقتش اندر من این برده است کفقت تو بی برده ز خود بر دور
 در من این برده شاد کیمت کوه چه شد این برده برف از زار
 برده من جز منی من نبود از منی من جو بر آمد ر مار
 طالب و مطلوب و طلب شد یکی برده آن از این عدد مستعار
 در من این برده جو ریافتم برده بر اینا ختم از روی کار
 او حدی این را جزوی برده دید بازف و با مرد بگفت آشکار

کاخچ دل اندر طلبی شناخت

در پس این برده نهان بود یافت

عشق خوشی که بیاید دبه که سینه جو سی که زبان دبه ام
 دلا جو ز که بوسا لشی با نیک بر او رد که جان دبه ام
 کلاه زغش را ز درون حسن کلاه ز پرون جهان دبه ام
 رخ نمودت بمن ز رخ کشتی نه دران زره عیان دبه ام

انچه بر طاقت و اندازه بود وصل با اندازه آن دیده ام
 با تو چو یک که جنبی و جنبان کشی بخسین و نجان دیده ام
 تا که شد از دیده روان نقش او خون دل از دیده روان دیده ام
 راست میاید بخش در مکان چونک برونی ز مکان دیده ام
 در چه زین وجه زمانم پرس چون نه زمین و نه زمان دیده ام
 می بینم که جزویت هیچ با تو نگری بجان دیده ام
 باز مرغوبی شکر شکر که هر چه نهان دیده ام
 کاخچه دل اندر طلبش می شناخت

در پس این پرده نهان بود باقت

سپهر شکر خوم از جام داد زان بخش و در آرام داد
 طفلک بدم حفظک و جسم نمود که هلا شدم شکر و با دام داد
 سایه منم که شرد او باز عیبت مایه منم که شد او و ام داد
 کمر سینه کشتم بر جسم جانت شد نشسته نشستم ز لبم جام داد
 سر مرا خانه ای نام نمود مرغ مراد آنه بی دام داد
 دلا جو در افتاد بجایم نت شربت طاهار دلف رام داد
 آخر کارم بدعا باز خوانند که چه به اول همه دشنام داد
 ساخته ام دید بر آتش سوخت سوخته ام یافت می خوام داد
 جسم مرا جایی درین بوم ساخت جان مرا راه برین بام داد
 نصرت او دست سرازور شد همت او پای سر اکام داد
 خاص شد از عرمت او او حدی رفت و نداد در حرم عام داد

کاخچه دل اندر طلبش می شناخت

در پس این پرده نهان بود باقت

آن جن سر کشی که پیدا دست چونک در آمد زورم نیمه است

پای مرا از در صیورت براندر چشم مرا از سر غیرت بیست
 دل بنگان آرد و خوش برخت تنم بپیدا آمد و جانش سخت
 در رسم انواخت نشان بلبی می که منم که در جام است
 از دل می شام امید بی برت جان من از داغ جدا می برت
 گفتش از دست تو بچاره ام گفت که بچاره نیام بدست
 گفتش از وصل خودم مت کن گفت میباز خود را زهره مت
 گفتش ای بسوزم و درم چرا گفت که از دور بی می برت
 گفتش از توبه کند دل از عشق گفت که آن توبه بیاید شکست
 کینه او آفت جان بردوت یک جانان گفت که در دل نشست
 دیده ز دور گانند و بالاجورید نعره داند احوال لا اوست
 کاخچه دل اندر طلبش می شناخت

در پس این پرده نهان بود باقت

تا چه کنم من که بوی بدست شک ساغری خواهم و آواز جنگ
 چون می معلم بچندقی کنم بوسه طلب زان لب یا تو زنگ
 تا بر او این دل زنگار خودم رنگ ز دلم ز شراب صورتک
 دوش جو می خوردم و خوم پر یار وصل آمد و بکنار است جنگ
 برده براندر احوال ز روی خیال دست خودم آن صنم شرح شک
 گفتش آمد ز غمت دل بجان گفت اگر نت جان لب آمد رنگ
 دست دلا خوش من آورد زود آنکه همی داشت زین عار و شک
 او شکر نشان و بیم شکر کوی کاخچه همی خواستم آمد جنگ
 صبح جواز خواب در آمد رسم دست خودم بود در آغوش شک
 او جدا این راز جو است باز در رنگ انواخت غریب و غریک

کاجم دل انور طلبش بی شناخت

درسی این پرده نهان بود یافت

نشو از پرده کسی آوازی تا کند راست بشی ساز من
من نه بخود گویم از آنست عقد بی خود و حیران شده در راز من
تا نبری ظن که بیازیم بود دیدم خست تا بسحر باز من
بپس نکوی سخن از ناز او کز تو گویم سخن از ناز من
ای که ز کست سخن غافل خیز و بسین بر لب او کاز من
چند شیراز و ز موشم کز وقت بروم آورو شیراز من
واقعه عشق نکوی بدین جز نفس واقعه بر داز من
گر چه نم آغز این کاروان نیست پرید آغز آغز من
بسی دل آفرده سر نازند از دم جود تیغ سر ناز من
کی بجان بال رسد او حدی مرغ نودر غایت بر داز من
من لب خود کرده ز گفتن بمر شهر نیوازه ز گفتن من

کاجم دل انور طلبش بی شناخت

درسی این پرده نهان بود یافت

عشق بر آورد ز جانم غروشی من نتوانم تو نوا بی پیشی
بر دم از دیک سر برود او چه کند آتش تیزین و غری
اشب ازین کوجه بر دم برز کهم از آن باره دهندم که دوی
در غلظت تا سخن آشناست اینک مرا می رسد آشنایی
میروم از خود چه همی آغز او کیست که آمد که بر قدم رهش
چون بر او رسیدی با ذمعه که بر هر نام پیار و بگوش
کسخن غیر نخواهد شنید کز غیبتی بر سالت سروش

بر سر چهار خودار میروی تا دگرش زنده به بینی بگوشی
نوشی و تم رفت مغزای صبر مردن صبر کند یا بنوشی
مجلس زندان طرب کم شد دی جو کز شتم بر روی فوشی
او حدی از غایت شتی بود ماهم بی باکت و غمی شد خوشی

کاجم دل انور طلبش بی شناخت

درسی این پرده نهان بود یافت

نور رخ دوست چو پیل شود غفل که باشد که نه نشید استود
از رخ خورشید جو در آنگند در آج کلو بد که نه دروا شود
بر سر آن کوجه که شاک است رخ نبری ورنه سرت پاشود
از دو جهان هم نه بینی جز او سر بر نفسی چشم تو بینا شود
ماهه او هم ولی او زود منتظر است که بی ما شود
بخت سکر تا نهد سر بخواب رخت غمی نیست که بجا شود
حرف بنید از و بخت کز نامکر این اسم سها شود
قطره بدریاجد که باز رفت نام و شنانش هم دیبا شود
پر توان نور که گفته بلیت مختلف از منزل و از ما شود
سر جو این جبهه در آورد خدایت درین فتم که غوغا شود
ناز صدای سخن او حدی بر هم کسی روشن و پیدا شود

کاجم دل انور طلبش بی شناخت

درسی این پرده نهان بود یافت

نفس ترا شو نیست کوشن زنده شوی کز بکی کوشن
ای شده نوبد چنین کجاست نیاس تو باغ بر آریاسنی
یا خبری از لب او باز کوی بی خبر از آن سخن زان دهن

درهم بادیم حیثیت و بسی فان دگر آثار طلوع و در من
 کوکب بلی شود بر ملاه موبک بچنون چکنند در علن
 ازین آن آهوی و هشی بسین سرهم آورده هزاران رسن
 تاکی ازین جتبه و کشار و کش مرد شو و جامه رنگ کن بزن
 جسم نو کور بست رفان ترا بر سر آن کور وجه پوشی کفن
 پای بوی صفت نه و باز دان بلا جهل صوفی و یک بچین
 او حدی این تلخ شستنی از جیت شوز بر سر نه سخنان در کن
 پنج حواست چو کیمی پین شود بر سر ششی راه بگوین آسین

کلیه دل اندر طلبش میفتاد
لم فی درین این پرده نهان بود مانت التزم صحر
 باز غوغای او علم برداشت عشق او غمخیزم برداشت
 هر چه بی راه دیغا ز کرد و آخ بر راه بودم بیدار است
 در سفت اجرام آشنای بست تمام بکانه زین حرم برداشت
 خطها چون پیام (و کرد بند جلال اسکل از درم برداشت
 افتاب رخش ظهور گرفت و زدن من غم غم برداشت
 مطرب عشق را نوا نوستد کین کین جانم جامم برداشت
 اندران جام چون خدا را دید از کتاب خودی زخم برداشت
 روز صیدان سوار ازین بجز بر نیه کند ایکم برداشت
 دل ناپودان من امانت عشق هر پیشی آن کرم برداشت
 دست او چون حکم دستوی ازین و او حدی قلم برداشت
 من وان دلبر خرابانی
 فی طریق الهواکامانی

نه

نه خرابات سنگ و کاسه وی نه خرابات چنگ و بریط و بی
 آن خرابانهای بی راه روی بر خرابانین کم شده بی
 همه را دیده بر حد تنگه نوری همه را روی دره نظیره می
 کردن کوجه بار بای تو کی از آن کوجه باز کوی می
 بگر و از اقلانی اشبه دی تابرون آید آن هارا از کوی
 چون بالارسی زلاباتو بدری نامه ابکت و (ان
 ناتویاشی و او جواما شد آسمان از زمین و نورانی
 نقش خود بر تراش و او را باش تا شود جمله جهان یک شی
 روی آن بت که او حدی درینست نتوان دید جزیم پیش روی
 سالها شد که راه می بودم چون بخواد شد این پیا بان می

من وان دلبر خرابانی
فی طریق الهواکامانی
 جز تو کس چقدر در جهان نمیدانم و ز تو چیزی نهان نمیدانم
 بی نشان تو نیست یک ذره بجز این یک نشان نمیدانم
 با تو پرشیده حالتیست مرا کم در رشتش پنهان نمیدانم
 کرمه دانا است نامم من لیکن تا نکوی بدان نمیدانم
 این تویی یا منم بگو تا کست شرح این کن که آن نمیدانم
 آن همانم بنویس ای ملک که ملک از بوستان نمیدانم
 با خار از حدیست خرام کست که غمخیز زبان نمیدانم
 در کشتن جز حدیست او بکنید که روح این داستان نمیدانم
 او حدی بل از دوستان آمد کام (و زین عیان نمیدانم
 چون بی از هر که کردیم راه این آستان نمیدانم
 من وان دلبر خرابانی
 فی طریق الهواکامانی

بزنای مطرب جوینان جنگ بوه ای ساقی آن شراب چونک
 که نیایی نویی پیشانی دل که باشد نزلت یار او سنگ
 با من از عیرو بی بختی او دامن خویش را بگیر چنگ
 کانی جنتی درون جنتی خورش از روم جو خواه از ریک
 زاب و کلان زاده ازانی کم در میان جملای چون خرنک
 از دل و جان بنای تا برود در جی همت تو صد فرنگ
 کاهن و سنگ را جواب کند آتشی کو براد از آهن و سنگ
 کاهن و سنگ را جواب کند آتشی کو براد از آهن و سنگ
 نام و نقشی خود از میان بر بزم تا نزل در کنار کسیر و سنگ
 خواجه جانست جو شیرین با ده آبست چون سپردنک
 او صدی شد عاشقی بد نام آن نگار از نواد از انا تنک

من و آن دلبر خرابانی

فی طریق الهوی کلابانی

ستمع بیست تا بلویم راست گاندین کنسدا این نواز صم است
 هر چه کوی درو جوان شوی سبکی باشد این یار درو است
 تو یکی و ز کلمه او باشد دو آن یکی زان یکی بیاید با است
 کوز دریا جود شود قطره نه که دریا جدا و قطره جدا است
 یار با ما است وین سخن راستی من برون آورم جو مو از است
 نیست بی زبده شیر شاره کنی که کرامت شیر و زبده بخت
 آسان و زمین گرفت این نور باز پند کین چه شوم است
 او جدی وار بمنم در دوست تا چه در میسر نوا واد و صحت
 ساختم پرده را بگردد کنی که درم آهنک که میاید با است

من و آن دلبر خرابانی

فی طریق الهوی کلابانی

چو هست این دلبر ز راه بسکش که
 بسته بریم هزار ز کار و جگر
 در آن

زین طرف نوه که لا تا من زان طرف غلغ که لا تا من
 عهد و میثاق کرده گرگ و شایان یار و اناز کشته در دو محسن
 چند ازین چند و چه باطل بود پس ازین گفت و کوی بهدوسی
 حرف زاید غنه درین چگونگی نقشی جارح مزین درین اطلسی
 گاندین خنوب نیست جز یک داندین خانه نیست جز یک کسی
 یک حدیث است و صد هزار دق یک سوار است و صد هزار فرسی
 عیب مانیت کر نمی پسند کوهی در میان چندین حسنی
 نیست در کار خانه جز یک کار و آن نوداری بنوعی کار هر کسی
 دلم از زهد او حدی بدست کرانم دهد اجل ازین بی

من و آن دلبر خرابانی

فی طریق الهوی کلابانی

می یاد که تو به بشکست یا بوه می که از غشی ستم
 می که من جز نمی خواهم بداد بعد ازین کریبان رسد ستم
 در جهان می سراجین سازد که ندانم که در جهان هست
 خلوفی داشتیم بختی او چون بخت او مرارون طتم
 یکی کردم از دو عالم روی دیده از دیگران فرو بستم
 در کت پای او یکی خاکم بر سر کوی او یکی بستم
 بچرمیم دل از غلغ غیب زان بریدن بدوست بیوستم
 ز او حدی دل برنج بود و دل احدی شد ز او حدی رستم
 نا پاکتوریند کویان بود پای در بند و طلق در شستم
 بعد ازین چون حکم کستانی در خرابان عشق نشستم

من و آن دلبر خرابانی

فی طریق الهوی کلابانی

چو هست این دلبر ز راه بسکش که
 بسته بریم هزار ز کار و جگر
 در آن

سایه نور باشی می بینم / نه که خود نور باشی می بینم
 که گویم که عالم دست بردارست / زانکه در جمله جاش می بینم
 آفتاب می برین عظمی و / زره در هوش می بینم
 آنک عمری گشتم از بی او / با خود اندر سرش می بینم
 روز شب در بلاش می بودم / تا بگویم بلاش می بینم
 اینک وقتی بنام از غم او / نه که از خود جداش می بینم
 نیستم بی خدا کجا باشد / چون نور خداش می بینم
 صورت او چو روشی آینه است / که جهان در صفایش می بینم
 هر چه در کالیات کردیم / جمله در خاک باش می بینم
 او صدی و قنای مانده و کبر / دوسه روز از قنایش می بینم

منهوان دبر خرابانی
فی طریق الهوی کلابی

سخنی می رود بمن کی گوش / بشما انان که سخن شوی
 جز می نیست نقدانی عالم / باز جوی در معاشی مغزش
 کلا این باغ را تو می غنچه / سر این کسج را تو می سریش
 برده برد از نامه بینی خوش / دست با یار کرده در آغوش
 کورسی می شوی بجز تو کسی / در جهان نیست بشنو خوش
 اگر این حال بر تو کشف شود / برهی از خیال ایش و روش
 باز دانی که منی چه میکنم / کورت است که در بعالم هست
 این شناس و صدیف این دل / مشکم ازین باده کرده باشد
 دردم آتش است در چشم آب / جامی آست که برارم جوش
 او صدی باز گشته گوشه کشی / آتش فتنه بگیرد کوش

در سوره
 اینها را که در این کتب است
 در کتب دیگر است
 در کتب دیگر است

خند

منهوان دبر خرابانی
فی طریق الهوی کلابی

اشک من سنج کرد و رویم زرد / با من آن بی وفا بین که چه کرد
 همه خون در گشت گردن / آنکه ام ببرد و غم خورد
 عشق آن دوست چون برآورد / دل ز جان سزایند انور مرد
 همه را گشت تا نماند غیر / گشته را سوخت تا محاور کرد
 می گشت تیغ و نیت پای کزیز / می گشت زار و نیت پای نبرد
 تا دو چشم بدست بنیاد شد / همچو او وصل گشت و خارش آورد
 پیش او ایمان چه دید و چه زد / نزد تو عیدان چه کم و چه سرد
 این همه تشنه ام بی بینی / از یکی کارگاه دان و نورد
 او صدی که یکی شد دنیا ما / از همینان همی بریم این نبرد
 قصه درد خویشی گفتم / کز نایب دیدار وی درد

منهوان دبر خرابانی
فانصاف فی طریق الهوی کلابی

یار دوشم ز راه مهابی / بخوابی کشید و دریا بی
 داشت در پیشی رویم آستیم / تا بدویم درو آسانی
 که جز او نیست هر چه بیدام / که از وضاعت هر چه میدانی
 دو قدم راه نیست پیشی / تو در اول قدم همی مان
 هر چه هست در تو موجود است / خویشی را مگر نمیدانی
 ای که روز و شب همی خوام / که چه مرکز مرا نمیدانی
 زان شراب بنابره جامی / نانی او صدی شود نانی
 جیست آن شهر یار در پرده / بشو در شهر و بار در پرده
 هر زمان بار میدهد لیکن / نیست اسکان بار در پرده

در سوره
 اینها را که در این کتب است
 در کتب دیگر است
 در کتب دیگر است

Handwritten notes at the top of page 85, including the number 85 and various lines of text.

بر سر چار سوسى رغبت خویشی آنکه در دل که استگشتی
او حدی که رسال او خواهی بهر از خویشی که پوسنی
عبر او هر چه هست یازی بود تا من فضله مجازی بود
زود کنی که اصل ذات کیمیت وین صفتها با نه سانی بود
نوز دستش بداره ورنه دوست در عین دلنوازی بود
نفس کافر ترا ازو سیرید هر که او نفسی گشت غازی بود
صن خود با تو فاشی میکوبد که با اول او نیازی نیست
صوت از تن ورنه بشی از تو همه روی زمین نازی بود
او حدی که شاعری خاموشی کین حدیث از زبان درازی بود
در کعبه که دوست نبود بی شانه حاجی کی التفات نمود بی شانه
در خان این هوا زمین چون کنند تا در میان دام نه بنند دانه
بویی ز وصل که شاشی می بود رغبت بهم زلف نمی گز شانه
این کوششی و کشتی هم پکار چون عاقل جلوه دل بنهد بر شانه
تا عشق آتشی نزدیک درون دل از راه سینه کی بود افتد زانه
در خنجر یک و نامه بنامه میرا کاینجا کما تیت سر تا زبانه
خیز این رفیق خفته که صرزه تند آتش فلکد بد شتران از زانه
و ثابت نیاشان قدم اندر طریقی عشق کو میکند ز خار میبلان کرانه
در کراستیت هر چه طلب میکنی ترک کنی راه دور بیت بغیر زبانه
با او حدی یکمی شود شنو که در وجود هر که زدن یکانه رسد جز یکانه
مارا اگر مجال نیاشد به شکار این فخری که بوسه دهیم شانه
مواج ما بر روح روان بود صمیم و انصاف دیدار ما بدیده جان بود صمیم
ان دل فرورده برانجا غث هر روز از چشم غیرا که چه زمان بود صمیم

ص

من در روح همت دانی خیال کول مانند غل نعره زبانی بود صمیم
چون فکریم زانسی آفاق دور است بر دانی برون ز جهان بود صمیم
با جبریل غنک دام که شاد باد از رفق دماغ روان بود صمیم
جایمی رسیدن کم و بکن شکانه نور روح القدس کشیده عنان بود صمیم
طاوس جانم از هوس شتمهای وصل ششخ صدره جلوه کنان بود صمیم
در باقیم ز قریب مکانی و مترلی کافخانه منزل و نه مکان بود صمیم
و آن سوده ها که نفس هوس شمع در کوی غت جلم زیان بود صمیم
او خود شای خود خجوی کنت از وصف حال کند زبان بود صمیم
از جام عشق بین همی باغ بهار است دوران و در عاشق دلیل و نهار است
تا هید در هبوط و خمر در شرف خراب خوشید در طلوع و فلک در مدار است
چون عشق خسته بویوب صبر را طوفان و نوح بیدل و منصور و دار است
چندین پایه بیکر و چندین پایه گاهی پایه بیدل و گاهی سوار است
عشق برده کی مخمر برده دار و بار هم بر دل برده و هم برده دار است
آخر بهر کوی کوی بری صفت چندین هزار بیدل و چندین هزار است
هشیار بود تا کینون او حدی بی آوزان آنکه شوده و شیار است
شر عشق از خرد برون باشد عشق را پیشی رو چون باشد
چند کوی که عشق بدست نیست بسی تو پیداشتی که چون باشد
کو تو بر خون عشق خواهی بود خورشفت خاک و باره خون باشد
وقت چشم آرزو مند ان اثر صفت درون باشد
بصیحت قرار کی کبیر دل که از عشق بی سکون باشد
کی شام عشقی رسد دستی که نه در زیر سرتون باشد
او حدی که توصو زبان داری عشق بی دم زبون باشد
خود را بید یک چو کردم و رتم رستم ز خود می رخ بخدا کردم و رتم

اینکه با کسی که در حق او عیبی است
و او را در حق خود عیبی نیست
باید که با او در حق خود عیبی
نماند و در حق او عیبی نماند
اینکه با کسی که در حق او عیبی است
و او را در حق خود عیبی نیست
باید که با او در حق خود عیبی
نماند و در حق او عیبی نماند

ان نفس بهیمنی که در عارف بود او را جوهران سرچرا کردم رفتیم
کام همگان تحت و ناکامی من بود که گفتم و آن کام رو کردم و رفتیم
سرفرض که از من بهم عزم قضا شد در یک رکعت جمله قضا کردم و رفتیم
روی همگان چونکه محراب را بود من پشت برین و دریا کردم و رفتیم
پای دم از هر هوس سلسله داشت از پای دل آن سلسله کردم و رفتیم
از مردم این مرحله دسازنه بینی و نظام این قیام و از نه بینی
تاکی زن و فرزند و برادر که ازین قوم جز خانه پر از گمانه برلان نه بینی
زان عالم و از نیت آن حاشی عوی سهلت گران نعت و این نامه بینی
فردا که از کالی حوال میرسد آن روز کسی را تو سرفرازی نه بینی
کاری مکن این خواجگان صورتها با پوسته برین صورت و این ساز بینی
ای او حوی اینی عمر با نوس مکن **اصول** کین عمر بگذشت دگر باز نه بینی
ای آنکه پیش تو بچو که نواز بینی **اصول** خون قامت تو سوسه سهر ز بینی
روشن دل کسی که تو با نای از زری نار یک دید که بر روی تو باز نیست
باید که سر یکی تو طرد حقیقت است عشقی که مرد را بنو خواند بجای نیست
هر عسته را که کعبه جلا خاک کوی است کوسمی کن که حاجت راه عجاز نیست
تو در نماز روی بجاها هم سود چون روی دل بقبله دل در نماز نیست
عیم کشند مردم زاهد عشق یک در زاهدان صومعه چندین نیاز نیست
ای او حوی روزی چشم مناد **اصول** نشین که روز رفته به از احوال نیست
تو سخت یاری شود از کسی **اصول** بر خوان عشق حاجت دست دراز نیست
باید است حال مردم دنیا آنچنان که هست **اصول** حرم کسی که فاش کند بر نهادن که هست
و بخواره کنج وارد مردم بر آنکه نه زاهد نداشت حسد و مالک آنکه هست
در مومن زودین بر آموصونی زلفتار **اصول** تو ساجدی شد و عاشق همان که هست
و سود جهان بر هم عاقل بود که من از بهر عاشقی بکشم هر زبان که هست
و اقلی نشان دوست طلب میکند **اصول** باز از دوست عاقلند چندی نشان که هست

اینکه با کسی که در حق او عیبی است
و او را در حق خود عیبی نیست
باید که با او در حق خود عیبی
نماند و در حق او عیبی نماند

ای محنت تو دانی شرح و دساز آن قانون عشق را بکنار آنچنان که هست
ای آنکه یاد من نژود بر زبان تو از هر باد قست مرا این زبان که هست
نام و رابر بدست از جهان نیست **اصول** ما را مراد روی تو از هر جهان که هست
بچاره آنکه خاک کف پای **اصول** ای من غلام خاک کف پای آنکه هست
اشفته را کوا با نیاید عاشقی رنگ رختی زور به بین و بر آن که هست
کز نام او حوی سگ نشت از درشت **اصول** او را هر لقب که تو دانی بخوان که هست
عاشقان در دوش را دردی بیخار **اصول** از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانده
جان ما بر یاد خود هر وقت ساتی **اصول** باده که میدهی بر یاد آن جانانه ده
هر حوی را بقدر حال او **اصول** طولیا ترا سگر رو کیا ترا درنده
ان سرفراز جز بخیر هر کاری شکست **اصول** یک زمان در دست این اشفته در بند
ای که سگر بشوی سوز دل برین **اصول** بر توان شع بین و ترک این پروانه
شع این و بر این بی کجی **اصول** کجی نیا شد **اصول** دست کشی خنده آوازی درین در بند
شد زنده جان من می زان یاد **اصول** اگر منت نهد من زنده بر درشتی کم
من ستم از جامی که گفته **اصول** در آنی که **اصول** هر کسی که آجی سوس من چون خود گرفتار
سجاده کرمانع شود **اصول** حاشی **اصول** شمع اگر رحمت دهد در حال زاری کم
گر سز خاک کبای او کرد **اصول** نه **اصول** نالا نیست که بعد ازین بردوش خود ترا کم
پر شمش خفته روا باشد **اصول** هر که درین دردی وفا باشد
کسی درین خانه نیست **اصول** بگام مرد باید که آشنا باشد
بناید ترا چنانکه تویی **اصول** اگر آینه را صفا باشد
بی فقار روی نیست در خاب **اصول** و دور آینه بی قفا باشد
انور آینه هیچ نماید **اصول** که نه آینه شهر با شد
در صفا نیست صورت دوری **اصول** دوری از ظلمت هر آبا شد
این جدایی نه کندی رخت **اصول** روش عارفان جدا باشد
از خطای غفلت اگر دوست **اصول** این دو پستی ازین خطا باشد

اینکه با کسی که در حق او عیبی است
و او را در حق خود عیبی نیست
باید که با او در حق خود عیبی
نماند و در حق او عیبی نماند

نشو او حدی ز مهرش دور تا از ذرکجا باشد
 و طرب جو بر سماع تو کردیم کوشی را ایضاً را که برده و مدخل و خوش
 ابریشی ساود ازین حلقه بند کن تقل حضور صوفی پشمین پوش را
 بلوح دل نقوش پریشان کشیده ام جایی بوه که محکم این نقوش را
 مارا پی شوی جان کنضای ما عبرت بود مشایخ طاعتش را
 بر ملامت و کوان از کرد درشت صافی ملامتی نکند در دوش را
 با مدعی بگوی که مارا کوی وعظ کا کده ام سم نصیحت نبوش را
 ای باد صبح نیک خراشیده خاطریم لطیفی کن بدوست رسان این خوش را
 که بکنند چله تو ما آن بری کز بکرات تا کنار باشد سروش را
 ای او حدی بگوی سخن تابوانت دشمنی کن بی بصرش ساد خوش را
 بی بین که چون بدردوغانی همی کند هر دم ز عشق ناله بسای همی کند
 او را همی زنند بصرد دست در جهان در زرب دعا ای جهان می کند
 سربسته سر سینه عشاق بی نوا از می شنو که راست بیانی هر کند
 طاهی همی ز ندول عشاق را و زان بر چه شان را شک شانی هر کند
 هر ساعتی دیشی روان میدهند و او دم در کشیده جذب روانی هر کند
 آن بی زبان بسته دهان را بسین که چون هر دم حکایتی بزبانی هر کند
 ذفر زمان جویی سرگشت می کرد زبان قشها که بی بزبانی هر کند
 در جان نشسته چه در کنت هم صید دبی و غارت جانی هر کند
 چون او حدی ز زخم بر آکنده بشد وان برین که کار جوان هر کند
 او را که در سماع سخن نیست حالتی و ایضاً بجز یاد و نقص او نبود بی ضلالتی
 چون آرزو آنک نقص کند روشنی روشنی جو کتاب نیاید بولایتی
 بر سر که او سازد روی ز روشنی لازم شود بهر تنی اول نجایتی
 آشوب و نقص و در سرفشان هوی و هیو کویا کیمیت این همی وجد حایتی

بر

بر مدعی به بندد خاتمه عشق تا در میان جمع نیارد ثنا لئی
 آنرا که پای رفتن دست و صلاست بهنتر ز سر ز سینه نباشد راستی
 شغول تو کرد دست بمعنی عجز کویا کویا شورو شغله بینی ملائی
 چون کوش شرم در معنی کشاکش از تیر بسته کند ساز و آلتی
 اندر جهان حوالت هر کس بیانیت مارا بیاب تو ره می خوشی حوالتی
 جانادلم باشی دوری بر سختی آه او بوصل خود ندی استانی
 چون او حدی بیجان سخن کویا تا از کتاب دل بخواند شانی
 ای زاهد مستور زین دور که منم بانو به خود باش که من تو به شکتم
 ز بارم بندی تو بس خور سخن من خرقه بوبیده بز بار ستم
 همجای شب منی جهان همی شب بسته است که برین نقش بودن ستم
 در سر هوس اوست به کوشم باشم در دل طرب اوست زهر کوشم
 تا شد سخن حلقه کوشی هم همها چون حلقه کوشی سخن روز استم
 نهان شدم از خلق و نجای حلقه جو بدیدند و بجهت ستم
 دوشی او حدی از هر سخن انقصه من از عصه او سر ستم
 در عشق اگر زبان تو ما دل یکی راه ترا هزار دو منزل یکی شود
 زین آب و کله کز کین دمی کویا چون کویا کویا آفریند و با گل یکی شود
 یک اصل حاصل آرد آن اصل نام او روزی که اصل و فرع مساوی یکی شود
 جز در طریق عشق ندیوم همی گفتن قول با ارادت فائق یکی شود
 که صدهزار نقش بر ابروی تفااض با او مگر حقیقت فایده یکی شود
 راه او بر بچلقه ابرو اغیار دست بست و بلند و خارج و داخل یکی شود
 بسیار شد بجای این سخن چون کوشی بر او بریم بسا جل یکی شود
 زین لاولم بعالم تو عبید راه تو وقتی بود که سماع و قابل یکی شود
 تا در میان حدی منی او حدی بود این در وری دو باشد و مشکل یکی شود
ایضاً

داصل

مردت او ده شد بر در میان ای کوی با بودت مسکنه در مسکنه
 زانک روایت کردی کز روی راه او کسی که به پی عنای از بی این غمینه
 خواجم بخواب از رستن یا بشیر بگفت ورنه موزن تخفت دوشا بران
 آینه حق نوبی از در عینی ولی از نم ناموس و نام تیره شد
 بس که برود هوس خانه سپید کرده هم نداشت تاخت نور در آن روز
 از قبی او حدی کوه ایمان طلب چون که احمدی از صوفای سینه
 شمع ز شمع بر بر دور راه خانه بود **داصل** بگفت آمدن دیر شد با نه
 نخت رفت و دوری کردی زمانه بست چه رخها که بمن کردی زمانه بود
 جو رخ خانه گرفت درین دیار وطن که این دیار چشم جو آشیان بود
 اگر چه این همه فایست کور کشتم چنانکه این من گفایم جاودانه
 شای مجلسی زمان شدم بری چون چه حالها که مرا آن بی شایم
 در آن میان نشانی زد دست بر بدم سلا سینه پیری از آن جانیه
 کلاه داشتیم اما جو پیشی دور شد بگویم خوشیتم بر در لانه
 سوزنوشی سازم آورد **من قال الله** واکور سخن بدانم آورد
 زان دم که نور روی باز کردی از هر چه بجز نو بازم آورد
 کز تیغ ز شمشیر نه بچشم زین قبله که در نماز آورد
 اقبال ز تعب وصال آمد بی درد سر جانم آورد
 غول تو بنیر ل اما می یا بر رقه و جو از م آورد
 لطف تو بگم حقیقت از یادیم جانم آورد
 آن تخت که دل بخواب بی حست پیدار ز در فرام آورد
 این فاعدی که نیاز مندی در عهد نوبی نیازم آورد
 چون دیدم که شمع غم اندوه تو در کلام آورد
 کتاشی او حدی بر تو در غار ز ترک و نامم آورد

هو

دین کلان

هر دم از خانه رخ بدر دارد و ز بی عاشقی نظر دارد
 هر زبان مست است بر کوی با کسی دست در کمر دارد
 یا آن کسی شود که می شود دست آن کسی کشد دارد
 دست کیر دهان و فاشی کند خلاصه از درین خطر دارد
 هر که فلاش نر ز مردم شهر پیشی او راه پشتر دارد
 در ضرایب ماشو عاشق هر که سودای در سر دارد
 یا ترس او ماترس از کسی عاشقی خود همین هنر دارد
 زنی ای او حدی بجز دوست کان دگر خاها و در دارد
 چو کنی تا که بجای رسی **دین منظور** در بکش نابودای رسی
 بر سر آن کوه چینی بر کبک خیزد بر و تا بنوای رسی
 برهنی جان نگوی ز غم کجا بر او بقای رسی
 ناشو و فایع و یکتا کجا از سر آن زلف تابی رسی
 بس که بیوسی نوریشی ز دور نیاکه بیوسیدن پای رسی
 خواجم ترا چون زلایان کردم که بر تیری بیهای رسی
 یوسف خود را بتو این روی که چینی طلکهای رسی
دین غزل ای رقیب ای رقیب بی تو چشم همین
 ای رقیب از نور دین و زمانم **دین غزل** در عیانتان وقتاده از یقینا خط و کمان هم
 و رخود ترا چشم بین دیده عیانتان وقتاده از یقینا خط و کمان هم
 از شتری بندگی در آن حسرت زده برده و شاع توانی در کمان هم
 در عالم از رخ نونشانی شده بدید و اقتاده عالی ز بی ان نشان هم
 چو نو عرصه کرده ز هر سوهر از زرد با ما نهاره نیره جنادر کمان هم
 دیدیم که با تو نام و فریاد رسد دلم بیاد عشق تو رسد و زبان هم
 چون غمچه در هوا بی نویلیار کی دیم چون سبد نیستم خشت آن هم

کرداشکار صورت خوت هر ارضی وان حسن از دیده صورت نهان هم
 که کار کرد فقه تو در آدم سر زدست در بار گشت لطف تو بودم جان
 از بس که خردم ز صفا کمال تو نزدیک شد که بر شود ازین جهان
 در عرض دین تو دل شک او صری خط سحر نوشته و مادر جهان
 آن نه من مانسم که چون میرتابم بر فنی بطریق بر تو و غراب و کوه و کوه
 خل ز رخا صی برودن آیم از آنش که دو از برای آرایش هم با تو می بند
 شتر غنوی نهادنت از برای نرمی تابسان آفتاب از قوی در جوی
 بر ملک میرتابم با کم زهره واری المتک صوابا که در جاهای درم
 چون آل خوشی را تقدس کردم باها بسی مرای زیدار بر تو که لا اله
یت نهاده ان کبیر که بر کام هفت چون طفیل از برای خرم تو
 در جانی خوان معنی گستر جانان طوفه نبود که میگاید سر غوغ
 خانه تحقیق را ماه شبتان نوی آفتاب و افان را سینه شبتان نوی
 از ره صورت ترا آدم خاکیت نام چونک بمعنی رسی صورت جهان
 همدلیمان کشد باد تبار مهر همدلیمان بهک همکلیمان
 داروی دروی که هست از در غیبی خواه در ددل خویش را در رو و دران
 در کم آ باد جود بر سر خون و جو اول نعمت تراست آخرمهان نوی
 آنک سخن ز یاد از و شد سخن آما از روی سخن بد تو کرد ز آنک سخن
 دوشی طلب کار دوست گشته و گشته ایچ طلب میکی دور و گان
 ما هم و خراباتی بر مار که جویند ایچ جز بر خراباتی آن با بدیش
 زبون سرانزایش دستار و کرده خوبان طوب سازش حساس
 زبون وی از جیتی بر رخ سبب جو خوبان وی از مستی در کرده
 ای فتنه نینباشی فعلی نه بسید بیه بی باد هر نباشی توی

زان

زان باره جو تکر از صومعه کردی و انکاه سر کردی ای زاهد خوشیده
 مردل که تو داشته این حال طلبه چون حال بدانت دیگر خوشیده
 تا او حدی انتاده انوری این باده دول شاره نشان سعاد ترا گرفته و در دیده
 ما هم سر کرمی برفته دول شاره آسوده در دوالم آهسته در دیده
 در وی سر جو بان کردان شده از در وی دل جان بازان شها شده از شما
 بر لاله شناسش بخوشه صمدی بر ماه شبتان نشی واقی شده صد غورا
 خواست درین خانه کسره دول شاره لوزینه او جشت با دره او سودا
 با تقدیر بدارش آید جازفته بارسته با نازش امروز بی از ترا
 کر کرمی غناست این چند دول شاره زین چند هم که کرمی شوی کتا
 رسوای فوق خود در فوطه زرق دول شاره کم پوشش که خواهد شد شید و لیدا
 سر زانک نداشتی بر خیزه طلبی دول شاره و زانک بدانتی این را ز کس پیدا
 ای او حدی از در یکم بدی کن این دول شاره ز کرمی از شور می هرگز نوه در
 دانه را بر روی دام انراختی دول شاره مرغ آدم را ز بام انراختی
 ناشو سجاده و شمع رد دول شاره جوجه در کاس و جام انراختی
 هر کرا خون خواستی کردن دول شاره قوعه او بر حرام انراختی
 چون سزای سوختن دیدی دول شاره در جنبی سودای خام انراختی
 بدلانرا چون بدیدی مردو دول شاره در کف پیک و پیام انراختی
 یک سخن ناکفته مارا چون سخن دول شاره در زبان خاص و عام انراختی
 دیگر انرا بار ادبی چون دول شاره او حدی را در کلام انراختی
 نهان از نهان نیت دلگامات دول شاره بدون از جهان جیت با نازامت
 بدستم ز باغ جهان کلان دول شاره کرمی روی آن نازنین خرامات
 اگر مقبل هست در بند اوست دول شاره و کرمی شکلی هست در کار مات
 بر ما چنانم آن رخ مکتوبی دول شاره که او قبله چشم بدار مات

ندیدی خوشی را ز ما هم برسی بدیدی همه بختام کتار ماست
 جوش دار باشی زد لوار دور که دوری هم از پیش بندار ماست
 در آن مصر که شربسای بریم ازین صاعه بگذرد که در بار ماست
 زار هم آن سوی شعله باین خرقه درون که ز نار ماست
 میان من و حاجب او حدیست ^{دوستانه} جواد رفیع شد و زود ببار ماست
 بر خیم و صفا ما در طول او نوازیم بر طلیان سوزین شعله نوازیم
 ارکان سلامت را بر باد دهم خرم ارباب ملاحظت را خور در طله نوازیم
 کردام نهده غوی بره که کوی آواز در آید در فاطمه نوازیم
 آن ماده صافی را در شیشه جان ریز دین جیشه حافی را بر نریز نوازیم
 میان زلف سلسله را در نیکو کنی باین دل بخون ز او در سلسله نوازیم
 که چون نه چون جزو اند که هر شوره جلا او را در سلسله نوازیم
 پرورده عظم من بسیار همی باید تا دوستی مادر بر قالم نوازیم
 از بیضه این سرغان یک بجهت جلا تا ز قلم این زلفش در جوه صله نوازیم
 چون او صدی از منی سر زکی گری چه در جام نوزین انبیون یک جوله
 سر خط من بینی دیوان قوی را ^{بسی} خون و خندان انبیون بر شعله نوازیم
 در نامه ترکیب که داری نظری کن تا سر دو کیتی شناسی به کاهی
 فی نی که ازین هر دو جهان که بر خ او که باز شود چشم نو در عین کاهی
 یک رنگ شوی او صدی او یکدل و یکتا در کش قلم و خط بسیدی و بسای
 داری بی جو کعبه از جمله و از ضلالت در کعبه بیگزاری بوجه اول و اول
 دل را بی ختمه بازی زد با دهان شکش ما عرضه بر که در این عشق بوجی
 بر نفسی عشق او بی دل و دینم کند ^{و ایضا} کوش سودای او خاک زمینم کند
 تا بکشایم بدم بند طلسم ختم نام بزرگین خود نقش بکینم کند
 سر کینه بد را ازین کتی بود زان شود شادمان دل که گویم کند

سین

گر بکشایم ز لب مهر خوشی دمی روی جوهرش سیک میلا بکتیم کند
 رخ جو نگار او دم طاق دو پارچه باغم و باد رخ خود خند و قشیم کند
 هر غم در غمی که هست بر دل نمی هد این همه دانی که چه تا همه بنم کند
 چون بجان غمش دست کشیدم زلف کند آفتکش قصد گلیم کند
 به شتاب اول که دل طریقه او دیدنت ^{و ایضا} کاخ کار او حدی در سینه کند
 حال این بیکر زان بیکر زانا بریم با خود از پیش حکیمان تو انا بریم
 چه طلعت برین کج وجه رسد او با جمله سکت کی نیست ز روای بریم
 راه بسیار درین خانه و یکین بار راه از غیبت که گویم سخن یا بریم
 هر که ما را بکشاید بخدا راه برود کوشنا سنده که از وی سخن یا بریم
 جان مسجحت و صلیبش تن او این ^{و ایضا} زود دانیم که از پیش سیجا بریم
 روح را بیشتر از آدم و حوا صلیبت مانه طفلیم که از آدم و حوا بریم
 صد نیز از اسم فرزندت و ماستی اسم جویم کنون یا ز مسی بریم
 حال امر و نجوییم ز داننده بنقل حال فردا بکاریم که فردا بریم
 قطره بنش باشد و جهان از درانی صفت قطره همان به که زور یا بریم
 او حدی را تو سخن کوی که گفتی سخن یکا حدیست و هم از مردم بکتا بریم
 امروز عید ماست که قران او شدیم ^{و ایضا} استون شویم شاه که در بان او شدیم
 از وی غریب نیست که با هر غریب دار آن سوماه جهره که همان او شدیم
 از منی بجهت مدار که گویم که من جویم کونیز از آن ماست جو ما زان او شدیم
 بلقیس کیمت آنکه جوهر هلال ^{و ایضا} تو یک سر بر مرغ سلیمان او شدیم
 ای باد صبح بکن روز ما سلام کن بهم روضه که عاشق رضوان او شدیم
 فرخنده یوسفیت که زدن اوست ز با چو حدیست که سلمان او شدیم
 این خواب از کجاست که طوعا و غیبه بی جبر و کبر بنده فرمان او شدیم
 ما را درین جهان خطری از ^{و ایضا} هلاکت نیست زیرا که زنده دل بود جان شدیم

کلمه کند


۹۴
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دراجماع حدیثش نکرد حکم
ما را سزید که در کف سایه برد
انعامتشان در سده سالان بجوی و
ما را اجواد با غر و پیمان دادی
ارواح ما چه نابیهایی بزرگ یافت
نمانند از زرات اغیار حال ما
گفتم ز درد عشق تو کشت او در حال
دوشی چون چشم و گمان بر داشت
صبرت او زبان من در دست
نشستم بزرگوار تا صبح
مطرب آن نغمه سبک بر زد
جی و مطرب جود در میان آمد
چون بر دید این تن روان رفت
آزتم رسم آن کمر بر زد
جان و جانان هر دو دوست شدند
بر گرفت از پیش بزور و بزر
او حدی را جود روزی که بود
دوشم از کوی مغان دست برداشته
همی خواره ندارد طبع حور بهشت
ساقیانش ز می عشق جگر بر دم
زلف و خال و خط خویان همه بخت
این شکر فغان که بخشد در آفاق از حسن
قلب الوسا در باران شکستند
او حدی را جود ازین دایره دیو بر زد
زود در حلقه آن زلف چو شست آوردند

درد عشق تو کشت او در حال
دوشی چون چشم و گمان بر داشت
صبرت او زبان من در دست
نشستم بزرگوار تا صبح
مطرب آن نغمه سبک بر زد
جی و مطرب جود در میان آمد
چون بر دید این تن روان رفت
آزتم رسم آن کمر بر زد
جان و جانان هر دو دوست شدند
بر گرفت از پیش بزور و بزر
او حدی را جود روزی که بود
دوشم از کوی مغان دست برداشته
همی خواره ندارد طبع حور بهشت
ساقیانش ز می عشق جگر بر دم
زلف و خال و خط خویان همه بخت
این شکر فغان که بخشد در آفاق از حسن
قلب الوسا در باران شکستند
او حدی را جود ازین دایره دیو بر زد
زود در حلقه آن زلف چو شست آوردند

دریغ

اصول

چه شد آن سرو سهر که به این ام رفت
چه شکر کرد بچشم و چه سخن گفت
بودش سر ما دم و دیجان بریدیم
جام در دست گرفتیم بیاد داشت
نتوانم شدن از سایه دیوارش
ای صبا از هن او خبری بازمان
دوست در دلم آنک چه قصه برید
دل ما را چه برسی که جز شد برید
هر کرا بر سر ازین درد لایمی
تن که از خنجر او کشته نشد مرز
ما خود این مورد بودیم که این
گر چه سر کشت بسی دارد
او حدی را جود بر زد
صبریم گیم تا ستم او چه میکند
هر کس علاج در ددی میکند
دردت ما چون بیت فلان را
دو حیرتم که ز طبعی نادرست
خویشید را چون بیت فلان
این دوستان که که نکند
از عشق دوی چون کم گیتی
تو که کلاه اریجی بی کرد این
در دل نهادم مهر او آن دل
زان چهره چون باد او دم کرد

درد عشق تو کشت او در حال
دوشی چون چشم و گمان بر داشت
صبرت او زبان من در دست
نشستم بزرگوار تا صبح
مطرب آن نغمه سبک بر زد
جی و مطرب جود در میان آمد
چون بر دید این تن روان رفت
آزتم رسم آن کمر بر زد
جان و جانان هر دو دوست شدند
بر گرفت از پیش بزور و بزر
او حدی را جود روزی که بود
دوشم از کوی مغان دست برداشته
همی خواره ندارد طبع حور بهشت
ساقیانش ز می عشق جگر بر دم
زلف و خال و خط خویان همه بخت
این شکر فغان که بخشد در آفاق از حسن
قلب الوسا در باران شکستند
او حدی را جود ازین دایره دیو بر زد
زود در حلقه آن زلف چو شست آوردند

سگت اونی
 می تو ام جان خود در پای او کون دلی چون من بکلی او شدم خود چون تو
 گفتا تو هم گشتت روزی جو کفتم خون با بنو روی خود که آن کفتم ایچی
 ای باغبان کرم باغ را آلا بیتی اری هر سحر شکر در بر کنی زمین و بی سر نشان
 دم از لعل تو یک بوسه تما کند که جفا بی تو مراد بیه چو دریا کند
 ایچینی بدل و چهاره که باجم امروز کسی نماند که جفا دادند و بر ما کند
 بوسه که بر بوم ز لبت طریه مشوا چون کسی شک شوک با بود بغا کند
 درخت آنگ شکایت کند انوشیروان ز آن بیدیش که غم پند و بدل کند
 چشم ترک تو همان روز که من دیدم غم گفت مگر بیکه مست و مجا با کند
 دوست گفت که بیوشم غم عشق دل گفت او حدی که به نگه دار که رسو
 هر شغول تو گشت از کون باز آید و آنگ در پای تو افتاد سر افرازا
 هر کس که ز دام سر زلفت بچمد بر طایفه خاک ل تو سبک با آید
 وقت جان دادن اگر بر رخت افتد نظم چشم من تا لب کور نظر باز آید
 و رسک کوی تو دور کورن آواز دهد استخوانم ز نشاط تو با و از آید
 منلی را که خیال تو در افتد بجای کصدش غم بود انور طریه با آید
 آنگ با واقعه عشق تو بر افتد همچون نه عجب کور سخی واقعه بر آید
 خود کز غم ز غم خویشی بسوزی تو مرا چون منی امروز که داری کس سخی
 قصه و حدی ارباد بشیر از برد کاروان شکر از مصر شیره آید
 زهار خوار کار زهار خوار دار ^{اصول} چون در عهد شان همه نا استوار آید
 هر ز که سلفه دهد و کلمه نامی آن زر جو خاک بکن و آن کلمه آید
 و غری که از وسلیت دومی رسد تو کرام و تک داری از آن فخر عار دار
 وقتی که روزگار تو نیکو شود و زنجیر خافک مباحی و روز بماند شمار دار
 چون جام دوستی بگفت دست بر هفتد کاه همه سخت نظر بر خاز دار
 کرد ریار خود تنوایی بکام زبیت تن را بجزت افکن و دور از زما دار

از

از حلقه که می شنوی روی فتنه زان حاله خویشی را خود بر کنار دار
 در مردم سخن جفا تو نظر کن در کش بگفتنی که در غنیمت بار دار
 خصمی که واقف کند از عیب خویش عیبش کوی می کز او را بیار دار
 جایی که در برین درخت کند در ماب نفس را ز زمین بر ساز دار
 از عفت و طهارت و پاکی و در شمای دایم وجود خویشی تا اندر حصار دار
 دنیا چو خانه است ترا بر در راه این خانه در تصرف خود مستعار دار
 خوش چشمه است نفسی در غزلت این چشمه را ز خاک طبع بی غبار دار
 چون بر خدای را تو نهان می شود بر خلق نیز سیرت خود آشکار دار
 اقبال را بجز ره دین ره کنارت خود را بجان ملازم این ره کنوار دار
 دنوان بکنج و مال تو بر کنه ز منی ایمن باش و چشم بدنوان مار دار
 این سدا ز او حدی بنویس با کلامی از نده تو کوش بدین باد کار دار
 بگفتت که منه دل بون خرابی اباد که بگفت تو خواه و شاد این خرابی اباد
 دلت ز دام بلا که چه می رسیدی که هم بدانه طمع کرد و هم بلام افتاد
 بجانه خفتب مبد بود و بگفتت نگاه دار که بر سیلای نمی نیاید
 چنان شد که جوستان بروش بر نوت که کس بیام غرور زمانه مست سیاد
 تو می روی و جهان از بی تو میگوید که خواهم هیچ ندار که همه نترسند
 سحر و ترانجه بنیکر اجد بجم آنگ بسی رفته جو سر و آید
 ز کتب تو هم امروزه هر خواهد همان کسی زهر تو بیکند فریاد
 هزار بار خرد با تو پیش گفتند دل سبب این وطن عاریت نیاید داد
 در بیع آید از آن هوشمند دور انوشیروان که بی وفا می دوران تو بیو دل نهاد
 بهران بصیرت سر جهان نه پیدا از همه آن بصیرت برین کجور ما در زاد
 بر دکان نظر عبرتی کنی ای زنده که معنی شمرند این دقیقه مردم داد
 ز خاکوان قنایم آب روی بخوی کز قبا عوس تو آبش روی و عمر یاد

بجز در دل خود مهر زین شیرین که اخرازم شیرین ملک شد فرید
 کت او من بگرم دست خود که در کین کلبه کیم آلفی کشایشی است و کشاد
 کنون بکار خود استاد کی نمای ارنه جو مرک دست بر او نمی توان استاد
 سز انلازه آموختن جسم و بوان که دیگران همه را آموختن شدند
 ازین حدیث روانم بگو ایستاد که ایستاد کسی بگوید کای او حدیثی را شنید
 استاد خود را خبری از حال نیست **دایره** دل مرده را سماع نیامند و جان
 آن کو بیله دوست تواند نشاط کرد محتاج دیدن لب رضا و حال
 و امر آن نیست چهره آن ماه در حضور در مسجد الحرام نماز می خواند
 هر چند ساهاست که این راه می راهی که سوی او نروید و در حال
 بر نفس روزگار نیست دل که عاقبت آن نفس را جو باز کنی جز فیله
 کردی بی نفس چستان جستی امروز شخم کار که فردا ایجان نیست
 آشفته جمال جمیل تان شدی صبره جمیل باد که آنها جمال نیست
 پیدا باشی یک دم و کلاه یک نفسی حاجت با او هفتنه ایام سال
 کو باید که در سبلی بخفته از در و سبلی بهتر صیقل او نگوئی آن نیست
 و در دل بسند و ز دانش سخن مگر کجا سخن ز دانش و حقیقت کمال جمال
 هستند برین دشمنان تو ناظران کین ترا نظر چینی دشمنان
 بسی غمگ بر دانشی و دستار خود بی کر رستی تو را که از جرح زوال
 ملک که منتقل شود از دیگری نبود بروی میباشی غمگ که بی اشیا
 اینها ساه زوال پذیرد یک یک در سایه کنیز که انرا زوال نیست
 باری ضرورت عروج کال را با آن باطل لاطاعت و تر از زوال
 ای او حدیثی دل که مان کویم **بیا** بر دیگر می بیند که مار باغال نیست
 مده بشاهد در بیاعنان دل ز چهار که این مجوزه عروس هزار داریت
 اگر ز دوست همین قدر و چه پیجوی زمین پراز ملک دشمنی شنید

روز

ز روی خوب و فاجوی کاهل یعنی دل از نخلق این صون و صورت آزاد است
 جماعتی که بداند داد ز پای اگر نه داد دلی میدهند بیدار است
 کسی که از غم شیرین لبان مکره بید ره انگش که هنوز از کز پستان است
 نموده که در عهد میکند با ما بکن حکایت عهدش که سنت بنیاد
 نصیحتی که کم باید کرد و عدالتی **بگو** رایت که اینها از حدیثی باری
 جو دیده کرد نظر دل در وقتا در وجود **دو** وقتا در وجود باری مردی
 جو دیده تو کند میل در آن غالی دلت بدم بلا میکشد بگوشی و دهل
 غرور دیده و دل پیجویی بچهل لبک نزل منتفی شوئی ز دیده چهل
 تر جو خاطره لبی نوز کشد عینال بهوشی باشی که بخندن بشود هر
 کنازه کیز معنوی که روز پیش تو در کنار می او از تو دور صورت دل
 جو دوست در پی دشمنی وقت دوری ایگوشی هرزه که رنجی همی که باطل
 منت خود این همه کتم و بیکه از بی چنان روم که بی خواجه هندوی
 حدیث عشق بسی کتم و بدانی که من میانه عرفا بر تو بر اصل
 کرا روزگت ترا شتر عاشقان برین پیا و دست ز فتر آن او حدیثی کسل
 و کز تقسیم دست ما ز ارادین که با بر بر راهت و بار در تحمل
 فوی که بی با علم تحقیق می برود **دین** بیچاره جهان سرد را آوردند
 چیزی که هم گونه و فانی میکند من در تعجبم که غم او چرا خوردند
 کمتر ما رو و شلسلی آن کرده با کز هر مار و مورقین خودیم بروردند
 دست ز مانه بر مردم کند صبر این خاک بلکه مردش (مروز) بر سرد
 روزی امر سخت نشی بلکه می گزینخت بر گرفته بنا برت می برند
 ارباب ظلم را بستم دست روزگار از بر می بکنند که درختان بی برند
 کرک اجل یکایک ازین کلمه می برند وین کلمه را بسین که جسم آسوده بچیند
 اگر صدف در دل آنها که کار کرد انرا عاشان بچاک نبود که چون زردند

ای او حدی مروی مرغان خانه جنی که در هوا بی غرضی به پستی که بی چیز
 از مالکین سرکش ایما گوید یا فهمی شستن مهرنرا با همرا
 ماقصه که بود نمودم و عرضت است با خود جواب آن چه را نودنی
 فی بی که به پیک و نام اجاعت که حال دل دادم که تا بختی بخواند چیرما
 از بار صبحم خیر ما بیک کین نامها نه بیک نویسد بر ما
 ای صوفی ارتو منکر عشقی زهر که ما از عشق تو به نفی نمود بر ما
 بس قدرها سپهر بگردیدین زشتا تا در زمین عشق بیا بود نظیر ما
 پستان خود بجهت بیا آوردستی روز بخت دایم که میدادش ما
 در آب و گل ز آدم خاکی نشان بود کاغشته شد آب بخت خیر ما
 دلیر آه و ناله ما هم غم نداشت داشتگان شکار شفقست بر ما
 نشان دل شکستیم که در دست ستم کز ما دل شکسته طلب کردیم
 با خا را ختمیم که کلا در ستر فتنه شاخ بلند بخت بدست خیر ما
 از جان بر آمدست بنام شکفته کرد دل نشیند این سخی ز لیر ما
 ای او حدی اگر بد بضا بر آوری شکر که با پند بیا بود طیر ما
 نه ماندازه خود بار کز بد ای دل تار سیدی بیلای که رسیدی ای دل
 سیرا که آن غم را خراستی باز که بزخمی جو کسوزنر طبیدی ای دل
 صفت بار بلای که کتون بر زشت بارها گفته و ازین شیدی
 می دل رفتی و خود را بستگنی ای تن ترک می کردی و شستم چیدن
 پیرنی جنگه باره ز سودای تو بی بس کن این مرده که بر تن بودی ای دل
 مردم از غصه جهانی نبردی بر ما سر خود کسیر که ما را زخوری ای دل
 کز فتنه نتوان حبت کنار از کله کوشه کسیر که بسیار بودی ای دل
 او حدی در کتار دست نیا من روزی کین مصیبت پرا افزودنی
 در خاک و خون زهجر نو یاد میکنم مدون مرا هم بینی و خاشاک

هیچون علم پیام بر آورد نام ما سودای آن علم که نور بود شکلی
 با عصای است در آن عشق سودای ای با تو با که دست در آن عشق شکلی
 چرخ ز هجر زلف و بنا و کس ای صم بخت جو صلف است که در آن عشق
 از خسته زهر در زردی بکند سودای ای چه جام می که با درین نوشی شکلی
 گفتی که او حدی ز جبهه سودای ای رویش همی نمای و سهوش شکلی
 چو در ز بو سودای ای سخن تویم که حدیث شکستان نبود خیال بازی
 چگون سلمان محوری بولان توخ که شود بکشتن مادل کا فرتو غازی
 دل من سوخت زلف تو کان سودای ای که حدیث ما از زلف تو کس بدین درازی
 شون از بی لطیفان و بخود رگا که سودای ای که نشان عاشقا شسته و نه رسم عشق بازی
 دیوه کز لایق آن نیست که ستر کنش سودای ای چاره نیت بجز جای که در دل کنش
 سار با نا شتر دوست کواست سودای ای ما زمین بوس رخ و سجده محمل کنش
 آفتاب چه بر خسار جهان سودای ای که برکت تو نام که بولان جهره مقابل کنش
 میثم بر سر خود دست بخت سودای ای که چون بود نیت که در کردن قائل کنش
 دبر مهر تو چون در دل من سودای ای که چون تو ام کو بر نوازم دبا طلق کنش
 شکلی که زلف تو را پیش سودای ای که تو بسندار که نا حلا کنی حل کنش
 دست خود می کرم از جیب سودای ای که تو گزینی در برودش تو جمال کنش
 دل که دیوانه زنجیر زلف سودای ای که بر می جهره نکوی بیجه عالم کنش
سودای ای که ز نور سخی کشتن سودای ای که تار یا صفت نکشد چون سودای ای که
سودای ای که دارکان سودای ای که خلقی فتخیر نور روی تا خود سودای ای که
سودای ای که جنس او صفت سودای ای که هزار آفتاب سودای ای که در دوزخ بود بهر کسیت کا نور دل
سودای ای که عشق آن سودای ای که شسته سودای ای که در دوزخ سودای ای که در دوزخ
سودای ای که کس که همی سودای ای که بیا بیک سودای ای که در جنت سودای ای که در جنت
سودای ای که عشق جو سودای ای که آفتاب سودای ای که آوه سودای ای که آوه
سودای ای که آوه سودای ای که آوه سودای ای که آوه سودای ای که آوه

توی که مقرران دنیا اند و در آن می نشینند آواز دهد تا به پند صوتی که بر دست
 می بندگی نمی بنویسم چون بر لب طوطی در کبر آن کسیت هر که کلمه می
 ای خوبه حکایت بخاری هرگز بر لب برین در ابی که عشق بازی اغیبت کلام
 پوشیده جو نیست حال بنویس و زنی زلال بی مانع در حلال بر نون ماده که
 زان چه هر که با جوی دوستی هرگز نوبت در غای در خاک برد ما غم ای دوستی که در شام
 شعر خوش او حدی را رفت که گوئی نمی نهد ای شکر شو که من با سینه این شکر
 از گفته او بر آن گزینست در شوق عشق تو تراغ جان و پیوسته که بر هاین ام
 این دبران که می کشدم چه مستان در ایام کسی را خبر شد که چه مردم در
 برادر بلوغ و غصه می کشود آنکس که تش زلف و لب و چه در
 انور شکست خاطر با سعی می نمود بادی که چین زلف سپیدی
 تاد اناهای که خسته بر لب دیگر ز دام زلف شکاری پرستان
 تا که آنها که می بر سر بلند دل عشق زینها مگر برک بود باز در مستان
 نیچا که کونه بر دل رشیم جرقعت زان تیرها که بر جگر آید مستان
 بر مهر دوستی نهندان در دل کوی چه دشمنیت که درون مستان
 اما این بتان مکن ای او حدی جلا کایمان نیاد در بکنی بت پرستان
 عرق جوارز هفت ای سر و گلستان بیکد از خاک لاله بر لب ز لاله جان بیکد
 هزار بار بی از مرک زنده شایند بیوی آب حیاتی که آن در لب بیکد
 از آن حدی لبنت بر زبان نمی آیم که نازگست با خاک که از زبان بیکد
 ز شرم روی نو در باغ وقت کلاب کلاب کرد و از دست باغبان بیکد
 بجز ترخ جون آفتاب انور مع ستاره خون شود از چشم سمان بیکد
 نعلن مستدل من طاعت تو جان که که بخوشی اشارت کمی روان بیکد
 بد خوشی میشد ای مام چشم مرا که او خراب شود کبرین نشان بیکد
 چه بود جاه زینندان سرنگون ترا جو قطر نکلزاری که را بجان بیکد

زبان

زبان زمان زلال لب تو شسته نرم آموخته هر کس که آب از آن بیکد
 نگاه داشت تمام خون او حدی تو زها که که بران خاک آسان بیکد
 مرا قطره خون ز چشم تر بیکد بشیر چون عرف از روی آن بیکد
 سرک حیت که در پای او بنا شد سواد مردک دید و کز هر بیکد
 هر که سینه کبابست و دل بر آشی عجب نیاست که خونم از جگر بیکد
 یقین که خانه چشم شود خورشیدی اگر بدین صفت از شام تا سحر بیکد
 بصورت آب حیاتی که مرده زنده کند ز کوشش لب شیرین او مگر بیکد
 بیوی آنک کلبی جوی و عشا بست از چه خون که از دل تو کلاب کلاب بیکد
 بر او رخسار شرم را بر افروزند ز شرم عارضش از پای تا سر بیکد
 قیاسی روش مازک جویدی بر زدم زیم آنک تا سبب آن مگر بیکد
 ز نو کلاب که بنیاد حدی مردم پیاد لعل لب آن بری کله بیکد
 حدی خوبی این دبران آن روی حرار است که آیم ز شوق تر بیکد
 عاشق کسی بود که عشقش بر آید اول قدم ز روی وفا جان فدای کند
 دبر که دست گیری عاشق کند طعن کویان کند در سوگاری که کند
 زهری که دشمنی دهد از هر بر خرقستان بیاد دوست بخو زان شا کند
 بستم کان شعله را در روی هلق تا عشق او در آید و بیج و شری کند
 زان استان نمی نرم تا صفا ای خاکم و طینه ساز و خونم هر می کند
 بر کشتگان تیغ غم او کفن بشوی کان شهید عشق که از خون بر کند
 چگونه که شب رود بر بیل شکت روز از تخلی رکان حمی کند
 با درواست جارعدا و ضربان بر خانه را که جز هوس او نمی کند
 ای او حدی زهر چه کنی که عشق آس که عشق نوار دجه می کند
 حسن مهرت روح خون تو بر روی عشق زان و عصا درش که کشم بر رو
 خم ابرون کانیست که در آید باشد هم گمان مهر و هم ناوک دم تیز رو

بسیار از این کلام در کتب دیگر آمده است و در بعضی جاها تغییراتی در آن شده است.

حلقه زلف تو را میبست که کوه کوه است حلقه و بای دل من بسته نیز بود
 هر که جوید ز کند سز زلف تو خلاصی که با خلاص رود کردن سنجی درو
 بسامان کار میباید که نمی بینم جز حکم ریشی در دل سوخته تو در درو
 کزین آرزوی تو آشفته مردم نیست عجب کا و حدی شفته شد با من تو درو
 ان چشم من بین که حکمت دار از تو **دو اوجم** ای دوستان بسوسه مرا زین بار از
 کزینش او کز آنی ای با چشم صبر بیغام من بگو و سلامی بیار از
 رویی باطن اگر رسد خورشید بخت زان پس مرا همیشه بین آن آفتی از تو
 هر کسی که با درخت کلی دوستی کند شط آن بود که باز نگردد بیار از تو
 آن کو تیغ رویی کرد از انار عیب عاشق شد هنوز تو باور در دار از تو
 کرد از من بفرصت آورده هیچ آن بردل نمی شود تصور عجب از تو
 تا از کف نام آن که شب چراغ رفت از خون دیده بر کفم شد کنا از تو
 او را بخون دیده بیروده ایم یک شاخی بلند بود و سجیدیم با از تو
 کفتم که او حدی ز غمت مرد او حدی **و** گفتا مرا صبح که میبرد ز بار از تو
 زین حقه لعل تو من منده طلبه ام **و** رقیبات که در من می جوید هنوز ز بار از تو
 نظری منظر خودی تو که درم دل خود را **و** می بیارم از سودای دل بند از تو
 مدار از حدی امید تو دارم و دوستی که عشقت برده بودی هر که رفت از تو
 چندان نظر تمام که دل نقش او گرفت از وی نظر پرورد خود دل منی او گرفت
 پرورد روی خیال بر آکنده از دم باد کبری کوی که این خانه او گرفت
 ای به خرقه یک نفس این دلق سینه خور برکتی زین که آتش غم در در گرفت
 جانان تو بی شک دل ما کسب عیب چون سبک سبب می توان بر گرفت
 کوی که ناله حسی را که کشد یاد صبا که از سر زلف تو بر گرفت
 که با شاد رجعت سلطان دهد **و** آشفتم که با که آن کوچ خود گرفت
 که برادر اشتیاق تعالی سرو ماه رخ چون درک برک فرود شد غم تو بر گرفت

ب

یک شربت آب وصل و زلفی بجان دل کوراد کور نواله غم در کوه گرفت
 در صد هزار بند ساد صومبی تو آن خسته راز دست خیال تو گرفت
 کوشی بر او حدی کن چشمی بر کار کاخاق را بهشتی تو گرفت و گرفت
 کام حکمت شد زده هاشم با هفت **اصول** وان در دراکم بود نکرم دوا هنوز
 بنکانه کشتم از همه خوبان بهتر **و** آن ماه شمع دیده نکت اشکان
 عالم ز ما جوی طاریش من بست با چکس نلغته من این ماجرا هنوز
 مار خدای در اول از مهر اوشت ناکرده هیچ نبت منی با هنوز
 از روی او مرا بقا کمر کشد دور چشم بر لبه باشد در بر تفاهت هنوز
 روزی نیم بر زلفش کز آن کرد زان زود بوی غالیه دارد صبا هنوز
 یک دره مهر او بدل آسمان رسید چون دره در حق میکند آنرها هنوز
 ای او حدی تو حال دل من زنی **و** کمان دل بر رفت و باز نیاید با هنوز
 خانه صبر مرا باز بر انداخته **و** تا چه کردم که مرا از نظر انداخته
 مردم از دور مرا بینی و نادیده خورشید را نیک بجای دیگر انداخته
 عوض آنک بخون حکمت پرورم دل من بر وی و خون در جگر انداخته
 ناوک عمر تا چند از وی بگیرم **و** تا ندانم که تو سپید کردی انداخته
 گفته بودی که دلت را با تو نشاد کم **و** چون تو کردی بی چه آوازه در انداخته
 یاد را بر سر کوی تو کز رشادت زان همه حال که تو بر یکدیگر انداخته
 آن سواری که در غارت از صورت رخت جان برده و ما را ز غر انداخته
 ای بسا سوخته در کرم بر **و** آتش اندر زده چو شمع سر انداخته
 ز او حدی دل سز زلف تو در دست **و** کف دست در زلف تو سپید کردی انداخته
 آن خط غم برین که جو بس و **و** شمشک خطاست کوجه صوا شمشک
 هر نامه جمال که در بار من بود **و** آن خط مشک رنگ جو شمشک و شمشک
 آورده بنویسه خط خون در **و** حکمت روان اگر چه برایش و شمشک

کوه کوه است حلقه و بای دل من بسته نیز بود
 هر که جوید ز کند سز زلف تو خلاصی که با خلاص رود کردن سنجی درو
 بسامان کار میباید که نمی بینم جز حکم ریشی در دل سوخته تو در درو
 کزین آرزوی تو آشفته مردم نیست عجب کا و حدی شفته شد با من تو درو
 ان چشم من بین که حکمت دار از تو
 کزینش او کز آنی ای با چشم صبر بیغام من بگو و سلامی بیار از
 رویی باطن اگر رسد خورشید بخت زان پس مرا همیشه بین آن آفتی از تو
 هر کسی که با درخت کلی دوستی کند شط آن بود که باز نگردد بیار از تو
 آن کو تیغ رویی کرد از انار عیب عاشق شد هنوز تو باور در دار از تو
 کرد از من بفرصت آورده هیچ آن بردل نمی شود تصور عجب از تو
 تا از کف نام آن که شب چراغ رفت از خون دیده بر کفم شد کنا از تو
 او را بخون دیده بیروده ایم یک شاخی بلند بود و سجیدیم با از تو
 کفتم که او حدی ز غمت مرد او حدی
 زین حقه لعل تو من منده طلبه ام
 رقیبات که در من می جوید هنوز ز بار از تو
 نظری منظر خودی تو که درم دل خود را
 می بیارم از سودای دل بند از تو
 مدار از حدی امید تو دارم و دوستی که عشقت برده بودی هر که رفت از تو
 چندان نظر تمام که دل نقش او گرفت از وی نظر پرورد خود دل منی او گرفت
 پرورد روی خیال بر آکنده از دم باد کبری کوی که این خانه او گرفت
 ای به خرقه یک نفس این دلق سینه خور برکتی زین که آتش غم در در گرفت
 جانان تو بی شک دل ما کسب عیب چون سبک سبب می توان بر گرفت
 کوی که ناله حسی را که کشد یاد صبا که از سر زلف تو بر گرفت
 که با شاد رجعت سلطان دهد
 آشفتم که با که آن کوچ خود گرفت
 که برادر اشتیاق تعالی سرو ماه رخ چون درک برک فرود شد غم تو بر گرفت

خود نام بوسه نیت درو انجام اصل ^{مگر} گزاشتی مگر شیا بی و شست
سخت کرد عارضت آن خط مشکو چون سحر از آن عجایب ^{کلام}
دافعی شو که بوسه زانو بر کسی ^{این} آفرین از برای تو را بش و بنشین
در بست باد خط خوشه خواب او ^و گوی ز بهر بستن خوابش و شسته
تا دیده ایم یاد بشی بر زبان است ^و گوی در دلی در دل ناتوان ما است
گرفته می شویم بر آن روی طرفه ^و زیر که با طرفه آخر زمان ما است
نزد ^م که هر که هر خود بیرون بریم ^و آید در لاجه چاره کم و در غیر جان
شکل را کند که بگویم حال خوبی بندگی ^و رحمت او بر زبان ما است
از ما میری ما تاشی دل ناصح غایت ^و از لب دیده بودی او تر جان ما است
انصاف عین نیت که باری بید ^و شامی چنین شکر که در برستان
ای او حدیث کلمات همه میکنی ^و بار اشکانت از بت ما هر آن
بیر دل از همه خوبان ^و اگر خود مندی ^و خط آنک در آن زلف درستان
همان نظر که بود در دوست ^و گوی اندر صورتش که از دیگران فرود
اگر نسیغ تراوی ^و همان بر بیدار دوست ^و حقیقت عشق در گوی که سست بودی
در جو شمع نمی گری از غمش ^و شبین ^و که چشم اهل حقیقت بخوشی غم
بزار نامه بخون جگر سیه کردیم ^و هنوز ناهرم از شرح آرزو مندی
پاکم جز نو نظر بر کسی نینکنم ^و چشم آنچه مرا آن آن نظر نینکنی
شده نشاندیم و نای نو او ^و در دل ^و اگر چه شاخ نشاطش ز رخ بر کنوی
ای دل مکن بزخم بلائی تعمیر ^و از ^و چون جانت اوست تن زنا و دل بر ^و مکار
از بار ناگزیرش ^و بد که بخت ^و زان کسی توان کو بخت که باشد کز بار ^و بر
کرجان طلب کند ز سوجانان ^و بدنی قدر ^و منت مکن فدای من و منت پذیر از ^و بر
جانی که در عشق نوار کجا برند ^و که با بوند که دیده سالی سیر از ^و بر
با موعی بگویی که ای بی بصر کن ^و عیب نظر که دیده نه بندد بصر از ^و بر

خجیر

یعقوب در جوابی بوی بجان رسید ^و تا بعد از چه شده رساند بشراز ^و بر
در عشق بیکران بجوای کشف پیش ^و ما عیش صون کنیم که کشیم چرا ز ^و بر
روزی بدست بادشانی بهار سان ^و زان زلف عینش که جمل شد عیلا ز ^و بر
مرا سر بلندی رسوای اوست ^و سری دوست دارم که در بای اوست ^و بر
تراج دم کم از آن می شود ^و که بر مهر روی دلاری اوست ^و بر
مرا ز پیدار لاف شاهی زخم ^و که در سینه کج تنهای اوست ^و بر
نیای در اجزای من ذره ^و که آن در حال رسوای اوست ^و بر
دل او حدیثی که بر آید ^و ز بند ^و که در بند زلف سنی ساری اوست ^و بر
تا بوان عارضی ز بی نظره نواخته ^و جانم عقلا بکجا بر نواخته ایم ^و بر
بر دل ما ذکر آن بارگان ابرو ^و که سینه از که ما خود سپر انداخته ایم ^و بر
همی شک نیست که روزی شری خواهد ^و تیرا آهی که بوقت سحر نواخته ایم ^و بر
ای که قصد سر ماداری اگر لایق ^و است ^و بیدیشی که بیای نو کمر نواخته ایم ^و بر
چینا از در خود دور مگردان ^و مار ^و تا بچویم دلی را که در نواخته ایم ^و بر
قدر خاک درت اینها چه شناسد ^و تو تیا ^و نیست که مادر بصر نواخته ایم ^و بر
او حدی را ز خود از خلق نمی ^و شناسد ^و کوبه پند که ما پرده بر نواخته ایم ^و بر
خروم با لب شیرین شکار آمده ^و بود ^و از بی کشتی فرهاد بفار آمده بود ^و بر
باده نوشیده شب خفته سحر ^و کلاه ^و زود بر خاسته از حال خمار آمده بود ^و بر
بی رقیبان ز در وصل در آید ^و بجایی ^و کلا نواخته از حال خمار آمده بود ^و بر
شاد نیست و بیدار ^و شرم ^و زدی ^و غصه های که ز بچش بشمار آمده بود ^و بر
عارضی ناز که او را ز لطافت ^و کنی ^و کلا خود دوست که آن لحظه یاد آمده بود ^و بر
بوسه خواستی کرد کنار ^و چنان ^و پای تا سر زرد بوس و کنار آمده بود ^و بر
کار خود که چه بپوشد ^و شوی ^و از من ^و باز داشت دم کوچم کار آمده بود ^و بر
برشش زاری من هم ^و نرسود ^و بی ^و هم بپرسیدون اینها عاشق زار آمده بود ^و بر

خلف گویند بر وقت او جدی از دست آری او همان دم بشو از دست که باطل بود
 مراکز وصل تو رنگی بر آید ^{درین صورت} ^{رهای که گام تنگی بر آید}
 عجب دان که از کلاه ملاحت جهانرا بییک تو تنگی بر آید
 بسی نون یا بد که (زیباغ خوبی) نهال جنین شوخ و شنگی بر آید
 جهان شکری کند هان تو خیزد ^{سندار کنز هم تنگی بر آید}
 از آن زلف مشکین اگر دلم سازی زهر حلقه با لهنکی بر آید
 با مید صلح کند تو خوا هم که هر شب مرا بانو جنگی بر آید
 ز جنگ عمت هر دمی ناله من بر آری جو آرد از چنگی بر آید
 برو نام قربان من کرده باش که از گیش صورتی صورتی تنگی بر آید
 سراسیمه گفتی ندانم جوا یکی بدانی جو پایت بستگی بر آید
 صبور می کند او جدی کین ^{از آن نیست کوی در تنگی بر آید}
 نیست عیب از دست بدارم ^{باجنان روی که در دروغش}
 دشمن از دستم کربان کو بدر من نخواهم داشت دست از دستش
 از جدی ماند شود ماهی جنین مهر کوه کو متاب از دروغش
 کسی نمیخواهم که گردد سوز او یا کنز باد بر سپر هفتش
 آه من که خود بسوزد سکه را باد باشد بدل جون آهش
 عشق را با عنک چو عجب آوردن سالها با هم نگو بد هادش
 آنک جز کردن کسی با من نکرد که میرم خون من در کوشش
 که بسوزد بر هفتش دلا عیب نیست مرده ما خود بسوزد پیشش
 او جدی یا یاد کندم کون اگر ^{دست} ^{بیل دارد خوشه جبین از غرض}
 که نونک جهر در سای اجین ^{از در} ^{ماید ایم که در باغ کلی هست امروز}
 گفته بر آیم که کبیرم دست نقد را باش که من بیروم از دست امروز

۱۱۱

باجنان دانه خالی که تو بر لب زده من بر آنم که زرد است نتوان عمت امروز
 رخ گلارنگ تو بس خون که بر لب زده دهی تک تو بس تویم که بشکست امروز
 چشم ترکت همه بر سین من خواهد هر خندگی که زها میکند از شسته امروز
 دل من که بر گلستان نرود معنویت که بسی خار جفا در حکم خفت امروز
 دی جو زلف تو که آشفته دم ^{عجب آنست که چون چشم توام است امروز}
 کرد با هم که تو برین کز روی غلجی کرد بر سر راه تو چون خاک غم پست امروز
 او جدی که بسختی ستفصیحان ^{شد بر بجزیر سر زلف تو پایست امروز}
 که بگری در آینه روزی صفای ^{عجب آنست که بی خبر بدی در قفا خوشی}
 ما را زبان وصف و شای تو کشد دم در کشیم تا تو کوی شای خوشی
 مشکو در آب و آینه زنها بعد ازین تا تا ازین دست نشود مبتلا می خوشی
 معذرت در او که فرقت گفته ام ^{من مستم حریف مست بنا شد جای خوشی}
 ما را تو می زهر و دهلان ^{چکانی چینی مکی ای آشنای خوشی}
 یک روز پنهان ز فراتت ^{و آنکه بقاصدان تو بخش قبای خوشی}
 چون گشته او جدی ز دل ^{و جان کوی تو ای محنتم نگاه کن اندر کوی خوشی}
 نثر آنکه گفت که من بیا نومی ^{مهرک دانم اگر بی زنده دانم بود}
 اگر پیش کسی جز تو ^{کوی کوه باش که ز نار بر میانم بود}
 درون خوشی سرد اخم زهر ^{مکو و قای تو گماند در میان جانم بود}
 نشد گفتی بسیار دشمن ^{محبت تو که در خفا استخوانم بود}
 هنر را با هر سوختی دم ^{تو دم که مهر در جگر و مهر بر زبانم بود}
 سکونت ازین دل غمت ^{در جلی می شود طلب ملا که سگنی نمی توانم بود}
 گفت راز دل او جدی ^{مرد و زن} ^{شک دویه که در عشق تو جهانم بود}
 آن تیر بال را بسین ز ^{آورد که ماها است از تیر چشم مست خراشک ماها است}
 جان در بالی زلف او ^{شکستنی در حلقه های زلف او دل خان و ماها است}

۱۱۲

آفتنه چون کمالش بر عرض چون کلش در جبین عکس نباشی عینا از غلظت ساخته
 زشش بعین سخن استاد در خور خورشید حشمتی سحر انجمنی نیر زانها
 سر بر پیش روی اعدا و جان با ده نوشی ^{نوشی} شکر و شکر اعدا از دل دکانه ساخته
 در دوش بلای ناگهان مژگانان در ^{نمان} و انکلا سپردن از جهان عشقی جانها
 او در نبرد او حدی باغ زرد او حدی بر روی زرد او حدی از نوازشها ساجیه
 عاشقان صورت او را ز جان اندیشه ^{بیت} بیدلانش را از آشوب جهان نماند
 ما زین دریا که گشتی در میانش برده ایم کربلا حل میبدم از میان اندیشه
 ای که کلا حینمی و شفتا کو ز روی رخسار ما تفریح کرده ایم ای باغبان انوش
 یا سبانی گوشه با در دست و دل با روش ما چون نمی زدیم رخت از باستان اندیشه
 از برای دوست شمری دشمنی ما شد دل کرم میکنیم این را از آن انوش
 او حدی که خلق آفتاب بکلی رو کند ^{و انصاف} چون قبول دوست در میماند
 نادان محروم نما عاشق را از نوبت ^{و انصاف} هم میبدم و عمر در کار نوبت
 لعلا نوروی مراد عده وصلی بود فکرم از آن روز باز روز شمار نوبت
 زنده بود عاشقی که هوس روی تو بر کوی تو مرد خاک دیار نوبت
 صبح چو گشتی نو کرد روی سیاه آفتاب شعله زره بر انداخته از نوبت
 از سر خاک درت دوشی غایب نجاست با درختان برید خاک غما نوبت
 طغنه زنده سر را حتم که خاک تو بدید شکر کند زخم را دل که شکار نوبت
 از همه کجی سعید و زلم ریخی بعید کز نون لای که گیت او نوبت کبار
 ز بیده جا و بر ماند سکه افتاب آفتاب ^{و انصاف} اقام او حدی وصف نگار نوبت
 دو زخم چینه بود که دیدم ز با مراد ^{و انصاف} در بار یا بر غایب و بوی لایم داد
 ای نکلند سایه انبال بر سرم کز نور روی خویشی بخور شد ام داد
 جایی که دام در آن نه شود خال و کفار آن مرغ ز سر گشت که خود را بر ام داد
 هر جان که کرد با سر زشش تعلق زجت گشتند ز دل که سوای خام داد

خاک

خاک کسیدیم که بر خاک کوی خوشی ما را زهان کرد و سکارا مقام داد
 کفتم که کام دل زدهانش طلب کنم عقل این شنید و بر روی سدل با داد
 کای او حدی بگرد جنین از زخم کان سنگ دل بکسی نشدیم کلام داد
 بکشتی و روی کوردان ز جور با کشتی کوردان دل خوشی در کنار کشتی
 جو اختیار دلت عشق روی دلوارت ضرورت است که جورش با اختیار کشتی
 بیاد او قدح زهر ناب می باید که همچو شربت شیرین خوشی کور کشتی
 به صفتت که میبشد کین چه روی که خوشی را بر کوی آن نگار کشتی
 ز جاده دودت دنیا در چه سطلی سحاذت تو همین بس که جور با کشتی
 اگر با جور عین مراد خواهی بافتی را بود که همه عمرش انتظار کشتی
 جو او حدی دلت را بالکلیت ^{و انصاف} ز خاطر کلا کر جنای خار کشتی
 در کسری میبدهم با در صبارا ^{و انصاف} کز برساند بدوست فضا ما را
 بگر کوشی کز رگند بتانی باب لعاشی سخن کند مودار
 بهرین ما فیا کند نیمیشی بر کس از ماه کز نمرده قنار
 مرهم این ریشی کز نیست عمر سینه سپر بوده ام زخم ملبار
 دینی و دین کرده ایم در کارش کردن و سر می نیم تیغ قضا را
 ای بن نامهربان پا و پا مود از سخن منا حدیث مهر و زوار
 پشت ز بونی نه لاین است اگر از خود دفع ندانست کز تیر قضا را
 او حدی از من بداد دست ^{و انصاف} من حکم کین ارادتت خدا را
 در ضمیر نامی کجند بغیر از دست کسی هر دو عالم را بدوشی ده که ما از دست
 یاد میدار آنکه هستی سر نیستی ^{و انصاف} ای که بی یاد تو هر کس بر نیاردم او سی
 میردی چون شمع و خلق از پیش ^{و انصاف} بی غلط گفتیم تا شد شمع را خود شمع
 جانان است که ز شمش از زین ^{و انصاف} چندان قدر را تو نمیکند نیکو نمیدانوی
 خاطر موقی هوس کزین ^{و انصاف} کیم خبر تا با تو دیدم کرم جز بدید از تو هوس

کرم تمامت دوران خلوشی آید
 بران صفت که توان زلفی کشی در پا
 خدنگ غزله شوخت ز خوشی دل من
 کرمت زایه و شرکان حیات باردون
 دران دل که تو در ای اشک تو کرد
 مرکه شوخی حشمت جبین ز پای انداخت
 ضرورتست که هم سایه برانازند
 جنبها که کشته او حدی می مشهور
 کسی که صرف کند عمر خوشی در کاری
 صاحب روی خوب زلف دراز
 آنکه زلفش به بردن دل حلق
 خفته در خواب خوشی کجا دانند
 آتش دل که می بسوزد
 دل سوزان اگر چه صبر کند
 صفا قلب منی بردست
 زان ماشوک درد دل باشد
 زان نادرجنی بود شرف
 نیست جز آتش دلا محمدر
 نمانوان توایم و میدانی
 دولتی چند روز با شوخی
 دل ما را بوصل فرد خوشی کنی
 ماسری که بشمار او بدید اورا

کمان مسرکه مرا جز تو در صبر شود
 به زمین که رسی خاک او عبیر شود
 کنار کرد چه سوزن که در هر بر شود
 چون تو پیش من آید کان و تیر شود
 هزار بارم که ز نامم بر او شیر شود
 چه باشد از سر زلف تو دستگیر شود
 دران دیار که هم سایه فقیر شود
 کان سوار که بر عاشقان ابر شود
 شکفت نیست که در کار خود صبر شود
 نه عجب که بعضی گوید و ناز
 دام سازد کجا شود دماز
 که شب ما چه تیره بود دراز
 فاشی کرد آب دیده غماز
 است که ریزان خلق کویدراز
 دلبر عاشق توام به نیاز
 بجز شما و وصل با نیاز
 که بر آید ز لبلی آواز
 کز باد بر وجود ایاز
 ساعتی که توان بما برداز
 تو بدین حسن چند روزه ساز
 او حدی را بلطف خود سوزان
 ندیده ایم نوان آستان در کبر

چو دیدم آن سر زلف دراز در کوش
 سرشک دیده خون ریزیم از کبر کوش
 زنی بهر کزند جرات دل ریشی
 که چند تویم این ناوک از جگر کوش
 چو او حدی شدش دل بهم تو
 بران شکسته که این تیرش از سر کوش
 ز داغ و درد تو بر جان و دل نشان ام
 حیال لعل تو در چشم در نشان دارم
 تو آب دیده بدو اهل که نشوید
 ز سوز مهر تو بر آتش استخوان دارم
 بی رسا انا بروم ز کان خود
 فیضی که این جرات از آن تیر و آن کان دارم
 شدم جو خاک زمین خدای روی تم
 که از جنای تو دستم بر آسمان دارم
 چنان مکن که بزنا در حساب آید
 همین کر که زهر تو بر میان دارم
 مرا بعشق تو چون بر کشت این سر
 چه غم ز سر زنی هر که در جهان دارم
 باو حدی یک بر سه اعتماد دار
 همین تو روشم هم هم همان دارم
 تو یکم از لب لعلت کلاب می ریزد
 ز زلف بر شکست شکست تاب می ریزد
 شتاب زلف خود ای آفتاب رخ
 که فتنه زان سر زلف شتاب می ریزد
 بهر سخن که لب به چو شکر تو کند
 مرا در کوشی بر کباب می ریزد
 پاد روی تو هم با اولاد دیده من
 ستاره در قدم آفتاب می ریزد
 ز خوبی شد خود ای ترک بجز می
 که این عبارتم بر فراب می ریزد
 تو سیم خورسته ز او حدی دیده
 ز نفسی هم خون در جراب می ریزد
 ز لکن نواز رخ تو تک در چمن نباشد
 چون عارض تو ماهی در انجی نباشد
 پوشیده هر کسی را بر هفت
 لب که اب حیات کس را در برهن نباشد
 اشب چو پیش دیده خون ریزی
 که ز آنک باز گویم فردا ز من نباشد
 چنانا کجا نشیندی صحبت تو کبر
 روزی که او حدی را تشریف می نباشد
 چون قد تو در چمن نباشد
 خون روی تو با من نباشد
 اندر هم شکهای شکر شیرین تر از آن
 که درهن نباشد
 ای باغ غلط مشور ز رویش
 کین لاله دران چمن نباشد

ای با دیده برف اودل
جاناشنی که سبکی نود
فردا سرگرم اربک و می
پوند که ماتو کرد جانم
پراهن وصل جون تو جانی
دورش بگفت که اودکی با
بما کرت مذاقتی هست راست
چندین جور زلف بر آشتنی
کیه که اودوی سگت ای سگت
از عشق تو جان نمی توان برد
برخوان رخت زیم آن زلف
دارم بلب تو حاجتی بیک
ارغارت هشت انوی شهر
کاری که کرد جور زلفت
اگر چه زبان اود صحت
ای مکان تو از مکان بیرون
تو خودی داز وجود بد
فست در میان نکنده ز عشق
ساعتی نیستی ز دل خالی
این وقت بیکر چون باشد
بر نشستی داز عشق فرد
آخر اولی و بودن نود
چون دل اود صی زبون تو شد
عشق را پا و سر بدید شد

جاناشنی که سبکی نود
فردا سرگرم اربک و می
پوند که ماتو کرد جانم
دورش بگفت که اودکی با
بما کرت مذاقتی هست راست
چندین جور زلف بر آشتنی
کیه که اودوی سگت ای سگت
از عشق تو جان نمی توان برد
برخوان رخت زیم آن زلف
دارم بلب تو حاجتی بیک
ارغارت هشت انوی شهر
کاری که کرد جور زلفت
اگر چه زبان اود صحت
ای مکان تو از مکان بیرون
تو خودی داز وجود بد
فست در میان نکنده ز عشق
ساعتی نیستی ز دل خالی
این وقت بیکر چون باشد
بر نشستی داز عشق فرد
آخر اولی و بودن نود
چون دل اود صی زبون تو شد
عشق را پا و سر بدید شد

جز دل درد مند سکینان
همه چیز از تو بود در هر چیز
خبری شد میان و من زین فکر
هر که پیش تو جان نکر دایثار
تا تو منطوق بی دلان شدی
اود صی چاره بکن خود را
عجز تو هر چه هست نازی بود
زود بگذر که اصل ذات لیکیت
توز و لنتش بباد و رنه
عشت خود ماتو نانش بیکرید
حدث از نشت و رنه پیش از تو
اود صی کرشناختی خاموش
من باده عشق نوش کردم
هر چه بود که باده انگینت
هر کس که ز ما و من سخن کنت
چون هوش برفت از جبینان
پندم بدهای رفیق بسیار
بر آنش عشت اود صی را
نبض دل شوریده محروکیم
دینو محروک و برانه جوشد چو دل ما
کر را دور از دست چه انوشیم چنان
در صورت عودار صفتی هست رحمتی

تا تو منطوق بی دلان شدی
اود صی چاره بکن خود را
عجز تو هر چه هست نازی بود
زود بگذر که اصل ذات لیکیت
توز و لنتش بباد و رنه
عشت خود ماتو نانش بیکرید
حدث از نشت و رنه پیش از تو
اود صی کرشناختی خاموش
من باده عشق نوش کردم
هر چه بود که باده انگینت
هر کس که ز ما و من سخن کنت
چون هوش برفت از جبینان
پندم بدهای رفیق بسیار
بر آنش عشت اود صی را
نبض دل شوریده محروکیم
دینو محروک و برانه جوشد چو دل ما
کر را دور از دست چه انوشیم چنان
در صورت عودار صفتی هست رحمتی

تا مرده دلانرا زلف او برها نیم چون روح نفس در نفس صورتیم
 در حضرت سلطان معانی حقیقت بودیم مثال خود و مشوگر کنیم
 ای او حدیثی آن نو که پروانه او می بود چون رفت که این تارشی از آن تو رسم
 ۱ جماعتی که مرا توبه کار مجبور اند و عشق توبه بگرم بگوئی نادانند
 ولایت استدل عشق وان صنم سلطان در آن ولایت بائی کولای سلطنتند
 ۲ ملکوتات جهانرا تو قطره ها پیدا ر که آب عشق بود با بی عشق می مانند
 مجاهران طلب لاجو کاروان سلوک کبوی عشق در آید شتر جو
 اگر نه سلسله جنبان شان بود شرفی ستارگان سپهر از روشنی روانند
 خبر عشق نوار و وجود معیان **۳** همیشه در پی انگار او حدیثی مانند
 دل ساری خاص دیوار مجلسی عشق کوی جان بود در جان رسید از پیکر و پشاشی
 رخ جان ماکم از بار بون بودنی نفعی باز دست شاه گشت از دانه و دوشی
 ما زان پیوست بیوسی تا نغمه ای با صبح بوی پهلوی جو در پی زانویش بوی
 ای که میکوی خیال او ندان دین چو آب مر چون شوریده شد از غلبه و دانی
 جنگوی بختی بایک که در کرد را و سینه ما گشت از بختی و عاشی
 دوشی میگفتی ندانتم که خون من که ریخت آن همی دانی که است او حدیثی
 ۱ یک مجلس ما بودی بایک بیکه بی بخود خانه تو او شیم بیکه بی
 از بر و خواجه تلویم و بعد ازین مارا حضور صحبت زنده کردی میکوه
 گرم بصفت صورت ملک بنا شد راه نشتم بیجان ساری میکوه بی
 ۲ مرا بصورت کوشی رخ راه دره که صوفیان من این خصلت
 کرد او حدیثی دگری را دعا کند کوی **۳** مراد عای سفان و تنای تو سی
 ۱ بر پی که بر من پناه هات بر آورد دی مست و خرا هم چون بر آورد
 یک چو عجم نوات خود از آن مایه صافی در دراد که در از من و از آن بر آورد
 چون در شد از آن نایب رعنا تنای دگر از مقام و زلفان بر آورد
 خود شید که چه بی تو و عشق عشق از دور چون شعله روشن ز زلفان بر آورد

جان

جان چون رخ او بویسی از دست کزین **۱** انگشت شهادت بچیان بر آورد
 صورت اول یعنی آشنایی با دست **۲** ورنه صورتها بی دایم که بر چهره کلت
 صورت بت کافری باشد بریدن وی **۳** بت برست از معنی بت باز داندا
 ما نظر بر روی او از راه معنی کرده ایم **۴** آنکه ما راسته صورت شتاد عاقلست
 چون دلی داری بد دلاری تو نیستی **۵** در دلاری رو که ما را این حکایت با دست
 کز فقیه از عشق صنعت میکند شتر که او **۶** سالها تحصیل کرد و همچنان بی حاصلست
 طالبان عشق را دیوانه بیکو بی خلق **۷** و آنکه در وی نیست عشق من کویم
 او حدیثی انبال میجوی خوشی **۸** هر که او مقبول این درگاه کرد و خصلت
 سنت است که خاک کف بائش باشی **۹** مرض وواحب که بغیران و برایش باشی
 کز شوی ای محبت سر انگشت کبری **۱۰** در بنا بر رخ انگشت نایش باشی
 کرمی باز کما از بندد و زلفی غیا **۱۱** ای دل آن روز که در بند کشایش باشی
 او حدیثی دست بر دار سخنی در دست **۱۲** برفا سر نهاد که تو خدایش باشی
 سخن که چون نیم زلف آن دلاری **۱۳** درخت شوقم از بر کس سرو با می اند
 ز طوفان حملگان کوجبر را الهه دارا شبا که سبک کرم این دیوه سپار می آید
 حرف نامه می عم و فقط بفر که آب چشم سی این قطره ای خون که بطور می آید
 نمی آید ز من کار بی درین انوره **۱۴** این گران دلوار شهر آشوبین در کار می آید
 نگار نیانچ که استنانت فخر هادام **۱۵** خید نام حولا از من حیدت عاری آید
 اگر چیا رخ زرد تو می آید کین عیبش کندش **۱۶** چون تو در خود می کس با چاری آید
 بسرا از او حدیثی حال نماز صوم **۱۷** و فرمای که مسکین این زمان از خانه چاری آید
 دشمنان کوی بگردگار ما کوشیده **۱۸** ندگان بر پی رخ را جنبی از چشم ما پوشیده اند
 زاهدان از عشق تو ما را طمانت **۱۹** بگفتند چو در کار ایشان کن که بس پوشیده اند
 نیک خواهها عاشقانرا وصف **۲۰** کین حرف بیان بندشکو خواه سو شیده اند

نیست ما را هم عیب از عشق یاری کار نیست
 ز نور با ما را هم روزی آید چشم شد این جماعت خود نکوی که هم خنده اند
 اهل تنه را ز درد ما نخواهد خبر کین جنبین دردی که ما داریم که بشود
 او حدیثی از رسولی نامهربان است **ولم** مهربانان ز خفا خود ندو و سحر شود
 زخمی که بر دل آید مرهم نباشد او را خامی که دل ندارد این غم نباشد او را
 کفتی که دل برده من جان همی نرستم **و** چه که با جان رخ دل کم نباشد او را
 ما در کرسی اگر معجزان **و** این مرده زنده کردن دردم نباشد او را
 کونید از طلب دارا بی همی **و** بی نی طلب ندارم دانه نباشد او را
 از پیشی هیچ خوبی هرگز وفا نستم **و** زیبا و فاد خوبی با هم نباشد او را
 این کبریه کاو حدیثی که از درود بی **و** کرم بعد ازین سمر دانه نباشد او را
 هم ز وصف بیت زبان خجل است **و** هم ز زلفت عشق و بان خجل است
 تا دهان و رخ ترا د بوند **و** غنچه دل شک و ارغوان خجل است
 دل بجان از لب تو بوی خجل است **و** ساهارفت و همچنان خجل است
 عذر مهمان ای صبا تو بخوا **و** کز توانی که میربان خجل است
 از قلم شرح حال من نبوی **و** که ز بی خدمتی زبان خجل است
 او حدیثی که به پیشگاه رسد **و** زانک از خاک استنان خجل است
 بت خورشید رخ من بگوار است **و** شب روان تراخ او مشعل است
 خاک مشکست و زمین عنبر و دیو **و** باد کابوی و هوا غایب است
 دبره انگ همی خفت و سعادت **و** هست گو نم کنی که سعادت بگزار است
 آن بهشتی که ترا وعده نبرد او **و** همه در حلقه آن زلف جو است
 کلا این باغچه بی خار نباشد **و** کلا بچسبیم که بی زحمت خار است
 عبدلقد نباشد بر شبنامی جنبین **و** روز نور و ز خود انور چه شام است

تا نبولت نکند یار نیایی اقبال **و** معنی آست که در صحبت یار است
 ما صورتی که ز ما برده همی کرد **و** مجاب برده از روی برانداختن که یار است
 دوست ناخوانده حاضر شد **و** او حدیثی پرورش روح کار است
 من از زلفت دوشین که با کسی **و** در کلام رسد زای بی جنبین است
 کشیده ایم بسی بار رخ وقت **و** که صبح غاشیه بر ما کشید و غم است
 بیار ساقی از آن جام را وقتی **و** در آنگاهم بر آن فلک خروش است
 ز خانقاه دم سیر شد بر لبی **و** هر آسیر ز سر کوی می نرود است
 شراب حاضر و مشوقه من **و** عشق ز ما بر آن رخ بعقل و هوش است
 یک نام کن ای او حدیثی **و** در بیاد برده و جنبین و با ده نوش است
 دشمن بی حاصل را شمشاد **و** ناجر این خسته دل در کرد از با وجود
 عکس را میل با جنبین **و** مومن و سجا در خود کافر زناوش است
 گفت دکویا عیب جو با هم **و** کمان طیب آلاکت از صحبت یار است
 حاجت گفتی بنوا حال من **و** رقیب کویا من بخوانم پیش او طوبی و خوشی
 کیست خوشین از بطری **و** کیم نمتن نمیدانم نهفتن کیم از نظر او خوشی
 من که بر اقرار عشق خود **و** از منکر چون نوانم کشت برادر او خوشی
 ما جبرای عشق را روزی **و** در تنه کویم عاشقی خود بکند شما خوشی
 دشمنان را که خوش **و** ای دور نه بنیدانم کیم عاقبت رحمت کند بر عاشقان را خوشی
 ای که از من کار خود **و** این بجو ز من که من خود عاجز در کار خوشی
 هر چه کوی بعد ازین **و** عاقبت را آتش سوزنده بول برده بود
 ترک من دبی در مشک **و** حلقه بر زده بود
 مرد را مردک دیده **و** غم برین حال که بود که کلا نوزده بود
 سو را با من نرود **و** پیش بالاش ز بس دست که بر زده بود
 ناوک غم که چشمی **و** بر آن دست ز دور بول آمد سر بکان که بر بر زده بود

چون کسوت بر طبعم که مرا غمزه او بجان مهر که ابر جو کسوت ز زده بود
 نه شکارم که بنواخت بوی بوی بشت کز این صید سر اسب که لاغر زده بود
 ما خود آن زخم که بر سینه بچرخ آمد مسلمان نمودیم کافر زده بود
 شکست از سر کسوت که فرود رفت خاک پیش ازین بر در لبی که همین زده بود
 اشک سرخ بر روی داد بهر وجهی غم او چه ز زده بود همه از زده بود
 گویم بر زده بینی ختم عیب بکن کافر صدمی را غم دو شبیه هم بر زده بود
 که وصل آن کار میر شود ترا **له** از عمر پاک نیست که در سرش در
 روزی که کاسه سرم از خاک بر کند از بوی او دماغ معطر شود مرا
 آن فرموده که اگر سید عرضا بکن از نادر دهره بخون ترا شود مرا
 هر ساعت چنان کند از غصه ای مال کند دست او و فغان بکشد مرا
 مشک شکسته کردم از دست او کلبی لیکن چه خارها که بدستش در
 این درد سینه سوز که در جان او **صفت** این تن شکسته نیست که لاغر شود
 آنکه بچند خون دهن شک باز کرد **صفت** در آتش زینک شکسته نیاید
 کافر که رخ ز قبله به سجده برود سر چون فامش برید بخت تا از
 ای دلبری که عارضی چون آفتاب تو بر شری کرشمه و بر راه ناز کرد
 از ردول جو مار به سجده آنها بر می دلی که عجب زینت ناز کرد
 با صورت خیال تو و خلوتی کردند و آنکه بروی این دران دور ناز کرد
 بکشته منی ز عشق عز کردی کنون از جنبه های شوق مرا عشق ناز کرد
 کون تاوه کشته بود زمین حادانه زلف تو کار بر من مسکین ناز کرد
 رفتی و من تو برده خانی در برده شد این برده بینا که ما ز فرقی تو ناز کرد
 بهمان بر او صدمی زده که **صفت** مشکل توان ز زخم صدمی از
 سیرم چشم مست که جام زنده بود **صفت** کرم را در خیال خود بجان مار کرد

حد
د

دعای عاشقان نشسته در بهای شاهی که زرد و دهنش ترا با نده میداد
 مباد او صدمی بر تر با خسران کلیدی غلام لعل شری شو که نیکو شده میداد
 چون که بر سر آن زلف سیاه انوار **صفت** لاخوار زین از خاک بر راه انوار
 اگر آن جاه ز خندان بر کوه چهره ای بساد آن که در آن کوه چهره بجا انوار
 نظری هر که کند حجب مرغ زنده نور خود شید عهد بر تو ماه انوار
 چشم آن نری سپاهی نه نیست **صفت** ناولک عمره خود ز قلب سیاه انوار
 تیر بچشم بچکری ز زانویش بگردم **صفت** در پی آن ناولک آه انوار
 او صدمی دیده بر شازاد **صفت** که کلاهی نظری بر رخ شاه انوار
 برهن از دولت وصل تو ز تو بود کام از لعل کهر بار ز وجود زربند
 دوش کفتم توان دید بچوشتی لیکن با و اقی نو کرا خواب میر شد
 پارهاشم بگفت که شسته تار یک خانه دیگر رضای تو منور میشد
 غفل در از تمای تو منگی بکشد عشق می آمد و او نیز بخت شد
 کرم بسیار بگفتم بیا دور کوش خوشتر از نام تو با آنکه مکر میشد
 شرح بجزان تو گفتم کیوسم لیکن تو شستم که بسی عمر دوران میشد
 او صدمی را غزال ام و زرد **صفت** صفت خط تو بیکر دو مکر میشد
 دل بیری و یکی کار کرد خولم کرد **صفت** چیست آن جان بس کار تو در حد
 خوب رو بیا به کوه در نظرم **صفت** من ندانم که بغیر از تو نظر خولم کرد
 اگر انکار کنستم بچشم خلق تو بیندار کونین کار حدی خولم کرد
 چشی خود شبیه رحمت غایت کوه نظری شتر بخدی صفت روی تو خولم کرد
 من جواز بسته خندان تو کای با هم طنک رو باشم اگر باد شکر خولم کرد
 او دعای عاشقان **صفت** در جهان خیر و در نه نشینم که من این کار خولم کرد
 هر که با عارضی ز پیاپی تو خود کرده بود **صفت** کرمی بی تو بر ارد نه کوه کرده بود

پیشی جوگان سر زلف نوان یا کشت که بر زخم جفا صبر جو کو کرده بود
 که بیشک خفتش میل بودین عطیات هر که او چنین سر زلف نو بو کرده بود
 بارها زلف نو نام که بر روی تو خود شرح سودای مرا موی بو کرده بود
 کاسه سر زلف نای تو خانی نغمم و کم کوزه کر از خاک سو کرده بود
 مردی کان شود نرم بسوزغ تو نه دلت آن کز آهن درو کرده بود
 او صدی کز زلف تو بنالو جنگند در همه جو ما وصله تو جو کرده بود
 هر که در حین اودم بر آورد پای دل باز کند بلایم که بر آورد
 چون جگر حلقی رسیدت و زهوی دلا که پیش عارض اودم بر آورد
 کرد و دل ز آتش زبشی جدا شود آتش ز خلق و دود ز عالم بر آورد
 جان دل مرا که هم انسی بافتند همچو شیبی نماد که از هم بر آورد
 بعد از فاته هم بر سر کرم جو کز می خاک محدود کریم می نم بر آورد
 روزی که زد زلفه خاش او صدی گفتیم که سر بر آید غم بر آورد
 روی ز پاپی نوان کشت همان بوسته خاصه رویت که بروعت او روان بوسته
 زلفت از دست بدایم و زلف خون بجکید کوی آن زلف یکی بود چنان بوسته
 آیم از دیده روان شسته او خیال قدر تو همچو رویت دلت آب روان بوسته
 ابرو همچو کمان داری و شرکان جو تیر و زبی عریه تعوت بکان بوسته
 بار دیگر نگردد اما سکو شیبی ایما بر غم دل ما درو کران بوسته
 او صدی نام بر آورد بیکو سخنی که نام تو شد او را بوسته
 کلین گرفته ار کلا آبی و رو تنی که از رخ بستان کنز کلا شده همچو جزئی
 از کار کلا صنع بستان کشیده اند هر جا که بود زرد و نیفتی از زنی
 کلین جو فله است بر زین دانه میرانش نآب روان بوسته غنچه
 زان نا شگفته غم شریقا و شاخ او کوی زده امه لو بوست جو سستی
 آراسته با کلین را پشت وار از هر طرف بندس خف و ستری

کرده

کرده زهر نرم جی ساقیان اسر بر جاها بر لاله زهر کونه را در می
 بروی کلا طراوت شب نم کلا کون همچون زرد سحر بر انوده پیتی
 بلبل زبان کشاده و نهاده شبا او کون به بندگی جو کسوتن مطوقی
 منصور ادر در همه باغی شکوفه بر او راه کشیده صبا از نا الحقی
 کلا شاهوار بر سخت ز قریب سوزن زبش شاه بر آورده پیوستی
 شاه درخت سر به او برده چون زلف شکوفه بر غلشی بسته سنجی
 بر جو بیار شگلا شتابی ز رخسار همچون بر آب نغزه ز سبزه زور زنی
 بر کلا از درخت جو غازی بسوی باد مردم بکوشه زند از نو معلقی
 نرکان شسوار برون می نهند رخ مار که اسب نیست برانیم بدنی
 هر جا که عاقلیت درین فصل است بشیار تا به چند نشینی جو حقی
 کاجی بر آن که عمر سواریت تیز رو تارست مرسد بود و مردی
 حلقی کور بکیر و نیغلند در آورش صوفی هلا که مینند از دور مقبتی
 بی سرو قامتی نشین در میان کلا از من نور است کوش کن اینا حال مطلق
 فصلی جنبی و بار موافق غنیمت دین کو از من میان نبرد جز موقتی
 دیانت اینک یافتن از راه بود لطف کو مدعی که می نهد انگشت بردنی
 باله که در شور سخن از خیر نظم نانی جنبی دست معنی حرردنی
 کبر که او صدی طم از سیم زور بر ای کاهلان حو لاف زردم ز صدنی
 خری زردین بزین در کشیده اند ^{الظاهر} قرا نکه بروی کلا علم ز کشیده اند
 در شیر کمان باغ طه قهای سیم وزد جسر نهاده پیشی صنوبر کشیده اند
 کله با بست با بری شب نم کبیا را از خاک تر گرفته و در بر کشیده اند
 بر لوح خاک صورت کرسی لاله کوی که عر شان نغم در کشیده اند
 خط نبشته کرد رخ شاهلان باغ هم تازه تفتی بسته و در بر کشیده اند
 مرغان صبح خیر جو عشاق اشک درین نور برده های نیز فغا بر کشیده اند

توان کل از اوقاف شب نم شراب صرف در جام لاله کرده و اندک کشیده اند
 بروی صورتی آن خط رنگین نگاه کن که سیم و لا جور و در عصا کشیده اند
 با سر و شانی که در خلا نیست در ضمیر این پدها هر چه خنجر کشیده اند
 ای باغبان سر زشتی بود که گوش تا خود جبر از خط جمن سر کشیده اند
 خرم دل آنگاه که درین دم یاد دوش چون او حدی شسته باغ کشیده اند
 باز شد درون کلاب روی خادانو افتند **و** رنگ سید بر نیاکوشی بهار او افتند
 دختران ملک بوقت صبحم در پای سرو از سر شادی طبقاتی شانرا افتند
 شاه دهن سوزن از عمر تا شاد در غن لاله را با سینه انور کارزار افتند
 بلب شیر نیاسن شکر شانی پسته کرد تا ساط فستقی بر هوسپاران افتند
 گز تاران صبا از کوه صبحم مویک سلطان کلا را در غبار افتند
 شمشیر کلا که بر کلاب در صبحی عاقبت هم خنجر بر روی کار افتند
 نیامستی در سادوست و کلاب انور هفت و ضعیف ترکی بهار را چون در خارا افتند
 وقت صبح آهنگان یاز آب سیم بی کته زنجیر بر پایی جنار افتند
 در دماغ پیکوری هم خلائی دیده اند که میان پوشش شمشیر کلاب افتند
 سبزه ها که در بالایی کلابی شود هم ز کیموها کندش بر عصا افتند
 که حمن را نیت در خاطر سر شوی هم از جم بردست عروسانش کلاب افتند
 صبحم بزم جنون است زیر المازود نالم موسی و قمری و سارا افتند
 راویان نظم از اشعار بدیع او حدی با در دیگر فتنه در روز کار افتند
 بوقت کلابی عشوق و یاده با برفت سوار عشق نران یاده با برفت
 جن سان بهشتی کشاده روی طرب بون بهشت بروی کشاده با برفت
 نشسته خوش بودی جمال آرزو یار یکی در از بی آن حوله یاده با برفت
 زیستاده بود شاخها بوس کلاب بهیوی آن رخ چون سینه یاده با برفت
 جوهر بروی کتی از شهر روی در حجل بزرگ زادگی از سر نهاده با برفت

ز خانه پایا جو پودنی بعن طرب نشاط یاده بر در فتنه با برفت
 برای کاسه کرم فتن سبوحه زانورد پالم وار بیوقا اینسانه با برفت
 زبانه بر قد جی چند نوش با برفت بدست بر قد جی بر زبانه با برفت
 از دنیا جهان جو نمی باید او حدی **و** نگام داد دل خوشیش داده با برفت
 جهان از باد نوری چون شد زمین در سایه سبک نهان شد
 قامت بیکند بلبک سحگاه مگر کلاب فتنه آخر زمان شد
 ز رنگ سبزه و شکار با جبین زمین کوی بی بصورت آسمان شد
 صبا در طریقه ششاد سجد نیشه خاک پای ارغوان شد
 بهار آمد پایا توبه بشکن که خود وقتی در کرمونی توان شد
 ز رنگ و بوی کلاب اطراف نشان توبه را بی بهشت جا وطن شد
 ولیکن او حدی را بر کلاب نیست که او آشفته روی فلان شد
 جمن بر کهر شد ز باران درالم زمین پر کواکب ز یاقوت لاله
 ز شب نم و بهشت سر نیایم ز سبک بر افکند سوسن کلاله
 بیجام بی لعل پر کرده کلهما ز سیاب رخ شده از زمین پالم
 ز رز و ورق غنچه بر خوان کلبن همی سجد از هر بلبک نواله
 بهر کوشه پنی خرامان دهن غزل خوان غزالی مرغ چون خزاله
 کرم دستگاه کلاب دلال بودی بکنی کربان می نوشتم قباله
 کتوشه او حدی کز توانی جو مرغان عاشق در ای پالم
 بهار صحنه نادره صبح ماهی صبحی کتی از باره که صبح سالم
 جوانتست بر مهره ناستان **و** کلامی که در کاسه از آن آب نعل نستان
 هوای عشق و هوای می و هوای نمود سهر آشایانکه خوار می کنند بر نستان
 بیار شوی و بر کن شراب و تنقل بنه بریز کون و کلاب بر در سر نستان
 بهر حدی با و از طریقی کن گوش که عند لب ز مرغول او بردستان

ز دست لاله حسینی شراب کبریت که عتق سر بنهد چون پروان کند
من و محبت خوربان ز عهد مهد ازل دو گوید که خوریم شکرستان
در آن زمان که زیاد هاستانی باز نشاط عشق خدا را اصدی ^{مستان}
آن روز که روز غم انور زوال بود ^{باز} و مرا همیشه جواب سوال بود
با آن رخ جو ماه و جنبی موشتری بر ساعت ز روی وفا اتصال بود
از روز وصل در شب هجر افتادام آه آن زمان کجا شد و با آن حال بود
گفتم که بی رختی نتوان بود مرقی طوری رختی بر بین و بودن ^{بمال}
آبی و فاکر که جدا گشت و هر وقت روزی ذلی بود که این زلف ^{مستان}
بر من چه شب گزشت ز جهان یاروشی بی بی شش جگونی توان گفت ^{سال}
ای اوصدی بر بین آن زلف هر چه دیدی که بر لای دل حسنه ^{سال}
کجا بی ای رخت آب ارغوان رفته ^{گفت} عشق تو آواز از در جهان رفته
چون دیده تو را من برست کرده و باز ز دست من سر زلف تو را بجان رفته
همیشه نقد تو با سر کشی تریب بوده مدام زلف تو با فشمه ^{مستان}
ز دست زلف سیاه تو تا توان خورای برین شکسته ^{مستان}
باب دیده بگویم ز هجرت آن روزی که مرده باشم و حاکم ^{مستان}
جگونی را ز دل او عدی توان بوسید حدیثش از دهن و تیرش ^{مستان}
ای فراق تو مرا عتق و بشارت برده ^{دوست} دل من شوخی چشم تو بشارت برده
در دل شفته هجر تو جفا کرده از من سوخته مهر تو مهارت برده
دوست ترا هم خون ریخته چشم تو زین دشمنان در همه آفاق ^{مستان}
دل ما که سپاهی توانستی برد غمزه شوخ تو در نیم ^{مستان}
شوق روی تو نیز بجز کیشان هر که بر سر کوی تو ما را نیز ^{مستان}
بی تو هر وقت که اهنک سازی کردم اشک خون جامه ما را ^{مستان}
او صدی پیشی زبان نوزمان بسته نماید که هم خود از ^{مستان}

کجا از آن روز که با تو در میان
بسیار تا که در آن روز
را

لاله ایون در شراب انراخت ^{دل} ترکس دکلا در خراب انراخت
از یاب حین حرج در آن زمین نا قیامی شک ناب انراخت
نوعه شیرین مرغان سحر شور درستان جواب انراخت
عندلیب از عشق کلا در ^{مستان} ناله دعوی و رباب انراخت
شم باد لاله را تا از صبر روی پیشی ترک من نقاب انراخت
ترک من تیر بری بنداز ^{مستان} خود چه گفتم کی صواب انراخت
بر سر خون غشی از هر طرف از دل بر این کباب انراخت
سر و قامت او نیست ^{مستان} بی تو شوخی در خلاب انراخت
نقش بند جهره چون آب او عالمی نیلی در آب انراخت
عشق ایسان در بند او ^{مستان} زلف او در عراب انراخت
زود باشد جامه بر ^{مستان} کین قصب در ماهش انراخت
بوسم کلا دوسم زلفش ^{مستان} در آن روز که کلا زود بر خواهد
غچه چون بلب خشکه او ^{مستان} معزاز اول غالب است که با دیده ^{مستان}
عصه چون دست بر آورد ^{مستان} بی دست زار که جوهر مست شوی ^{مستان}
در کار جهان حال در ^{مستان} کز آن که جهان دیگر و این حال ^{مستان}
مدعی نادان عشق تو ^{مستان} ز روی ازین کوی ^{مستان} بند که این رخ ^{مستان}
تیر عشق از جبهه ^{مستان} و از راست روان ^{مستان} کوی ^{مستان} که ^{مستان}
او صدی نام طلب کن ^{مستان} تو که این ^{مستان} قلب ^{مستان} وقت ^{مستان} آنست ^{مستان} که ^{مستان}
ترک محی کاللا ^{مستان} ترکانه بر ^{مستان} ناخ ^{مستان} از ^{مستان} خانه ^{مستان} بر ^{مستان}
در حلق دل شیفته ^{مستان} شد ^{مستان} حلقه ^{مستان} شوق ^{مستان} هر ^{مستان} موی ^{مستان} که ^{مستان} زلفش ^{مستان} بر ^{مستان}
آه از جگر صورت ^{مستان} دیوار ^{مستان} بر ^{مستان} آه ^{مستان} در ^{مستان} عکس ^{مستان} رخ ^{مستان} خویش ^{مستان}
شکلب چون ^{مستان} جام ^{مستان} غنچه ^{مستان} لطافت ^{مستان} خون ^{مستان} از ^{مستان} دهن ^{مستان} کافر ^{مستان} و ^{مستان}
فریاد ^{مستان} چشم ^{مستان} ز ^{مستان} فراق ^{مستان} لب ^{مستان} بعلش ^{مستان} مانند ^{مستان} در ^{مستان} ریاض ^{مستان} و ^{مستان}

کجا از آن روز که با تو در میان
بسیار تا که در آن روز
را

قوش بودخت سردی مانو است ^{له} زلفش بوسن که پای بند دل با ست
 دل میل کنه دارو از آن روی که بدیم کورار سن از زلف دور غمت از بالا
 دلوار دروغ و دانه بکاست ^{یک روز بر منم نوشتند و نه تنی}
 کفتم مگر این عیب ز دل سختی ^{چون می پشم جمله ز بلبلنجی است}
 لعنت که بر آن کوه ناستند آمد ^{حون طاق دو ابروی تو بی حمت}
 من عشق ترا نرفته بودم در دل ^{چون کار بیجان کسب در کنت او}
 زلف تو که صد سینه ز دل خالی کرد ^{بر قامت همچون الفت دانی کرد}
 کفتمی کفتمی سینه تنواری شد ^{سرد کمرت نهادم که مالی کرد}
 مارا جو حین ز دل براری نیگست ^{فانگه بدوزلف خود بسیار نیگست}
 زلفش که بنفشه سر بر آورد جان ^{اورا تو چنان فرو کناری نیگست}
 زلفش که جو حلقه کند اقتاد است ^{از روی دل عالمی به بند اقتاد است}
 در پای نواقدا و شکستی سزا انگ ^{اشفته ز بالای بلند اقتاد است}
 جان از سر زلف دل پذیرت نرهد ^{عقل از خط خط خطی نرهد}
 دکا کرم مثل زهر کج شیان دارد ^{از نوکس مست شیر کرم نرهد}
 جان از زلف تو بر کنده جوار است ^{و آن حنقه لعل خالی از حنقه}
 روی تو کسکه کبوتر بود دست ^{در خانه که روی سیم کسکه}
 کسی لاف غم تو پای پری و شام نرود ^{کنا در دل او مهر جوارش نرود}
 از طبعه طوره تو شک ختنی ^{عمریست که هرگز نفسی نرود}
 ان زلف که دارد ز تو بر خردا روی ^{مانده تیغیت که بر خردا روی}
 کی بد خورم از قامت چون سرو تو ^{هر طرفی هزار بر خور اری}
 زلفی که نیاز و درد سرد اشک پاشی ^{بر دوش کشیده و بود اشک پاشی}
 در بامی نوکس سر سینه باکی نیست ^{کز خاک هزار بار برداشته اش}

روی

روز اولی در این کتاب

له

روی تو چو حسن لای زنا شد چیمان زلف تو ز لطف طعنه از چیمان
 زلف تو جو اوقات آدمی عادت کرم ^{بیکر که حکونه بر سر آید چیمان}
 زلف تو فکر فرود کاست ^{موشسته قدر تو اگر نشسته و کز خاست}
 بوسنه ز قامتت سخن بیگویم ^{زیر که مرا با سخن راست بخت}
 دل در غم او بکاست می باید گفت ^{وین واقعه از بکاست می باید گفت}
 کونید که از کم اینا قیامت دیدی ^{از قامت او حوراست می باید گفت}
 کفتم دل من با من شیدا است بگو ^{کفتم آنچه دلت بوصله نیگست بگو}
 کفتم که دل اندر کت خواهم بست ^{کفتم که چه دیده از در است بگو}
 ای چشم تو کرده در دل پر غم ^{لعل تو جو راحت دل در هم هم}
 صدی بلب آمد از دم خون بلیلی ^{از بیم رخ تو بر بیا در دم دم}
 در باغ شوی بر سر افشانی کرد ^{کسبک نسیم تو بریشانی کرد}
 کلار روی ترا بد چون سجده ^{چو مردم همه کفشد بریشانی کرد}
 از تالم جولالم راست لو بود نام ^{بر چنین روی سبوی کلار خرم}
 تا برو رف هوایم پستی مطور ^{صد ما بک می نوشی درین فصل حرم}
 کل شرم سمن هم روی نبرد ^{از لاله جالنت سر روی نبرد}
 شب غنچه از آن نواله بر شاخ ^{تا کریم پیدا بار روی نبرد}
 بر لاله جو نسیم سحر بود قدم ^{که پوشیده نقاب غنچه بر بود قدم}
 بر شاخ جو بر بود که کل بری ساخت ^{دیما کریم پیدا سحر بکشود از هم}
 کلار که صبا مرغ صفت بال کشاد ^{کفتمی که بنیج ورنی فال کشاد}
 چون کریمه بدخواستی آراسته ^{دی سر بر زد روی برود چنگال کشاد}
 دل بنده بند سدل بست تو باجه ^{جان شفته دو نوکس مست تو باجه}
 زلف طرب طری دستار ملر ^{مانده دستار چه در دست تو باجه}

تمت این کتاب در بیان
 او حدی قوس سر

۱۳۷
۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

او حدی حاتم م
او حدی شفت ک سختی دیو تا شبی روی نیک بختی دید
سگفتن را مجازی نیست باز من دیده کنی پیازی نیست
سالمه چون فلک سرگشته تا فلک وارد بیه و رگشته
بر سر پای جلم داشته ام چون نه از بهر دلم داشته ام
از برون در میان با نامم و از برون خلوتت با یارم
کسی نه بیند جمال سلوت من ره ندارد کسی خلوت من
تا دل من بدوست سرگشته سورج کرد سترن بست

بسم الله الرحمن الرحيم من عبد الله قطب بن حسی
آیا بعد شما را از فریب عظیم آگاه کرد ام که حضرت حق سبحانه و تعالی
را از اینجهت آفرید تا او را از محبت و معرفت خود بهره مند گرداند
و از دنیا بیزاری خود بیخشا ند و ابلیس بر قلبش این صفتی را
در یافتن از حد چون مار دم زده بر خود می پیچید و از آتش
رنگ بر تاده چون ماهی می طپد و شنیده که آدم صلی الله
عنه و آله و سلم را در غار فرزند آن آدم انواع ندها و اند
بشما کرد و آلات فریب و اغواء او فرزند آن آدم عمر را تا
حضور و نام برد است و تفصیل و بیان آن آلات متعسر
بلکه متعسر است اما از اینجهت آنچه پاناش ضروری است و در
نتیجه او بر خواص و عوام از جمله واجبات است آنست که
حضرت جل شانہ بر بعضی از مخلوقات خود ستمنا بر بعضی
افراد انسان بر توبی از حسن و جمال لم بزرگی خود در هر
عصری از اعصار بر حسب اقتضای حکمت ایام معروان
بر سید عالم بود و دیده گذارشته و شیطان این دان

قر

۱۳۸
۱۳۹
۱۴۰
۱۴۱
۱۴۲
۱۴۳
۱۴۴
۱۴۵
۱۴۶
۱۴۷
۱۴۸
۱۴۹
۱۵۰
۱۵۱
۱۵۲
۱۵۳
۱۵۴
۱۵۵
۱۵۶
۱۵۷
۱۵۸
۱۵۹
۱۶۰
۱۶۱
۱۶۲
۱۶۳
۱۶۴
۱۶۵
۱۶۶
۱۶۷
۱۶۸
۱۶۹
۱۷۰
۱۷۱
۱۷۲
۱۷۳
۱۷۴
۱۷۵
۱۷۶
۱۷۷
۱۷۸
۱۷۹
۱۸۰
۱۸۱
۱۸۲
۱۸۳
۱۸۴
۱۸۵
۱۸۶
۱۸۷
۱۸۸
۱۸۹
۱۹۰
۱۹۱
۱۹۲
۱۹۳
۱۹۴
۱۹۵
۱۹۶
۱۹۷
۱۹۸
۱۹۹
۲۰۰

فریب را که ظاهرش در غایت خلوة است و باطنش مشحون
از صفتها و الوان عذاب الیم است بواسطه صید مرغانی که
از شراب شهوت مستند چندین هزار دام در عرکوت تنیده
تا این نرینا برفاقت و وحدت قدیمی (از مطلب اصلی و مطلب
حقیقی دور نماز دو در سلک اعوان خود کشد و طریقه فریشتی
باین روشی است که بواسطه شهوتی که افسی دارد از صفات
ذمیه است و مصلد اکثر صفات زریله است در جمیع اعضاء
ناظر سر بیان کرده از روزنه بصیر ناظر صورت منظورش
بر وجهی جلوه و آرایشی و زینتی دید که عتله دهوشش در
قبضه تصرف خود در آورده غشاه غفلت بر او پوشاند
و بعد ما فیوما آن غشاده غلیظ میشود و از نار اشتیاق
دیگر شهوة را بوجهی در غلیان و جوشش آورد که در اکثر
حوادث و نار اشتیاق ادراک نتواند کرد و بهیمن قدم
اگنان کند بلکه منظورش را امور بی چند تعلیم کنند از باب
استغفار و سرگشتی و تقاضا و غیر آن بلکه رفیقی چند
بر آن لیزد که تا در دفع آن رفتار در نفس طالب کینها
و عدل و تقوا منبعت شود و عباد و تقوا غیبت کشد

اعاذنا الله من شره و السلام علی من اتبع الهدی مع
ذکر سبله حضور علی در سر کار زنی که چون ملتفت میشدیم
اعضا متوجه میشد و بیشتر اوقات بکوشه چشم نکوستی
و در رفتن اصحاب را مقدم میداشت تا ملائکه از عقب
او باشند و هر کسی که رسیدی اول سلام کرد و در آن

طعومات و مطبوخات مع عیب بیرون نمی آورد و از نایاب
 قوت دنیا و دنیا طلبی و کثرت دنیا یافتی مطلقا بان التماس
 مودی و در عین غضب خشم را فرو خورده و همیشه با
 اصحاب سفارش میگرد که هر کس که قدرت نداشته باشد
 که حاجت خود بمن گوید شما واسطه شوید و حاجت بخدا
 طرا بر آوردید و ارباب حاجات چون وارد میشوید مقصد
 یافته بیرون میفرستد و بزبان فرمود که گرامی میداشت
 و فاضلتر خلافت نزدی کسی بود که نصیحت بیشتر قبول میکرد
 الغیبه حریم است
قال الصادق ع ^{الغیبه حریم است} **اسلم وصفت الغیبه ان یذکر**
احدا بالیسیر و عند الله سبب دینیم با چهره العلم فیهم و اما اخوض فی
 ذکر غایب با هر عند الله مذکور و صاحبه فی علم فلیس بغیبه و ان کر
 صاحب اذا سمع و کنت انت معانعه خالی منه و تكون سببا للحق
 من الباطل بیان الله در سوره و لکن علی شرط ان لا یكون للمقابلین
 مراد غیر بیان الحق و الباطل فی دین الله و اما اذا راد به نقص المؤمن
 بغير ذک المعنی فهو ما خود بنا در مراده و ان کان صوابا و ان
 اعتقت ببلغ المفتاب فاستخیر منه **باب التریاق قال الصادق ع**
الاتریق بعلمک من الاحی و الاموات و لا یبیت و لا معنی عند شیئا و الوری
شجرة لا یثمر الا لشکر اخذنی و اصلها اتفاق نیال للوری عند المیزان
 خذ ثوبا بعد ثوبا بعلمک من اشکرته معی فانظر من تعید و تریق
 و من تریق و من شخاف و اعلم انک لا تقل علی احفاشی من باطلک
 علیه و نصیر خود و عابنتک قال الله عز و جل یجا دعون الله و رول
 و الزین استوا و ما یجدون الا انفسهم و ما یشعرون و اکثر ما یتبع الوری
 فی البصر و الا کلام و الامشی و المجل السید و الباس و العین

کما یحیو الله لهم الصواب و علی نیکه الاقارب و الصلوات بالسلام
 المستطاب و علی انما مع من الاصحاح اما بعد چند کلمه در معنی بیت
 از اشعار زبان الوقت جاقط شیرازی رحمة الله بر حسب انقاس
 بعضی از خوان صفا و طلال و فاکه از مشرب حکمت بنصب او فر
 و حفظ الحظوظ کشته تنعطف ان بودی امرای را کورس
 معالجات اصابت سات شربت شفا کامل فی بخشود و اصل
 و مزاول علاج خاصیت اباوی موسی و انقاس عیسوی بنما بود
 و این انقاس ناشی از استعدای بعضی اعیان اما که بوده
 که بتوفیق ربانی در مضارکالات اشائی امر از نصب السبق
 از سابقان نوحه و در دوران حکام نشانی کورس بر اعدت
 از صناد یوزمان بوده از زال کلیمه الشرب معنی اللومین
 و کاسه شرب فی نفسی را علی العبدی الشرب معنی اللومین
 رخ از خال ساخته عرضه عرض افاضل و المهان بن مرفوع
 میگردانند چون این توفیق بی سابقه اعمال و انامل
 اتفاق افتاده اگر در مطاویب ان خلیه اعمال روزی
 انزلهای رخ نما بودی ذیل اخلاص و اعراف و روحی و دی
 و اعتراض از شمیم کرام مترقیست جناحی مضمون بیت شاعر
 بان ارشاد مینماید اعنی قول شریک کنت خطا بر قلم صنع نوقت
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش ابد و قبل از خوض در ادراک
 معنی بیت مقدمه چند که اطلاع بر مضمون آن مرفعی تمام
 دارد و خواهر رفت و التوفیق من الله سندیه ادبی بیاد است
 که خطا و صواب کاه صفت اقوال واقع میشود و کاه صفت
 افعال مثلا اگر کسی گوید که یکی نیمه دو است گویند صواب گفت
 و اگر خلاف آن گوید که نیمه خطا گفت و همچنین اگر کسی
 کاری کند که موافق نصیحت باشد انرا است صواب
 کند و اگر مخالف اصلحت کند آنرا خطا خوانند و او را
 خطی گویند پس صواب و خطا در اقوال عبارت از مطابقت

با واقع است و عدم مطابقت با آن و در افعال عبارت
 از موافقت یا مصلحت و مخالفت با آن مقدمه ثانیه آنکه
 با اتفاق ارباب بحث و برهان و طبقات اصحاب کشف
 و عیان فاعل حقیقی در ایجاد ممکنات و افاضه کمالات
 بر ایشان غیر حضرت حق تعالی نیست و این قاعده فنی
 عقاید اهل سنت و جماعت است که امکان از مبدء براعت
 انرجناحیه فیه ناچیزه اشاعره در کتب کلامیه بیان کرده
 اند در ساطعین حکما که ایشانرا بعرف زبان ما اشرافیان
 براندازند که چه مشهورند تا خیران از اتباع مشایخ
 خلاق است چنانچه در لسانه جملگان ابراست
 و این معنی از ترتیب سلمه وجود که حکما اثبات
 کرده اند استنباط نموده اند اما محققان ایشان نیز
 درین معنی موافق اند و بیان آن بدلیل با صره کرده
 اند و در جمله شیخ رسی که بحیثی مراسم علوم ایشان است
 در کتاب شفا که اطول و اشهر کتب فرائد تصحیح بران
 کرده و شاکردان او مثل عمر خیام و سمنیام المرزبان نیز برین
 مصلح اندوخیام را درین مسئله رساله است مفرد از مستشرقان
 فاضل طوسی نیز در تحقیق این رساله تالیف نموده و توهمی که
 بعضی متاخران را شده از انجمله حکما در ترتیب سلمه وجود
 گفته اند مرفوع است چه مراد ایشان اشتهار است
 ترتیب در فاعلیت حقیقی نیست بلکه غرض ایشان تعیین
 جهات مختلفه است که آن اعتبار صدور کثرت از واحد حقیقی
 ممکن باشد چنانچه و ساطعین سلمه الالات باشند و درین معنی
 هیچکسی تا مخالفت ندارد مگر طایفه معتزله که مقتضای

معی
 می

نه شایع عم مجوس این امت اند که ایشان عباد را خالق افعال اختیار
 میدادند و بجهت شایسته با مجوس این است دارند که ایشان دو فاعل
 حقیقی اثبات میکنند یکی مبداء و خیر و یکی مبداء شر و اول را ط نور
 و بیزدان می نامند و دوم ظلمت و اهرمن و چون این طایفه هر کس
 را فاعل افعال حقیقی میداند مجوس دو فاعل اثبات پیش نمیکند
 مذهب ایشان ازین وجه (فحش) باشد و لهذا در حدیث صحیح بخاری
 از اختلاط با ایشان واقعت مقدمه ثانیه آنکه افعال الله معلول
 بفرض نیست اگر چه خالی از حکم و مصالح جلیله نیست و درین معنی
 فیه فایده اشاعره با حکما موافق اند و معتزله درین مسئله نیز مخالفند
 دلیل مذهب حق است که مراد بفرض امر نیست که تصور آن باعث
 فاعل بر فعل شود پس حقیقت آن امر فاعل را فاعل ساخته باشد
 پس آن فاعل ناقص بالذات و مستلزم بالذات باشد و این معنی
 بر حضرت حق تعالی محال است و تمام تحقیق این دلیل و مالم و ما علیه
 در کتب کلامیه و حکمیه طلب باید نمود پس افعال الهی منبعت
 از غرض و غایت نباشد لیکن چنانچه اشارت آن رفت مشتک بر حکم
 و حقیقه و مصالح اشیاء است که عقول بشریت از احاطه آن قاصر است
 چنانچه از تنوع آیات آفاق و انفس و تدبیر در دو قایم علم شریع و منافع
 اعضا و محتایق علم حیات و غولیب افلاک و تفاسیل اوضاع
 ساوی شمه از آن معلوم میشود و علم الهی محیطت آن حکم و مصالح
 بر وجه اتم و اکمل اما هیچ کدام از آنها مؤثر در فاعلیت فاعل نیستند
 و این معنی به تمثیل روشن گردد و آن است که باغبان که در حقی
 را غرس مینماید از برای سیوه مثلا میداند که بغیر از سیوه دیگر فواید
 بدان مترتبت مثل استنای بنایه و دیگر آن فیکین باعث او بران
 غرس همان سیوه است نه دیگر فواید با آنکه آن فواید معلوم است
 باغبانرا بهین طریق تمام حکم و مصالح بمنزله دیگر فواید است
 نسبت با باغبان با این معنی که هیچکدام باعث و عامل در فعل نیستند
 اگر چه معلوم است ترتیب مقدمه رابعه آنکه عنایت الهی متعلق
 بنظام کلام عالم من حیث الکل است و مقصود بالذات همانست مصالح
 جزئیة واجبه همان مصلحت کلبیه چنانچه هر چه در عالم واقع میشود

السنه سناق است بان مسلم کلمه اگر چه نسبت با شخصی معین مصلحت
 در خلاف آن نماید و نظیر این معنی آنکه مهندس چون طرح عمارتی رقم کشد
 و بنا امر ملاحظه وضع کند که نسبت با جمعی عمارت من حیث الجمیع
 اولی و البقیه باشد و بحسب مصلحت کما خانه تعیین موضوعی از برای مجلس
 و مکانی برای دهلیز و محلی برای متوضا و غیره نماید و درین صورت
 نظر بر جمیع خانه لایق بر محل است که مهندس تعیین نموده اگر چه
 نظر بر یک از اجزا البقیه آن باشد که مثلا مجلس باشد همچنین معمار
 فخره الهی نیز طرح عالم بر روی رقم کشیده که نسبت با جمیع من حیث
 الجمیع اصل باشد اگر چه نظریا خصوص بر یک از اجزا خلایق البقیه نماید
 و این مقدمه را برین وجه بیان کرده اند که کلام عالم و از اوضاع مختلفه
 متصور است و شکی نیست که عالم باعتبار آن وضع که اصل باشد نسبت
 و اکل بمبدا کامل من جمیع الوجود است بی آنکه بران وجه موجود
 خواهد شد چه هر چند نسبت میان فاعل و قابل بیشتر باشد تا آنکه
 و استفاده بیشتر واقع شود درین دلیل سخنان بسیار است که لایق
 به این مختصر نیست و ما بعضی از آنها در بعضی حواشی کتب عنایه ایراد
 کرده ایم و ابریه کشف و شهود درین مقدمه پائی دیگر فرموده اند
 و آن است که اگر چه در نظام کلام عالم البقیه از آنچه واقع است
 ممکن بودی البته بران وجه واقع شدی چه بر تقدیر عدم وقوع حال از
 دو بیرون نیست یا حقیق را معلوم است که آن وجه البقیه را اصل است
 یا معلوم نیست و بران تقدیر جمله بر افعال لازم آید تا عن ذلک در تقدیر
 اول مجزی یا مجمل چه اگر قادر بران باشد او قادر بر افعال عظیمه لازم آید
 و اگر قادر باشد او قادر بر افعال عظیمه لازم آید و این دلیل است
 و برین معنی که امام حجت الاسلام رضه در بعضی
 تصانیف خود آورده و بعضی اکابر بر این کشف و شهود بسیار استخوان
 آن نموده اند چون این مقدمات بر صحت خاطر منتفی گردد معنی بیت
 از حجاب خفا بمنصه ظهور آید چه در مقدمه ثانیه معلوم شد که بر نقل

که هست ابتداء شد بحضرت حق است و در مقدمه ثالثه ظاهر شد
 که افعال الهی متضمن مصالح و مفاسد کلامیه است و در مقدمه رابعه روشن گشت
 که آن مصلحت متعلق بنظام کلام عالم من حیث الکلام است پس چه فعل
 خطابند چه بطریق بی که در مقدمه اولی معلوم شد خطا در افعال
 راجع بحالات مصلحت است و هر چه در عالم واقع میشود متضمن
 مصلحتی است در نظام کلام عالم اگر چه مفوت مصلحت جزیه باشد
 نظر بر روی معین و بحسب عقول قاصره خطا نماید چه معین
 شد که مقصود بالذات مصلحت کلامیه عالم است و ترخیص هر روی
 بر وجهی واقع میشود که مناسب آن نظام باشد پس مصلحت آن
 فرد من حیث الخصوص مقصود بالذات نیست بلکه وسیله
 مصلحت کلام است پس منفس کافر اگر برین صفت نبودی
 در نظام عالم خللا بودی و همین اختیار باید کرد در حال هر فرد
 در هر وقت تا روشن شود که هر چیز که هست آنچنان می باید
 غایب امر آنکه عقول شرعی از احاطه بکمیت و کیفیت و ملکیت آن
 عاجز است و همانا سر قدر که از نظر ادراک انسانی در حجاب
 عنقه مخفی است همین معنی است فذلک محصل این مباحث
 آنکه بقضای و الله خلقکم و ما تعلمون فاعل حقیقی بقدر حق
 ظهور و علانیت ربانی در کون و مکان فاعل مختار یکیت آنرا
 در اذن الطواریکت از روزی عقل اگر برین درای سر
 روشن شودت کین همه انوار یکیت پس بر فعل که از حکمت
 ظاهر شود حقیقه مخلوق حقیق است و البته متضمن صلاح
 نظام کلام من حیث الظاهر است پس ازین حیثیت صواب باشد
 اگر چه نظر خصوصیت نظر آن فعل باشد و عدم تا قی
 مصلحت جزیه آن فرد خطا نماید و چون از وصف
 خطا از اضافه افعال بمظاهر و اعتقاد فاعلیت ایشان
 ناشی میشود و آن اعتقاد خطا است پس وصف
 افعال خطا خطا باشد و تفصیلس آنکه قول با آنکه بعضی افعال

شلاص

مواضع از غنوی مولوی

بشنوایی چون حکایت میکنند از جدا بیها شکایت میکنند
 که در پیشان تا سر آید اند از غنیم مردوزن نالیده اند
 سینه خواهم شرحه شرحه از غنای تا کبیر شرح درواشانی اند
 هر کسی که رود راندا زاصل خویش باز جوید روزگار وصل خویش
 می بهر جمعیتی نالان شدم جنت خوش حالان و جانان شدم
 هر کسی از نفس خود شدو بار من و زودن من بیست اسرار من
 سترن از ناله من دور نیست یک چشم و کوش را آن نور نیست
 آشتت این باک نای نیست باد هر که این آشتی ندارد نیست باد
 آشتی عشق گاندوی فتاد جوشش عشق گاندوی فتاد
 بی حریف هر که از یادی برید بردها پیشی بردهای مادری
 همچونی زهری و ترانی که دید همچونی دساز و شتاقی که دید
 فی حدیث راه سرخون میکنند قصه های عشق سخن میکنند
 محراب این از جزیه هوش نیست مرزبان مشتری جز کوش نیست
 در غم روزها همواره شد روزها دخت کوی و سوسن هر چه شد
 روزها گرفتار تو باک نیست تو بر نای آنکه جز تو باک نیست
 هر که جز ما می نازش سیر شد هر که بی روزیت روزش میرشد
 در نیاید حال بخت هج خام بسی سخن کوتا کن و اسلام
 بند کبک باشا نادای سپر چند باشی ندیم و بتدور
 گر بریزی بخوراد کوز کج چند خجندت کبیر و ز کج
 کوز کج چشم حویصان پیر شد تا صراف قانع شد بر زور شد
 هر که راه عشق چاک شد از حوص و جمله عیبی پاک شد
 شاد باش ای عشق خوشی خطای ای طیب جمله عتله های ما

قصه اول

کف تیغ ای کزانه من نیم سوز جان مردم بیایان میز نم
 چون برزم از حواسه سحر حق سرشوس و ادراک و بصیر
 چونکه من من نیم تنم این دم زهوت پیش این دم هر که دم زد کافر است
 هست اندیش این روباغ شیر سوی این روباغ شایب و شیر
 کر ز روی صورتش می نگروی عرق شیرانه اش می نشنوی
 کر ز روی نوح را از حق ییدی بس جهانی را جبر بر زدی
 صد هزاران شیر بود او تنی او جو آتش بود عالم خونی
 چونکه خرم باسی عزادان شد او جهان شعله بران خونی
 هر که او در پیش این شیر نهان بی ادب چون کرگ بشکاید دران
 هر که آن شیر بردارنش فاققتنا منم بر خواندش
 زخم ناید همچو کول ز درشت شیر پیش شیر ابله بود کوشد دلیر
 کاشکی آن زخم بر جسم آدمی تا بیدگی گایان و دل سامان
 قوت شکست چون ایمنان نیاید چون تو نام گرد این سر را بدید
 همچو آن رو بهم اشکم کشید پیش او در ماه بازی که کشید
 جمله ما و من پیش او نهید ملک ملک اوست ملک او را بدید
 چون فقیران پیدا نور راه راست شیر و صید شیر خود آن شمشیر
 زانکه او پاکت بجان و صفا بی نیازت او بقدر مغز و پوست
 بر شکار و هر گزانی که هست از برای بندگان آن شمشیر
 نیست شمشیر طبع هر خلق سا این همه دولت جنگ انگوشاخت
 آنکه دولت آفرید و در سرا ملک و دودنها چه کار آید در
 پیشی بجان بسی که در بیدل ناکند بد از گمان بدو خجل
 کویه پندست و فکر و جنت وجود همچو اندر شیر خالص نازد
 آنکه او بی نفس ساده سپید تشنه های غیب را آینه

عبدالاول

خطاست یا اعتقاد فاعلیت ایشان ناشی حق نه در آن فعل است
 یا اعتقاد فاعلیت غیر حق نه و اول مستلزم نسبت خطاست
 بحضرت حق تعالی عن ذلک و ثانی مستلزم اثبات فاعله حقیقی غیر
 حق تعالی و آن خلاف مذهب حق است که حقا آنا و ناظم قدس سره
 بنا بر کلام درین بیت بذهب حق نهاده و مضمونش آنکه هر نشی
 که از قلم صنع برآید وجود ظاهر شده همه مضمون مصالح است
 و منافی بنظام کل بی صواب باشد چه اگر خطا باشد لازم آید
 اسناد خطا بصانع حقیقی چنانکه در این تقریر ترا معلوم
 شد که مراد ناظم نفسی خطا در افعال است چنانچه خود ای بیت
 بران شعراست و اگر کسی را در غم شکر که چون فاعله هم او
 پس از اثبات در افعال نیز نسبت همان خطا فاعله حقیقی
 لازم آید و وجه دفع این دو غم آنست که که خلق کذب نه
 کز نسبت بی نسبت نفس حضرت موجود حقیقی لازم
 نمی آید و شکی نیست که ایجاد افعال کاذب در عالم همچون
 سایر افعال موجودات داخل در نظام کل دارد پس ایجاد آن
 عین صواب باشد آن معنی که در صفت افعال گفته شد
 که آن تادی بصالح است اگر چه نفسی قول کاذب باشد
 و خطا بان معنی صفت قول واقع میشود یعنی عدم
 مطابقت با واقع و در اینجا گفته خطا مرتب است
 بران میگذرد که قاصران که از اثبات خطا میندیند نسبت
 خطا بصانع کرده اند زیرا که همه فعل او است
 و آنچه در مباحث ثانیه گفته آمد برین بر نظر پاک خطا
 پوشش مبادا شعرا بدانت که نمایش خطا

در

در نظر قاصرانست که دیده اند که ایشان از غشای تعلید و سبل
 صورت بینی پاک شده و از (اطلاع بر فاعله حقیقی و احاطه بر مصالح کلیه
 نظام عالم قاصرانند و در نظر کامل که همه فعل فاعله حقیقی میدانند
 و همه مناسق بصورت کلیه نظام عالم همه صواب مینمایند نظر
 او پاکست از غبار کوروت اغیار و خطا بدو شست چه حظای ع
 که بخطا در نظر قاصران مینماید از نظر حقیقت بین او پوشیده است
 و آنچه قاصرانرا توهم میشود که میان مباح و اول منافاست
 بنا بر آنکه از اول فهم میشود که خطا نیست و از ثانی فهم میشود که
 خطا هست و نظر بر آنرا پوشیده مندفع است با آنکه مراد خطا
 نیست که در نظر قاصران مینماید نه خطای واقعی و لهذا در وصف
 نظر پاک کرده چه نظر پاک آنست که اشیا را چنانچه هست
 به بیند نه آنکه آنچه باشد نه بیند پس اگر خطا در واقع بودی
 و نظر بر آنرا ندیده بودی پاک نبود ای این بود آنچه بحال الوقت
 بی احوال رویتی و استعمال فکری بزبان ملک دوزبان برآمد و درین
 مقام حقایق و ذنایق مینماید اما استعمال با کسرت اشتغال مانع
 از تفصیل و تطویل است با آنکه صعوبت مطلب و غموض بحث و قلت
 مستطابان ادراک غوامض اسرار دگر گفته معاندان و اهل نظر
 و شیوع جدال و اصرار و عقاید سوق اشرا نیز مانع است از قول
 با نحو دل خال حین (غمت) خوف الرقیب و ما با خود من خال
 اللهم انما الحق فقا و از قضا ابتاعه و ازنا الساطل باطلا و از قضا
 اجتنابه و الحمد لله حمدا کثیرا تبلغ مبلغ الاشیاء و علی علیه ص
 تمت الرسالة بیت من آیات حسن الوقت
 حافظ شیرازی قدس سره
 من مولی ت المولی الاعظم الاعلی
 الاطفا فضل الالک جلال الملک الدین

تتمت الرسالة
 حافظ شیرازی قدس سره
 من مولی ت المولی الاعظم الاعلی
 الاطفا فضل الالک جلال الملک الدین

گفت من جنود خان جنت ترا از صافی در نظر نامد مرا
 حبه زو جانب کان جوق برم قطره من سوی تخان چون برم
 ز بره را من سوی کومان آورم گو نه پیشی نودل و جان آورم
 نیست تخم کاندن اینار نیست غیر عشق تو که آنرا یار است
 لایق آن دیرم که من آینه شش تو آدم جوف و رسیده
 تا به بینی روی خوب خود دران ای تو چون خوشید شمع آسمان
 آینه آورد منای روی روشنی تا جو بینی روی خود یادیم
 آینه بیرون کشید او از بنگل خوب را آینه باشد مستقیم
 آینه هستی چه باشد نیستی هستی کزین که تو را لم نیستی
 هستی اندر نیستی نتوان نمود مال داران بر فقیر آرزو
 آینه صافی بان خود کس نیست سوخته هم آینه آتش نیست
 نیستی و نقص هر جای که خاک آینه غویبی جمله میماند
 چونکه جامه حسنه و دوزخه مظهر فرهنگ دروغ چون
 ناز آشفته همی بایر جود نادر و کراصل سازد با دوزخ
 خواجهم اشکته بند آخار که در اینجا پای اشکته بود
 کی شود چون نیست ریخوری بر آن حال صفت طبا شکار
 خواردی و دوی سها کی کز نباشد کی نماید کمی
 نقصها آینه وصف کمال وان حقارت آینه عجز و حال
 ز آنکه مشورا صد کند سوادین ز آنکه با سر که بدیدیت آینه
 هر که نقص خویشی را بدو شناخته اندراست کمال خود را شناخته
 زان نمی پرد سویی در انجبال کو کما فی می برد خود را کمال
 عالمی بند ز بندار کمال نیست اندر جانت ای موقوف حال

از

از دل باز دیده ان بری خون و دنا ز تو این معجزی بیرون رود
 علت ایستی آن چیزی بیست و بین مرض دوری شس هر حلق
 که چه خورد را بس شکسته بود آب صافی دان و کربن ز برید
 چون بشو و اندر در استخوان آب کربن رنگ کرده در زمان
 در رنگ جویمت کربن ای فتا که چه جو صافی نماید مر ترا
 هست بر راه دان بر فطن باغهای نفس لکار جو بی سن
 جوی خود را کی تو اندک نافع از علم خدا شد علم مرد
 کی ترا شد تبیح دیکه خویشی رو سچو ای سبار این ریش
 بر سر ریشی چه آموکسی تا نه بندد فتح ریشی خویشی
 آن کس اندر شهدان مال تو ریشی نتوان طلعت احوال تو
 و زهد مردم بران ریش تو چه آرزمان ساکن شود در روی
 تا که بندارد که حجت یافتست بر تو مردم بواجنا ناقست
 همین ز مردم سرکش ای بیست و دان ز بر تو دان بولان انا
 چون کنایه و سخن غلطان جهان می شد بایر بر دور شای آن زمان
 دست خاسیده گرفتاری چشم تک عیب خود نویدیدی چشم
 خویشی در آینه میدان ریش که رویدر آینه دان و ختم کرد
 خویشی بین چون از سر جویمت نوید آتش در روی دوزخ شد بدید
 حجت دین خود اندر آن کس را تنگ در ز خویشی نفس کس را
 حجت دین را نشانی دیگرست که از آن آتش جهانی اخضر
 گفت حستان که شاره کرب در سینه کاران مفضل تنگ کرد
 شکر گویای سباه و کوران رسته ایما ز شهن و از غلکان
 کز آن معنی نهم من بر شای مرشای پیش بندید سها
 عصمتی مرشای در دست آن ز عکس عصمت و حفاقت

تتمت الرسالة
 حافظ شیرازی قدس سره
 من مولی ت المولی الاعظم الاعلی
 الاطفا فضل الالک جلال الملک الدین

سزاواران کمان موقن شود زانکه کوهن آینه مکن بود
 چون زند او نقد را بر محکم بس و زار باز در اندازد شک
 چون شود جانش سجد تنه بس با لب بند قلب را و نقد را
 بادشاهی نواصان مادت بود این شنیده باشی اربادت بود
 دست جستان بهلوانان استند زانکه دل بهلوی جیب باشد
 مشرفا و اهل نام بر دست راست زانکه علم و خط و پند آن دست را
 صوفیا را پیش رو موضع دهند کامینه جانند و زانچه بسند
 سینه صیقلها زده در ذکر و فکر ناپذیرد آینه دل نقش بگر
 هر که او از صلب فکر خوب زاد آینه در پیش او باید نهاد
 عاشق آینه باشد روی خوب صیقل جان آید و موقن انتقال
 آمو از اناق یار بهربان یوسف صدیق راشد میهان
 گاشتا بود نو وقت کوی بود ساده آشنای مستکی
 یاد داشت جور اخوان و حد گفتگان زنجیر بود و ماسد
 عار نبود شیر از سلسله نیست ما را از قضای حق کلمه
 شیر را بر کردن از زنجیر بود بر همه زنجیر سازان میر بود
 گفت چون بودی ز زندان فرجاه گفت همچو در محاق و کاست
 در محاق را با تو کرد دو تا بی در آخر بلد کرد در سا
 کرمه در دانه باون کوفند نو چشم دل شده بند چند
 کندوی را ز بر خاک انا خند بس ز خاکش خوش باور
 باور کیکو فشدش را بسیا قیمتش افزون و نان شد جانم
 بازان جان چونکه جو عشق کشت عجب از نوع آمد بعد کشت
 این سخن با بیان ندارد باز کرد تا که ما یوسف چه کرد آن بیک
 بمقدقه گفتش گفت ای غلام همین چه آوردی تو ما را از مقام
 بود

بود یاران نمی دست آیدون هستی کندم سوی طاحون
 حق تعالی خلق را کو بوجشر از زمان کوا از برای روز نشتر
 جیترو نافرادی می نوا هم بدان سانه خلقت نام کزا
 همین چه آورد بدست آید از زمان روز رستاخیز را
 یا امید بازگشتن تان نبود و عدل امروز باطلتان بود
 و عدل مهابتیش را منکری بس ز مطیع خاک و خاکش بر
 و زنه منکر چنین دست می در دستان دوست چون پای می
 اندک صرفه کنی از خوار خود از زمان بهر ملاقاتش بر
 شو قلیل التوم تما بچون باشی دا سخا را زینت تقون
 اندکی جنبش کنی همچو چنین تا به بختند حواس نویین
 وز جهانی چون رحیم سونای از زمین در عرصه واسع
 آنکه ارض الله و کس گنیم این عرصه دان کا بنیاد رفعت اند
 دل نکر در شک زان عرصه تراخ نخل تو آنجا نکر در خشک شاخ
 حاملی تو مرخواست را کنی کند و ماده میشود سرنگ
 چونکه محولی نه حاملی وقت خوابماندی رفت شدی بی رخ و تاب
 جاشنی دان تو حال خواب پیش محولی حال او بسا
 او با اصحاب کعبه انوی عفو در قیام و در علب هم رفود
 می کشد شان بی تکلف و فعال بی خبر ذات الیمین ذات الشمال
 جیت آن ذات الیمین فعلی جیت آن ذات الشمال اشغال
 میرد داین مردو کار از انبیا بی خبر زین مرد و اسان جوی
 کرضایت بشنو فدا ز جیت ذات که باشد ز مردی خبر
 گفت برین همین یار از زمان آورد شرم این تقاضا ز رفغان

ان زین بند از خود همین و بین تا بخند در شاد دجو
 آنجا که کاتب وحی رسول دبدو در خود حکمت و نور اصل
 خوشی راه صورت در خان خدا بی شرف آن در صغیری چه صدا
 یعنی در خان را کرد اصف شوی بر مراد مرغ کی وقت شوی
 کرنا موزی صغیر بلبلی توجه دای که چه دارد با کل
 و در دانی از قیاس و از گمان صوفی زب جنیان گمانی بران
 آن کوی را گفت افزون ما به که تر از بخور شد مسا
 گفت با خود که با کوش کران من چه در بام ز کنت آن چون
 خاصه بر خور و صغیر آواز یک با بد وقت آنجا نیست بد
 چون به بینم کان پیش جنیان من نیلای کبریم آنرا ز خود
 چون با کبوم جویی ای بخت کسم او خواجه کنت نیم با خشم
 من با کبوم شکر چه خورده ای او کبوم بد شتر می یا شام
 من با کبوم مع نوشت کبستان از طبیعت پیش تو کوی بر فلان
 من با کبوم بس مبارک پاست او جو تک او آمد شود کاه کمر
 پای او را از مردم ستم هر کجا است و بشود حاجت را
 این جو با ت قیاسی را پیش آن زنجور فلان بیک مرد
 گفت صبری کت مردم کنت شکر شوا زین زنجور بر آرد کمر
 کین چه شکر او خود عود می باید کز قیاسی کوان کج آمدت
 بعد از آن گفتش چه خورده ای کنت نوشت با د افزون کنت
 کنت زنجور این عود جان است گمانستیم کوان جنانست
 خاطر زنجور جو بان صیقل تا که معاشی کند از هر مط
 چون کسی کو خورده باشی می شورا نودش نانی کند
 کظم غیظ ایست آنرا می کنی تا پای در جزا شیرین سخن

چون بودی صری بچید او کان سبک زن روسی چه کور
 تا بد بوم بروی آنچه گفته شد کام زمان شیر صبرم غفنه شد
 چون عبادت هر دل آراست این عبادت نیست دمن کاست
 تا بپند دشن خود را نزار تا ناکب و خاطر زشتی در ار
 بس کسان کا پیشان بطلاعت که دل برضوان و ثواب آن دهند
 خود حقیقت مصیبت باشد شفا آن کور باشد که پنداری صنی
 همچو آن که همی پنداشتت کان کوی کرد آن بر عکس حمت
 نوشته خوش که خدمت کرده حق میا به بجا آورده ام
 بهر او خود آتشی افزون وقت در دل زنجور و او را سوخت
 فاقوا القار التي اوقدتموا انکم فی المعصیبه از در شوم
 کنت بفر یک صاحب ریا اوقیاسی که بکتران صلا آنک تمصل یانته
 کین نام را بسا میرای خدا با ناز ضالین و اهل ریا
 از قیاسی که بگردان کوزین صحت ده ساله باطل شدن
 خاصه ای خواجه قیاسی دون اندران وحسی که هست از فزون
 کوشی هستی تو جوزف اول دست و آنکه کوشی غیب کیر تو کست
 بود فلان پیشی خواجه خوشی در میان بندگانش خوار نی
 مینشاند او غلاما نواسیغ تا که میوه آیدش بر فراغ
 بود فلان در غلامان صیقل بر معانی نیراه صورت همچو بل
 ان غلامان میوه می جمع خوشی خوردند از نسیب
 خواجه را گفتند فلان غولان خواجه بر فلان نسیب کنت درون
 چون نصحی کرد فلان از بس در قیاب خواجه شن کبنا و بس
 کنت فلان پیش خدا بندگی خایب نباشد مرضا

استخوان کنی جمله نژادی کریم
 سیران درده نواز آب جمیع
 بعد از آن مارانجی کلان
 نوسواره مایه سیدو آن
 آنکهان بنگر تو بگردار
 صفهای کاشف الاسرار
 کشت سانی خواهر نازب جمیع
 مرغلا نواز خور دنوان زیم
 بعد از آن نیراندشان در ششها
 میور بیدنی میان کشتنها
 بی در افتادنا ایشان از عنا آب
 می آورد زیشان سبوع
 چونکه لغمان رود آذوقی زان
 می بر آواز دروشی اب صاف
 حکمت لغمان جوانی مانود
 سماج باشد حکمت ربان
 نازان آموغزاب کافران
 که جور انار باشد احتمال
 آن دل چون سکه مار چسبند
 نرم گنیم و نمی پذیرفته بند
 ریشی بداد اروی بویافته
 بر سر حرار سر زیدان یک
 لنگانک الحین حکمت
 زشت را هم دشت جفت و پست
 بس تو جوی که جوای میرو
 محمود هم شکل صفات دور
 نوز خوانی سمع نوز شو
 دور جوی حوش می دور
 و در بی خواهی این جرم
 سرکش از دوست و اسی و آری
 این سخن مانی نواز در خرد
 بر اقی ناظم بر بند مبر
 تا طم چون واضح آمد
 میداند بر آبی شب را
 غیب مظلومی آمد خرد
 این دهل را هم بران نبرد راه
 کت مراد کوش جان منور
 بر سر او بندار خود مبرور
 حق می شو اید و جودان او
 زین جهاد هم کرد اشد رو
 نام با میدی مشرف مشو
 چند روزی در کاین میور
 خواهد آن دشت تبار
 بر بد و نیک از علوم مرقم

تو جوی خواهی

حق می خواهد که از میر و اسیر
 بار جا و خوف باشند و صبر
 این رجا و خوف در برده بود
 تا سس این برده پرورد شود
 چون در دیدی برده که خوف
 غیب را شد که تو می بر ملا
 بر لب جو بر طمی یک نیت
 که سلیات مایه کبریا
 کرویبت این از جرم و عقبت
 و نه سبای سلیمان پیش جیت
 انورین اندیش می برد او
 تا سلیمان کشت شاه و شقیل
 دیو دقت از ملک و تخت او
 تیغ بختش خون این شیطان
 کرد در آنگشته خود انکشری
 جمع آمد لشکر دیو و پیری
 آمد ناز هر نظاره و جمال
 در میان نشان آنکه بد حاجت خیال
 چون در آنگشتی بدیدانک
 رفت اندیشه و دگر سبکی
 و هم آنکاست کان پوشیده است
 این تخریب از بی نا دیده است
 شد خیال غایب اندر نیست
 چون که حاضر شد خیال او برت
 کرسی نوری باز بر نیست
 هم زمین ماری بالیده نیست
 بیستون بالغیب می باید سرا
 زان به ستم روزن فانی سرا
 چون شکاف آسمان در آواز
 چون کوم هل تری فیها نظور
 تا درین ظلمت تخریب کرد
 پیر کس رو جانبی می آوردند
 مدت مکتفی باشد کار
 شهنه را در آواز آورد بر ار
 تا که بسی سلطان و عالی
 شد که بدله خود آید سستی
 بندگی در غیب آید خوشی
 حفظ غیب آید در استماع خوشی
 کوه کوه شاه کوبید پیشی
 او تا که در غیبت بود او شرم
 قلعه اری کوبار مملکت
 دوران سلطان و سایه لطف
 پاس در قلعه را از دشمنان
 قلعه نبرد شد مایه کبران
 غایب از شرم در کنار
 همچو حاضر او تکه دارد و نا

چون سلیمان بر وصالتی
 دیو کشتی بند که فرمان مطیع
 در قضا سیتوب چون نهاده
 خشم روشن کرد از پیری
 پیرش هم رو جو دیوانه
 شد سلطان بیدار در تعمیر خواب
 چون عصا از دست وی
 فرو ملک و فرعون را یک نفر کرد
 نردباش جسمی بر سر
 بر قران کسب چارم شناخت
 چون محمد ایست آن ملک
 قرض سه را کرد او در دم دویم
 چون آبت توفیق شد
 با جان شاه صاحب شد
 چون ای آن مفت شد
 خوف و باطل را چون فاروق شد
 چون که عیان آن
 عیان عین نور فایض بود وی انور
 چون زویشی مرتضی
 در درون کشت او شبر خود در صبح خان
 چون حسید از جنگ
 او میدان بد چون ستایش فون شد از عدد
 بایزید اندر فریض
 راه دید نام قطب اعمار فین از حق شنید
 چون که کرمی
 کرد او را شد حسد حلیفه عشق در بانی نفس
 بر او هم مرگ آن
 سورا شد کشت او سلطان سلطانان داد
 صد نه اران پارتال
 نمان سر فرزا بیدان سوی جهان
 ناشان از شک
 چون پنهان ماند هر کدای نامش از امر خواند
 حق آن نور و حق
 نورانیان کاندان بجز بد همچون ماهیان
 آنچه میدانم از وصف
 آن ندیم باورن تا بود سکیم ای کویم
 شاه کشت کنون
 از آن خود بگو چنگ کویم آن قاین وان و او
 توجه در وی وجه
 حاصل کرد که از تک در باجه در آورد که
 روز مرگ این
 حسی تو اطل شد نور جان داری که یار دل شود
 در لول کین چشم
 را خاکه کنند هست آنچه کور در روشن کنند
 آن زمان که جان
 جیو ای نماند جان باقی باید تو بر جان نشاند
 شرفین جا بر با حسن
 بی کرد دست این حسن را سوی حضرت بردست

چشمی شاه او به حاز و بیکران
 که خدمت حاضر در جهان نشاند
 بس بیفتد نیم قره حافظ کار
 به که اندر خاطر می او صد هزار
 طاعت و ایمان کتوبن
 چو شد بعد مرگ اندر عیان مردود
 چون که غیب و غایب
 رو پوستی به بس لیان بر بندب خانی
 ای بر او دست و ادا
 از سخنی خود خدا بسا کند علم کون
 بی کویم چون قریب
 شد در میان ای شیخ اعظم الشاه
 که بشهر الله و الملک
 و اهل العلی امه لارت آلا کین میدم
 جوف خفاشی کویف
 خود بشد بر نیاید بس کند استیلا
 بی ملایک را جوایم
 با دران جلوه کرد خود بشد با آسمان
 کین ضیا مانا فتایی
 یا فتیم چون خلیفه بر ضعیفان ایستیم
 چون سه نو یا سه
 روزی با که بگذر هر ملک دارد کمال و نور
 راجح نور تلاش
 او رباع بر مراتب هر ملک را آن شمع
 همچو بر بی عقول
 انسان که بسی فرقیست شان اندر بیان
 بس قریب هر شبر
 در نیک و بد آن ملک باشد که مانند شمع
 چشم اعش چون که
 خود را بر تافت اختر او را شمع شد تاوه
 هر جوی کوی کوش
 آید بر دل هلاکت ازین شفق آنا اهل
 کوشی در آست
 چشم اهل وصال چشم صاحب حال کوش صاحب قال
 در شش و کوش
 تبدیل صفات در عیان دیو تبدیل ذات
 دانش از عین
 یقینی شد از سخن حکمی جو در یقینی متر ل مکی
 تا نشو بی نیست
 آن عین البتین این یقینی خواهی در آتش نشین
 کوشی چون نا دور
 بود بدو شرد در نه فلان کوش سجده شود
 چونکه سماع
 در خوش نشاند کوشی رفته آبروش شرمها
 جان داد از شاعش
 کرم شد آهن اندر دست تا بشی نرم شد

چون

جویری داری ز انسان تا جویری این عرضها که فاشند چون بری
 این عرضهای ناز و روز را چون که لایق ز مابین استنی
 نقل نتوان کرد عرض را لیک از جویری در اندر عرض را
 تا سید گشت جویری عرض چون ز بر بینی که زایل شد عرض
 گفت بر من عرض جویری شد در آن تلخ از بر بینی شد
 از زلفت خاکها شد سبیله داروی مو کرد مو را ششم
 آن نکاح زن عرض بر نشان فنا جویری فرزند شد حاصل زما
 هم عرض دان که میا بردن نگار جویری را که میا کرد بسیار
 صیقلی کردن عرض باشد شها برین عرض جویری می زای صفا
 گفت شال بی قنوط عقل ^{شکر تو فرمایم} عرض را نقل نیست
 پادشاه ما جلد که ماشی بنده کز عرض کان افت زانچه نیست
 کز بودی موعض را نقل حشر فعل بودی باطل و اقوال شر
 این عرضها نقل شد کون در حشر هر فانی بود کون در
 نقل بر جویری بود هم لایقش لا یقاکله بود هم سابقش
 وقت حشر عرض را صورت صورت هر یک عرض را و توبینست
 بنگر اندر خانه و کاشانه در مهندسی بود چون افسانهها
 آن فلان خانه که ما دیدیم خوش بود موزون صفت و درش
 حیث اصل و پایه هر ششم جز خیال و جز عرض اندیش
 جمله اجزای جهانهای عرض در کمر حاصل شد جویری عرض
 اول فکر آخر آمد عمل بنیست عالم جهان در از اول
 میوه در فکر اول دل بود در عمل ظاهر با خبر می شود
 چون عمل کردی سخنش تو اندر آخر حرف اول خوانوی
 کز چه شاخ و برگ بخشش اول است آن همه از هر سو رسد
 بس سیر که مغز آن افلاک بود اندر آخر خلاصه لولا که بود

نقل

نقل عرض است این بحث و نقل نقل اعراض است این ^{شکر}
 جمله عالم خود عرض بود تا اندرین معنی یا بیهل انی
 این عرض از چه زاید از صور وین صور از چه زاید از فکر
 این جهان بی فکر است عقل عقل چون شاهد صورتها
 عالم اول جهان استخوان عالم ثانی جزای این و آن
 چاکرت شال حیات میکند آن عرض ز خیر و زودان میشود
 بنده است چون خدمت شایسته آن عرض بی طاعتی شد در بر
 این عرض با جویری آن چشمه این ازین و آن ازین زاید سیر
 گفت شایسته چنین کنز الماد این عرضها تو یک جویری
 گفت سخن داشت آنرا خود تا بود عیب این جهان یک و بد
 زانکه کز پیدا شدی اشکال فکر کاف و مؤمن نلفتی جلد که در
 بس عیان بودی نه عیب هانی تنش دین و کفر بودی جویری
 کی درین عالم بت و بت کردی چون کسی را ز هر سو سخن بدی
 بس قیامت بودی این دنیا بی در قیامت کی بدی جرم و خطا
 گفت شکر جویری حق با داشت بد لیک از عامه نه از خاصان خود
 کز بودی ای افکنم من یک امیر از امیران حقیبه ام نه از زویر
 حقیق من نبود بس با دانش کار و ز صور بی عملها صد ترا
 تو نشانی در کمن دان تمام ماه را برین نمی پوشد عمام
 گفت بس از کت من مقصودست چون تو میبانی که آنچه بود
 گفت شکر حکمت در اظهار جهان آنکه دانسته بروی آمد عیان
 آنچه میدانست تا سزا بکرد بر جهان بهما و طلق برچورد
 یک زمان بی کار تو آن شسته تا بدی یا یکی از تو بخت

این تقاضای کار از هر آن شد موکلا تا شود دست عیان
 بس کلاب تن کجا سکن شود چون سر رشته صمیمی کشی
 تا که تو شد نشانه آن کشش بر تویی کاری بود چون جان
 این جهان و آن جهان زاید با هر شمی مادر از زوی و کز
 چون اثر زاید آن شکر سبب تا بزیاد او اثر نامی محجب
 این سیماسک بر سلسله یک دیده باید ستور یک نیک
 شاه با او در سخن اینجا رسد با بد بیا زوی نشانی یا نوب
 کز بدید آن شاه جویری در یک لیک ما را در کون کتور شست
 چون ز کار ما بیام آن غلام سویی خوشش خواند آن شاه
 گفت صحیح گفت تعیم دایم بس لطیفی و ظریفی و خوب رو
 شاه دگشتی هر که رویت دیدی دیدت ملک جهان از روی
 ای درینیا کز بودی در توان که همی گوید بر این تو فلان
 گفت رفتی زان بلوای پادشاه از برای من بگفت آن شاه
 گفت اول وصف دور و نزدیک کار از تو دوا بی جنبه کرد
 جنب یا دوش را جویری کز در زمان در بابی ختمش نویسی
 کف بر آوردن غلام رخ گشت تا که موج همچو از صلا شست
 کز اول دم که با من باری بود همچو یک در خط بس که خراب بود
 چون دادم کز جویری چون جوی دست بر لب زد شهنشاه
 بس گفت ای کز از روی بران از تو جان کند سنو از این نهان
 بس نشانی ای کده جان از دور تو تا اسیر او باشد و ما مورتن
 در حدیث آمو که شیخ از با همچو سبزه کوشی دان ای کجا
 بس بد آنکه صورت خوب با چهل سال بد نیز یک ملسو

چند
در بود

در بود صورت حقیق و نابود چون بود خلقش نکو در پاشی
 صورت ظاهر فکار و دران عالم معنی جانند جاودان
 چند بازی عشق با نشی نو بکوز از نشی سب و آب جو
 صورتش دیدی ز معنی غافل از صورت دیدی کزین کوفانی
 این صوفیای تو اندر جهان کز چه جلد زنده اند از جویری
 یک اندر صورت نبود کز چشم گمشاد در دل هر یک فکر
 کان چه در دین چه در یک کزین زانکه که یا بست آن در زمین
 کز بصورت تو بکری کوهی خطا در بزرگی است صد چند آنکه
 کز بصورت تو دست و پا دو چشم تو هست صد چند آنکه تنش چشم تو
 لیک پوشیده باشد بر تو این کز هر اعضا و چشم او کزین
 از یک اندیش که آید در درون صد جهان کرد یکدم سرگون
 جسم سلطان کز بصورت تو یک بود صد هزاران شکستنی بی و در
 از شکر صورت شاه صفی هست حکوم یکم فکر خفی
 خلق بی پایان نکز اندیش بی گشته چون سبلی روانه بر زمین
 هست آن اندیش پیش خلق خود لیک چون سبلی جهان خود بود
 بس جویری بینی که از اندیشیم قاسمت اندر جهان هر ششم
 خانه او قصر و شهر تا کوهها و دشتها و نهر
 هم زمین و جوهر هم هر فلک زنده از وی هم کز در با سبک
 بس جلا از المی پیش تو کور تن سلیمان است و اندیش جویری
 می ناید پیشی جنت کز بزرگ هست اندیش جویری و کوه کز
 عالم اندر چشم تو هول عظیم زاید و عدد صحر بیداری تبسم
 در جهان فکر ای کز زهر این و عافله جو سبلی پنجر

زانکه تشیی و ز خرد بی بهره آدی جو بیستی خرد کرده
 سابه را تو سهیل بی بینی چهل شخصی از آن شد نزد تو بازی و
 باشی ناز و زین که آن فکر و خیال بر کشی بی بجایی پیرو مال
 کو هم پستی شده چون چشم نیست گشته این زمین سرد و دم
 بی ساسی نه اجزای وجود جز خدی واحدی حق و دود
 یک فضا نه راست آدی دروغ نادهد در استیها را فرغ
 بادشاهی بندگی را از کرم برزیده بود بر جمله چشم
 روح او را روح شده واصل خویش پس ازین تن بوده هم چون تو
 کار آن دلدار که پس از این بدست بگذران اینها که نوها و شدت
 کار عارفان راست کونی احوست چشم او بر گشته ادوست
 آنچه کندم کاشتمش آنچه جو چشم او آنجاست روز و شب کرد
 آنچه آستین شب جوان نزارد حیلها و کرم با دست و ما د
 کی کند دل خوش بجا بیتهای عشق آنکه بند حیلها حق بر سرش
 کرم بود و در بریزد صد کلاه عاقبت بر روی آن کت آنه
 کشت تو کار بر گشته کشت این دوم فایست دان اول درت
 شمع اول کمال و کز بیده است بخنثایی ناسد و پور سیده است
 افکن این تدبیر خود را پیش دست سر جبهه بت هم از تند پراست
 کار آفکنی نادر که حق افزاست آخر آن روی که اول کما شست
 هر چه کاری از برای او بکار چون اسپر و سخا ای دوست یار
 کرد نفس در دگر ارمیج هیچ بر چه آن بی کار هیچت هیچ
 پیش از این که روزی بدی شد نزد مالک و ز رخسار سدا شد
 رخت در دیده بندید و نقش اندام روز او بی برگردش
 صد هزاران عقل با هم بر جهند تا بغیر ام او دایمی بر بند
 دام خود ساخت ترا بند و بس کی نماند تویی با باد حس

آغاز نامه در علم نجوم الف لام که اولی التوحید المقتد والمواعظ والحمد

ای غریب که ما ترا صحنه ندر غمنا و بی طهره صبح از دم لطف تو طوط
 طشت ز رخسار خود را ظاهر می کنی در زاننده از نام تو بوقر طوطه خانا
 نوک تو کم وضع نور در بدو فطرت آنیکشته بر صفحه کن صورت اشیا
 سجاده شنبان نام ایوان فلک را حکم تو فرو زنده قناد بل زوایا
 از سپه بصر من تو کرده در شرح در خلوت این مردمک هدیه بی
 بیایه ایوان تو بر بخت دیده و آوازه اسرار تو در شاع او ا
 از ذات تو منشور و نیا با فن تو بیع و حکم تو سلطان قضا بقره
 تقدیر تو بر چهار صد هفت جدره افزا خنده نهفته شش گوشه
 ای صانع بی آلت و ای مدعی بی فکر ای فاعل هر کینه و ای نام بی جا
 مأمور تو فلک بر سستی تا بسند و مصنوع تو از سخت نری نام تو
 تو صدف تو خواند و جرم تو سخن و تسبیح تو کوبد بچین بلبل کوب
 از بس که بیفت شایان جهان تو از ایوان فلک ساو حجاب ملک آسا
 بود یکم بود بی هم و نماند که باشی با ما سب از ما مانده دستغنی از ما
 در روضه فرو سن نهی سواد تو بر مشعلم بر عوکی منظره ابر
 صنعت جو من کندان تو صفت تو بیرون و بر از طبع زمان خلقت
 ای و اسطر صفت لطف تمام بود نقش مه و مهر از فلک آینه
 کرد باد کسند آتش تهر تو نماند بر پیکر زنگار کشی بیکر عونا
 ای بوفلم که سار زین بی تو خبر بود بر چه که مه صید باه شیدا
 حوینا شطه صغ تو کس حلقه ای بی از بر اجماع نور جلوه نماید
 ای شیخه حکم تو خیال کن که یک کل نذر بر کند نامه بر شده دبا
 ای غریب که ما ترا صحنه ندر غمنا و بی طهره صبح از دم لطف تو طوط
 طشت ز رخسار خود را ظاهر می کنی در زاننده از نام تو بوقر طوطه خانا
 نوک تو کم وضع نور در بدو فطرت آنیکشته بر صفحه کن صورت اشیا
 سجاده شنبان نام ایوان فلک را حکم تو فرو زنده قناد بل زوایا
 از سپه بصر من تو کرده در شرح در خلوت این مردمک هدیه بی
 بیایه ایوان تو بر بخت دیده و آوازه اسرار تو در شاع او ا
 از ذات تو منشور و نیا با فن تو بیع و حکم تو سلطان قضا بقره
 تقدیر تو بر چهار صد هفت جدره افزا خنده نهفته شش گوشه
 ای صانع بی آلت و ای مدعی بی فکر ای فاعل هر کینه و ای نام بی جا
 مأمور تو فلک بر سستی تا بسند و مصنوع تو از سخت نری نام تو
 تو صدف تو خواند و جرم تو سخن و تسبیح تو کوبد بچین بلبل کوب
 از بس که بیفت شایان جهان تو از ایوان فلک ساو حجاب ملک آسا
 بود یکم بود بی هم و نماند که باشی با ما سب از ما مانده دستغنی از ما
 در روضه فرو سن نهی سواد تو بر مشعلم بر عوکی منظره ابر
 صنعت جو من کندان تو صفت تو بیرون و بر از طبع زمان خلقت
 ای و اسطر صفت لطف تمام بود نقش مه و مهر از فلک آینه
 کرد باد کسند آتش تهر تو نماند بر پیکر زنگار کشی بیکر عونا
 ای بوفلم که سار زین بی تو خبر بود بر چه که مه صید باه شیدا
 حوینا شطه صغ تو کس حلقه ای بی از بر اجماع نور جلوه نماید
 ای شیخه حکم تو خیال کن که یک کل نذر بر کند نامه بر شده دبا

ای غریب که ما ترا صحنه ندر غمنا و بی طهره صبح از دم لطف تو طوط
 طشت ز رخسار خود را ظاهر می کنی در زاننده از نام تو بوقر طوطه خانا
 نوک تو کم وضع نور در بدو فطرت آنیکشته بر صفحه کن صورت اشیا
 سجاده شنبان نام ایوان فلک را حکم تو فرو زنده قناد بل زوایا
 از سپه بصر من تو کرده در شرح در خلوت این مردمک هدیه بی
 بیایه ایوان تو بر بخت دیده و آوازه اسرار تو در شاع او ا
 از ذات تو منشور و نیا با فن تو بیع و حکم تو سلطان قضا بقره
 تقدیر تو بر چهار صد هفت جدره افزا خنده نهفته شش گوشه
 ای صانع بی آلت و ای مدعی بی فکر ای فاعل هر کینه و ای نام بی جا
 مأمور تو فلک بر سستی تا بسند و مصنوع تو از سخت نری نام تو
 تو صدف تو خواند و جرم تو سخن و تسبیح تو کوبد بچین بلبل کوب
 از بس که بیفت شایان جهان تو از ایوان فلک ساو حجاب ملک آسا
 بود یکم بود بی هم و نماند که باشی با ما سب از ما مانده دستغنی از ما
 در روضه فرو سن نهی سواد تو بر مشعلم بر عوکی منظره ابر
 صنعت جو من کندان تو صفت تو بیرون و بر از طبع زمان خلقت
 ای و اسطر صفت لطف تمام بود نقش مه و مهر از فلک آینه
 کرد باد کسند آتش تهر تو نماند بر پیکر زنگار کشی بیکر عونا
 ای بوفلم که سار زین بی تو خبر بود بر چه که مه صید باه شیدا
 حوینا شطه صغ تو کس حلقه ای بی از بر اجماع نور جلوه نماید
 ای شیخه حکم تو خیال کن که یک کل نذر بر کند نامه بر شده دبا

صحنه نور وین حروف کل از کبر آتاب روان نازه کنو طمش آجا
 بی طبری را کند از نام تو بلبل و صف الف قامت موده
 از لایحه لطف تو سایل کوری در صحنه چمن لخله عنبر سارا
 خواجو و شرد و صفا ملک آملک العرش تبارک و تعالی
ای نعمت الیوم
 خلی علی محمد کور نایح الاطیفا صاحب جیشی آلهند انظم کل
 بلبل بوستان شرح اختر لسان کوکب ذری زمین کوری کوکب سما
 نایح ده سپهران باج شان قیصران کور کار کشی مرسلین راه نما با نیبا
 روضه آدم صنی آدم روضه صفا صوفی صغه صفا و صوفی صفا
 از بروی چون هلال او نماند و ریح مه شمال او یافتن بشتری با
 مشتمل از صیبا و شمع سرجه هک قسم از سیم او غنچه باغ اهدا
 مشهورم از عروج او فیه تقطران مشتمم از خروج او ضرر حظه خطا
 ابطی که جوی علم بر صوم وجود و از بی بای بی اکت تک لسان
 برده جز هر از زماره علم از شهر طران استنبی جرح زعفرین قبا
 ای روضه کون کلان سوی کلان لکان رانده و باغ سره را دیده دیده
 روی تو بلبل ملک کوی تو کعبه ملک در مختلف تو قد صدک مختلف تو قد
 آینه سهرام رخ تو صغلی دیده آفتاب را خاک زنده تو صفا
 روح امینی جو صی کربان تو بلبل در تک جام آب شد و صی صی از
 شاه فلک جو بلبل طلعت ماه کبک دره صفت و او رفتن بر است
 خواجو که نداشتی برک بهار شتی بلبل باغ طبع او هم نداشتی نوا
 آن جوان بخند اسرار کرد لار و آن مالکان تختک ملک اقتدار
 بیوان تو جوان و جوانان به طبع دیوان کلان عاقل و شاعر و شاعر

ای مع علی

با منته هم کوه جهل که در چون ملک بخت شده همچو شکر زنی که چون جبار
 هم ناظران روضه هم روضه هم ناظر هم زاریون کعبه هم کعبه هم راضار
 از روضه مضائق تقلید نشان عیون در سایه سراق تحقیق شان قرار
 یک ششم از روضه رضوانت در کلاه خسته دلا زاده فرست
 چهار عصبت شرف ای حکیم مارا و کعبه خانه غزل شاد فرست
 من ناست او مطع لطفت پرانا آخس بواله منی ناست او فرست
 یک ره نوازشی کن و فرست باغ بوی تقصلی بمن بی نوا فرست
 از جنبی زلف شاد و درخت شاد سوسنی من بوی ماه خطا فرست
 خواجو که کتیر نیکی ای کوی شیری بوز بار که کبریا فرست
ای مع علی
 مر حبابی بگفت عنبر نیم نو بار جان فدایم فخلت با او ای شکر
 کسبل انور حیب داری ای شادین عود و صدل در مبان یا شک و تر
 دوش هنگام سیر بر تو کعبه باز راه شامت افتادست بر شکر
 با سیم روضه دار انوار و کز نوحی با بدو روان بی قرار با فرار
 شاه مرزان جفا خلیل الله صوره شیرین از زور الله معنی بار کار
 مهر او را سان لاتی الاعلی شیخ او از کوه کرا سینه کلاه القنار
 عده ماه منورینم که فر کرده اند است میان طره بر چین طوطه
 با وجود چشم کوه غصبت طوطه زهروراث تیره روان نام زبر کله
 چون بر تو صوفی جیش شاه مردان از عیار زان زبان جرح مقلد و نه
 فصل دلان را کله در افاطانه جیش نایح و رف فرودین و طوطه خود کرده
 روشن قصه ای کرد خاک با می از سره چشم جهان چنان بر آورده
 خون او را نخبه سوی باغ و خون تو را نازان کل کله بر کعبه و کله
لم یحی الله عظم

با منته هم کوه جهل که در چون ملک بخت شده همچو شکر زنی که چون جبار
 هم ناظران روضه هم روضه هم ناظر هم زاریون کعبه هم کعبه هم راضار
 از روضه مضائق تقلید نشان عیون در سایه سراق تحقیق شان قرار
 یک ششم از روضه رضوانت در کلاه خسته دلا زاده فرست
 چهار عصبت شرف ای حکیم مارا و کعبه خانه غزل شاد فرست
 من ناست او مطع لطفت پرانا آخس بواله منی ناست او فرست
 یک ره نوازشی کن و فرست باغ بوی تقصلی بمن بی نوا فرست
 از جنبی زلف شاد و درخت شاد سوسنی من بوی ماه خطا فرست
 خواجو که کتیر نیکی ای کوی شیری بوز بار که کبریا فرست
ای مع علی
 مر حبابی بگفت عنبر نیم نو بار جان فدایم فخلت با او ای شکر
 کسبل انور حیب داری ای شادین عود و صدل در مبان یا شک و تر
 دوش هنگام سیر بر تو کعبه باز راه شامت افتادست بر شکر
 با سیم روضه دار انوار و کز نوحی با بدو روان بی قرار با فرار
 شاه مرزان جفا خلیل الله صوره شیرین از زور الله معنی بار کار
 مهر او را سان لاتی الاعلی شیخ او از کوه کرا سینه کلاه القنار
 عده ماه منورینم که فر کرده اند است میان طره بر چین طوطه
 با وجود چشم کوه غصبت طوطه زهروراث تیره روان نام زبر کله
 چون بر تو صوفی جیش شاه مردان از عیار زان زبان جرح مقلد و نه
 فصل دلان را کله در افاطانه جیش نایح و رف فرودین و طوطه خود کرده
 روشن قصه ای کرد خاک با می از سره چشم جهان چنان بر آورده
 خون او را نخبه سوی باغ و خون تو را نازان کل کله بر کعبه و کله
لم یحی الله عظم

نوشته انوشیروان قبه زنگار بلا خورد برینه کتابه زنگار
 که ای سونه نقاشی نگارخانه کن مکن صحیفه دوا سرداشتی نگار
 تو بی یگانه شتی منتور و روح و کوش مشواسه این هفت کوی و شهر
 بیا و دامن هفت دست نفس مده بر تو بلین سلیمان ماهی سار
 و فاجوی ز کجیا که می کشید تیغ کهر ز کبک خارا غمی ده کس
 ز هفت منتور نگار خورده آینه کونا هبل که آینه دل بگیرد زنگار
 مباحی غم بدین پنج روزه نه هفت کمر بر سر سینه و صبح بر کار
 میج بر خود در خط شوی بر وجهی که بر سر نو قلم رفته است و چون
 کز ت را کشی سوزان بر نو صامتبا که نادر است نه مدت جو ز روی
 زبان سوسن آزادان در آمل که میجو بلبل بی دل بی کند کنتار
 جو در مشقه این کعبی شتی بر نیر مهره و آزاد شو نیم درهما
 محاربان زوایا تمام ملکوت نوار دهند ز با لعی و آنگار
 که تا برون شوی زین مضیق جهانی چگونه بار دهند بصورتی
 جو آفتاب کز میل ارتقا بود بر لبی بر شرف بام این کوه و حصار
 کز شت کوه که عمر میجو سیاره توین بکزی ازین هفت کوی سار
 کز ت بهر و فرید ز مانه جفا می بدین خون شوی این زهره بازی
 سپهر کجا هم می کرد از بری تو فرس چونیک در رنگری هند بیت آیم
 ترا جو سوزان آدکی بر آید نام جو کس از نسی چشم بر زرد نیار
 خیال کج ز راهت جهان بر تو نیست که نیست خیر از آرد های دم
 ازین شکر کس نمی تواند کرد که در شمار نداری حساب بوز شتار
 چه سود بر سر کس کلاه ز چینه که هفت روز و شب از هر شتی دم
 نه موی چینه جوی که روز بدستی بر استی نبود مود دست چنار
 شیم صبح سلون بخون دل با بی حکم انکم ز خوشت اصل شکتار

عشق

مکن چشم چنارن ظهورم از انک ز خوار کردن مردم شوند مردم خوار
 کال قدرت حق بی که می کند سخن بر بر این صحیفه سواد و پیاض
 کز نه این فلک سال خورده سوره را بکیر و سوز خاک طع ملار سوار
 حکم اوست که مرغان خوش نو آویخت بر آرد نذر سوسهی خونی هزار
 و کز که حقی مرغی از بری شایسته خیال باشد در جوار کوشه گلزار
 رسید باد بهاران و بوی گل خواجو

وله فی درین حکم کز شت همچو باد بهار الحکم
 همه را کجاست و ما را خا ر همه را بهر کج و ما را ما ر ا
 همه در نوشی خرق و ما در پیش همه جا کجا نیار و ما در بار
 بار در شش و ما فرین فراف باد در جام و ما اسیر خمار
 بار ما شیشه و کز بیه بلند خرماتک و راه ناموار
 فلک ما کز شکت است روانت که روان می رود درین بازار
 همه است آنک هلم ماست همچو زمار همه زمار
 چند خوانیم روزنامه دهد از سواد و پیاض لیل و نهار
 تا بکمی بر در نیجا فلک مشره بر جبین کنیم چون سما
 روز آن شکت نازار کنیم کوش شب روانه شب نازار
 خیزن تا صبحم بر افرا زیم علم از برج این کوه و حصار
 شاه سپاره در داند زیم بیرق از نام کسب دوار
 تا کی از کز دشمن شور و شین تا کی از جنبش خزن دبار
 نرک این کعبی شتی کون خیز و آنا شور و پنج و چهار
 تا تو چون نقطه در میان با شتا نترای برون شت از بر کار
 کام دل در کنار خود شتی تا بکبری از بی میانه کنار

ملک دیار کس خرد پیوستی هر کس دم زدن مالک دیار
 خون و سوا کجه آرد اند مغلامیت می کنند افرا
 مالک دیار ملک ملکوت خانان خندان اهل دار
 بیلر تو می خورند بی بین بی بین تو می دهند سیار
 ظاهراست این سخن که ملک جو بوجود تو در دست ظهار
 کردی برای بهای کوه خورشید و تو از شتر می کن استنا
 نوشی کن در مجالس ارواح کوش کن در سراق انوار
 قدیمی و وسلیت ساقی و سخنی بی قرینیه گفتار
 چون کنی عزم خوابگاه عدم انکم از خواب خوشی شوی
 هر که نوشید نوشی جانش بار می امسال راز ساغر بار
 نمی برستی که مستی از لبیت تا بکس نه بندش هشیار
 راه او برین می رود و لبیس بوی گلزار کی دهد گلزار
 شبکی با بدیا نوبی پیشه ادهمی با بدیا نوبی مضار
 هر دم از جام در کشد بری همچو احمد شراب نوشی کوار
 در مستان عشق زان که زوند صلفه کعبه برد ز خا ر
 غوطه خورد در محبط استغنا خیمه زن در همان استغنا
 تا نمکی شوی محیط آشام تا ملکی شوی همان اوبار
 در طریقت حجاب راه توانی اسب رهوار و لولو شهرار
 دل بو نیامده که نتوان داشت تو چشم بهار بر سی از بهار
 قاف تا نواف را نغم در کس کاف و نون را جو صوفی شتار
 روید یار عشق کن که خرد آفتاب است بر سردیو آرد
 بی پروا بال در حلقه عشق جعفر و قتی از شوی طیار

عشق

عشق در راه غفلت دنیا زایت نیکت آنک باشد شوی دنیار
 نام در راه عاشقی ننگس لم بگذر از نام و تنگ را بگذر
 نا خدای که با خدا باشد بود این زیاده دریا بار
 بر قیامی با کمر خود داری بار و شو که او ندارد بار
 تو کم از بلبل که شین نار و سبقت عفا می کند نگرار
 صبح خیزان بیدل هر کشد سره در دیده آوی آه چار
 خیز و نگر که بلبلان عمر می سرانید پریه اسرار
 نوع و سان جمله خانه تندی می گشتا نید بیغ از رخسار
 بار و باری نماید لیم دیده نیست در خورد دیدار
 کز تو در دیر ما صدی راهب دیر کوه صم بندار
 آن زمان دیر کعبه تر شود که نه بینی بجز خدا دیار
 با تو ز ناری کند تسبیح و در تو تسبیح میشود ز ناز
 هر چه بینی ز دیده خود پس کز ت اندک نماید بسیار
 کی بتش و نگار شری شوی که تصور کنی ز نفس نگار
 تا تو در ناز جسم و جان با کما نبری یه و خفته بار
 منزلت چون تمام معلومت دامن پاکیزه ترک دیار
 نوشته هستی از همان بر سر برده هستی از میان بر طر
 عم دنیا محو که خوار شوی زانک غمخوار کرد از غم خوار
 حیف باشد سفید و غناب ناضلایی ز روضه ایزار
 همه رنجیده و نور دیده که همه آرزو و نغد در آزار
 بر گبی دلان ما حیدر شای مثل آن دو شتار
 فطر رغبت در شین دو چار اگر فتنه دوستار
 عشق ملکیت در همان قدم سبب عقل و جان سپار

عشق مهرت و عقل ساین عشق تند مهر ساین را مقدر
 تابناختن طوطی بر تو مهر ستوان کرد ساین را طهار
 مژه که خار دیده تو شود دیوه بر کن بخار و دیوه بخار
 هر که است برک جیوه کلا سو جاره کجست حد فخل حار
 خند کوبی بیان فلک و نور خند جو بی نشان آبی وار
 ماموی را حال هیچ موه لا دن را پیا و هیچ افکار
 حرف را تا بیاوری در فعل نتوان شد ناسم بر خور
 بکن و ناسم و فعل و حرفی نمی کنی جل را ناسم بر آس
 کوس و عدوت بز که دره عشق تحت منصور می زند زار
 تا چه بی تو که خاتم سلیمان طلبید با چه بر نکل از مسلمان طلبند
 خلق دیوانه و از محنت جیوه در وین محنتی که زد دیوان زرد دیوان طلبند
 آسیایی که قنار زنده نوارد ایی دخل آن جمله جیوه ازین
 حوک شکله و حوت از فریبی را شد دیوه طهار و همه ملک سلیمان طلبند
 تا در آفتاب زنده آتش بر او بنیغ آتش از چشم تو خورشید در آفتاب طلبند
 در زمین فصل کبکی بر تو شام بخیز از درختان جن برک زستان طلبند
 سکم زال ز راه روزگ دیدند دست این جماعت بجهنم جلیب و نشان
 بجهنم دل نشناخند و زهر نضایی دل بر خون و حکم یاره و در طلبند
 بجهنم طهارت هم در غایت ایمان تو شد و لیکن این ایمان بتر شد هم که ایمان
 خردی و سنگ گشتن زگرگان بر سبند صبر ایوب بلای دیوه در طلبند
 تا لاله از سلطان فلک بر او بنید هر زمان راه برین شرف ایوان طلبند
 اسطر سینه در کون ز اوراق دفتر حریف کافه نو از حرف تو محترم
 کسین شدت تحت نشان علیکم میدان دهند شاه سواران ازینم
 چون در سرافات تعالی ایتم ترول طارک سوره مروه که در بهیم

دیوان طلبند

ماهید

ماهید کست مطری ازینم مکرم خورشید حمت بر تو ای ازینم
 نبرد بر پیش دیوان حکمت در زمین ششم ایوان متقدم
 موانع روح خدا نایبند خاتم مهاب علم طر حوشی و دفتر
 مفتاح فضل صیغه خانی مطمح مصباح عقل شفق مطمح
 من سالک سالک اطوار عیون من مالک مالک اسرار و کرم
 با شایر و کز نهی مولای زین روزگار مرکز جیوه در کرم
 دارم هوای کنگره قصر کبریا بکن از این قفس خاتر عیون
 در یونتم ام سوز که اسیر اعظم در آتش مولای که بوندت احرم
 بدم بلی ز خاک طرفیت تر کنم خاک ولی باب حقیقت محرم
 و بر آن ام بصوره و کینه معانی بر و آنه ام زهنتی و کرم
 بر یاد تو روم که سبک گویم در خاک نمی شود که محط مقوم
 بر بام عقل آنوقت فرا نمی رزم از جام عشق جرم عیب بدایم کرم
 کسین بر ساطع خاک ز غم غم غم زنیسان کم دل عالم جانشین
 خوار جوار آستانه درگاه کبود نا از تو بگذرم نتوانم کرم

در موی الغصا مد

زین سفیدم زلفی عنبره ام الکتاب کلامه جیوان پیش بحر اواز جلت آب
 بحر او بحر جیوه و اینک اوینت اوج مال او باب الجنان و فصل او فصل
 زاسان آموختا منی بر تو ای کلام کبر از من زانم نشی چون ی
 کرفلک پیشش نلار و نایب علی الکلیت معورن پیش روی
 ای سینه کنی تو حست انکسی و عفا غنم از سر است عالم آس
 عکس عشق آن در سواران دستگیر خاص و ام دل و سر
 روضه بر حور عین و چشم بر آب حضر طلسم بر تو در جام او

شخصی دانشی را روان و مغزنی را فوسر شب دل را زلال و ساغ جان ز شرب
 معنی انظار کوم سوال از عقل گفت روشنت این آفتاب است آفتاب
 آب حیوان از تو یک خطرت برین سواد لوح محفوظ از تو یک جزوه محفوظ
 اختر جیوه روشنی اما حنون از آرزوی و اسبابی در علو اما بر روی از آفتاب
 کور شمول و جیوه بی پای کجست مدح سلطان جهان و الله اعلم بالصواب
 سایه یزدان طراز دین و دنیا بر عید خان کسری مرتبه خاقان اسکندر
 داور و دران برادر خان جرم خوشان در یافتن راضی باران رحمت اسحاب
 سلطان سواد کاه و ضعیف لانا م حلسون حضرت اعلی او شرف الوداد
 باغ حینت بلا ساطع جاشی نامی تمام شاه کرمون روضه خاطرش نامی تمام
 بر سینه ترا جوی عیله او صاحب در جهان سرور ای نبی و مالک
 آن شهنشاهی که در ایام عول نامش نیست جز در حلقه مرعول خوابان
 پیش تیغ استناس دشمن و جمال کرم از عیبی زنجون خرم با نوز جلا
 اطلس بر زده کلا ریزه آلاء فلک پیش ماه را بنیای جیوه فصل بر آفتاب
 بر فلک رای نضا کلمت جلا کلمت زهره بر وسط نو از از جنگ بند از در
 تا عود صیغ صاف را خطی بود کوی نا طناب مهر با بان را خلك نو از تاب
 سانه بان بر صیغ زلف تا خیمه قدر کوی صیغ می سازد عود و مهری نا طناب
 دست نیکت باد لطف ایوبی جیوه پایی است باد جیوه جنی جیوه

هم غم بعد و سانه جیوه جیوه جیوه نظریا بود بی نوبت و بعد و بار
 اگر نکل از کبر و شکست کار و جیوه جیوه رنگ نشاید کرفت و نظر
 میان یار و کتام ز جیوه خیال کم در بی میان کم معان افتاد ام امید
 ای صاحب جویان کلمت روان بری بکو ز خاطر خاطر مراد و سکنا
 اگر دم از کلام صد برک می زنی شاید ولی نیاید آسودن از صفت
 بزان امید کم همچو تو کوی می یابد شدت مردم چشمه شمیم در بار
 بر آستان و رفیع فتاح ام چون خط بر آنک کبیر دن لایحه غبار
 بدان خدای که مشاطان قدر آن کنند مسلم مغول طره شیب
 بدان کرم که بخند نیای مویجه نوای نغمه داد و دو سخن مویتا
 بصفه علم نیک و لایزال و اهتیکل کم عقل را نبود با حرا و جوش کار
 ایچ خانم تفصیل مالک ملکوت کرم در صم حرمش نبارد بار
 بحال معرفت سردی که جی حکیم بزان بر روز دیده اولی آفتاب
 شاه تخت رسالت کم عکس تو برده در ای تشریف دار و رخسار
 معنی علم با جو کونتا کوی صیغ علم برون در ازین دیر دیده کرد
 عذم و قدم صدق بار غاری جیوه بول محبت دین احمد مختار
 باب اثر جیوه با رجم و اولی کتاب بیخ جهان سوز صبر کار
 بخون خلق جیوه و سخن خلق جیوه جیوه و جیوه و جیوه و جیوه
 سوز ساختن صابری بی آفتاب و ناری مستغفر بی آفتاب
 بیهت جنی روشنان سربای هدی که طایر است از ان روضه جیوه
 بواصلان جدا از تو اصل و وصل و سالکان برون از ملای و ایضا
 بخیلی کم بر آرد و کم در این پیش با دمی کم برون در کوی ازین صفا
 با شیان و سخنان کلمت باستانه کلمت کلمت کلمت کلمت کلمت کلمت

جیوه

بدان سکنیم که تمام بدوش و نوازش بدان دینت که واقف بودی و اخبار
 با بینی که در بران چشم بزدی نوشته اند برین هفت هفتاد
 نسیح که که جز بر سیاق صحیح کند مطالعه سر سخن اول
 سازید که دل درجا سازد و سو و سحر جان در سواد انوار
 بروی که دروه هفت خلدی بود که بروی هفت هفت دوزخ
 غلگت ملکوت و بنای انجیام و جلشن جبروت و دعو و فاعل
 بر کز می که بران می کند تاره سیر بنظم که بران می کند زمانه بر
 سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 بهفت منظوم و شش جهان و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر و سحر
 بوقت خنده لعل تو جان فریاد آگاه جلو ز سر و روت روان فریاد
 جو حدیثان که می صدی در دل پی کران و سلسله دلستان فریاد
 و کر که رشک غول بکشای جو داد عنبرین از صبران فریاد
 بیاد لعل تو سحر خطه ز خراگم جو داد که که از سپاهان فریاد
 دم جو آتش روی نور ضیال آرد ز چشم آب روان ناکهان فریاد
 بسا رشک عقیقین که با دل بر خور نشوق لعل نواز چشم گان فریاد
 بر از جواهر رازنت حقه دل من ذکر سرش بکشایم روان فریاد
 دل بر آتش و جسم بر آب مارا پی که نار بر دمو نار داف فریاد
 که ز رویه مادم بوم فریاد بیدار لبان آب که از نودان فریاد
 چه دیوانه است ازین ننگه چشم که از غول سبز عفران فریاد
 بهار عین از شد با و چه بخت جو بود که که از بخار فریاد
 بر از عقیقین شود در چشم من هم دل چو گو که هم در زمان فریاد
 دل شکسته جونا آگینم جا میسند که دم می جو شده زمان فریاد

جو درج لعل تو طبع با که در خفا با محمد صاحب صاحبان نور نبرد
 سنگدلی که چون خط از سخن را نرو و آتش آب حیات از دهان نور نبرد
 ز هیبتش درقا آسان در آب افتد جو بر یک سیر که در بوستان نور نبرد
 بوقت آنکه فلم را ناملا اندازد هزار کج روان از زبان نور نبرد
 که می که ساقی بزوش کند و او صبح می بین بود همان گان نور نبرد
 جو آفتاب بقیع جهان کشت خورشید که در منظره آسمان نور نبرد
 صبا یاد کلا اذنان خاطر هر روز با که کل کلستان نور نبرد
 جو بر یک شش از ان کنی فلان اصل عواطفش سر حشر همان نور نبرد
 ز ماه قبه قدرش بر میزد بر خورشید که در روشن آسمان نور نبرد
 ز می محبط عطا می که آینه طغنت که بر بلبلان کون و مکان نور نبرد
 اگر تو نبرد در ضمن فرنگی حوله که کرد کرد روان که کمان نور نبرد
 هر ای سوره شش چون نوشته بکشایم ز سیم بال و پیر آتش از نور نبرد
 جو خامه تو بقیع زبان جهان کید سرنگ رشک ز چشم سنا نور نبرد
 ز تاب آتش تو ز غم شیر سهر شود که اختم و راستخوان نور نبرد
 نه از جو عجم خونایم از شوق بر شام سیاستت بول و چراغ نور نبرد
 جو سحر طبع تو بروج خورشید که بر برفی هم و فودان نور نبرد
 کر از سباه نو یک سیلین بر آرزوست ز سیم پنجه شیر خندان نور نبرد
 و دق بود تو که خامه بلند که در روشن سباهین همه خان و مان نور نبرد
 بگاه مدح تو طوطی طبع می بزم با شکر که معنی جهان نور نبرد
 سفینه که می سحر سخن روان که جو که در سخن از ابدان نور نبرد
 جو رخ نمود بر ایوان ابنی حریفی سبب از بر برده کلمی عوس کلمه خصل
 حسان نمود که خاتون حمل خانه شوق بر بر منقعه بنه صاف طره شب لید
 جهان معراج با فوت کر از آنک بخت برون بر در دماغ زمانه علت تو

پیش که رشته
 قضا شده با زری برین ساطع نمود مهره مهر از درون حقه
 درفش شمی خورشید بیکرشته شوق ز لبگاه افق بر کشید سحر
 بدیدند که از بر جنت آینه منظر کلاه کوشه سلطان خورشید آینه
 نو کوی از بی زهنت که تان می ز سوز زار ننگ بر دید که که چرا
 نامه من زانق روی در شان فریاد جو ز روی که با حل فتد و سحر
 در آمد از دم آن ماه افتاد بایل می که مشت سیر مهر او سحر
 ز رنگ روی خط سبز زلف خالی کش شمیم خالی سایه و زمانه ایسا
 بر لب بوی صفت سیر سبزه خندان هزار عیبی مریم زهین لعل کوا
 نهاده بر نامان مشک سوه لاسل کشیده بر کلا سوری رقم ز سحر
 چه گفت گفت که عیون و زلف من مابین زهر زهیند خروابن قصیده سار
 ساری سهر عیون که شاه تو سبب
 کر ز منظم شد و چون خورشید
 ای تو نیشای چشم ننگ خاک پای تو بر دیده که درده خورشید سبزه جای تو
 که بخت لا جو روی ز روت آسمان از شهر موزه آموه در شان پای تو
 قطعی که در صواح افلاک خنوبین آواز دخوشین ساخته جام عای تو
 آن کوی که هست طلوع روی از زمین کرده روان جو حوز بیانی شای تو
 این چنین مرصع عینی ز نظر یک حلقه بر در صوم کبر پای تو
 سلطان جا را بش نرطانی شش روشن بدان که هست عینی کوی تو
 و چایم آنکه از ل مینی است از آن محفوظ لوح خاطر کیتی شای تو
 شمی که نور مجلس کرویان آرزو عکسیت اناشع شد بیل لای تو
 ای با محیط جو در نوبل فلک سرب یک قطره پیش نیست محیط لای تو
 آن طایری که گلشن روح آشیان از هنگام نغمه لیل مرصع سری تو
 وان معنی که مرصع حشاعت برده شبنم خاطر خورشید لای تو
 جو با شبنم تیز خورشید سنا که کیتی کشوده خامه کیتی کتی شای تو
 هر چند رشک ترا بل و دیده خنتری بکن ز مشتیری که نوار دهای تو

سری که در عجب قضا با زمانه موقوفه یک اشرف چشم رضای تو
 فر صی که بر طبعی که ز کوب جبر سحر خوان ز بزه ز کوشه خوان سخای تو
 هر چه عوس سهر از واق نام بر خاک ره قناد جو با دوازده تو
 بر می زانند و کلستان طبعی از شوق طوطی قلم قدح خای تو
 ز آتش عشق دلم شعلم ز نو چون تندیل
 زانک سوزده شب از دل بر خور خندان
 در شب زلف تو در دل من کارناز خرم آن دل که کر اردشپ نار ساز
 ابروی شوق تو چو ستاره انان روی تو نامت که بر دیده سران جاه می چهار ساز
 پیش رخسار تو سلطان سر از رخسار می که در سینه اینی برده زنگار ساز
 در صوم حرم که بخت کوی تو بود شب نشینان بوارا هم شب کار ساز
 با خرد و سبزه برده عشق او زلفا همچنان است که در کعبه بزوار ساز
 پیش دیوار که سجده که من میسکن زانک مشرق بود روی بوی ساز
 قصه می که رسانده سهر بوفانی که بر پیشی درش کینود و ار ساز
 چون لعل آفتاب بر آمد زلفا می بیخودت شع مشرقی از شمدان خورش
 شهباز آتشین بر چون خود بخت روان در زلف شب آتشیان خورش
 دلوز جل فرشته بود آن زلفا که خنط شش تافتند و سبب انان
 بشکفت جو زار سهر با جو زلف از تیغ کوه چشمه آتش شش انان
 کوی که بود مهر و عالم فرور مهر کوی زلف بر کله سایه بان خورش
 تا بیکر کتی زانند و آفتاب صبح جهالتی ای روشی فرمان خورش
 سروش که جو روی کلان زلف با در می خضار سخته خورش
 یکسو فلند ما شطه زلف لای زلف سبزه ز رخ و دستان خورش
 چون صبح از عکبر نفس سر برید دردم بر آمد از دل برود جهان خورش

بهر کمال کمالی
بهر کمال کمالی
بهر کمال کمالی

بر جرح ازه میکند از مهر آفتاب یارب جرات مهر جنبی هر آن
در پای اسب آصف عیشید بر فتاد از قصرش در سجده نه زبان جرح
کشف زمانه ناصر بود کنز نسیب او کبیرد کنار شاه سهر از میان جرح
حل کرد از فرغش غلظت صبر پیدا شود ز پرتو را این زمان جرح
کو کفک کشی جویم نیمی زین در لرزه او نند ز نیمی استخوان جرح
شکرک از خرس مہ جو نادی تقیم سازد فضا شب آخرش اگر کسان
کوبی برده دار تو بود هیچ روی خوشید پای در بند زارستان جرح
بر جرح اگر کان کشی از سهم تیزو ای بس که بره و او در آن دم فغان جرح
خلوت نشین جرح که قطش نشینند از وقت آن سخن در آید بیان جرح
وزیره بر باب ز نوقاهی بهر از جوید بر و اقلند طلبان جرح
تا از فکر کوه شب تاب عالمی بپوشد کوه بضم بند مایان جرح
و بنی سخره کلم می دواز تو تان می او این بود جنبش باد خزان جرح
یاری آن کی ز کجا بود که تو آرد دل یک جنان مست مرادش بودند
قدیمی خوردم و صد پیش جفا کردی خنری خوانم و صد قول خطا کردم
زین بس از خطا نرفته هر غرضی می توانم که هر کار کند
خطا کند شد از خطا نرفته خطیت بخون مانوسه
ایم بوم عارض نمود جیمی در معنی و الصمی نوشته
بر صائبه یا ض رویت واللیل از اسکی نوشته
شاه حبش خطه روم خطی زه خطا نوشته
بر صغده روم آب دیا و التیم اذا هو می نوشته
ای اختصر بر کبر یا بی در جرح زمانه روشناسی
لفظ نولطینه بدعی طبع تو حدیقه سنای بی
انفس اتانی می المواج والسهامی
والنظکات والظایان والاعاجی

نشان

در وصف و جلاله

من آن مرغ مهابتکم باز جنو لطایم نشان نو باد که قدم که نزل باغ رضوانم
جو جام بخوری تو خیم جبار جودم انام جود و میدان عشق آیم قری بر کان نام
ز معنی نینم غالی بر صورت کوی نیم صورت نینم مایل بر معنی کوی ایم
همای کاشی قدم نه صیدان توام تند و باغ فردوسم نه مرغ این گلستانم
بر او از لغز و دین کز بر او را ز کوی و من عمر که هم بیان می کفرست و هم نستانم
که می کوبد که از جوی بریشان شی و در او مرا جعبیت آن گفتند که جوی می کشانم
سیده دم که صبا دانی من بدرد ز مهر روی تو که حبیب بیوهی بداد
اگر ز بسته شک تو دم ز نونجه نسیم باد صبا در دمنی زهن بدرد
جو در عا و رو آید لب سهرارت عشق با بیوهی لعل بر لب بدرد
ز وصف کوی تو که شمع نسیم بیاد بیغ عرضه دهن هر چه بدرد
اگر ز مهر تو یک ذره بر سر نند و صمی قطره یک ستاره خوش بدرد
مگر ز برده نیاید نظارین چون و کزین برده که ناموس مردوزن بدرد
اگر ز غیرت لبیک صبا صبر بد گفت با شکر شکره من بدرد
کوی که برده بر افند ز طلعت بیرون زمانه برده فرهاد کوه کن بدرد
بروز خسته جو بوی تو خوش و خرم ز خاک صفت بیرون افتد و گفت
هر کار یار یار می افتد که منتیک و بختیاری افتند
ای صبا تو کم از حدیط رنگ هر دم در کنار می افتند
عقرب او جو حلقه کار تاب در جان مار می افتند
شام زلفش جو می رود و چین شود در زنگبار می افتند
کره مستند جادش ز به روی بر معنی و یاری می افتند
کلام صبر یک را در روز نام بعد لبیک یار می افتند
روشنی زاب چشم چشم سبیل در جو یار می افتند
جو خیال تو می کنم خرم بیای نجیب یاری کاری افتند

دل از شوق چشم سحرست دم بدم در خجاری افتند
 هر که او خوار می کند خوار می شود و با او خوار می افتند
 ای نسیم سحری بوی بهار برسان شکری از لب شیرین نگار برسان
 صلوات زلف در آرامش از زلف بهشتی خسته زان گروه غالب بارم برسان
 تا آزان سلسله مشک فتان برین بهجا از نایب آموختی تا برسان
 کز آن تند بدها خانه وصلش کز بی مرهمی بهر دل ریشی نگار برسان
 دم بدم تا کفش بروی دیده و از دست خسته زلف خط مشکین چشم برسان
 چون بدان نغمه بی زخمی ز نظر نام من سخن و نام بهار برسان
 ای دل بسته زلف سینه زاری آفتم مشک تن را از زلف زاری
 خط مشکین تو از غالب بر صحنه نامت مشک سحر از خسته تاری
 بوی عارضت آن حال بسیار است ای سحر زلفی بجهت طرف کلناری
 مانوی خوشی را در بی نایب من خجری بر شاگرد عالم در کوی بافتی
 زار شناسانم کتم از جهان جانم ز خوار قرب جانم آشنا بافتی
 ساهما با نکه کوی بر در نمازیم لاجرم بنیاد صافان باشتی بافتی
 ای ساشب کاندوبن اوسو ز آرزویم آگونی از صبح وصلش زار بافتی
 توله دنیا بر عیبی زانکه زخمی است زهد و تقوی را خلاف پاراستی بافتی
 حوالت این طلعت را با خاکدان برین سحر و عاقل روشن از نو خجایی بافتی
 ساکنان راه عشق را در پاهای فنا از کما روغ و جنت و شوق خجایی بافتی
 از جناب با آگاه مالک ملک وجود بر زمان تو بیخ و قد کبریا بافتی
 کون و جوی بلیان شرف خوار کوی دروغ کافری را بر سر نماز زده کوی بافتی
 پارتی سولان گفتیم از آریا نالدان دل نبود کز رخ و دل آریا نالد
 کز بندگی دشمنی و کز بندگی دوست مشتاقان کجا آفتی کز ز خوار نالد
 چون پارتی است آیدت از غیر چه نالی گان پارتی نالد کز آریا نالد

و

هر سوخته دل را بنویس و لاف افغانی بنویس سیرار آرزو در نبال
 در وصل جگر می رسد و کوز جگر می در بادیم و وادی خون مواری نالد
 عیبی نبود کز عفتا تو نیالم بهار بر آینه و بهار نبال
 بگریه من سلفی کرم بگریه و زاری من جگر سحر زاری نالد
 دل در زلفت بفتان آموختی دوی نبود کز شب تار نبال
 حوا جو جو درین کار نالد ای نظر آنرا مکن اقرار کز نظر نبال
 باز بر افراختیم این سلطان عشق باز کز تا ختم بر سر میدان عشق
 ملک جهان گروه ایچ وقت کز کوی دل افکنده ایچ دم حوالت عشق
 از سر منی کشیم گروه رهبران بر بر در هستی زینم نویب سلطان عشق
 جان جگر بود تا کز دره عشق پای بلخ جوف بر سر نرد لیمان عشق
 عقل درین و بیکسره شتاب روح درین باغ جنت لیلک عشق
 جانم که بوختی بر بیکسره جنت دل جگر بود حلقه بر در میدان عشق
 سر کشد از کف دست زخمی بر باز کز دین بر خسته بجان عشق
 سیر کز دین جگر ششم در وصل روی تشا بدر سبیل خرم طوفان عشق
 کی نهان بر راه روانی کز زانکه نهار کز راه بیابان عشق
 مرغ سخوان دل نغمه بر آرزو جونا نغمه شش رسد کز نغمه عشق
 کز حوالت نغمه بر سر خوار کز دست سرتواند کز شید از خط نغمه عشق
 کز حوالت نغمه از حوالت نغمه و از کز حوالت نغمه از حوالت نغمه عشق
 قریب صورتی بر طرفین عشق بعد نغمه شش عاشق از حوالت نغمه عشق
 (همل عشق) از حوالت نغمه و از کز این صورت نغمه نغمه عشق
 کز حوالت نغمه از حوالت نغمه از حوالت نغمه از حوالت نغمه عشق
 کز حوالت نغمه از حوالت نغمه از حوالت نغمه از حوالت نغمه عشق
 ای که دل با خوشی از بی با خوار کز نغمه از حوالت نغمه عشق

در روی دلالت سخن نیت که خویشت لیکن سخن ارهنت دران سینه داشت
 تا نیت گمان می شکند ز روی شوخت پیوسته جو بودی تو ششم حوالت
 گفتند آن جان و جهان با تو جهان نیت کوی که حفاست که با مانه جهانست
 نیداشتند که ما را هم جانست و لیکن ما در غم آیم که اور غم آنست
 عمری نینمای ز شوی کورا نیت در محنت و غم که جسم دنیا کز آنست
 در کج صواعق طلب منزل خواهر کز مختلف کوی حوالت نغمه عشق
 سببش غارت ایمان ننگد چون ننگد کلب لعش مود جان ننگد چون ننگد
 کز حوالت نغمه در جهان نوره راه و لیکن در شبی انماس از در سلطان ننگد چون ننگد
 کز حوالت نغمه از روی زور و نیت کلب میل آن سو حوالت ننگد چون ننگد
 چون نورد با هم بوست نیت آریا نالد نشتن را آرزوی آن ننگد چون ننگد
 کافز زلف تو چون روی ز ایمان بویچد قصدا آزار ایمان ننگد چون ننگد
 طلب لعلا تو ام کاتک ز ظلمات افتاد طلب حیفه کز حوالت ننگد چون ننگد
 باغبانی کز زلفیل به شب خواب نبرد شور و بر غم حوالت ننگد چون ننگد
 حوالت نغمه در محله و اجاره ترا کز نیت کز این منزل و بران ننگد چون ننگد
 از باد صبار در سر زلفی جو غم افتد صلو عاشق دلسوخته در جگر عشق
 مشتاق جگر کز نیت کز حوالت ننگد کز آتش بعبان و در خان در غم عشق
 در طرفت نیت بسی خفته محو لیکن جو منت عاشق ننگد
 چون قصه انوره نفاق تو نوسیم کز دم نیت آتش دل و عالم ننگد
 چه کام سحر کز خجایی سوی نیت حوالت ننگد کز نیت سر و روی ننگد
 غم در حوالت نغمه حوالت ننگد کز باد صبار در سر زلف ننگد
 از روضه نغمه جان روانی نیت کز حوالت ننگد کز حوالت ننگد
 کز نیت نغمه حوالت ننگد کز حوالت ننگد کز حوالت ننگد
 نو هاد را حوالت نغمه کز حوالت ننگد کز حوالت ننگد کز حوالت ننگد

تغم

گفتیم حیفان خط مشکین آفتاب کنشایان روی غمی از حسی آفتاب
 ارباب عقل اگر چه نظری کرده اند لیکن ز جهان صورت زدن تا بقای نیت
 آمو کونول بولایت عم منینها لیکن کان مبرک عشق را نیت نیت
 گفتیم مرا کت خرد گفت ز بهار خوار حوالت نغمه شش کز این حوالت نیت
 کز سر زلف تو ایمان ماست دفع عشق تو در میان ماست
 مجلسی مایی تو نورد فرغ زانکه رخت شش شبتان ماست
 ای که جهان ز نیت نیت آیت سو پای نغمه در شان ماست
 نادل ما در غم حوالت نشت بر در جهان عرصه میوان ماست
 زلف سبیه تو در ششکلی صورت نیت حوالت نغمه نیت
 چون نرسد رسته بلبل نیت خاک درت جیم حوالت ماست
 گفت خیال تو کز حوالت نغمه عاشق و سر کشته و حوالت نیت
 ای آیت قدرت چون آیت نیت ز رخت از طره شب برده سبایی
 خط بروج ز بیای تو نیت کز حوالت نغمه از حوالت نغمه نیت
 آن جسم نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 در رضی خرد نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 حوا جو حوالت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 شی با یاد زلف نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 غیبش از لطافت دفع حوالت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 جهان حوالت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 بیانشی نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 جهان کز بر بیانی سرفرازی نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت
 حوالت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت نیت

با دواصلی کنونی مستغرق در باغ عشق لیکن این معنی نماند که او را صلحت
 تن جانان کبر خوار و با بر و جان نشان ترک چنان سلطنت از جانان صوبی
 خند غمخه جادو جویدگان آرد بکار عشق دل غمخه را چنان آرد
 در آن وقتیکه با یک عقل غیره شود دل حدیث میباشد خود میان آرد
 حلاقت بخش کام جان کنونی عیان زایش بر در میان آرد
 ازانه دور کسی بخور تا توان محبت کم تیر غمخه بدین گونه در میان آرد
 اگر عوالم سخن تا سینه نشانند نه داشتند که یک حرف بزبان آرد
 کوام فاصد و غمخه بی رو کم مرا حدیثی از لب آن ماه مهر آرد
 ز راه بنده نوازی مگر سیم صبا ز بوستان خبری می آرد
 جوهر علم کند خواب بر دور آرد اگر سیم سخن خواب با سبانی آرد
 کسی وصف لب عاشقی تو خرم و شکر صبر بود کلام گلستان آرد
 سیم مراباتی اغیارند اند کما سر بی عشق تو خرم سبانی آرد
 در دیو عشق جز آنکس نماند ای که شوق خطت نقطه بر کار نماند
 که لب لبک و سوخته برین روزگار با ناز سر سستی در کار نماند
 هر کس که گرفتار کند در بندگی در فید غمت حال گرفتار نماند
 تا آنجی همچون نکند خبر می بود قدر لب شیوین شکر آرد
 هر که کند نشسته آن ترکیس بیار چال من دلخسته بهار آرد
 چون حال دل از زلف تو بگذرد کمان هندوی دل نماند
 ای باد صبا حال من از زلف تو بیار بیار چنان کوی ایضا آرد
 خوار جوید درین دفعه بیچاره و نماند عیبی مکن از چاره آرد
 در کوه عازبانی نیز زرد سبای سبک استخوانی آرد
 بدین خوانا سرور زین وین برین بر اهل معنی بیانی نیز آرد
 صوفیست کلام و سینه باغ عشقی بنویسد بوستانی نیز آرد

همی

بمهر از کوه عازبانی نیز زرد سبای سبک استخوانی آرد
 بدین خوانا سرور زین وین برین بر اهل معنی بیانی نیز آرد
 صوفیست کلام و سینه باغ عشقی بنویسد بوستانی نیز آرد

جراحی کوشش دولت و زور بود در دو مانی نیز آرد
 زبان درستی از کام عالم با دست نرجانی نیز آرد
 بنفای نیا آشیان کن عشق کاین خاکدان آشیانی نیز آرد
 ز ما چنانی نادیده خوشی بریم کرمی ما زمانه زمانی نیز آرد
 سرافراز شمع دل از آشتی عشق که شمع خرد سعادتی نیز آرد
 جوی خوا جوهر اهل دل جان حیم باری بود کوی بی نیز آرد
 روشی بر طرف سخن ز سر نه نماند بود همی از پرده عشاق نواخته بود
 راستی سر و خرامان علم از آفتاب لبیل دشته آواز در نواخته بود
 که سر سرده کلام باز صحرای زده اند
 تو شکر خنده کلام بنی که شیرین کلام می کند لاله دست خسته را دلوری
 کرد لاله و مبل گل خندان داری خیز کر زک شقایق چینی بیداری
 تحت یا قوت برین طارم صحرای زده اند
 جاک زدها و صبا یعنی بازه کلام خون شرازاری لبیل دل سجا و کلام
 چشم نرس بکش و نونظر کلام نا برافروخته اند از آشتی رضای کلام
 آشتی اندر کلام عزای زده اند
 بلبلان سخن از جام صبری سست می پرستان سخن خیز عجب شستند
 نوبه راه و چاهه سخن شستند کوه را نکر از لاله حمرای شستند
 طعن برین کرامتی به نوازه اند
 وقت آن شد که زلفان بهشت بی جام می نوشی و کلام حبیبی و سبیل برید
 همچو خوا جوید و سخن گلستان کلام طرف چینی از لاله در بیان کوی
 رفیقان عالی مقام و بیچاره اند
 یا قوت روان عشقی ز زلف تو رواست کلام ز غمت چشم کلام یا قوت رواست
 آن سوی میان تو که سازد کرامتی موی می میان آنده یا موی میانست

کرم خوار خود لب ناریش کنم بازارگاه خانه اسرار بشکنم
 بریام هفت قاعتم که درون علم زرم دنوان جیح سرکش خون خوار بشکنم
 در هر شک طلب سرایده کبود بنوعطاسم کند دعار بشکنم
 مخوف جگر خرد و سیاره بکنم قلب سپاه کوب سبایه بشکنم
 کوی ازین دعا بر کجی بودن هم
 چون نقطه با بی دارم و بر کار بشکنم
 بر لوح این شبیه سوزان برسم ز سرین جیح لا برو منتقار بشکنم
 نوزم از حیران و جان عشق را ناخوس این صوفیه انوار بشکنم
 تا آنی طرف تو بهر والی و موت جامی بود که تو به یکبار بشکنم
 خوا جوید که نیم شب از هر جگر زنجیر و قفلا خانه خوار بشکنم
 شبنم که مرابالب لعلند هر سینه کماند شکرستان شکر لبها بشکنم
 کسانیت که در دل غم عشق تو وارد کماند غم عشق کس نیست کس
 با آنجی که با هم نفسی غمخه کشم کز غم که حاصل می جز شستی نیست
 شمانه سر ابرخ و زلفت هوس کلام روز کس نیست که صاحب هوس
 شب نیست که فریاد کز درون ستم لیکن جنون کرد جوید یا بشکنم
 بر طرف چینی ناله اش آن سوزان بر لبیل دست خسته کلام عشق
 از ناله عشق بجز ناله خواب و دروادی چیران تو یلک هوس
 منتر کلام جانان بی آنجا کلام روضه خلد است که رضوان
 هر دم بدمی بر ساز مصر سبای کوی که مگر نیست کمان من آنجا
 هر چند که در دم نشو و خدای در مان در من از آنست که در مان بی آنجا
 شاهان جهان و سوز منتر ل فریب آنجا که سر برده سلطان من آنجا
 چانی که در میان جن جلوه نماید کلام راجع محل جوید گلستان بی آنجا

بط

بر طرف چینی سر و سبای سر نواز آرد کرامت که آن سر و خرامان من آنجا
 بنستان کرامت ز بهشت و لبیکت هر جا که نوبی گلشن و ستان من آنجا
 کز نیست وصول بر آمده وصلنت زنجاک من ستم لبیل ده دستان من آنجا
 از زلف تو کوی نه کنتم دست جو خوا جوید ز کرامت مقام دلا حیران من آنجا
 ای چشم نیم خوابت از من برده خواب روی زلف تا بدار تو بر سرم کلام
 روزم شست بی تو و چون روز شست کمان خطه شب بود که نهان باش
 چون رسید لا روی تو شبیه چون که همچو سبک دهان دهوت بر سرم
 بر روی چون ملز جغتای بی کلام شایب سع روی زلف روی من آنجا
 کفتم مگر خواب تو لب روی تو لب کلام که خواب را نتوان دید
 لب سغم از لب میگون شست دست را شستب کجا باغ ابرو
 در آرزوی روی تو خوا جوید منی شربت بخور لایحه کلام
 ماست بی لعل روان برورایم سودا زده زلف برین کلام
 بر بعد لبی دست نوار و لبیکت ناسر بود از من اوست بلایم
 کرمی بر جان شبیه عشق کلام مانتنه نوک قلم نقش کلام
 باروی تو نافع ز کلام منی مابوی تو شغفی از انباشت
 چون نرس می تو بوستان جرم چون مرد کلام چشم تو درین کلام
 از راه دل سوخته با نغمه ز سرم و ز جک سز زلف تو با کرامت
 جان عاریت از لعل تو دارم زلف کلام خطه کلام شیب روی جان
 کز زلفک همن با ز کلام سینه عقان شیب لب لعل تو از زلف بر آرم
 دارم کناری ز میان تو خوا جوید لیکن ز میان تو با و کلام
 بی طلب در نظر با یو بار کلامی طرف بر کلام نامبر خار
 هست مخصوص مال زلف تو نثار طلب ای عاشقان خورش زلف
 طرفی بی لب و لسان شیرین کلام

بهای روی تو باز مشهوری شکست
 رخ تو برده ری پای شستی بر روی لب تو نام و وقتد عسکری شکست
 قوت و عیشی همانی بجایلی بود خط تو تو به خلق بودی شکست
 جو عی روی تو آوازه در جهان دل فرشته کما بر شکست
 جو شام زلف تو مشاطه از فرشت رخ تو دروغ خورشید خاوری شکست
 ساک هندوی زلف تو قلب جان با آن جو برکتو دیکین از کله شکست
 بوی ناوکه آه سحرهای خواجه طلسم کند نه طاق جنین شکست
 زهی روده حیان تو خورم از دیده کشنده آتش مهر تو نام از دیده
 فرغ روی تو نادره ام ز روی نقاب نمی رود همه شب آفتاب از دیده
 جو رنگه بوی گل و شکر تو کرم یاد کم زیاد سرفست و طلام از دیده
 شب دراز نام کم چشم جلوه نیت جسم سحر که بر بود خواب از دیده
 ز دست دیده دکل در عرابی بود جودل شام تو کون در عراب از دیده
 نرا نام ازین پی دل چه پیر چشم کم ریخت خون دل در دیده از دیده
 بدیده دیده خون ازینم ازینم جو در دیده تو یی شکست
 چه کیمیا شد غم ازینم ازینم زرم ز مهر و سیم نام از دیده
 شکر جو فعل تو یکیش دروغ لو اول کسمر خاطر دروغ تو شام از دیده
 کس که جام صبوحی کشم بود حاصل کباب از دل ریسی و شکر نام از دیده
 حدیث بلبل تو خواجو در سیاه فضا در کافیه یافت نام از دیده
 جو مطربان سحر که از رویام کشند که عاشقان صبوحی عوی شکست
 سحر شمشیر مگانان شمشیر و شمشیرند نیم صومع مرا عیان خالص شکست
 مرا بچشم زنده کرد و زدی سکر سکر روح جام در کار می نام کشند
 خوش بوغت سحر شاهان بر روی شراب بر کف دعا از انام شکست

الر

اگر نماند بیخانه با ده صافی بکوی که لب میبوید و تو شکست
 بر آید از دل شکم نوای نغمه زیر جو بلبلان سحر خوان شکست
 بیام شوی رفت زره از کجی هم جو آفتاب بر آید یوسفان شکست
 مر از صطبه برون ننگد برشان گریه میبکده صاحب دلان شکست
 جوی تو خون دلست اینک بخور و باجو
 جوشی با ده کمران شرب نام کشند
 آن بری هر کج جو در سینه آینه دارد چه خطا رفت که از روی که صحن دارد
 نامم شکست ز صیبه خیزد و آن خطا ای با صیبه که در دل طوطی شکست
 دل نمکلی مرا که چه نیارام بیو شاد دایم کوهن (درد نمکلی) دارد
 عجب از چشم گان در انام از چشم مست غمخسته دکان بر را بلی دارد
 ای عشق آهوی عشق که در چشم حوایک بر طرف کلام در چشمی دارد
 مرغ دل تو سرفتن شکست بوی با ز کوی که عوی جملک شکست
 کر چه فرهاد تیغی ز همان زلفی با عجبان شورش شکست
 دل کم کشته جواز چشم خوشی کرد ایشان کم سرفتن شکست
 خواجو از چشم تو شکر جو طاق نیم کویید سخن بنام شکست
 ماه و در رفت و آفتاب بر آمد نگاه سر مست نماز خواب بر آمد
 بر کس مستانم جوی ز خواب ازینم ازینم اولم از جان شمشیر و شتاب بر آمد
 پیش بجالی ز رخسار ماقول ز رشک زلفش آفتاب بر آمد
 صبحم از کلام جوی کلام ازینم ازینم و من مهر از عیبت عجب شکست
 از رنگ زلف روز تو زلفش چشمم چه شید شمشیر آفتاب بر آمد
 عکاسی ز چشمی جوی در چشمی بوی ملک و نغمه کلاب بر آمد
 مردم چشم پاک نیک فرود شد کان خط نیکو زری آفتاب بر آمد

وقت صبوح از مولی محله عشاق ز منم نغمه ریاب بر آمد
 جلیان تو ز جام اده نوشی کام دل غمته از شراب بر آمد
 خواجو از آن جود شرب سخن را در زلفش جوی شکست نام بر آمد
 مبر روی تو در آفتاب استوان بدو که بوی زلف تو در شکست نام بر آمد
 در چشم مست تو دیش شب خواب بی نیم ملی چه سو که آن خیر جوی استوان بدو
 اگر چه آب رفت عین آشفته نیک فرغ آتش رویت در آب تو بدو
 جو راه مهر فرود ز بیایم شب هیچ روی همی شب نقاب تو بدو
 رخ تو در شکن زلف بر شکن دیدم اگر چه در شب تا آفتاب تو بدو
 خواصی چشم تو شکست جو هر وقت بیار با ده که جز در شرب تو بدو
 دل شکسته خواجو خور شکست طاعت که کنج عشق تو جز در خواب تو بدو
 ای دل از صحت همان طلایی جان دراز جان چه باغ و جهان در ره جانان دراز
 مردای راه که در نه جو درون رفتی پای شاه از اول سوسان دراز
 در ره جان و جهان جان و جهان باخته تو اکثر اهل دلی دل چه بود جان دراز
 تا نزد بود بری جمله سحر کردند که از صورتی ملک سلیمان دراز
 دعوای هر که در روی خمار شوی دینی و دنیا طلبی عالم ایمان دراز
 در در آجاشی هست که در مانا بینا که توان می طلبی مایع دراز
 تا سلاطین همان جمله کوی تو شوند چون کویان درش ملک طاق دراز
 باب و ذوال و می ارع حفری خوی ترک ظلمت کن سحر چه جسمی دراز
 تا بچوگان سعادت سیر کوی مراد کوی دل در درم آن زلف جو چوگان دراز
 سر میوان محبت بود ملک و جود اکثر دست دهل بر میبلد دراز
 خواجو از آن زلف تو ای طلبی ملک یونان ز بی حکمت یونان دراز
 ای کم از دست غمته نمایان تا چست تم آتش روی تو در عین لطافت شکست

نیت

نیت در دروغ خط دور و نسل بل که خط سینه تو در دور نسل ایست
 تا شد از روی تو شکست که گوشه ای با فتنه که در گوشه شکست
 زلف هندوی توام صد غم از آنده بی برینم ازینم ازینم ازینم شکست
 بر روی عی جوده تو در آن زلف سیاه راستی را چه عی بی تو شکست
 آنک کویید غناب نشاند خون را بی تو هر قطره از خون داغنا شکست
 آفتاب است که از او ج سخن بی نامر با نیت است که در سر غم زلف شکست
 من ازین در سرم ز رنگ برام چشمی خواجو درش از روضه بر طرف شکست
 جوی صبا گفت آن زلف بر لبان تو که در بر در هر مژده دران آرد
 جان شکست لانه کم پیشی که در چشم هر شبی که مرا در که جانان آرد
 چه تفاوت کند از شکست تا سیم بلبل زلف شده را بوی کلستان آرد
 زلف جوگان صفت ار حلقه کند در عیار بر زمان کوی در چشم جوگان آرد
 هر که در دست دهد حاصل از آن زلف صفت باشد که با نسوس بیابان آرد
 در ره عشق مسلمان فتنه است که بزنا سر زلف نوا همان آرد
 ز راه صومعه را بر شوی مشرب بر کس مست تو در حلقه مستان آرد
 اگر از چشم تو شوی تو کلامی باید که می حضرت باد لب چشم جو آن آرد
 باز صورت تو توان بست که نقاشی صوری مثل تو در صفحه امکان آرد
 دیگران سینه ز گلزار بیازار بریند خط سبزه سبزه روستی آرد
 کر خیال سر زلف تو یک در چشم کوی دل غمته من طاعت همان آرد
 هر که با منطبق خواجو کلا امار سخن در بر دیار و زویه که کویان آرد
 کمر بدیده جوی تو کوی در بی که جان در نظر آبر جلال طاعت آرد
 حویب غمته واد که هر شکست جلال یوسف مصر برینم بی آرد
 منم طوطی جوی ز شوق باز نواند شفاع آتشی سهر از فرغ تو شکست

کمال محبتی که بنامت سحر است ^{شکست زلف جویدمان نهاده بر روی}
 حکایتیست ز عفت جمال لعنتی ^{نموده است زلفت کارخانه نانی}
 بجا صورت و معنی چشم عقل درین ^{که هست حسن و جمالش در این صورت}
 حوسن و منظور و بلائی ^{زلفش بود که از لغات نام بود و عفت و طوبی}
 بنام باد صافی شوی چایم صوفی ^{چرا که باد صافی شوی چایم صوفی}
 جویم مست تو فتوی ده که باد ^{علاست بر بزخون صراحی چه حاجت فتوی}
 بیاد لعل تو خواجو جوید محاوره ^{کنند بطق شیرین بیان معنی}
 شایخ زلف ریانه نو بر من ^{چو شسته در دیده سلیلت از بر من}
 که زلف دراز تو دست کز زلف ^{درازستی آن زلف بر من}
 نماورد حق بر زبان من همبان ^{مگر حوسن تو یارب کاین سخن}
 سبده دم که گل از غنچه می نماید ^{روح نوبی لبیل شوریده در غنچه}
 ز جام باد غنچه نشسته ^{زلفی که فتنه بر طرف سر و کوه}
 چه جای چشم بر جوید در غنچه ^{منی خیال فتنه آن سر و چشم}
 چه گویند که بهنگام آشتی ^{کردن میان باغ او در کنار من}
 بر سر کار موسی روی دوست ^{خواجو دل سنگین زلف بر من}
 آن زمان هر تویی جنت که چنان ^{بی نام جان من با کوه زلف تو در عهد}
 تا چه نقش تو که صورت از ^{صورتی مثل صورت تو در عهد}
 نوع و روان جی زلف جهان ^{آزاید با ملک روی تو با زلفاقت}
 دم از زلف کز آن جان بر زلف ^{دهند و اندامه کافر خورشید}
 چشم من تو که زلف غنچه ^{در غنچه هم هنیار در عیب کلبه}
 خورشید که از آن لب شیرین ^{خوش است که اول جنتو شیرین}
 دم از روی تو چون شکست ^{مان ای بر زلفی در علفه کز غنچه}

دش

دوش کفتم بنشین زلفکانت ^{بر فتنه بر کانت جوان و عدل با}
 زاده خاطر خواجو معنی ^{کبر حیف باشد که بر روی چمن کوه}
 سر و پای بگلی رود از ^{فشار نام و آب شوی ز عقیق لب شکر}
 راهب در کوه خورشید ^{سرخ زلفیست جز جلالت کبیری تم زارش}
 هر که عقل در شاره ^{زنی باشد لاجرم در صحن عشق با کوه}
 ز صخره شید روی ^{تو بجای نام زلف هر روز کجا که شو در بارش}
 سر زلف تو در نام ^{چو کبیری زلف بدین کعبه تو در پای قلند}
 دلم از زلف تو چون یک ^{سروالی همچو آن سنبیل شوریده و کز}
 یادگار زلف ^{دخسته میکنی بانو آن دل شفقت حالت نکوی دگر}
 ما عیان ز جام ^{تفاوت کند از لبیل سر آید سحری بر طرف کلوارش}
 کوهی کن نغمه ^{سحری سحری سحری سحری سحری سحری سحری}
 چون طوبه ^{عبر شکتی ز کانت اندام از سنبیل تو مسلم بر شتر}
 دای که عرق ^{بر زلف تو می ماند چون زلف که بر سر کل و با}
 کام دل شوریده ^{زلف تو را ز کوه صحن سر زلف تو در دست}
 حوی فتنه ^{سحری سحری سحری سحری سحری سحری سحری}
 کز رنگ ^{چینی از زلف تو بر من واسطه خون در ولا سحری}
 طوطی که سحر ^{می زلفکانت سحری سحری سحری سحری سحری}
 لعل لب در ^{رویش تو بر زلف تو سحری سحری سحری سحری}
 هر که جوین ^{از عشق تو بر زلف تو سحری سحری سحری}
 خواجو ^{صورتی سحری سحری سحری سحری سحری سحری}
 چون ^{فقط سحری سحری سحری سحری سحری سحری}
 کلوار ^{که سحری سحری سحری سحری سحری سحری}
 بی ترسی ^{سحری سحری سحری سحری سحری سحری}

اهنگ شبه از دیده من ^{بوی که برش مع سوزان نامم آهنگ کبیر}
 هر دم که شباهنگ ^{کند از آتش مهر دو دل من راه شباهنگ کبیر}
 خون بر تو ^{خوشید و رفت بر زلف اندام سحری سحری سحری}
 خون شد ^{لم از دست سحری سحری سحری سحری سحری}
 در چشم ^{تنگ تو سحری سحری سحری سحری سحری}
 خواجو ^{بستم و جوید جفا در زلف جان سحری سحری سحری}
 عید ^{آورد آن ماه دل افروز نیامد دل خون شد آن با}
 نور ^{وزن آن عید بر آن آسوی از شهر جوفت که عید آمد و نور}
 سحری ^{طلبید نور من در دیده جوفت که عید آمد و نور}
 خورشید ^{هور سحری سحری سحری سحری سحری سحری}
 کس ^{نیست کز آن غنچه عاشق سحری سحری سحری سحری}
 تا کشته ^{شد در غم سحری سحری سحری سحری سحری}
 در جهان ^{فکر منی تو نشناختی سحری سحری سحری سحری}
 باش ^{تا نقش سحری سحری سحری سحری سحری}
 آن ^{نام صید کشتی بکند غم عشق سحری سحری سحری}
 کرم ^{فرمان دانا نوست لبان ماند شور و لعل لب شری}
 جنگ ^{کوی کوشیدی فتنه دریم خواجو شدم در غمت}
 ای ^{نیسان درت دعا ای در هر دی روان راه عشقت}
 با ^{مال خود رفت بر صدمه ملک قدم هر تنی آتشی}
 طور ^{سینا با بخت جانت ز رف بوسینا در بیان}
 کان ^{نور ناز سخته دیوان کلنگ سحری سحری سحری}
 از ^{قدم چون تو از دم در راه تو هست اول صبح}
 ای ^{بیخ ابتلا بنده سحری سحری سحری سحری}

دش

شکست از زلف ^{دردی سحری سحری سحری سحری سحری}
 رفته ^{هر کای بغم طور قریب سحری سحری سحری}
 صحنی ^{در آهنگ از روی سحری سحری سحری سحری}
 کس ^{شکست از زلف سحری سحری سحری سحری}
 مند ^{از نام من در خوشی سحری سحری سحری}
 ام ^{روز من چون خم آردی تو زلف سحری سحری}
 کفتم ^{که خواجو سحری سحری سحری سحری}
 کفتم ^{که غنچه سحری سحری سحری سحری}
 کفتم ^{که جهان سحری سحری سحری سحری}
 کفتم ^{که کبیر سحری سحری سحری سحری}
 کفتم ^{که چنان سحری سحری سحری سحری}
 کفتم ^{که ره کعبه سحری سحری سحری سحری}
 کفتم ^{که خواجو سحری سحری سحری سحری}
 سبیده ^{دم که همان سحری سحری سحری سحری}
 نگاه ^{بامدم در خواب سحری سحری سحری}
 جوان ^{نکار جفا سحری سحری سحری سحری}
 سحری ^{بودم در روی سحری سحری سحری سحری}
 سحری ^{رنگ سحری سحری سحری سحری سحری}
 ز ^{روز کار من سحری سحری سحری سحری}
 شکست ^{موی تو از راه سحری سحری سحری}
 بجا ^{ب ترسی سحری سحری سحری سحری}
 دل ^{شکسته خواجو سحری سحری سحری}
 اش ^{السانی سحری سحری سحری}

اصول
 شیخ صاحب نظران ملک سلیمان بادست
 آنکه گویند که بر آب نهادن جهان
 هر نفسی هر ملک بر در کوی می افتند
 دل درین پیر زنده نشود که در غنچه بسی اما
 یاد دار این سخن ازین است که بی ازین کوی بر یاد با دانا که مر این سخن ازین است
 که بر لاله ام سراب بود دامن کوی لا مر و از راه که آن خون دلا در آن کوی
 همچو کس بلکشا چشم و بیس کند خاک جلد و بی جو کلا و قیامت عین
 خیمه انسی طرف بر در فلک که منم رباط که اساسی هم بی موضع و بی
 حاصلی نیست چیزی از جهان خواجوا شادی جهان کسی نماند جهان آن
 مرد نیست که تا جان بر وفای نمی آید که بر آب طره جانمان برون نمی آید
 چون کس شوی کافر نیز ادبی صفتی ز جیل خانه خاقان برون نمی آید
 جوهری او سنی از نوسان نمی رود جی لعل او که از زبان برون نمی آید
 نمی رود نفسی کان نثار کافر دل بقصد جان مسلمان برون نمی آید
 نواز کرام بهشتی که با طراوت تو کلای ز کشتی رضوان برون نمی آید
 برون نمی رود از جهان در دستوران امید وصل تو جان برون نمی آید
 جو کوه جو شکر می کز از وی که طوطی از شکرستان برون نمی آید
 بیوی بیوسف مصری بر از در آن غریب روانم از جبه کنگان برون نمی آید
 بقصد جان کوه جی می توان نهند که از جفوت سلطان برون نمی آید
 هم سوید در هفتی شک او خواجو که هیچ فابره زان برون نمی آید
 دل گل از نزه کرد از دم خم کلا دانا که در حزن نم خم
 روح پاکت هم عیبس حام خون لعنت اشک هم خم
 ناشوی هم خم هم خم غوطه مخور اب زمین هم خم
 در بستان می برسان کنش شاهو جام از طارم هم خم
 خیرنا

خیر تا محمد فرو شد هم کلا دی قیاس شب هم خم
 شاهان خیره کبیرا زلف بر طر ششم در خم خم
 داد عیش از ریح شایم مطلع هم خم خم
 جان خواجو که بوقت صبح هم خم ساغر بر کرد از خم خم
 معنی این صورت کران عین بیس مرد معنی ارشاد از مدعی بیس
 کورانی چشمتی را قبله خور ساقه معنی خوار معنی را بی زامل بیس
 چون تو آنگه بینی از چشمت بیجان حال بیداری شهادت از بیس بیس
 که که در عی و بیس را باطل مناسب نیست کلام باج و بیس از دل را مین بیس
 که چه جو کلام جان از شکر بیس از دل فرهاد شور شکر بیس بیس
 حال سرگردانی جوی بر شاه سوگو از شکر سبل بر جیب بیس بیس
 باغبان و دستان بیل را چه انکو بر شورش رخشان شکر از کلا و بیس بیس
 قصه مدد دل تپه کجا دان خوب از نذر حخته عالم جنگل شاه بیس بیس
 شعر شور انگیز خواجو که بر شکر از شکر زمین بر شور سخن شیرین بیس
 زهی زیاده نعلن در آتش آن کلام یکی ز حلقه کبیران حاجب تو جهلال
 نواز عشق جو در در اذخا نشت کبوشی جان منی آمد ز روضه آبک لاله
 تو ملک شمش تقد بر بیس بلان عوی نهاده بر سر نو خط تو نقطه خال
 جو در خیال خیال آیدان میان عوی نرفت بکسر مو نقش از خیال خیال
 نشان بلبلی بی دل جو بی شوخا حال ترا کام دل از نوسان عشق نشان
 اگر کوی تو در دم نمی خم تو مید جو که مرد بهمت بر جو مرغ خیال
 تراصل لم باشد خوب ما بری که هفت پیش خدا و نو خوبی بند
 چنان بختیم نمی تو آرزو مند که راه بادیم مستقیان آن بر
 زمین چه بدیم هر دم که از کوی جو باد کبیر از پیش منی شیم شمال
 رسانده ام بنگال از بختی اگر چه گفته خواجو بکار رسد بنگال
 خیرنا

کردم که زود از این محل می شد تو میند که آن دلم از دل می شد
 هیچ مثل نشود و اول از آب جدا زانکه بشی از هم ببلاب ستمل می شد
 کتبی از محل آن جان و جهان بر کوم باجم از خون دل سوخته در کوی می شد
 راستی هر که در آن سو خزان می بدد همچو من قننه برین نظر شایم می شد
 ساریان خیمه برون میزد و این محبت که قیامت شد آن بود محبت می شد
 فانیام بشود عین خون بر عیادت عینی جان من نعوز تا آن از بی فانیام می شد
 همچو سید از خم جان دلا همچو می نزدیکان سهری سو خزان می شایم می شد
 ند عاقل کند سو که در بند فراق دل دیوانه بد بریم که عاقل می شد
 کز راز خویشی که بی قطع سازان خواجو هیچ سالک نشدیم هم وصل می شد
 کاروان خیمه همچو از دم محل بگوشتم سید از دیده روان کشت از زمین می شد
 ناقه کز کشت و مرابی دل و دل بر کز کشت ای کشتان شنتا سید محبت می شد
 ساریان کوه نفسی با منی دشمنم ساز کین زمان کار من از قطع منظر می شد
 نتوانم بر وفور نظار از منظر دوست هر که در نظر آن شکل شایم می شد
 سیدل خوب نام روان شد و روان شد محبت از قافل زان که در کوی می شد
 نم منی دشت در فید نو افتادم و بس کین قضا بر سر دیوانه و عاقل می شد
 قیمت مفرد وصل تو نداشت دلم تا ازین کوی هم بیس سیدل می شد
 هر که شد منکر سواد می عشق رضا عالم آند سو کونیند جاهل می شد
 جان فدای تو از کز قتل منت ز عیون خذلک آن شستم در خط می شد
 دوش کز شمش و خواجو کیم می کشت آه از آن عمر جوانی که بیاطل می شد
 جوهری قضا حوال می کند بازی که در چشم من همه باب می کند بازی
 جنبی که غره شوق تو هست و خجرت جبر کبوشم حوال می کند بازی
 پس که از عوی دیوان باز صیادت چگونه با دل اصحاب می کند بازی
 عوتون چشم منی (موجش از آن روست که با سر شکر جو غنچه می کند بازی
 از بیس بلوی بر رخسار من جمع در چشم منی که بر سر خجرت می کند بازی
 بکام زلف منی باز هندو استیت شمی در از همه مناب می کند بازی
 دلم

دلم زلف خودی هم طغلا با نمار بدان کند رسن با می کند بازی
 نفس نیست که شب با نطره انت خیمه بنور شمع جهان تاب می کند بازی
 محبت ز مردم سخن دیده خواجو که در میان کز قناب می کند بازی
 زهار در بلان از نونه جرایع و جرم زده بر سر صوفی چشم و تر صد دیده در دیده
 نکرده در جهان کای بیج و صلک نکرده دیده بر فلک رفتی جو شاره تر دیده
 من از آن کوی سمیت جو جوان کیم شدم و زان جوان مشکینت بر جوی کوی که کرد
 کما از آن جهمودی بیای کوی ریت کنار می کند شمش بر از خون جگر دیده
 از آن مثل تو در عالم نیاید و نظار که می یاری تو بر عالم نیند از نظر دیده
 بیوی ای یک روزی هم بر آید خجرت زهر اخترافتا ند همه شمتا سحر دیده
 گناه از دیده که در اول جبر افتادم و دل و از دل در وجود آمد حجت او است از دیده
 ز دست جستم چون افغان ز کز کز شمش بیس از آن سر خواجو را چه می آید
 سحر جو بی ملک از طرف مغرب بر آید بیس از آن سر خواجو را چه می آید
 بیاریت ساتی می سر قناتی که کام جان من از جام خوگوار بر آید
 جو در خیال تمام آید جو دانه تا بیورستان روانم در خنت نار بر آید
 خط تو چون خط ملک نیر در کیم خوشی و دل و لوم از خیال زک با بر آید
 جو هندوان رسن تاب هم این دن هم بدان کند سو کبیرا بار بر آید
 بخت شوم بی نواز کلبی ایام اگر کلبی بود صد تر خار بر آید
 دعا فدای می خواجو و آه نیم ناشی اکونم کار آید جگر که بر آید
 سینه بند تو از هر دو جهان از آید و آنک دلا در تو نیست دشت کشت
 عارضت در شکن طره بران می نامد کافتا چیست که در عقده راست کشت
 رفاه هندو صفت بیلی و غل چو لب جان بخش تو شیرین و در فرهادت
 سر و کرم بیال هم تو مانند هست شده باقد تو از سر و سهری آزدت
 هیچ کس نیست که باجم شمش بیس ندند نداشت که سر و غدی شهادت
 مرکز از جیح بلا ختر غم زلفی یاد ما در هر مر اخود هم زارت
 عنوان

دل خنیا تو هماینت پر از فتنه و شور
 به آن باده نوشی که همان بود دست
 در غمت هم نشی نیست چو فریادم
 چه توان کرد جو فر بادرم فرادست
 پیش ازین تا که بیدار منم بخواه
 ز کرم سیدان تو از روی حقیقت دانست
 من با هر کس بی وفا نه محکم
 بود بر سر ساریان نفسی باری از دم
 طوفان آب دیده اگر زین صفت بود
 زین بس مگر سینه و ران و محکم
 با در خود مرا بگذارد و بگذرد
 کجایم منانوطاقت قطع منازک
 کفتم قدم برین هم از آستان دوست
 از آب دیده باری فرودت در کلم
 هر جا که می نشینم و جودا که می روم
 تقشقی نمی رود نفسی از مقابلم
 کرد دیگری نصرتی نمی شود قتیل
 می کشته دو ساعد سینه قاتلم
 آن دم که خاک کرد و خاک شود عیار
 از سحر عشق با دنیا رویا حل
 هر چند عمر در تحصیل کرده ام
 بی حاصلت در غم عشق تو حل
 خواجو هر که قافل کوس رعد کرد
 ای دورستان چه چاره جوی در لاله
 آن جوهر جاست که در گوهر کاست
 ای ای که درو خاصیت جوهر جاست
 با قوت روان یاقوتی جاست
 یا چشم قدح چشمه با قوت روانت
 زین بس من دریغی نه که در زوشتان
 خاک در میانم به از خانه خاست
 در جام غنیمتینان ای غنیمت ساقی
 لعلی که از زخون جگر در دل کاست
 یک شربت از آن لعلی صفا من آور
 کز فرط حرارت دل منی در غمتا
 من غافل و آن عمر کرامی شده از دست
 اندوس ز عمری که برفت کرامت
 هر کس غم آن نادره دور زمان کشت
 او را چه عم از حادثه دور زانت
 در روی تو بیرون ز کوس می صفتی
 صفت کاستی که دهها هم سرشته آنست
 خواجو صفتی یا جگر کوس را عیار
 خاموشی که شمع آفت حاشی
 وصل آن ترک خطا ملک خانان از دست
 کفر زنی سینهش عالم ایمان از دست
 خانه لعلی که بر پیشانی رخساران
 پیشی آریاب نظر ملک سلیمان از دست
 ای عزیزان ز نظر یوسف مصری نظری
 ملک مصر هم خطم کنعان
 پیشی فرید در لعلی لب شیرین رنگری
 چشم و ممالک خود این از دست
 با وجود ذور ضای تو کز سر و روی
 زانکه با لای تو صد سرو قرا از دست

رین

زین بسی ما کو ایان کوی غمت
 که کوی درت ملک سلطان از دست
 از سر کوی تو خواجو وطنان در دست
 که سر کوی تو صد باغ و گلستان از دست
 جان هر زنده دی زنده بجایم
 که سخن اهل غنیمت ز زبانم در دست
 خیمه از دایره کون و مکان
 چوین زانکه بالا ترا زین هر دو مکانی در دست
 که چه از خانه خانان همه گانه
 خیمه کنه سر روی می از خانه خانی در دست
 در همین هست بسی لاله ای که لاله
 که روی تو از لاله ستانی در دست
 راستی را از لطافت جوروانی
 که کوی میا سروروان نوروانی در دست
 معنی آیت عشق تو نیاید شرح
 کایت عشق تو تراشع و میانی در دست
 عاشقان را بنویسم و نشانم
 و نشانم ای طایفه را نام و نشانم در دست
 یک زمانم بخود بخشید ملتکم
 که کوی کین جگر سوخته موقوف زمانم در دست
 تو نه مرد قدح و در زوشتان
 خورده دل نشوی که آن لعلی ز کانی در دست
 صفت جان و جهان جان جهان
 که لعلی جان بود و او جوهر جانم در دست
 که شکر در برهان کبر که در بر عشق
 که منی طرب خانه خانم می از دست
 با جهان نادره دور زمان
 یک زمان واسطه دور زمان می از دست
 شاید او ملک جهان در طلبش
 در راهم که دهی صحت او ملک جهانم در دست
 با جانت تنها شای چی حاجت
 که کوی تو صد لاله نشانه می از دست
 سر کوی تو که از روضه رضوان
 آتش می صاحب نظران باغ جهان می از دست
 هر که راهم بیست نمی از دهیم
 که بهاشی که بود خواجو همان می از دست
 پیشی خواجو قدی باده ملک
 که زانکه لعلیت که صد لاله کویان می از دست
 این همه مستی ماستی مستی
 که کوی هم مستی ماستی مستی در دست
 خیر دیدن ز دعای طبعی حاصل کن
 که سرور از هر چه این جای نشستی در دست
 گفته از دست تو سرشته عالم
 که گفت کین سر سبک امروز ز دستم در دست
 که هر چه هست بنیتا در غمی
 که کوی در هر طرف از غمت مستی در دست
 که امیر زلف تو در غمی
 که کوی هر زمان برین دلخسته مستی در دست

کسی چون سینه بینه با درختان عشق کرم در هر طرف از چشم تو سینه
تا بر آمد زینا گوش تو خوشید جمال هر سر زلف تو خوشید بر سر کتک
چون سربسکنند از غره خوابان خوابی زانکه آن ناوک دلو در زشتی
سخن با در اغیار بیاید پوشید ^{قصه مست زهشیا ریا پوشید}
خلعت عاشقی از غفلت همان با پوشید ^{گانه فبایست که ما چار بیاید پوشید}
دره چون لاف هوا دار بی ضرر پوشید ^{مهرش از سایه دیوار بیاید پوشید}
تا چون جگر جام بنا لایندشی ^{حاشم که عجب در خار بیاید پوشید}
بوسه خواستنی گفت بوشی از زلف ^{کیم اگر می بری از ما بیاید پوشید}
ضعف از چشم تو زبان روی نهان بی دارد ^{مهرج زرد ز جگر بیاید پوشید}
تبع شکران چه کسی در نظر مردم چشم ^{خنجرا از مردم خون خواب پوشید}
چهره زردی در روی خود از طره بیوش ^{که ز رویم ز طره بیاید پوشید}
دیده تک که فرو خواند همه سر دم ^{کر چه داستانی که اسرار بیاید پوشید}
نامه دوست بر دشمن چه نامی خواب ^{جو سخی باز اغیار بیاید پوشید}
جو صفت قرب حقیقی چه غم ز جور ^{که نظر غم زت با رستنی پوشید}
چون بر آید چه را وصال روحانیت ^{تفاوتی کند از نوع و معنی پوشید}
رسیده بیایان و داستان فراف ^{ز حد گزشتن و بیایان پوشید}
بیای لیلی خوشی غم سحر خوان ^{بی که روز و شب سبقت عشقی پوشید}
با که حلقه ششیمان بزنگاه است ^{زدند بر در دل حلقه در خار پوشید}
کشت جنای رقیب از حبیب میجو ای ^{کنارک نری که کنی کنار خار پوشید}
جو هر وصل سادیت در حقیقت ^{مگر ز جگر سوزی ساز و دل خار پوشید}
دوست قلب من از شد شکسته باکی ^{بیت حکم زانکه روان می رود درین بار خار پوشید}
بروی خوب وی آلسی نظر کند خواب ^{که شکت برد جهان کرده روی بار خار پوشید}
آن خطاب مثال که مضمون نوشته اند ^{بیایوب چه دل فریب چه در خورد تو پوشید}
از حضرت نامه لب چشم حیات ^{کویی حیران سکندر نوشته اند}
یانی مکر بران نویسان ملک شام ^{و جوی بر آفتاب منور نوشته اند}

گفتند

گفتند منشیان شهنشاه نیروی (ز شب چه آتیشتم بر خور نوشته اند
در خنده رفت گفت که منشیان ^{خطی بوجه جوی قیصر نوشته اند}
یا از بی معیبت سلطان زنگار ^{تغافلند برشته جا و روز نوشته اند}
یانی دعای از بی تقوی چشم غم ^{بر کرد آن عفتین جو رنگ نوشته اند}
رسجایان کاشن روی تو بر سن ^{خطی بخون لاله احمد نوشته اند}
وصف لبته گزان بود آب سلیله ^{حوران خلد بر لب کور نوشته اند}
خواجو حیران سر شکم ^{بیم با سر عشق بر ورق ز نوشته اند}
ای سر زلف تو در حلقه تاب افتاده ^{جنبر جعد تو از عنبر تاب افتاده}
بی نکلان عفتین لب شورانکیز ^{آتش در دل بریان کباب افتاده}
چشم منجم ز نژاد دیده و بر طرف ^{من همچو منی که کسی سست خراب افتاده}
تا عیار خط رجحان تو بر کل دیده ^{ورق مردیک دیده در آب افتاده}
سودم از مهر خفت سخته زودم ^{آب در دیده کریان سحاب افتاده}
سوی کبوی کره که تو مرغ در ^{سوار رفته در جنگ عتاب افتاده}
قدح از دست تو در خنده و از ^{عقلت موسی در سر بر شو رشتار افتاده}
بی نوایان حکم و حقیقت ^{را این حور و عود دل محنت در در حنک بر بار افتاده}
شد زود پای تو موی تن خواب ^{مجدد سبب سوزی در حلقه و تاب افتاده}
ز چم گرفته خور از طاعت ^{نوال جمال نشانه قدر تو در باغ جان نمان جمال}
نوشته منشی دیدن کم بینی ^{بشکل بروی کلامات مثال جمال}
خیال روی تو پادیده ام غمی ^{روم ز دل جمال خیال فرس خیال جمال}
حور و شکت که در روز از ^{وای حسیست مباد روی حور و ز نرفوز جمال}
کسی که نیست حومی نشسته ^{جمال حرم باد بر تو شکت زلال جمال}
هوای بارها می بلند بر ^{از دست کم درد که طیران می کند بهال جمال}
خرد جوید یک خواب حور ^{قادی او شکت ز من کمان در من جمال جمال}

مخ در راه او می ماند ز **ف** کوشش در پای او سرانوار
 شسته شور شکر افشانی **ف** شور و در شک شکر انوار
 هر که چون افشانی که کبر **ف** خوف پیش را از کمر در انوار
 کرد و حادوشش فسون در باغ **ف** خواب در چشم همه انوار
 چون پیشش عکس در قفس فلک **ف** ناب در جان ساکن انوار
 نیم شب راه نیمه وز ز ند **ف** حون ز شب ساهم بر انوار
 سیم با لای چشم نمی مردم **ف** سیم با لوده بر ز انوار
 مردم بخراز کب دیوه ما **ف** حایم سوسه در بر انوار
 در هوای نو چون بر در خواب **ف** که غناب فلک بر انوار
 دل را عالم جان در علم زین در **ف** که جان را انس مکن نیست با این جهان
 در آن مجلس جو دست از ساز **ف** که رطلی گران خواه از سر جهان
 سماعی بخوابی بیار صلح **ف** که در پایش سر نشاند اگر دستی بر نشانی
 جز ایامیک و اما می بلبلوی **ف** که در در می کز ر بار دانی و دانی
 سلیمان و دی دیوان **ف** که دیوان نیکو کارند بگو تا بنگند آصف دیوان
 برون از جهل بود جهلی نه **ف** که دست از نی بی پیشی کبر از جهلانی
 بلکه مشوره که این بیرون **ف** که دستانت برست آردا که خود در
 اگر همان این راهی و اگر **ف** که دیوانه می ماند جیره بای هم
 رود هر عاقبت بر باد **ف** که در آن ایام که کز بر کین داری هم
 جوی دای که این منزل **ف** که ایامت را می شایم بر ملک باقی از این بیوعی
 حوضه جو سیم در دل **ف** که در کف رویان از آن رود دست جمع
 ملزوم که خاطر ما در **ف** که دست اول بر امید و عهد و جان در لای
 سبکتر اگر ضایع بود **ف** که ضایع است مقصود از دینی و عقیقه ضایع
 زین بی جو سندی قنای **ف** که زده ام با ارمان زینش که دل در قنای
 کردن پیشی نه و سینه **ف** که خواهد بخش و خواه کشی را بی
 شمانه دل سپهر **ف** که شسته طر زده زاب و کلام روی شسته
 آزاد

آزاد گشت از هم آنکه **ف** که یگانگی ز صوفی کسی کا شای
 ای دردم عزیمت **ف** که در شست جای که در شست مرا از برای شست
 این خسته دل که دعوی **ف** که سوز کند لاشتی نهد در پای شست
 خوابی که رفت در **ف** که در خوابی بجایش هنوز بر سر و وفا شست
 مگر سر در آورد **ف** که با این گشت در سر گشت شمع در در ضایع
 که می برد **ف** که در بند آست در ای اهل گوشت که لای است
 هر چند در دم از رخ **ف** که در پیوسته حذر بازوی جانم عای است
 صبح بدست **ف** که در بایش آنکه آسری که پیشی کش خاک پای است
 که در گداز گشت **ف** که در شمشاد دعوی چه حاجت که شاهد گوید است
 از هر چه در صحیف عالم **ف** که در حین در آن شبیلی حین قنای است
 تا دیده دیده **ف** که در لای که در دل در لای دیده و جان در لای است
 در هر زبان **ف** که در شوم گفت کوی در طرفه که می ندم ماجرای است
 خواهد **ف** که در آنگ گفت شاه همان عالم سخن آرای است
 خط ز نظار **ف** که در سینه بر کس کا سکه بافتند بین از لای است
 یوسف کاناغ **ف** که در بنده عقوبت در چشم روشنی می شود کس بیور است
 نوعی **ف** که در اشاطه با در چشمش می آنگند در سبیل مشکین است
 طایر **ف** که در زین می نهد که در خط در خط در خط در خط در خط در خط
 سر و این **ف** که در سماع لیلان در چشم می جو سوزنا بیستان پای است
 زرد **ف** که در خیره و منون **ف** که در کور باور امین لیلان در شست
 کویا **ف** که در شاه را می آید در لای که در سیم در در کف و زرد در
 ای که **ف** که در تنی جز در سر و در از رخ آب لای در این روانی می
 غنیمت **ف** که در کویا **ف** که در لطفانت در دهان او نمی بخند
 نوبت **ف** که در نور و در باغ **ف** که در نوبت نور و در سلطانی بیور
 آزاد

مخ کویا گشت **ف** که خواهم بگو یاد شکیبایی را که با در **ف** که
 هر که در حق خاشاک **ف** که در سر با **ف** که در آن همه زندان همه بر سر **ف** که
 که شوم **ف** که در باجه در نام همان **ف** که در چشم من رفت در **ف** که
 سر و با **ف** که در سماع از نظم در سوز **ف** که در مرا از آن صدای از آن **ف** که
 دای **ف** که در پیشی که شاید **ف** که در کوی موهومی **ف** که در خود در **ف** که
 هم **ف** که در لطف تو که در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 صیدان **ف** که در موی **ف** که در با **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 تاد **ف** که در دیوانه در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 از **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 ره **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 این **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 خود **ف** که در صاحب **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 دل **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 ام **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 آید **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 رخ **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 ای **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 خواهد **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 دل **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 کند **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 بود **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 دل **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که

توان **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 حکونه **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 ملک **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 بس **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 حد **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 ای **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 تو **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 صبر **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 زان **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 تار **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 لب **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 اگر **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 شام **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 هر **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 بی **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 هر **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 که **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 مط **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که
 جو **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که در در **ف** که

کفر و کفر از نور باستان گفتن با بی حقیق و با نور مجرب در رسم بر نیاید
 گفتند که روزی که شد تیره گفتند با نور از سیاهی رنگی در کربانند
 تا از مرغ سی ناله مشکبک بر آید و ز طرف چینی ز سر موم ز سر آمد
 ای انگ زاهت خط جوی قهر بر آید چون جمع نواز حقه تقدیر بر آید
 بس نام که از جوی کشته بر آید
 جانا بکفر خنده بست آن شکر خنده و ز زلف کزنت عالی بر کوی من
 جونا فامه نقاشی از نقش پیکر زنجیر شیب از فرق تو ایام آمد
 تا این دلا دیوانه بر زنجیر بر آید
 خورشید جان تو جو سر بر زنده از جیب خون شمع اگر کز پیشی بیگر بر آید
 ای از دهنت مانده بینی در سقا بر بر بوی سر زلف نواز آید
 نسیله کنان باد جهان بگری بر آید
 مطرب جوی نو مینواز برده نوروز خواجو بلند کز نوا آید
 با زای که از سر تو ای ماه دل افروز جوی کزنت زبان در زلف تو آید
 فریاد جاه ملک آورده دلگیر بر آید
 اهل در باخ از جان آوردم شکم جان و جهان جان و جهان
 چون نمیشد زد که گنیم کشای آرا رحمت جلوه نجارات معان آوردم
 شع جان زرق در معان افکندم مرغ در از رخ در طیران آوردم
 جام از جگر سوخته دل خون گزیدم شع را از سر و شیم جان آوردم
 ورق ششم رویه بکله تا بر آوردم باز معان جگر را سفید آوردم
 شمه از رخ و با آبی بلند کفتم آب بار دی که در دوران آوردم
 چون فک ششم خلقا بر بوی ششم بس که در صف خط سبز زبان
 چینی خواجو کز نشانی زدم جی در از دهانت سر موی نشان

*منست نما غرقت بی دیوان
 شمع الکمال خواجوی کرمانی*

تفسیر العریبی

قالنا امرأة فوجدت عینا وکنا ان الله سبحانه
 وجهه موسی نور القدری و طابین ملا خفه نور حقیقت در ان امرأة
 فرعون ذک النور و الیرهان علی وجهه موسی نقالت قوقعی
 لی کانی اری بی و وجهه انوار صفات اخف وکنا ان راهما بوی نشینی
 و الایمان و حقیقتهم ذک ان وجوه الایمان والاولی الامر فی انوار الزمان
 و الصفات تمتع تلک الانوار الکا فو المومنین ان معها الاله
 حالیم عدس وان لم تعرفوا حقا بهما قال ابن عطاء فرزت عینا لی
 اشارت الی اخف وکنا الایک کفرت و اشکت قال فی ارضهم
 خواهی که رفت محم اسرار آید بی خود خدشت لطیف این کار آید
 برکش ز بودن دو جهان دایره که در دایره شوق تاجه بدید آید
 هر چند که در کار جهان استای عشقت و لیکن بی نافرادی
 چون روح غلا همتی نیست برید آخر تو که برده جم بار قشادی
 نه جان تو با سر ای بر داحت که با طبعی نامتناهی برداخت
 در کاکه جنان بنفش شعله که کز نقش بنشانی خود ای برداخت
 کلا از بی مری بطلمبی آید که از برده غنچه زین سببی آید
 کلا نیست که آن غنچه نمود از جهان جانش که غنچه را لب می آید
 لب لب لب شمع شرح و صاش میخواند که سلطعت و خورشید کاش میخواند
 کلا بیسی رخ تصویر فی بازشا که زهور وفا آیت بحالت میخواند
 کلا بیسی که بر اطراف جبین می نازد که ز روی دگر سر و سن می نازد
 بیسی کلا که بیار با خنده بی چون آکسون بدر بویه چینی نازد
 چون برک کلت بود یکدیگر هر که شوق کرد نصب بوست با سحر می
 شد تا بمر کلا لب بر جامه دران از ششم رحمت در آشی افتاد کری
 کلا گفت که تقیم و تعیین نشان که یکدیگه در هم را زمین افتاد دست
 از عمر نیز اگر چه صد بر کمن این برک نشاده ام صبیح نشانند

کله گفت که دست زلفشان آوردم + جنون جنان سرجهان آوردم
نیز از سر کیم بر کوشم رفتم هر قدر که بود با میان آوردم
کله گفت نقاب بر کشانیم و شیم از دست بر ستاد خادیم شدیم
چون عمر وفا نکردیم بر سراسیم **و تو جد** سپهر رشته خوشی باز دریم خدی
نه عقل بر حد کمال نرسد نه جان بر اجته حلال نرسد
سر جمله در رات جهان دیده شود **م** ممکن نبود که در کمال نرسد
کر عقل که در لاله تو بنویسد **م** که جان که ز غنایت تو گوید آفر
نبدار نکر که ما ترا میجویم **م** چون جمله تو می ترا که چو آفر
جان در دو جهان کسی بیجا می نویسد دل دیده بره جز بدی تو نیست
یاد بستگن نفس از صد دفاع بسوزد **م** کینی ناکس بی وفا و فای تو نیست
یاد بحجاب رس جانم نبری **م** جز با ایمان ازین جهانم نبری
چاروب در روز محاسن کردم **م** نه نادرد و رخ سوی کشانم نبری
می آیم و باد لبه می آیم **م** سرگشته افتاده زره می آیم
ای باک را گویم با یک ده **م** کالوده با نواع کسه می آیم
گری زگنه تو کم بسیار **م** تا تو ندی تو به نیم بر گاری
گر نیک و کر بودم سلمان توام **م** از کار تو قسم بر لب نیکباری
زان پیش که این خیل فلک زود **م** درین جنبه افلاک سکر ترده کار
در عالم جان بر پیش نشیند **م** هر قدر قدم تو بست لورک
هم کار هر جا کرد بان تو اند **م** هم جنت فلک حلقه ایون تو اند
جانهای جهانیان درین حبس **م** از نورنا میان دیوان تو اند
آن بحر هر لحظه دگر کوه آید **م** که نکل تنه خیز از پرده سحی تمام بیرون آید
بک نظر از آن سحر که ما ملبوسیم **م** از هژده هزار عالم افزون آید
ان سحر که دم دم فرود میجوشد **م** در جبرئیل او هزار خون میجوشد
کوی که نبوی دگر و شکل سر **م** هر لحظه ز هر دره برود میجوشد

این سحر که در این کتاب است
بسیار است و هر کس که بخواند
در روز محاسن
بسیار سودمند است
و هر کس که بخواند
در روز محاسن
بسیار سودمند است

معارف در حق مرگ

گر بی دل و بی دستم در عشق تو باشم **م** بی بندگی بشکستم آهسته که سرمستم
بخش ای دمی جانم زین پیش **م** ای دلبر خندانم آهسته که سرمستم
ساقی تو می جانان کیم زگر از جانان **م** در دیده ز رهبان آهسته که سرمستم
ای می بترا تو من ایده تو از تو **م** بر خوشی ترا تو من آهسته که سرمستم
ای صاحب دستان بیگانه **م** درستان احوال تو و درستان آهسته که سرمستم
هر گشته که از زهر اجل تان ترا **م** آید آرزو جو بگو بدو لب تو چون شک آید
در جبه ز خندان تو بر جان **م** از رو از زنی لطف تو بود چرخ بر آید

میان باغ کلا سحر **م** بی و هو دارد که بگویند دلیان **م** مرا چه بود دارد
بجا بندد و رختان بگر بستن **م** چو مر می که نه مشوقه نه شوار
کرام لب که از و بودی جان **م** نمی آید توام دل که در روان نشان نمی آید
چراست بچشم شیران **م** چو در کلا بر زان **م** که ز غیب بدو همانسان نمی آید
دوسم قدم بسوی باغ عشق **م** که صو سلاش **م** از ان باغیان نمی آید
فوج شکست و شرم **م** ماندنی مجور **م** خراب کار ما شش **م** بی کند محور
خدیو عالم پیش **م** چراغ عالم کشف **م** که روهاش **م** چنان سوره **م** میلند از دور
از ان صفا که ملا **م** یاز و سحر **م** ای **م** اگر رسد **م** بیباطن **م** شوند **م** هر یک **م** حور
تو آن کسی که هم **م** چو میان **م** عالم **م** ما **م** بجز **م** رحمت **م** غوطه **م** دهی **م** کنی **م** خف **م** نه **م** ها **م** است **م** حق
چو لاله زار **م** کن **م** این **م** شسته **م** بیا **م** در **م** عمل **م** و **م** ای **م** لاله **م** که **م** موقوف **م** داریم **م** سهار **م** ای **م** کن **م** قال **م**
مرا جوست کنی **م** چون **م** شجر **م** بر **م** آم **م** سر **م** بخت **م** ده **م** دل **م** بنیام **م** خن **م** هم **م** نا **م** ری **م** یا **م** کیم **م** المعف **م**
برو برو که نفورم **م** ز عشق **م** عا **م** ر **م** بر **م** برو **م** کلا **م** سر **م** می **م** و **م** لب **م** قالا **م** بر **م**
چو دست **م** با **م** عد **م** می **م** تو **م** شست **م** از **م** یگر **م** تر **م** که **م** احتراق **م** دهد **م** آب **م** که **م** تا **م** آیش **م**
هزار بار **م** که **م** نیم **م** چو **م** نیز **م** و **م** باز **م** آیم **م** روان **م** کمان **م** و **م** دیان **م** غمزه **م** شکار **م** آیم **م**
و **م** کار **م** این **م** دم **م** آتش **م** گرفت **م** رنگ **م** نمی **م** تا **م** بگر **م** و **م** خوشی **م** گرفت **م**
دگر **م** این **م** دم **م** خوابی **م** بدیست **م** که **م** خوف **م** دل **م** هم **م** فرشی **م** گرفت **م**
حشا **م** که **م** بر **م** ده **م**

الف

بره کجی ام ای بر خرابات مگوفردا که فی الشاغر آفات
 بجای مایه درده خون فزون که آمد موسی جانم میقات
 شراب ماز فزون خصم باشد که شیار نواز ضعیف است نواز
 جو یا نم کرد صید زنده کردم **کلام** بگردم همچو ناعان کرد اموات
 ز رویت باغ و عهده می توان کرد ز زلفت شک و غمبسته خوان کرد
 بزق کرده ام لها را سایه کزان هر قطره خون میخوان کرد
 بیای مادر عشق بخانه که جان را بر تو چادر میخوان کرد
 و کرد در راه تو نام میماندم نیا ز جام چادر میخوان کرد
 ز رویت دسته گل میخوان کرد ز زلفت شاخ سنبل میخوان کرد
 ز فو بر من در ره عشق بر آب چشم من پل می توان کرد
 پیامون از بزم کما س که هر جفت حق دهد میده رضایی
 رسول نام اگر آمد بر تو کنارش کبر همچو آشنایی
 که تا آن غم برون آید چاه در شکر بادی لطیفی جان منزایی
 تو صد ساله ره از خوبی زشتی میان موهجاس کبر بایی
 دلارا جان منی ز با جواری **کلام** چمنی جیت و جنبی رضا جوی
 گرفتیم می که دنیا سبب دینی چو دنیا سبب سودا چواری
 ز رشک دست فزون **کلام** بریدین حد شک و پرغوغا جوی
 ز عشق گفت تر با خود **کلام** کم پیش چون منی کو یا جوی
 کوشی من منتظر بام ترا **کلام** مان بجان خواسته سلام ترا
 دردم خون ز شوق میچو منتظر بودی خوشی جام ترا
 شمس بر شیبان دل آشفته بر جگر بسته است نام ترا
 تو تنی ما برین دل هوس می که کارای چو مستی این صوری **کلام**
 بشکاه بنکر که بون شد شیران تو کجا کزیری آخرت جنبی **کلام**

جو

جو از عشق کهنه ضما یاد داری دل همچو آتش را بهر اباد دادی
 جو ز کجی تو ناکم ز خدا جو ام آید که چه بوسی خردی **کلام** فرطی
 دو هملن اگر در آید بدم حقیر باند دل خسته را ز عشق **کلام** شاد داری
 در غم یاد را با بستنی **کلام** یا غم را کتا ربا بستنی
 تا بدست می زدشمن دوست زندگانی دو بار با بستنی
 همه کلا خواره اند این طفلان **کلام** یشتی داوار با بستنی
 دل پشیمان شد دست زانچیز که دل (سال) با ربا بستنی
 چون بگیری میر داینه **کلام** زین هر کجا با ربا بستنی
 ز خاک من اگر بدم بر آید **کلام** از آن گران بینی شتی **کلام**
 خیزانوا دیوانه گردد شورشی بیت حسنه **کلام** سراید
 میای دف بکند من بر آید که در بزم خدا غمگین نشاید
 اگر بر کوه من آسمی زیارت ترا **کلام** خسته ام رمضان نماید
 ز رخ بر بسته و در کوه خفته **کلام** دمان افیون و نقل دوست **کلام**
 بددی زان گفته **کلام** در سینه ندی خورایانی ز جانب در کشاید
 مرا هفتی از پی عشق **کلام** آفرید **کلام** همان عشقم اگر هر کم بساید
 دو چشم آموانش **کلام** کبریت **کلام** تو و بر من روان ماران **کلام** تیرت
 خیال روی شمع را سجده **کلام** خیال شمع حقیقت را وزیرت
 فلان را در کان از جان چه **کلام** داند کلاهان قدر تابستان **کلام** چه داند
 میوشان تو غنوت را از **کلام** شان **کلام** که کوران سرود در بختان **کلام** چه
 همه خوردند و بختند **کلام** زنی **کلام** کشته وطنی آن **کلام** که در ایام خزان **کلام** چون
 ادب دوی ادبی نیست **کلام** بدستم **کلام** چکنم **کلام** جود شتر **کلام** میگذرد **کلام** مست **کلام** شتر **کلام** برین
 برک میگذرد **کلام** بر شاخ **کلام** و دم **کلام** میگذرد **کلام** در **کلام** برک **کلام** زیاد **کلام** و دم **کلام** از **کلام** خوش **کلام**

تاب رخسار و گل و الم غیر میهم که جو اعیان نهانی گشته درین
 بهر کنی تا لکن چهل نول بر آری تا که از مشرق جان صم بر آید
 شمس نیز بی طلوع کن از مشرق جان که جو و شید تو جانی و جهانی و جهانی
 عشی کرد جهان را ز شکر خندیدن آنکه آنوقت مرهمی خندیدن
 صدق ما نم خندم جو را در گشتند کار زمان بود از نعم و طغ خندیدن
 کز تو شمی روی جو ابرم ز بیرون خندیم عادت برق بود وقت مطغ خندیدن
 چون کوره کز روی خوشی بر سرش نگر تا در آتش تو به بی نگر خندیدن
 زرد آتش جو خندید بر آید میگوید کز شعله بی نما وقت خندیدن
 که تو بر آید از اهل آهوز کنون که بر شمع عاریه و تاج و کمر خندیدن
 بهر خوشی نما بهر تو شمس است که است ای شده است ز تو عمل بر خندان نود
 هست طو اوردن بدانی ابد بر نوشته ز سرش تا سوی پایان نود
 درستان حبابا نغمه سوزانید تا با موخت بطول چمن خلقی
 زنده گشتند روی شکر دهان بکشا بوسه دست شاد ز طریقی
 صیرط است مکر یاد و در خندان مریم دست با لبی نگر آتش که گشتند
 ابر چون دیکه در در بریتق خوانند بر فشانید شاد که در و درون
 بهلم رفیق و کرا فی ز جالت بریدیم که توشه ره در کوصالت بریدیم
 تا که ما را آواز گزیده باشد با در دل خسته نبودیم و غیبت
 کز بی نوب خود بر لبی مست نوی آرمون کن که نه کز ز بی آنکرم
 کز بهر شست خند و جو کز را خون کنی ورنه یا رست دلم پاره کنی از سر طعم
 روز و شب حامل می گشته و کوی قدم می که جسته میان بسته تو کوی سوز
 چون شمشیر با خود خاک بعد چون جویم بر سر جیح حمد جان که نه جویم

بیر

بیر آتش که از تخت بنا بودم خالوین ابراشد زغم منم
 اگر آینه ام هم زغم منم و کرا و خسته ام هم بر سر منم
 جام فرعون بایرم که در آن نیکو جان سویت روان در تن منم
 شمس نیز کز شید تو جانی و جهانی و جهانی که همسایه شمس جویم شوم
 ای حوس آنروز که می بینم تو سلطان بی پیش کان شکر تو شکر آستان بریم
 صد هزاران گل صد بزرگ عالم روید چون که در سایه آن گلستان بریم
 ای سادست که خاندن و میانی عیال چون که در سایه آن گلستان بریم
 شربت مرگ جو را نود و نهم بر روی برقع بوسه دهم مست و فرمان بریم
 چون خندان که ز غم مرگ که نود و نهم چون بهار از دم خندان تو خندان بریم
 بهر فرزند که اندر بر باد برید در بر جفت و خنکیشی رحمان بریم
 به خیر بدیم تا منت جو شمس که در غم و بی خیال غم و غم را هم در کوییم
 کن ای دوست ز جو این دلم او را در من جان بی پاره کس و حکیم پاره کن
 نظر حق کن بر من و بیچاره که خند تو که چاره کرم نیست مرا چاره
 تنگ عالم شده از بهر تو تنگ شود با دل مرده دلان حاجت حدی می بود
 صورت هر دو جهان جمله در آینه دل خندید بنام بود چو در آیم زنگی بود
 چند ما شدیم آنت که زغم جان بریم حد نباشد عوس اینک برانی جان سویت
 کز تو عاشق شده عشق تو بر من تو بر او تو عاشق شدی بی حلاوت
 اینقدر عقل نوری که بهی طر کز شمس است سبب اینبار که سلطان
 کز نه اندر تنق ازرق ز سار و نیت در کن روح جنبی شعله تابان چمن
 چو نم از دور دست بهر زان میلزم نوحه دانی که در آن جنگ دل خندان
 زش دیده بر لب عجب علتی سوزان برده شسته که بعد با ملت
 آنکه بی ماده کند جان مرگست محاسنه و نگر میروند کند از جان و دلم
 بر سر آتش تو سو خشم و دود نگر آب بر آتش تو ریختم و دود نگر

ط

آستین ز کمری نهانی برد (در آستینش که بی شک ازین دیوه
 عشق اگر رخت تو بود بفارغشت تا آخر پیش آن یوسف زیبا که بریده بود
 دختران دارم چون حورسین بود و غیب ماه رویان سراوات مراد آمدند
 بهر لب بر لب مشوق و چو بی نالانند دل دراز نو و عجب این که هم در شاد
 که فقیه بود هم شکر دل و در بخشند این فقیان ترا شده هم خرد اند
 روتوش کرده حورایی که خردی در خست عاشقانند و ترا مشطور میاند
 چو در کار مصطفایی کوی غور روی از دور از او نهیم حورسین بود
 هم دامن تو کیم در دل و اینقدر ندانند که بگر و شکر آه و صبر اخر از کرد
 نویسی سمن بر این اکتان بر کفر فنی گشتی کنار یکشایگر کنار دیگر
 خنک آن قرار بازی که ریخت انجم بودی بنامد عییش الایه و نماز دیگر
 صفا جبار کنی گرم این رواند از نیک سوس دردی که کسی در آن در
 صفا به شیری صفا تو جو او صفا جهان که در بد صیقلی که در سازگی
 بدرون تست یوسف چه روی بهر نزه تو درون بوده نیک که چه خوب بودی
 لولیا نند درین شهر که در لها زدند که ازین خلیق بندگی چو در ایشان
 صفا بهار باده نشان خوارستان که کیم در عشق رویت بهی که درستان
 قدحی بدست بر نیکف شکر لیان ده نشان باب و حجت ز کم عباد
 چو شراب لاله رنگت بدو عمار بود کلاسه شرم زرع و عمارستان
 چو جناح و قلب مجلس نشرب یافت بوسه پیر دلکوی هم سر زدو الفتان
 بکش انوش شیران چو شتر قطارشان که کوفه شکر حقی گفته بهار
 ز عقیق جام داری تک تمام داری چه عریب دام داری بهت
 صفا چشم تو خست که چشم اشارتی کن نفسی خراب خود را کیم عمارتی کن
 دل و جان شهید عشقت میان کوفه سوس کور این شهیدان بگزند داری
 تو چو پورستی رسیده بهم غانی کن برده بنا جلال درستان دل و جان تجارتن

چو به شکر کوه علت کهنان چو گاه آید بکناه چون که ما نظر صفاتی کن
 عجب آسمان چه بار و که زمین طبع تو مرا چشم آری چه کم که بر شام
 تو چو منی اگر سوسه شمار خاک پای چو تو بی اگر جویم حیرت نما نیام
 نظری بکار من کن که ز دست رفت نام بگم من حواله که بهیچ تو کسی ندارم
 چو نیم سزای شادی رفووم بار سیم که درین میان همیشه غمت عمکسا
 که می ز فدی غم بهم پیش همین صفتی ز یک لاله به نبشته ناز کویم
 بکشد که بر این دل من چو بر آید بد نظر که بیان چو از اشطار کویم
 چو غلام آفتابم همه ز آفتاب کویم که شیم نه شب پیرتم که حدیث خوب کویم
 چو رسول آفتابم بطریق تو جهانی بهمان از دیر سیم بشما جواب کویم
 چو دولت سکه باشد را او شتم چو هن چو زلفی همیشه کیمی قدم و شرا کویم
 اگر در عمری اهی بر شیدی حقین امروز اندر ظل آفتابی
 خیال خوب تو در سینه بزم شفا از آفتاب آفتابانی
 بشو از آب معنی دست صورت که طباطبایان بگردند خووانی
 بسی دیدیم در ختی رسته از خاک که دیدان خاک رسته آسمانی
 مگر تو بوسه فغان را دستانی مگر تو ماه رنگ آسمانی
 مهمان کردم عیبی بر دم مرا کشتت آب ز نوکاتی حانی
 دلم از هجر تو خون کشت لیکن ازان چون رست صورتهای حانی
 ز حوص این ستم بهلر نهی که تا بهلوزنی با بهلوزنی
 عجب تنگ نمی آید بر ادم ز جانی کو بود محتاج نانی
 تو نفسی نقشیدن حاجه دانی تو کلن سپهر جانز لعل دانی
 چه صورتهاست مز می صورتها تو صورتهای اشیا ترا عیان
 سیم کاری مکن با ما چون ز رخ تو با ز غنیر سلطانا چه دانی
 چو در غانی ز خود بر سازش صداع عشقی و ملا تانی

چو به شکر کوه علت کهنان چو گاه آید بکناه چون که ما نظر صفاتی کن
 عجب آسمان چه بار و که زمین طبع تو مرا چشم آری چه کم که بر شام
 تو چو منی اگر سوسه شمار خاک پای چو تو بی اگر جویم حیرت نما نیام
 نظری بکار من کن که ز دست رفت نام بگم من حواله که بهیچ تو کسی ندارم
 چو نیم سزای شادی رفووم بار سیم که درین میان همیشه غمت عمکسا
 که می ز فدی غم بهم پیش همین صفتی ز یک لاله به نبشته ناز کویم
 بکشد که بر این دل من چو بر آید بد نظر که بیان چو از اشطار کویم
 چو غلام آفتابم همه ز آفتاب کویم که شیم نه شب پیرتم که حدیث خوب کویم
 چو رسول آفتابم بطریق تو جهانی بهمان از دیر سیم بشما جواب کویم
 چو دولت سکه باشد را او شتم چو هن چو زلفی همیشه کیمی قدم و شرا کویم
 اگر در عمری اهی بر شیدی حقین امروز اندر ظل آفتابی
 خیال خوب تو در سینه بزم شفا از آفتاب آفتابانی
 بشو از آب معنی دست صورت که طباطبایان بگردند خووانی
 بسی دیدیم در ختی رسته از خاک که دیدان خاک رسته آسمانی
 مگر تو بوسه فغان را دستانی مگر تو ماه رنگ آسمانی
 مهمان کردم عیبی بر دم مرا کشتت آب ز نوکاتی حانی
 دلم از هجر تو خون کشت لیکن ازان چون رست صورتهای حانی
 ز حوص این ستم بهلر نهی که تا بهلوزنی با بهلوزنی
 عجب تنگ نمی آید بر ادم ز جانی کو بود محتاج نانی
 تو نفسی نقشیدن حاجه دانی تو کلن سپهر جانز لعل دانی
 چه صورتهاست مز می صورتها تو صورتهای اشیا ترا عیان
 سیم کاری مکن با ما چون ز رخ تو با ز غنیر سلطانا چه دانی
 چو در غانی ز خود بر سازش صداع عشقی و ملا تانی

در آینه بینی روی خوبان
گرم تا با خوبی ز رفت همیشگی
لب لب ماسین همچو آبی دلین
ز کینه جمله تن دنون چوسینی
تو زین که این آینه زیادت
تویی حین شو که آینه است چینی
سرخ دوست نمی یارم گفت
در کیت که انما به نمی یارم گفت
ترسم که نجواب و در کیم کسی
از شهادت کزین بی نمی یارم گفت
عشق شوی که آتش پداست
قرآن صفت و آتش پداست
هر عاشق از آن سوار تیری خورم
خون میگذارد و جوارش پداست
با هر غمی باشد و توار کند گفت
خیز از دل خود بگفت بتو ان رفت
و بی طوفه کلی که از تو مادر
شکفتی نه رنگ توان نمود نه پوی نهفت

اچو احسن بودگی

سماج و باده کالون و سابقان چو
اگر فرشته به بند که میرود از راه
نظر چگونگی بدو زم که بر بدین
دورت ز خاک من همه نوکس دمی
ماست جام باده و شام است آفتاب
شیرکان فلک مجلس شراب
بردست شهر یا نهادست جام
چون کوه که آفتاب در دست آفتاب
بر خیزد بیخانه صرام ای
کشمیر بی خور که می کرد از نوره جوان
آن مایه هر کوه روان کاشی
هر عم که ز ظل می تابد چون بوق
سرو روی بسک آرد بسک
دراز در کوه نه بغیر آرد شکر
زلف تو اجم که کرد آنکه او
حلال تر از نقطه آن جیم کرد
آن شک تو کوی قضا و الگ
نار بدو نیم کرد
اگر غم را چو آتش دود پوی
چنان نار یک پودی جامد و ای
کاروان شهید رفت از پیش آن
مارفته که روی اندیش
از شما رو چشم یک تن کم
در حساب خود هزاران پیش
شاد روی با سیاه چنان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد

ز آمده شادمانه باند بود
دگر شسته کرد پا بد با د
باده ایست این جهان انوسن
باده پیش آری هر چه با د اراد
نیکبخت آنکه داد و بخورد
در شورت آنکه او بخورد و بخورد
من غلام خدا و زلف غایب
که هست جوفش من زلف او فدان
همی ندانم در هر چه جلد
همی ندانم بی دوست جوفش شکیم چون
ز بس که زین دل بر درین
بر آید جوی ز بس که زین دل بر خون من بود خون
ز خون دیده من زین لاله
در صحرای زلف دودم خواست ابر در کردن
دلان بوصف تو کرد دگر
بهر آینه زانی که تو کردی بغالب
مخوف بر باجم

حقاقت

صبر از حال ملک آنجخت
صخرش که بختش ادمی شد
از صخرش بر آید
صبر از صفت چو بوسه
و من نه ترس بگردان
خجرت دست بر دیده بر آید
شکایت کشاره چو جادوی
شکایت بسته زبان زد و دکوگاه
چرخش
آفتاب که فعل بود
آتش نهاده مشهور شد
چو شرف و دود آفتاب از پیش
شیرکان فلک مجلس شراب
شب عقد عمرت کرد
تادست غایب عالم
آفتاب که عروس روزی
حاجم منقلب کرد
نثار ساضه عقد کوهش
زان پیش کین عروس
چشمه شوم کوی از بی زفاف شد
کون و لکش
کوی که مرغ صبح زد
روز بوی ز خلق مرغ می شنوم
باند و بویش
مانا که محمی عفاتت
آفتاب کاحرام را بر هفت
بر آید ز خاوش
هر سال بحرمانه در آفتاب
از طبلان مشتوی آرزو
بیشتر
تک قرص آفتاب بصاحب
منوم کاحرام را از سینه
و فرغش
بنی بوقف عفاتت آمده
صبح از آفتاب جامه
احرام در برش
بس کشته صد غر را بان
آفتاب وار ناشخه
مناسک چو کرد از پیش
سر حدادیم استخوان باشی
بر پیش تو یک روح کن
از سمع که بر طرف
کامروز زلفه که گم است
کامروز زلفه که گم است

Handwritten marginal notes on the left side of page 220, including the date 1010/10/10 and other illegible text.

خاکی نریزیم دوم که خیار کشتید است تا چه ماهیه بود خونهای خاک
 این مرد است خود فلک و در عرض طول او دو دویست و پنجاه و سه سال
 شبها و کوهی جلانی قهقش خاک دو سه مرغ میگری جلانی نولای خاک
 کردون کان کروریه نارین کان و در کل مهره است نقطه سنگ نای خاک
 کیتی پی محمد سخی با محمد از قبته نوا سب بی متهای خاک
 دیدمان که در دانش خاک کند و نگاه بود که نیت در دانش نری خاک
 ای خاک بر سر فلک آخوند آنگوت کبیر چشم حیات ساز بهجای خاک
 هر صبح سجده خود را آوردم و در صورت آه بود فلک آو ابر آوردم
 بی اشک شکرین که فرورایم زانیا زبسی آه غبرین که بعد ابر آوردم
 هر دم مرا عیبی ناز است با علمه زان هر دمی چو سرم دعویا بر آوردم
 هر سوک آفتاب و فارسی ابر او بر سرم سیاه و بیاتک مهر ابر آوردم
 قرص جوینی خوشاینگی از شرک چشم هر زانک دم سبیده دار ابر آوردم
 شبها دم از چشم سینه زانم نگاه کرد از هزار بلبل کویا بر آوردم
 بلبل نیم که عاشق با قوت و زور بوم بر شاخ گل حدیث تقاضا بر آوردم
 دریا تو به که مکش امکاه عمر چون آفتاب غل بوم یا بر آوردم
 از دست آنکه داد فریاد برش نماند با دو مقام مصلا بر آوردم
 ز شرم نشانم از مژده در بر بادان طوفان خون ز صیحه صهار آوردم
 بر آستان کعبه مصفا کنم خمیر زو نعت هه طهای فیکا بر آوردم
 هر صبح پای صبر بولایم در آوردم هر کجا و بجز کرد دل و تن بر آوردم
 از عکس جود فراقم بر می شود فلک چون چشم ز بید این بیده بولایم آوردم
 هر دم هزار سینه خونین کنم بچاک چون لعنتان دیده بر او آوردم

دویم که کویات همایون بود...
 در کجا آمد کس چون می اندیشی از دور حاصلی نه جز بوفت و
 از آفتاب ناید بگذره در جوش
 رین خام قلیان بودی دارم
 اسناد بوده یوسف بخاری
 هم خوی او بر نده خوشای
 شب با زحل بودیم کس
 حالی بود وقتی بود ساری
 بوسیده کوشش درین
 از دست آن مناره خوش
 منبر گرفته ما در کسینم
 آید بفضل و نیتنا عارض
 جان و دم ز خایم گفتن
 با آب غلاست بر زین من
 در شاه که زینج نوب در اقای
 زینج کس که ریخت ازین پیش خون قحطان
 بنام زینج که چون برند چین
 زینج بود که از روح نامیم زین سحای
 زینج بود که برین کس برین ناسان
 زینج بود که از پیش شیخ و امثال بی
 نوار و بر آورده حتمی چون برف
 در آستان که گفتن بگفتن تو سال
 کان سرم که ز روح تیغه زور
 خلافتا کس از تعینا کنو حلاقان
 او در محنت درین شلتای جان
 سخت برای مردم و دم برای خاک
 کز یاد کس نیافت کس کز یاد کس
 امید نداد و وفای خاک

خاکی

چون دم بر آید از سر زانو بیاید دل از شاخ صدره فرخ نوازد در آردم
 دشمن مرا شکست کند دوست دارم حاشا که من شکست بخوردم
 تند بیستیم آرد کجا است بیخ رس تا چون حلیش دست ببرد در آردم
 چون خرابی ز چشم و خشمی کلیم خونم خلم که روزی ارطار و سون در آردم
 مردنم که بزم در که ملک و مروت حاشا که شکستش بود عالمی در آردم
 زان هم که آفتاب گرم مرد برف و آرد شب زهره را چو عدس نشود در آردم
 هر زمان که در پیشان گشت چون میباید عالمی از عالم و حدت کف می آردم
 ساختم آینه دل با چشم آینه حیات کمر جبهه باور ناید هم حضور در آردم
 باخته با پاکبازان عالم عالمی نجاک و زین آن عالم آفتون در آردم
 در میانم غم غم در صف دیوان عبد راست کوی روستم بجا و معتاد
 فقر کان افکنده خلق است می در آردم زال کان در دره است می در آردم
 می بکم باری که کوی ز آفرینش بر زدم کافر کرم است تا آفرینش در آردم
 جسم می اصل ملک جهان نه خدی ناطق اسم می زانم بر یادم دان نه نقش در آردم
 شیر بر فیم بر آن شیر کوی پی صوتم کا و زدم نمان کاوی کای با بی چشم
 قبله من خاک بنیانه است نای طیران سلسله کرم کرمی هم کرمی در آردم
 لاف دین داری زدم چون صبح آفتاب کاندین دعوی ز صبح اولی کاندینم
 از درون سوار فعل و ز بروز طاعتی قصه کوی که دیوار بر در آردم
 کز در می دم زدم زدم کیش در آن شنوید ناله جوینا خوش کوشی کای ده کای
 عافیت را نشانی نمی یابم وز لایک امان نمی یابم
 میرم رخ دار کرد جهان هم جا آشیان نمی یابم
 دشمنان دست کین بر آردند دوستی مهربان نمی یابم
 هم بد دشمن درون کرمیم زانک پار می دوستان نمی یابم
 غصه بود نفس هفتان حکتم لب بفریاد نفس را حکتم
 چون چون چرخ زان نالا است دل فرخ اینته نالا حکتم

خاک

خاک با هر شی از خون جگر چون شفق رخ کربان حکتم
 نالتش آه بن دریا را چون تیم که عطشان حکتم
 هفت دریا کرد چشم منت من تیم به بیابان حکتم
 بسراش ازین می نمکی کرم کرم گیت افغان حکتم
 هم ناکامی من کام منت کرد کام اینهم جولان حکتم
 ای لب و زلفین تو مهره دلفی مهره تو دام دیوانی تو جام جم
 در وقتی روی تو حمله ز کین کردی در بینی فرج تو حیره هندی صنم
 سریم آبتنت لعل از بوسه باش تا بجای می شود عیبی تو تنم
 هر صبح که نوحه های به بنم از منزل جان نشان به بنم
 صبح آینه شود که درویی نقشی دل آسمان به بنم
 بر بار نفس که بر کشام غم تعبیه در میان به بنم
 صدای دم هزار فرشته آتش که کاروان به بنم
 در صدف بیار شیر مردان جانرا سک آستان به بنم
 بسوی نکست عیش و شفت کز دیده نمک نشان به بنم
 خون کرم و از رو هندی چشم روحی بچکان دوان به بنم
 بر آینه چشم از ان کارم کرم هم نفسی نشان به بنم
 کوه خیم مکن همان روزی هست بدل همان به بنم
دیوان مرا که کین عرشینت عین الله سجده به بنم
 در نی در نگاه ارجمندم سجده از هیچ غم غم اندام
 مرا باغی از بنی مت سری که کسی لا درین باب تحم ندارم
 نوارم دل خلق که راسته عیال دل ز جنت خوشین ندارم
 اگر چه بریده برم جای شکر بند نفس سخت محکم ندارم

برارم برو بریم کاشیا نه به از قبحم اعظم ندارم
 طفلی و طفیل شد اتم هر دمی و زبون شد عالم
 برورده غرق شد عبسی آب تن نعل شد مزه
 تا چشم نور چین خون عشاق زلف تو گرفت رنگ ماشم
 از عارضی در وی دوزخ طلوعی بهشت و ما را بهم
 آدینچی آفتاب را دوش از سلسلهای جعد بر خشم
 در سینه ما خیال فدوت طو پست در آتش جهنم
 از آن قبل که سر عالم بقادارم بدین سرای فنا سر زونی آرام
 دل جهان همه بادست و خلق باده بکنت نه آتش چه فزونی نیاد و خام
 به که از بی غمت جهان چون بکار چو دایره همه تن گشته بود نازم
 اگر چه زین ملک آب رنگ آتش با جو باد و خاک بسک سایه و کون بازم
 جو باد از در هر کسی نخورده در شوم چو خاک خود با هم بی خطیر نگزدم
 نه ام جو آب که با هر کسی دور آمیزیم نه چو بر که بر هر کسی تمهید دارم
 جو آب در شوم هر نان بهر کوشه از آن جو شع همه آن خوشی ام
 بطبع پیغم آهن صفت دم را ازین که نین از هر کسی بوی دارم
 اگر برانی سیر فرامی باشم که من نهامم و سوار است نام و اقبالم
 نه مرد لاف خاقانی سخن با هم که روح قدوسی شوق ناز بود اشعارم
 خام ز بی دوفلم بنی خاصه بر بی صدم فرق مکن دوفلم از جان و صفا
 جام جو در آسان دره در زمین نشان چه جهان که هر جگه خون از تاب صبحی
 جو غم نه از نهی باره خاک در میان بری آن قرابده غم بری صدم
 خلق لب قلیه من فر کنان و خنده خنده بهار عیش آن سر نه ای صدم
 ساقی اگر نه سیرا کنی انگل از همه بوی خون دمدی بوی صدم
 دست و سینه شینان پنی هم گاناب و اسنان پنی هم

حکم

حکم زایل و بر آن مسیح در فک و تیغش عیان پنی بهم
 خنجر پنی چو سحر آمد چنان صدم وی را نشان پنی بهم
 ملک اهل دل از جهان نه بنم دل کوه زول نشان ندیدیم
 چون طفل گشته ما سه زاید می بگذردم و جهان ندیدیم
 صد روزه ز در دل گرفتیم عید بی زمین چان ندیدیم
 زانست روزگار و غم غم هر چه روزت تیور و ز ترنم
 هم جو غم بیک طالع خوشم که به راه با ز بی سپهر
 حصد کوی که غم خود را بی برد غم مرا خود غم جو انکسوم
 من که خاقانیم گیاه سخن عند لیم و لیک تو چه کرم
 ای قبله جان کجاست جویم جانی و جهان هوات جویم
 کور زخم زنی سگانه تویم و زخم کنی رضات جویم
 در باکم اشک و من دور با دور هر کدی حدات جویم
 از دو عالم دانی جان و گویم صبحی یایی تو میدی دایان تو زنگ صدم
 نوشت خند و بی بوقت ز هر کوی و صفت پستان هر که خندان در کسم صدم
 و بر پلنرا ایچ آواش طاقی نماید خورشید زین طاق و یولنا در کسم
 در سایه شب شکست روزم سخن و رشید سیاه شد روزم
 شهاب همه شب سخاو چو اغمی مونس شده نابگاه روزم
 کاه بیکم یاد سردشی گاه از تنف سینه بر فوزم
 در سینه تنی جنان شکستم گزنا که دل جهان سخن شکستم
 از بس که زدم در سحر گاه آخوردن آسمان شکستم
 بر مرده دلان بصورتی این ذخیره با سبان شکستم
 با صدف حواریان صغیر بر جوان شو هم مان شکستم
 بر خار که کلین طبع داشت در چشم تک نشان شکستم

ز باغ عاقبت بویی ندادم
 کرم دل کم گشتن و دلجوی ندادم
 نیالم کار و زنجش ندادم
 بگریم کاشنا رو بی ندادم
 برانم خون بازو از روی چشم
 که باغ زو ریازوی ندادم
 نه خاقانی نیست و حق ندادم
 که تاب آورد چون او بی ندادم
 تا چندستم بریده باشم
 چون سینه زهون دیده باشم
 در جوشی و خروشی ابرو کشیم
 شغلیم کار دیده باشم
 دودی که مرهنت بر علم ندویم
 که غم فیتش صرف دمی ندویم
 ای خواجهم بن و قوجم فروشیم
 یا زار شادی بنوشی تو می ندویم
 کتی بلقی خوشی سلطان نکند
 می بکشد خطه و لغت بود عالم ندویم
 بر کوردلان سوز می سپارم
 بود دیده روان گشته بریم ندویم
 از سستی خود کم یاد دارم
 چشمه خوسایه نمائند یاد دارم
 جوفایم چینی کتم غمتی
 در آینه چشم بر کار دارم
 تو رسم ز نفاق آینه چشم
 زبان نتوانم کرم بودم ندویم
 هر شک و نوزک با غمت از غم
 غم بر بال و پر که داشتند ندویم
 بی سوختم دل خاقانی از غمت
 نمی دگر که ماند با غمت ندویم
 ما از عراق جان و غم الویدی بریم
 و یوز آشتی جگر دل پر دمی بریم
 در کربیه و دواع نگران کیک
 لب طلوسی و ادبایی کان الویدی بریم
 خاک عشق از خون غم که
 بار آورد که ترک عقل کفتم از غم ندویم
 این لب نو کین ما در رسالی ناده
 ده جام هر رنگ و رنگ جام از غم ندویم
 چرخ و اختر همت طاق آراشیمی
 طاق میستما غزلی دوستیم از طاق و طاق ندویم
 ما حفر عشق را کونیم
 در کوی قلندری مقیمیم
 هر میکوه را خدا بکاشیم
 هر در و پوست ناندیم
 کوی کده نه از بی بهشتیم
 جوشنده نه از بی جمیمیم

ای شاه جسم و جان ما خندان ندان
 سره کشی بوستان ما بی چشم جان تو توبیا
 ما کوی سرگردان تو اندر چشم جوکان
 که خوانیش سوی طوب که رانیش روی بلا
 که جانب خوایش گشتی که سوی بدیش
 که که جانب شهرت که جانب دشت فنا
 که شکر آن موی کند که آه و وادان کند
 که خدمت لبی کند که مست و محزون خدا
 جان را تو پیدا کرده مجنون و سیه کرده
 که عاشق کج خلایک طالب روی و ربا
 که فصل نایج زر کند که خاک ره بر سر کند
 که خدمت قیصر کند که دلق و شوخ چون کوا
 طرف درخت آمد که سبب رو بود که کرد
 که ز هر رو بود که سنگ که در رو بود که دوا
 جوی مجیب کند که آب رانی گاه خون
 که با دمی لعل کون که شبر و کب شهلا شفا
 که علم را بر دل تنگ که دانش از دل بر کند
 که فصلها حاصل کند که جلد را روی بلا
 تا فضل تو دانش دور ز شبر و قلوب
 و هوشیا دما شیدا شود یک کج چون شمشیر
 زین رنگها معرفت و در چشم عیب
 در صفت الله روز نه تا بعل الله ما شیا
 انا فتننا باکم لا فتننا و احیایکم
 تا نکتی بکم اعقابکم اعقابکم هذا مکافات الله
 انا شد و ما جنبکم انا فتننا باکم
 ما غفرتم بکم و انکر حتر اولر صا
 که چشم تو بر سبت او چون مهر و در
 که با همی خطا اندر که با همی برانند از هوا
 این سوختن سوی خوشان آن سوختن
 با نایکوار است کند کشتی در بی کرد باها
 کلوا جنبان هر دمی تا آب او صافی شود
 تا در تو یاد صفا نادره تو یاد بد دوا
 در آب تیر شکری بی ماه پنی نی فله
 خورشید و صمه نهان شود چون تیری یاد هوا
 باد شمالی میوزد که روی هوا صافی شود
 وز هر این صیفک سحر در عید مد باد صفا
 که جهان غریب اندر جهان مشتاق
 که کمانش بر همی در جوا چندین جوا باشد جوا
 جولان تو در لامکان بر کلمت میلان
 در دانه در خاک و نا بر چشم زجا چندین صفا
 ای خواجهم پیدست و با پائین گشته از قفا
 دلها شکستی تو سبی در خور دنو آند خورا
 غازی بدست پر خورشید چو پنی
 بهی اودان استا شود شمشیر در غورا
 عشقی کرد انسان بود شمشیر چو پنی
 ان عشق با رحان بود چون آخرا یاد استلا

Handwritten marginal notes in the top right corner of the right page, including the number 231.

همی توانا که من دستم درین انارین سگر حکونه کنیدی انکه بطا خون بر ملا
در عشق تو که کام کنی روزگرت شک و نام کن روشک را از نام کن نام و فانه بر جفا
می ده شایسته نام که شود خرف و در جاده کردن نون اندیشم راست از گی اواز کجا
بیش از نونش از نونش و از نونش بر نونش آن عیش بی و پیشش را رو بندستی
نامم مده آیم مده آسایش هموایم مده ای ششامی عشق تو صد و همچو مار خون
هر که بجز عشق ششتری جوید نیاید خرفی در سینه این کو بخش همچون خزان جوید
از دل خیال دلبری بگردن آنگاه سرب می مانند ماه از افق مانند گل از کجا
چشم خیال از جهان پیش خیال او دوران مانند آفتاب در جزیره آفتاب
ای طایر آن قدس را عشق فروده با لها در حلقه سودای تو و جانان را احاطه
کوه از غمت بشکافتم و آن غم بدیدم با غمت یک قطره خوبی یافته از فضلت این
سازنی ز خاک سیدی بوی خوشتر سیدی بی نقد تو جان کاسدی با مال کشته لها
عشق امزگ با رفقه او قلند و ما جبر غمت او صلوه بدید آورده و ما کرده است
در میان پرده چون عشق را کز آزار با عشقش از با جمال عشق همچون کار
عقل کو بدیشی جبرست هکس بر راه عشق کو بدیدم منته وقت نام من بار
عقل با زاری بدیدم تا جری آغاز کرد عشق در به زان سوی بازار او بازار
عاشقان در دکتش را در دیون اقرار عاقلان بی خود دل را در دیون انکار
عقل کو بدیدم با منم کاند و فنا جز خار نیست عشق کو بدیدم عقل را کاند و فناست
در حکم کسبوی کافر و شی که داری نازک جو هر که کردن پاک است چون ناز
جو عشق را تو زوای پیوست از شهاب پیوست از رخ زرد و زحشکی لها
چنانکه آب حکایت کند از خنزه راه عقل و روح حکایت کنند قابلها
نه که گویند ادب جان ز عشق آموزد که آن ادب نتوان یافت ز کتبها
میان صد کس عاشق جان بدید بود که بر فلک منته تا بان میان کو که
خرد نند و صیران شود ز منزه عشق اگر چه واقف باشد ز جمله منزهها

کسی

کجا است سانی جان تا هم زنده ارا بروید از دل ما فکر دی و خود ارا
جو او درخت که افتد پناه سرغ ارا جو او امیو نیاشد سپه سوار ارا
روان شود در راه سینه صد نه از بری جو بر قتیبه بخواند صوفی اجبار ارا
کجا است شیون شکاری و جمله این عشق که بر کتد ناز موی مشک صحر ارا
ز مشرفیت ز خورشید نو عالم ارا زاد مست در وصل و سچم جو ارا
کجا است آن شمش مالیکه نیست آن باشد که چشم بند کند سحر کس ارا
چنان به بند چشم که دره را بینی میان روز و نه بینی تو شمش کبر ارا
ز چشم دور و شبست آن که روزی بینی میان سحر و نه بینی تو موج در بار ارا
تخوانده ختم الله خدای مهر بند هم کجا بد مهرود بد خطا ارا
دو چشم سینه تو در خواب چشمه پای جو چشم باز شود پرده آن تماشا ارا
عجب مولانا که جان جبار است ریاضتی کن و یکبار نفس و عو ارا
چشم جرم کردی ای چشم که بندت برار و تو بکن و ترک کن خطا ارا
عجب تر آنکه خلافتی مثال بر روان می بند و نه بندت شمع دلها ارا
رسید آن ستم برید آن شهاب بر ابله تو میری سعاد بری خوب نمانا
چو ابر کلام جان و جان نشاید بر دم با جان به پیشش جان چه کار آید سگر از بر
بدم بی عشق که راهی در آمد عشق که راهی بدم کو بهی شدم کامی بری اسطفا ارا
اگر تر گشت و ناچیکت بودی آن شاه تر جو جان باقی و لیکن تن بندد صحر جانرا
جلال بان که جنت آمد که انبار خدایت سلیم ای نه تحت آمد بر رخ زلف خطا ارا
لیکن اینجا جانت که اسرار طهار سلیمان خدو همید اندازان جمله غنا ارا
سخن بادست ای بنده کند و فلک و لیکن او شن فواید که جمع او بر شانا
تو سراج جهان می چکته جان و جانرا تو فرایح روانی چکته سود و زیان ارا
نفسی یار شراب نفسی حقت کنا هم جو درین دور خراب چکته دور مانرا
ز بهم خلق بریدیم ز بهم باز رسیدیم نه نه نامم نه بدیدیم چه کتم کون و مکاشرا

بیاست

زوصال تو خوام سرخو قند دارم چو تو اصبه و شکارم حکمت تیر و کجا ترا
 چون نهادم سستی چه کشم بار کله چو مرا کردی شبان شد حکمت بار کله
 ز تو سر زده جهانی ز تو هر قطره جوی چو ز تو یافت نشانی حکمت نام تو نشانی
 چو کوه رفیق تنگ سجده صبا لب چو سرباید رفتی حکمت با کی ز تو ترا
 ز شعاع ممتابان ز خطره بجان دل من شد سبک ای جان سده ای
 مطلب این و آنرا یکدین کوشی که ترا بر شو راه ده انرا ملک راه در کافرا
 کایک وادار شد بدم کار دارم دران طوطی اندیشم او هیچ شکر خود در
 نایش خورشید از لای بر روش جان تو بر صفت کل شکرت بخت هم برورد
 ای شکر طوطی فلک مات مراد ترا ای ملک ان تحت ترا تخت آن نور
 باد مبارک در جهان سور و عروسی سور و عروسی بر خدا برید بر بالای
 زیره قرین شد با تو طوطی قرین شد با تو عروسی در کز ان شاه خوشی بسیار
 آمد بهار خرم و آمد ننگار ما چون صد نیر از شکرت کرد کنار ما
 آمد همی که محاسن جان ز تو منور است تا شکند ز پاده گلگون خمار ما
 ما را عشق و محرم و سوسه قرار نیست ما را کشتن کشید سوگی جو سوار ما
 سوگی بر سری رچی که بدان چشمها آرم عقل من در دل بتو را
 این نیم کاره مانده دل من ز کار شد کار او کند که من خد او کند کار
 ماه در سن راهی کوی شکست چو با تاقت ز صیخ جنت من در وطن جان
 خواب بیز چشم ما چون ز تو رو کردی آب مده به تشنگان عشق استی
 جلم جلد خون ما چون ز تو رو کردی آب مده به تشنگان عشق استی
 جلم جلد خون ما از سینه عشق او جلم کوه کوهت بواز جگر کباب ما
 فر نترشی چو اگر صافی سینه از من از منی ان سنجو یک قبح از شراب
 تا چه شود عاقتان ز روز وصال ای خدا چون کنم شد جهان زان بنده باقتا
 نور گرفت عالمی از لعان روی او چشم کش او در کفر شسته توان

ای

ای عاشقان عشق سوز افروز در این زرد چهره کانا حرام امید حرام
 ای میر ساقی ای دستگیر جانم زان لعل ناره داشت صفرا شکست صفا
 اندر سواد شهاب از نور روی آن مه این جهری ای بار اصفاد همدیضا
 ای عقل روح مستنیر بی نفسی چشم منکام کار آمد مرد اینهاش بیولا
 این شود خاک تن را که ز غم خرد شد از آب رحمت او خضر است خضر
 اندر مقام و سکن نه ز سواد این روزگار ز تو نشی من و من ای اقیان سما
 کتی مرا بخش باش با صبر و شکر ای غنیمت من تو نشی باش کردم بد نولا
 ای دروغا که شب آمده استم جدا خنک او را که شب یار و رفیق است جدا
 هم خفتند و قند از نیکی سو جو حرام تو خستی علم ای شاه جهان تو نش
 همین خمسیم که شب شاه جهان نیم کشد تا سحر که شمار که صلا
 بر چمنده شده جفتت ز تو من جو کلستان ز صبا و کجا از ذوق
 شب بخوردی سحر شکم او بر روی مصطفی را که گفت که بدم صبیح رضا
 کرد ایس زستان شب با می سوله تا قبا جاک زدند از سهرش آن عبا
 نه که مستقل و با همی گفت مغفونم گفت ز تو خوشی عشق است از خون
 باد و رحمت که این خاک بدو ترا داشته خاک افتاد بش چون شد از و باد جدا
 باد ازین خاک رشب تیر نمیدارود عشقها دارد با خاک من این بار و جا
 بی نیاتت یقین باد و فایبش بود بیوفار کنان عشق هم کان و فایب
 در داند چشم بد اسوی زلف از اید دست او سخت به بند و بد و بد
 شکر عهده اگر ما نش در داند بد هوشش که راهم کشتا بند و سلطان اید
 تشنگان اسوی آب صلاسی ز بند طوطیا ترا که در دوشکستان اید
 نرم عام است شهنشاه چنین در ساقیا ترا همه دو مجلس تشنگان اید
 میرسد از جیب و از راسته طعنه های نیم جانی چه بود جان فراوان اید
 هر چه اید اگر مرده بود جان یا بد الله الله که همه رو کجین جان اید
 بکشا از خن سینه هم خلعن پوشید مطمی با تو بیامد همه ایمان اید

ای

دستها را بر دامن خود نهاده بود
 همه جمعیت از آن زلف بریشان آرید
 هر که در آن دیده کند آن دل را
 آینه بدید بر آن پوست کمان آرید
 بیشتر از آنکه از آن سوفا
 ازین و ماکنه و زوز و نر سیا
 کتبه و تلکتر کتزار و بلکیر
 در عوض کبر جنبین کبریا
 گفت استفت و تو گفتی بلبی
 شرط بلبی چیست کتیدن بلا
 شکر بلا چیست که بعضی منم
 حلقه زن در کم فقر و فنا
 هم بر و از جاو هم از جا مرو
 جایی کجا حضرت بیجا کجا
 پای شو از خوشی هم چاک شو
 تا که ز خاک تو بر و بد کجا
 کز جو کجا خشک شوی جویشی شو
 تا که ز بسوز تو فرو ز دنیا
 کز شوی از بسوز چو خاکتری
 باشد خاکستری تو تو دنیا
 تنگ در غیب چنان کجاست
 کورگن خاک سازد ترا
 از گن دریا بنکار ز مین
 دویس بره بانکار د سها
 لغت نا ترا مسود جان کند
 باد نفس را دهو این علمها
 جان پراز علت او را د همی
 جان بستنای خوشی و بی منتها
 بی گنم از گفتن و خامشی شو
 در خوشی به سخن جان فزانی
 پیش کش آن شاه شکر خان را
 آن که روشنی در دانه را
 آن شمه فرخ رخ بی مثل را
 آن هم در یادل جانانه را
 روح دهد مرده بوسیده را
 مهر دهد سینه بیگانه را
 دامن بر خار پراز گل کند
 غنک دهد کلمه دیوانه را
 در ضرر طفل دور زه بند
 آنچه نباشد دل فرزان را
 طفل جهانش تو کز منکر می
 عربده استر چنانه را
 بنچو دم و سنن و پراکنده مغز
 ورنه نکو کویم افسانه را
 جزوی چه باشد که از خود دریا بولک
 صید جان بر افشایم و لو کویم
 رقصان سویی کردون شوم
 ز اینجا می چویم
 صبر و قرام بود که ای می زبان زوت
 بیا

از آنکه چون اسیرم صلوات
 و فدایان تمام
 و حذر نه

از م ستاره می پری تو باره می پری
 که شمر خوارها بری که میکشانی طرف
 دام جلی چون گران تایی که کز کز
 از آن که کز کز کز کز کز کز کز
 کرموی من چون شبر از عشق بر
 من آدم کز کز کز کز کز کز کز
 در آب کز کز و در حوض شکر از
 زاده مهم فی سنبله را سبناش
 سو سو کز کز که نا طلفه از خامش
 طفلی خسیله حوض بچنان کز کز
 طفلک در اشیرده مار از کوشش
 از آن ای تو کرده صد همچون
 پیچاره را
 شهر و صلعت بوده است
 از آن جوان در در عریس
 اینچ ل پیچاره را
 از بر ز بر سبی بدونت دهی آمد
 بی ز بر و ز کز کز کز کز کز کز
 آسیر خدا است از آن کامدا
 چا هر خطه زریخ کند او حجبی را
 بی عقل جو سایه پینهای
 خسته و نیم کان روی حوض
 شید و کز کز کز کز کز کز
 خورشید بر روزان تیغ کز
 از آن زنده هر طرفی بی سیری را
 سوز دل شایخ خورشید
 ناسر می کند چشم صروس
 جانهای چو سبسی چو چرخ
 بریند غم نیست اگر نه
 دل شمشیر را
 روح صاحب آن چشم شاد
 چو چو کز کز کز کز کز کز
 ای پاک دلان با حذر
 ز شوم سازید نتوان دل
 و جان دادن هر مختصر
 خاموشی که او خود
 بکشد عاشق چو در
 تا چند کشتی
 دامن هر بی خبری را
 چه کو هر کس را بکن
 بهای تو همان چه دارد
 در کت که آن عطای تو
 سترای پانک زیدی
 روح تو فی ستر سترای
 بنده صده که چه او سترای تو
 نثار پای تو خواهم
 بهر دمی دل و جان که خاک
 بر سر جانی که خاکبای تو
 مبارکست هوای تو
 بهر مرغان چه نامبارک
 مرغی که در هوای تو
 میان موج حوادث
 هر کلمه استاد با شناس
 نه جدونک اشکسای تو
 نیا بند عالم
 و کز نفا دارد قیاس
 کی چه او سخن تبا می تو
 چه در غمت شمی
 که شربت امانت چه انقایی
 بود آلم بی نقایی تو
 زخم تو نکوریم
 که سر و خام بود دلی
 که سوخته آتش بلای تو

چاره

بسیار او عدم شود که عدم معدوم است
 خدای من و تو یی تو در این دنیا
 کینی جوی کتو عرقه و لیکن کشد
 کینی جوی همه کلا بود خوار باشد
 صلفه آن جعدا و سلسله پای کینت
 دودل ماصور زینت ای عجب این نقش
 دل چه نمی در جهان باشی در میهمان
 غم چه کند با کسی دانم از کجا است
 عرصه دل بگردانم که مشه در جوی
 ای زده لای که کتو کمن محشم
 آن دم کین دوستان با تو در کور
 نقد سخن را با آن سکه سلطان
 بیچاره غم زده سکه شکار نه
 صیدا سکه محکم و با زارگی کبیر
 از این همه بکن نام یار و لبر کتو
 که کیمیاست پناه وی و تقوی وی
 بد آنکه روشنی عقل جلد به لبر است
 جنون عشق به از صبر که در وقت
 هر آنکه سر بردن بهیم سر بهش باد
 رود و نه که تم بخاطر شمشیر عشق
 حدیث سوزنا و زشت بهل که تازت
 حدیث و قصبه آن چو خوشی خفتا
 چو کاسم بر سر جوی و چو از بحر به
 امر و آن کسی که مرادی بود بند
 صد چشم و ام بخوابم نادر تو سبک
 این وام اگر حقوا هم در بی چشم کار

از

از عشق شرم دائم اول کوشی
 ز فاض بر در عشق درین باغ ما هم
 چون بکنید خیال تو در کوی سبها
 در روزن دلم نظیرین جوافتاب
 قدم کمان شد از تو و ادم نشاک
 از شب سحر آن او نشک که سیم کون
 آن که از هر دو کون تا چه زمان چه
 زان سوی لوج و جود مکتب عشاق
 گر چه که ما هم کرم و صفت چه
 آن ما هم کرم بر سر خنکی همی طلم
 ای عشق عقل و تو بر کنده کور
 ای باد خوشی که از چمن عشق میری
 در روز ناز صورت خوبان همی شود
 از جان بیرون بیامده جانانت آرزو
 بر در کوی که نوبت بهشت لی همی
 بر خوان عکس کون که بر بیان مکتب
 چون کوه دکان خورده که دمان کشد
 در ضرب خانه لمن الملک کرد کار
 فرعون و اارلاف خدای همی زنی
 اند مقام شهر که حلال جمل لاشه
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزو
 بشنیدم از هوای آقا و از طبل را
 گفتی زان پیش مر بجا مرا برود
 و آن لب کز بدت که بروشه شجاعت
 و آن ناز و خشم و شوی در باغ آرزو

از عشق شرم دائم اول کوشی
 ز فاض بر در عشق درین باغ ما هم
 چون بکنید خیال تو در کوی سبها
 در روزن دلم نظیرین جوافتاب
 قدم کمان شد از تو و ادم نشاک
 از شب سحر آن او نشک که سیم کون
 آن که از هر دو کون تا چه زمان چه
 زان سوی لوج و جود مکتب عشاق
 گر چه که ما هم کرم و صفت چه
 آن ما هم کرم بر سر خنکی همی طلم
 ای عشق عقل و تو بر کنده کور
 ای باد خوشی که از چمن عشق میری
 در روز ناز صورت خوبان همی شود
 از جان بیرون بیامده جانانت آرزو
 بر در کوی که نوبت بهشت لی همی
 بر خوان عکس کون که بر بیان مکتب
 چون کوه دکان خورده که دمان کشد
 در ضرب خانه لمن الملک کرد کار
 فرعون و اارلاف خدای همی زنی
 اند مقام شهر که حلال جمل لاشه
 بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزو
 بشنیدم از هوای آقا و از طبل را
 گفتی زان پیش مر بجا مرا برود
 و آن لب کز بدت که بروشه شجاعت
 و آن ناز و خشم و شوی در باغ آرزو

این زمان و آب حیرت بر سینه بویا
 زمانه ای باشد خلاقان کم
 بگوشه جام داده و بگوشه جویا
 رقصی جدید میان میدانم از رقص
 جانم بله لگنت ز غم خون و ظلم او
 آن نوردست موسی هم لگنت از رقص
 کو با نغم زبیل اما ز شک عام
 مهر سینه بر زبانم و افغانم ارد
 تو میباید که ماصدان نیایم
 ولیکن چشم منتت را شناست
 جفا میکنی جنایتی چهل طغیان
 خطا میکنی خطای تو صوابست
 تو چشم آتشین در خواب میکنی
 که ما را چشم و دل بر خون ناست
 بسی سرخ و بوده چشم ساقی
 و ششیری که آن یک قطره است
 امشب از چشم و مغز خواب کز خجسته
 دیدم در این چنین خواب کز خجسته
 خواب در اجزای دیده و کباب
 بی نمک بود ازین کباب کز خجسته
 خواب بسکینی نیز بر بچه عشق
 زخمها خورد و ز صفا کز خجسته
 عشق همچون نمک لب کشاد
 خواب چون ماهی اندراب کز خجسته
 ماه ما شب بر آمد این خواب
 همچو سایه ز آفتاب کز خجسته
 خواب چون دیده و لوت بیدار
 همچو کج شک از عقاب کز خجسته
 عشق از خواب یک سو آبی کرد
 چون فرو ماند از خواب کز خجسته
 شمس نیز از خیانت خواب
 چون خطا بیست کز خواب کز خجسته
 مرغ در آواز پریدن گرفت
 طوطی جان قند چو پریدن گرفت
 اشق در دیوانه سر سینه من
 سلسله عقل در پریدن گرفت
 دل بر میداد از عقل روزگار
 در بغل عشق خردن گرفت
 ابروی عمارت اشراف کسان
 جانب آن چشم خردن گرفت
 خلق چو شیر بندگی کرد شیر
 خلف که اولوت چشیدن گرفت
 دلتنگ خوشم که در فراخی
 هر مسخره را در دست و کجاست
 چون خانه دل ز غم شود تنگ
 در روی شتم دلتواز تنگ است

دند

دندان خود از زخم گنداشت
 بی روی توشی در این مایه است
 بجان تو که سوگند عظیمت
 که جام بی بود روی عظیمت
 هر آنکس که بر زبانم گوید
 زهر تو بر مندی عظیمت
 بر بدستی مرا از خون و سوز
 که در امان تو بودی عظیمت
 محش کن همچو عشق ای زاده
 اگر چه کف فرزند عظیمت
 از رفتن جان چو خوف باشد
 آنرا که خدا بجانم بدست
 اندا سفرست نیک چون ماه
 در طلعت خوب خود مقیمت
 کی منتظر نسیم باشد
 و آنکس که سگت از نسیم است
 ز کار و سب ماندم کار نیست
 ز خازن زر نژاد دنیا نیست
 که در روی من دستار و جبهه
 سزای جبهه و دستار نیست
 خیر آمد که یوسف شد بیازار
 هلا گو یوسف از بازار نیست
 محش باش و درین جبهه فرود
 هلا اسرار را کما سر نیست
 ای سب از این من دست
 سوسمن برین من دست
 با رسم پرست من جندگی
 من دامن بسند من دست
 شمع من روی تو عزم من
 جان من روی تو عزم من
 قندم دل سزای تو کعبه جان
 روی من روی تو کعبه جان
 عهد وفا نمکنی ترک جفا نمکنی
 شش جفا نمکنی دست
 لعل لبنت ششای من کز خجسته
 کز لکنی دوا می من کز خجسته
 بر سر ره بخوارم جندگشی
 کز تو جبینم نزارم دست
 ز برده بفرم پیش من طاق
 از هم کس فراغت دست
 علم زد و نماند شد جامه زهک
 جاکل شد آب رحم جو جانم دست
 تنگ برفت و تمام شد صبح
 ز غم عیشم تمام شد دست
 جمع باشیدی هر شبان را که
 هر چه بود که بشود و الله از افغان
 روی کلشن را نه بنده راه
 بنانم که کند هر که او نالان کرد آن شیوه
 دولا آن
 ای بچسته کام دل اندر جهان
 آب و گل میداد این سوک آن جو کاند
 و شش

دست برد از طعام ما دیده جان رسید
 آمد شهر صیقل کار ز طهارت رسید
 جان ز طبیعتش سرگشته غفلت
 و سودم من از غفلت علم جان
 جسم جو در آن ماست زنگی جان
 صبر جو بر لبش از حکمت بار بار
 رست سببی از غرکشته عاشق
 دست بشد می خورد و بی
 شده بهمان هم ملاکش بود
 جام بلا باشد از خوشی کور
 عشق خلیل است بیاد در میان
 در غم خویش کاشکی کوی شوی
 چون که ترا شنیده شکر توام
 پریم مشوش شد از زاری من
 ز باران نیست زاری دل بلند کشته
 چون بد جسم گشتی کشاد جان
 نوسود می طلب سود میر ساز یاد
 ستاره بخت خدا را که در زمین کرد
 کرد چون چو بار دیده فرود بخت
 بدی چجاب ندیدی بدی را
 جو باره مشوش شد شکر طلع
 ز بهار دریا که اندر روی بهر خند
 به حال و به خواصه و ظاهر باطن
 بد بدی به عالم حال اندک لطف
 شد بدی جلگی که از آن دریا جان
 از آن جا که ازین بهر بود معنی
 دل بر لبش تو جان ندارد
 عقل از چه شکر تو که خداست
 خورشید جو بد خاک کوی
 در دولت تو سبیه کامی

و در آن نرام

بی

دست برد از طعام ما دیده جان رسید
 آمد شهر صیقل کار ز طهارت رسید
 جان ز طبیعتش سرگشته غفلت
 و سودم من از غفلت علم جان
 جسم جو در آن ماست زنگی جان
 صبر جو بر لبش از حکمت بار بار
 رست سببی از غرکشته عاشق
 دست بشد می خورد و بی
 شده بهمان هم ملاکش بود
 جام بلا باشد از خوشی کور
 عشق خلیل است بیاد در میان
 در غم خویش کاشکی کوی شوی
 چون که ترا شنیده شکر توام
 پریم مشوش شد از زاری من
 ز باران نیست زاری دل بلند کشته
 چون بد جسم گشتی کشاد جان
 نوسود می طلب سود میر ساز یاد
 ستاره بخت خدا را که در زمین کرد
 کرد چون چو بار دیده فرود بخت
 بدی چجاب ندیدی بدی را
 جو باره مشوش شد شکر طلع
 ز بهار دریا که اندر روی بهر خند
 به حال و به خواصه و ظاهر باطن
 بد بدی به عالم حال اندک لطف
 شد بدی جلگی که از آن دریا جان
 از آن جا که ازین بهر بود معنی
 دل بر لبش تو جان ندارد
 عقل از چه شکر تو که خداست
 خورشید جو بد خاک کوی
 در دولت تو سبیه کامی

بی

انصاف و ایمان و تقوی است که در آن هر که می کند
 خداوند او را در بهشت می گرداند و در کتبی که در کتب
 ناغان نفس را از بندگی برود و در طوطیان شوند و شکر گویند
 جز عشق اگر در بندگی او نمی کنند آن غمزه را بنور امید می کشند
 اگر دل از غم دنیا جدا نخواهد کرد مشاط و عیش بیایق نماند و توانی کرد
 و اگر آب ریاضت بر او ریخته شود همه کدورت دل را صفا نمائنی کرد
 درونی که حجابی نگردد از آن که هر که قدر و قیمت خود را بهمان توانی کرد
 بلکه در غم عشق سر زود رفتی بود او غم دل را توانی کرد
 و اگر محبت نتواند بر او بر سر آید که در شتابی نماند و اقصای تو این
 مقربان فلک اقتدا کنند به تو اگر پیوسته نماند تو توانی کرد
 ز خار چو دنیا جدا آید آن که در کربس بیایق کاشن فضلش چو توانی کرد
 ز ستاره ای که بر روی نهی گامی تن و دل در صوم کس را توانی کرد
 و لیکن این صفت در روان جلال توانی نهی جهانی کی این توانی کرد
 ره ساری دنیا جلای بالا است توفیق پایی ششبه نماند تو این
 چو عارفان بی ز خلق و کوشش مگر خوبی خود از خلق و اتقایی کرد
 بدین صفت که نور در جامه نمایی چگونه روی دل اندر خدا توانی کرد
 چو نور خود آید بادشاهی بکنی که بادشاهی از آن بادشاهی توانی کرد
 بعاشقان خدای عزیزی صفای چو می دیدی به ایشان جدا جدا
 در اینجا بین قریح استیجتی حرام بود بعاشقان خدای عزیزی حرام بود
 بر سنگان عشق ز آفتاب با هم می کنند بر سنگان عشق را قنایند
 شراب جانور و مست و قنایند عشق بهمانه را بنیدیم بهمانه میاید
 شراب آتش و ما زاده ایم از آتش اگر در دنیا شناسید جز با هم میاید
 چو عیب یاد صبا بیاید که مانده ایچا نما حشر از وعده صبا
 برای زخم جنبین غازیان بود هم کسی که زخم ندارد بدو دوام میاید
 میسرد یوسف مصری بهمانه از میاید میسرد یوسف مصری بهمانه از میاید

خان بدان عشق بسیار دیدم روح و دردی در دنیا را از آن که در کتب
 تا که ز کز و زبان نماند اثری یک قریح بوی عشق به نماند میاید
 اول این سوختن کانه زنجیر چو را میاید و اخرا لا اله الا الله چو میاید
 هر چه جنس است بین عشق و محبت و آنچه نماند سرفروخته اسرار میاید
 کار و بار از سرستی و خرابی نبود خوشی را زود بیکبار در دنیا میاید
 آتش عشق و جنون چون نزدیک میاید و در دنیا یک طوطی میاید
 نماند خانه جا نماند اگر میاید هر طرف که میاید بید و بگریه میاید
 نه از ننگه نماند عشق بر چه میاید رخ زده میاید اگر عاشقید بر چو میاید
 که عشق باغ و تماشا است که در کربس میاید و میاید که با زری که زود میاید
 چو آب و نان بهرها همان زنجیر چو میاید چو میاید چو عاشق است نماند
 خرابه است بر از رنج و نام او چیست است که جز بر نیاید و تمام بر میاید
 تا خوابیم ندای نوره و آتش که در دعوت ما کرد و سوختن بر میاید
 هر چه بالا بر که سینه بود نو کردی بر روی کابله ای است از هر قدر بد
 همین خرابان شود در شب که در فی امان الله کابله ای است از هر قدر بد
 هلم خاموش بر جانباستی و چو میاید که میاید که در دنیا میاید
 جامه بیاید که ز نور میاید و طبع نماند که نماند ملکی میاید
 دل چو سطرلاب شد آینه نماند آسمان شمشیر دل احمدی نماند میاید
 یکس دل عاشقان رفت در حقیق فم مژده که بهی و سطرلاب کاعده میاید
 بعشر تا فی القصور حقل مافی بود آمد آواز صبور ریح مقصود میاید
 دوشی در دستارگان غلغلای آفتاب کز سوزی سینه اختران اختر میاید
 در عشق زنده باید زنده هیچ دانی که کسیت زنده انکس عشق نماند
 طبع عترت بر آمد و عشق لشکر آمد کورستم سر آمد نماند بر شاند
 هر که چنین سری را شیخ اجل بر کین سر سر بلند میاید ساق عترت میاید

خنک آن زمان که ما را ز صدمه آید
 خنک آن زمان که مهرش به دلش آید
 خنک آن زمان که زلفش هب شود
 خنک آن لطیف وقتی که در کفش زلفش معانی بر این غلام آید
 به شارت و صفاتش دور خجسته چو شراب لعل کانی گردد و بیام آید
 در عشق ماه رویان صد اودو بیاید و مفلا عاشقان را زان صدمه کلید آید
 ای دل اگر بدی بر میل تو به من آید هم راست مشنوا من از غم تو بر آید
 که کعبه است و ز منم در حقیقت چون پرده کشف دل را بر من دید آید
 تا مست عشق و فکرت تا مست کرم طلق از غم تو از زانم کف ز شید آید
 ز منها جو فرو کشتی نگاه مروتی ز منها جو بر کشتی او را که زید آید
 خاموش کن که آید شاه غمی معنی این رخسار بی نواهی آنچه که آید
 بیای لعل ازین بس حدیث ما گوید حدیث خوبی آن را میسوزد آید
 چنانکه کند توکل ز راجح دوستی پس بر او در خوش دعا آید
 پرسم از گل کبیر رنگ از که در دیدی ز شرم مست بگویدی که آید
 اگر چه مست بود کل خواب نیستی که راز سرگس نمی رباش آید
 جور از مصلحتی در میان مستان بد که راز و سر سر مست بی حیا آید
 خصوصاً با ده عشق و احوال که سخاوت و کوشش را کند خدا آید
 چو غم عقل خورد باده لالی دار دنان کشاید و اسرار کبر آید
 خوش باش کس که باورت شوهد که بد که هر چند آنچه که آید
 که ماده دختر گزینست و خاندان کس در آن کسب کشاندند و از سفا آید
 هر دو دل کجا بود بد بنامی جان کجا خود دو چشم عشق پر آید که آید
 ز بد حالی نمی نلاید چشم از غم می مالد که او حوا که به خطه حال آید
 دو کاشانه است در عالم کجا دونه بی گشتن بدان خدا که آن جان از زین در آید

دل از

دل از سودای شاه جهان سما
 اگر عالم شکر کردی دشتی مالان جوقی
 اگر دی نیواند مرا که چه باشد درین درخت بخت در زان بهار چه باشد
 بشکار طعم اویم به تیر و جادو کم لطف بخواند کم ای شکار چه باشد
 جو کلمه بر سر آیم ز سقا ارضی اگر رسم بلب دوست کوزه وار چه باشد
 کنار خاک زاشتم ز لعل و از کمرش اگر بوصل کشاید بی کنا چه باشد
 بکف من بکشادم نزار بار و لیکن زهر مای جان تو نزار بار چه باشد
 من از قطار حریقان مهارد غلام کستم یکی شستم کم کیر ازین قطار چه باشد
 اگر چه بار کندم ذکر مهاد کستم به پیش اشتر مستی که مهادم
 روا باشد روا باشد که بار از با خدا از لطف و وفا و ز ما به جو و
 جو جرح از عشق کردیم جو از کج زلف و میر بر نام که آن مهر کجا
 ز جیبت سوی ارض اندر را جیبت ز کف او بنید ای که جانی سما
 ز عشقش بر سارتم مخرج از شستم ندانم که آن مرد و نه در سل و علا
 جو در جاش بیستم من برون جستم صبر صبورش می نیام من مگر حق رطبا
 شدم حیران دیدی بویم و در روی چشم زهی حقیقت که عینی او را وصل نفا
 از تو دیدی بی حیرانی جو بر دم صد در جانی چو آن حرف شود از تو قیاسی
 زهی دیدی که شود در آن زهی کوی که شادمان درین رزم پیر از شیران ظفر تا خود کرا
 ز کرم ایما زده ز کوی خصی پانیده در آن عالم کم من رفتم نمی باشد نه باشد
 زانوشها جفتی ز احباب کوفی توری شوی مقدس از جان و حاج
 صد بار عمده کردی کین بار خاک باکم یکبار باس داری آن عهد را چه باشد
 تو گوهری نهفته در گاه گل گرفته کوی ز کلا شدی ای خوش لقا چه باشد
 از شسته باد شاهی مسجد چه کجا ملک بد ز جویس ای بی نوا چه باشد
 ای اولیا حق از حق جمل شده کز طین نیک داری بر اولیا چه باشد

حیران دیدی بی حیرانی جو بر دم صد در جانی چو آن حرف شود از تو قیاسی
 زهی دیدی که شود در آن زهی کوی که شادمان درین رزم پیر از شیران ظفر تا خود کرا
 ز کرم ایما زده ز کوی خصی پانیده در آن عالم کم من رفتم نمی باشد نه باشد
 زانوشها جفتی ز احباب کوفی توری شوی مقدس از جان و حاج
 صد بار عمده کردی کین بار خاک باکم یکبار باس داری آن عهد را چه باشد
 تو گوهری نهفته در گاه گل گرفته کوی ز کلا شدی ای خوش لقا چه باشد
 از شسته باد شاهی مسجد چه کجا ملک بد ز جویس ای بی نوا چه باشد
 ای اولیا حق از حق جمل شده کز طین نیک داری بر اولیا چه باشد

در دل و در دیده و در کفک و کفک و کفک و کفک
 چشم جوهری است که در آنجا است
 دره پیرا خورشید است که در آنجا است
 آن زلف را از این جنت زلفی
 دل ز شبنم زلف او در پیش
 جامه کبود آسمان که در آنجا است
 خاک در آن خاک را در عجب
 اختر و موم بر فلک جنتی
 طبع بر آن کس ز کوشش عقل
 آن نظری جوهری است
 جنبش رود سویی است
 هر چه نهال ترسند جانان
 سوزد ای تو در جوی جان
 از آن صوره آن ماه جنتی
 باله ابرو شو که در پیش
 چون حبال شکن زلف تو در دل
 کبر سوز کند از این سویی
 جان پر از آن کس که در پیش
 جان منور شود عشق تو
 در جرم فایده چون
 چنگ را از بر آن در رخ او
 ای مهر سویی دو بویه کار
 خوش قریب سویی که در پیش

ش

در دل و در دیده و در کفک و کفک و کفک و کفک
 چشم جوهری است که در آنجا است
 دره پیرا خورشید است که در آنجا است
 آن زلف را از این جنت زلفی
 دل ز شبنم زلف او در پیش
 جامه کبود آسمان که در آنجا است
 خاک در آن خاک را در عجب
 اختر و موم بر فلک جنتی
 طبع بر آن کس ز کوشش عقل
 آن نظری جوهری است
 جنبش رود سویی است
 هر چه نهال ترسند جانان
 سوزد ای تو در جوی جان
 از آن صوره آن ماه جنتی
 باله ابرو شو که در پیش
 چون حبال شکن زلف تو در دل
 کبر سوز کند از این سویی
 جان پر از آن کس که در پیش
 جان منور شود عشق تو
 در جرم فایده چون
 چنگ را از بر آن در رخ او
 ای مهر سویی دو بویه کار
 خوش قریب سویی که در پیش

ش

چون خود را می بینم که با او کجا می آید
 خفته از این باید تا عقل نماند
 می رود و می نشیند و در صد دیوانه آن چه کرد
 از کوشش و کوشش و کوشش عالم از دیده جان خود لوح از می دید
 در چشمش سرش خمید بی سر چشمش او دیوانه ای را کرد و بیست کرد
 دیوانه در کس است و حاصله جانت میلی که نماند تا غیرت بیجان
 زین شرح اگر جوابی از سر حرفی غیرت می آید اگر گوید در کمال جو خوری
 بیگانه است بجان بخشی بزنی با من جمال ماه نور افشان بدان چراغی
 بگردید چه استاره چه ستاره آن آوره که از سوز دل ایشان خرد بکار می
 شعاع روح یک با ده جام قدر به بین تا کتبت اقتاده که بکار می
 در دنیا در بیای بی موش لای بال چون نشسته تنگ شد درین دنیا چه مردم جو
 بداشان بچو در مار از خاص عالم کمانه نم دکان دنه سودا و نه این بازار
 کفایتی که در صدمه کاری با تو چه کار می آید کاردی که بی تو کبریم والله که می آید
 کرم خلد نوشیم از جامهای زین جمله صواع کرد جمله خوار ماند
 در کارگاه عشقت بی تو نه ایچ با من والله نه بود ماند با بده نه نارمان
 نوجوی سیکلای میشته همان چه بودی عاشاک با جنبی جواز بل که زارمان
 عالم هماد وصلت فضلی ملاکی با جنک چار دشتی هرگز فرارمان
 جوئی و چه با ستد با نافه زار در بجز یادش همچون قدر تو کجا اند
 عالم ز تو برور ست ای لبر و زوفی حق تو زمین داند یا چه سکا اند
 ای پرده نیلی را باد نیست که جنبان اینا یاد جوابی بی بادی که جدا اند
 خرقه و شاد بر لای که جنبان و بین خرقم زرد و زرد خود زار اند
 انور دل آینه دانی که جنبی نابد داند چه جنبانست آن آنکس جنبان
 شفق علم عالم هر چند که بی فضا چشم تو علم بیند جان تو جو اند

و آنکس
 جنب

چشم از آن باشد از آن جنبی بود جان از بی آن باشد از عیش و طرب بند
 سر از بی آن باید تا نبیند یا از بی آن باشد از عیش و طرب بند
 بیرون سینه باشد از سر زخمها محب بود آنکس که چه لب بند
 عاشق که صد همت بر نامش را بی چون نویسد وصل آید به صبر نام و لب بند
 بر سبک سینه حاجی زان بوی خوش نماند که ز لعل لب با دی اول زنت لب بند
 بر نقد سخن ای جان عیبی سکر بر یاد آنکس که طلب دارد او کان ده بند
 تک ماه رحیمه آن ماه محب بند و ز سوختگان ره کوی علی بند
 کرد و خورشید آید خرم خوش بند و دل ندمد در او بیان جو طرب بند
 کوی چه سید با ستد با من جان خضری با بید تا جان سید بند
 آمد شمعان عمدا از بهر وقت ما نار و ز بی بیروزی از خجسته بند
 آمد قبح روزه شکست قدما را ز در دهن روزه تا زنت لب بند
 ماه رمضان آمد همان بند آن آید تا استکان عشت بی باه طرب بند
 شب نور سینه وصل او شب قدر است کج قهر ز شب وصلت کرامت بند
 خنک جانی که بر باشی بهی جا یک نماند شود و بچو بچو خندان عطاس بند
 بر دی روزی روزی گفتی چو آید بر کوی که هرگز گفت خاشاک خوش گفت لب بند
 نیایم حکم روید بهر از آن بکر بگوید جو یکتا بد عیون او هم عالم احد بند
 پای کوی بدی جو بدی که بر یک بوی بهم اجزا از روید اگر چه وعید بند
 خوشی و شادان و خرم او بهی شد با ستد چه غم دارد که از بعضی هم بعضی بند
 جوشانم بهی چو سوز جام عشق است همان و هر چه اندر وی بهی خصای بند
 دلش کار نماند از کلمه ایثار نماند چه نگو بیک در خشی که بود باز نماند
 چه کند جوخ فلک را چه بند عالم را چه بر آن جرح معانی مرثی انوار بند
 چه ملک کوفه مامه نه ای عقل کلام تو بیند اگر آن در غم دستار نماند

سط

بی بی و کیمیا بی بخور در روز آفتاب هم در سوسا و غنیمت دل بیکار دارد
 چو گوید پاک نشوید نگردد با همه سستی با آن بی آواز تو از بند
 آنکس که از در عشق چشم دارد و آنکس که زلفش در آینه ماه چشم دارد
 کرمانده اندر کار و آرزو صبا حد کو ملک عدم بخت از آفتاب علم دارد
 ای دل که همان در بی بسیار بگریه نماید که او بدی که عشق تو نم دارد
 آن عشق می گوید که کس را چون تو شریف است که بجز آن زرد که در فم
 در آنکس که چشمی که از دل او حیرت دارد به پیش آن در عشق زرد و کله های
 دینی بازار عطاران مرده و چون کازان بگری فله بی بار از تو بند از کلام
 نم هر کس که بخورد از نم هر زردی نم هر چشمی نظرد از نم هر کس که
 نم هر ای که از نم هر ای که از نم هر ای که از نم هر ای که از نم هر ای که
 نم هر کس که از نم هر کس که از نم هر کس که از نم هر کس که از نم هر کس که
 چو غنای این دن بماند از عشق ازین آینه هوا بگری و بهوشی تو
 چو نواز بگری که شتی بنیم چشمی حوسین بهدی که بی که ای در کلام
 چو آینه در کلام باشد در حین زمانه که مبعودت نزد هم درون در سفر
 همان از بدیم وفا بی ندارد همان در همان آشنایی ندارد
 در بین قوس زین خوشبند مگر که در اندرون بود با بی ندارد
 پس آنکه شنایان شویدی اشی چو گوید که در کف عصای ندارد
 و از و کس نیز سان بود کس نیز ازان ز بهی علتی کان دو ای ندارد
 و کسی که بر شویش که چون ز عقل و ز دین دست و پای ندارد
 صفا خیار کون که این بود ندارد بگری روی دردی که ز کس و انوار
 ز فلک فناد طقم محیط غرقم بدرون سحر جز بود آشنای ندارد
 به ازین چشم شادمانی که تو جانی چشم عفت عاشقان که همان

بهاران ط

سپه

بجز روز وصل در هر چه جای که بخیزد که آن حال و منظر فرقی با ندارد
 یک جرم لطفش که با همان بگریه و کس که عشق تو جوید نیز با که همان بگریه
 چه نقشه که میازد چه جمله که باز بختش حاضر باشد ز راه جان بگریه
 در آسمان سجده می جوید چه در آب چون که سجده می بر آسمان بگریه
 جوید می برد و از کان جوید که نشانی بدان که بغین و از از کان بگریه
 ازین وان بگریه ز زلفش زلفی که آن کار لطیف ز این وان بگریه
 که ز به پای جوید دم عشق که جوید کلای ز به خدای ز یونستان بگریه
 چنان که در وقتش که گریه می زلفش که بگریه ز دل نشان بگریه
 به بند لطف زنا نشان ده که گریه خوشی باشی که آن با در میان بگریه
 شاد شد جانم که عشق تو عده که در میان سواد دل موی که در عده نشان بگریه
 چون حدیث سلطان بشنود جان احسان بود او این سخن در میان جان بگریه
 مشاه کفتم زنی او از این سخن گفتند وی زلفش شکسته روسته نشان بگریه
 من نیم سلطان و لیکن خاکبای احایا که خوشین را اولیعت سلطان بگریه
 همچو کرم عطسه شیرین بود در ششم سی شدم ز بر ز بر کرم در انبان بگریه
 زاده شیرین جان مادرین انبان که در چه مظلوم دارد دل توان بر آن بگریه
 زاکه ما انبان بود از همان بر روی آن صحر که در وی عطسه شیران بگریه
 من چو انبان ندارد در بوم گفتن انبان صویقا تو سی را به که کرم دید او نشان بگریه
 سیاسی و شکر خدار که بنده کیمیا نسلک صفا دیند کشتا د
 بجان رسید فلک از دعا و ناله فلک دکان خود اندوه دعا بگریه
 ز بسکه سینه ما سوخت و وفا بگریه ز شرم با حق از سینه وفا بگریه
 ادیم روی سهلم هر کس که بگریه علام چشمه عشقیم هر کس که بگریه
 پس در چشم از صدف بر در کرم که سینه بود خدا بند که خدا بگریه

نمود

درین سرگرمی دو فصد بله او و سرگرمی خود از جانب دل زدن ستر گشتاد
 است گفته حق و در جهای بله گشتاد و بر جای صدق بله حق در سلا گشتاد
 به به دل میگذرد هر چه از سر آمد مرده آنرا بطرف داد طرف داد
 سحر که کرد هر چه در این برهان کرد این کفشی داد نوشی ما در نا تو
 عشق ما بویون شش خطه تمام در دست سائیم این چنینی از سر ما کم یاد
 سیتکم موشان من ترس و کران رو که مراد جهان میکند بی مراد
 پای بگذا بوده ام از آنکه دور بودم شکر که دعوت نماد یکم شود
 لاف دلا از آسمان لاف حق از آسمان لکم از زمین باز روم در معاد
 دلبر و زلف است چهره در کف دست هیچکس نیست کو آرد آرزو آید
 گفت نینوا ختم مهر خوف ساختم ساخته خویشی را من نگم فراد
 کفتم تو کیمیتی گفت مراد هم سو کفتم من کیمیت گفت مراد مراد
 آسودنم از آسمان جانم که با نا اصل جان گفته ای نادمی خوشی اهل اولاد
 ستم و طاعتی ای ندلم مردم در حیات کیا رو که بانگ زلف تا بر مرم بر صل
 ای نادره همان ما بر دی فر جهان ما آخر کجا بودی بخیریم گفتا برون از جان
 از پای ای ز غمیان بیرون گفتم سوزان بر چه رخ بهم نوبان ا جان بر کردی
 نوجان و جان افزاستی آخر شهر استی دل بر تو می نیی ای بی رویی
 آوارگی نوشت شده خانه و فرشته شده آن کنده بر کالمی سحر می بگویند از
 این قافله بر قافله بیان سوییان چون بر می کرد دست چون دل نمی
 یا کشتن زبان و جری می نشنوی از پیش روی ای بس رفیق و جنس آتما نشنوی
 نانو دل افزایسته حاجتم کشتاید با شمس تیر زنی بیاد در بارگاه کبریا
 در ای طیبی عاشقانی سودا بوی بوی یا صاحبی ای سنی سنی که اولاد
 ای بویون صد حاجتی بقیوب دیدی جویون امده خودی من جفا و اینص حبیب
 اسباب عشق را نشد هر چه دم بخور است شد فاقه سبب قاطع لاقتنکر فیما مضی
 فاقه سبب قاطع لاقتنکر فیما مضی

این کلام را در هر دو صفحه
 در هر دو صفحه در هر دو صفحه
 در هر دو صفحه در هر دو صفحه

رقصان سویا بر وزن شرم زانجا بر شرم خود و قرارم برده چنین کینان زونویا
 از کینان به میسر می نو باره باره میسری که سر جواره میسری که میکستای در این
 دارم دل و همچون جهان کوی شکوه تران من که گفتم کی که گفتم زنی کاه دان و آخر
 که روی من چون شیر در ازوق موی من آردم کلام نیم چون در روم در آسیا
 در آسیا کلامم رو که سسله است و ناده مهم نه سسله در آسیا باشم صبا
 تم نه فنود در آسیا هم نوزم نوزم زانجا سبوی مته دودنه در دکان نانا
 باغفلت خود و کز ختمی کن گفتنیما خاموش کن تا نشنود این گفتنیما
 ای باد بی آرام ما با کلام کوی بیام ای کلام که نیاید شکر چون شکر از کلامی
 ای کلام تو اصل شکر می شکر او بی شکر خوشی و کلام خوشی و از هر دو شکر
 لب بر لب شکر شکر زون کبیر و توبره دودنت شکر بجم از تنخی دور فنا
 آن که کشتی کشتی کفوت دلی تو نظر از کلام بر دودن کنه آن از کجا این از کجا
 با خار بودی به منتی چون غنله با جانی توین بر آسمان رو از زمین قبول بنور آتما
 در سر طلقان بی روی در راه همان بیستان به سستان می روی ای کلام که ختم
 ای کلام تو مرغ نادری بر کس رخسان سگستان به سستان می روی ای کلام که ختم
 ای کلام تو اینیاد بیکه زان بر جهان خنده زان جامه را بر دیده ای کز تر نفس
 کلهای یار از آسمان نوره زان بر کستان کای هر که خواهد با سمان تا جان سارو
 ای نوبار عاشقان داری غیر از یار ای از نوا سستی چون ای از نوا خندان
 ای باد می خوشی نفس ستم خرافا ز ای ای پاک نماز جان آخر کجا می تو صبا
 صاحب قران عالمی چشم و جگر دین خورشید از نود کسر جبران شده در تو صبا
 آفاق را آراسته عشاق را پرانسته صد مهر و ماه از روی او بر خطم می باید
 ای قلم اندیشها شیخ غلام در شها ایما بنمای پیشه امر غنک و جانار همما
دل می انگشتم عجز دل کم
و صاحب شرم

ذاصل ط
 کلام است از این
 کلام است از این

هر روز با داد سلام علیکم ایجا که شمع شسته اند آن شاه مرتضا
 دل ایستاده چو شمشیر بر لبه خنجر
 تا در دستگاه شعله ای صدف در اعطا
 نازان و نصیبی بخشودت مسیح عشق
 مرده را سبب اوست و پهلوانان
 جان منگس از او بالور که کرمی
 بر خزان جسم کاسم نه در ان نصیبی
 در رقصه کشته است زواج ای تو عشق
 جان خراب و مست در آن همچو آن فنا
 زنده کشته نیست زان روز عشق
 قاضی عقل مست در آن مست در قضا
 سوی مدور خرد آید در سوان
 کین فتنه عظیم در اسلام شجر
 منته عقل کل آید و کس در حوران
 کین خرد قیامتت در آکو و نادوا
 که چو لاکان ز به جانهای کبری
 کرده تار کوه و بر جان جانها
 در عید گاه وصل آید در طیب
 با ذوالفقار کفت از آن راه افتا
 خاصان خاصان یکبار سرای عشق
 صفا من شسته در سوس بر در
 چون ز شکان پرده برایشان کند
 بس نغمه ای عشق بر آید که بر حیا
 می خورند سینه اش که سینه می خورند
 سینه ای سینه اش نیکی پیدا در
 هر جا عرضند در دنیا دیک هم چو شمع
 نه خاک بر فراز دهن تا رو نم و عیلا
 که خاک در بر آید آینه از هوس
 که آب خود هوا شده از عفت عشق
 از راه ایجاد شده آب آتشی
 آتش شده ز عشق مرا هم در صفا
 ارکان بخانه خانه یکشته چو بدقتی
 از بهر عشق شاه نواز هم چون شما
 ای بجزیره که ترا هموروست
 تا وارفت ز آب و کلفت صفا
 زادم اگر کبری او بی خدای نیست
 المیسی و لار سنگ خوبی از کفت خدا
 آدی خدای نیست و لیکن خدای بر
 این سنجینت رفته در سراسر کبریا
 چون پیش آدم از دل و جان بوس
 یک سجده با هر حق از صوفی ای با
 هر حکم تو یکدی از قلمها از زمان
 کعبه مکده آسود هر دل ترا
 مجموع چون شمع در راه تویی
 همچو ع چون شوند حریفان بی وفا

و بعد

دینار ای خانه چو جمع شمع
 آنگاه اهل خانه در جمع شد
 چون کسب جمع شود با شعله
 سیم جمع می شود اندر وی ای با
 جوانان بیدارم چه خوش بودند
 جو کیده او کینام چه خوش بودند
 چو شیر چه بند بر شکر آه
 کما ای عزیز شکارم چه خوش بودند
 که نیای ریش را کشتان کشتان
 بر آسمان چه نام چه خوش بودند
 چو جان زار بلایه با خاک بود
 که صفتو هیچ نام چه خوش بودند
 جوابش آید از آنکه من ترا
 هیچ کس کینام چه خوش بودند
 خراب و مست شوم در کمال خوبی
 نه بدروم نه کلام چه خوش بودند
 بگفت هیچ نیام چو بدست دهنم
 و سر صفت خودم چه خوش بودند
 زین لطیف و ظریفون هر کیم
 صبی را ریش نیاید طوی با لار
 اگر خرنیم قارون جانور زیند
 ز مغز ما نتوانند بر دسودار
 زین شراب که عشق بودست خود
 ز می که کرده است هیچ در بار
 دلی که بند کیم ز میج دلدار
 برو کار دمی آن شراب کبر
 اگر خود رطاب هر عشق زادم
 یعنی بدان تحقیقت که عشق زادم
 در دو جهان لطیف و خوش
 همه ایرو بی او کشد که همه بدید صفا
 چشم کشتار و نگر جسم بیار
 خوشتر خوب جواب جو نگر با هم خوبی
 زهر به پیش او هم بر ناکند
 به از کرم پیش او بنه ناکندش همه رضا
 آب حیوة او به پیشی هیچ شتر
 از درود رضای او هیچ شتر از
 سجده کنی به پیش او عزت
 سجدت ای که تو خوار کشته ز بی قدم چو بود با
 می شود دعا بنویس از جواب تو
 کای کرمی کرمی بک کوشی تمام کشتا
 کرمه حدیث او بدی جان نوا
 که از آه نوا که آه نوا کند سوی خدا
 چرخ کنان بدان خوشم کای
 کشتا میوه رسد ز آب جان شوره و سبک

زین

صانع و شمع عالم که بر سر
 بر روی کوه جانشان است اعجابی
 و لیکن لطف جانشان از کوه آن که عکس عکس بر او است بر ما
 اعجابی جمله فرغ شوق و صلوات بر او است فرغ و اصل اصلا
 در آن درینو کشتار و زلف از آن ره باش با ارواح کو با
 سپه و نایم سودا و جبار در آن شایم موج خورن را
 حریفه و زوخ آستان مستیم که شکافیم شفت سکون را
 چه خواهد کرد شمع لایزال فلک را و بنام شمع سرنگون را
 فرو بریم دست در دغم را که درویدت عقل صدوزن را
 شرا بر صوفی سلطانی برینیم بجای با نایم عقل دو فنون را
 چو کرد دست خد بر روی برانیم که از حد بردت و بره و سون را
 حنا شوی خود و سرشت ازیم که چون آید ندر راه چون را
 سرایت نداد سترگی را تنی بی سر بیاید کاف و نون را
 که سرگردانی از سر خیزد ادنی سکون بودی جهان بی سکون را
 یکی لطمه نهم سرای برادر چه باشد از برای آزمون را
 چو دوزخ بد آگاهی ز عالم فنا شو که طلب درد فزون را
 چنان اندر صفات حق فرو شو که بر نایم نه نیمی این بیرون را
 چه جوئی ذوق این آب است چه بویی سبزه این با نون را
 انگش که گسی بود او خورده و خنده کی می کرد زبان تو کی می زنده را
 رستم ازین نفس دهوی زنده لاغر زنده و مرده طلم نیت بیخ فصل
 زستم ازین نیت و غزل آبی سلطان منتعلن منتعلن منتعلن
 قافیه و مغالطه را کو هم سبیلان پونست بود پونست بود در خور و غز شمر

۴۲۳

خشی
رخی

ای خشی مغز منی برده آن بختی که فضل قوی گشتی و خوری درها
 آتیم آتیم از دستلان بزم دیده شود حال من از چشم شوکتی
 دست نشانیم در شجره خزانم چو چمن از رنگ زمین پاک ترا در چرخ
 من غم خسته کلو عارف کز نوره بر آتیم نودا و دمی من جویم زفته رجا
 ای سزده باز کرد و بدگاه ما با بستند آسمان را خشی علی الصلا
 در جای گلستان زری تو کساده ایم در خار زار چند دریا ای برهنه با
 جان را می آفریدیم و در دین اده انگش که درد داد همی کز و
 قوی جو سو و خواهی در خشی کین صبح کوز بخت کند قدر و دنا
 با خشی که برک و شای خشی کوز و زنده اند با خشی که جان ندارد آن نیت جافرا
 ای زنده زاده جوئی از کندی در کمان خود ناسه می کنی تکیه ازین هر دو کانه
 هر دو جهان بر است رخ خشی در کمان با جان بیخ روزنه قناعت مکن ز ما
 جانها شمر زده سعلق همی در کمان چو آفتاب در افلاک کبریا
 ایشان چو عاز اول خفاش برودن خفاش شمشاد کشته از آن بخشش
 دل از سخن برآمد و امکان گفت ای جان صوفیان کتابل با حورا
 ای راه دل ای زاهدان ما خدی ازین کتابل ای غافلان ای غافلان با خدی ازین
 ای خواجگان ای خواجگان لوری ای خواجگان ای کشتان ای کشتان هم بگرزد دور سار
 ای بریکان ای بریکان دل بر کیند ازین ای کشتان ای کشتان ای کشتان ای کشتان
 ای عارفان ای عارفان فرصت کار کیند ای کشتان ای کشتان ای کشتان ای کشتان
 ای عاشقان ای عاشقان معقولان ای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان ای عاشقان
 حال انگش و کتاب دید ما نیت نیت نای در رسد تا نیت جانی در تن است
 کتفش آفریدی یک وصل خدی در کتفش آفریدی من قصابم کردی آن کلام آن
 دی ترا شرفتم بر دم جان با آن تکبیر در نظر چه جایی نپایان کردنت

Handwritten marginal notes at the top of the right page, including the title 'فی التفسیر'.

Main text on the right page, starting with 'چشمه پاک و روان هر زمان با چشم من در دو عالم در تکلیف آنچه چشم من است'.

Handwritten marginal notes on the right side of the right page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

فی التفسیر

Main text on the left page, starting with 'آفتاب و جود عالم صغیرا کان امام سیدنا ولی صلوات'.

Handwritten marginal notes on the left side of the left page.

Handwritten marginal note at the bottom of the right page.

Handwritten marginal notes at the bottom of the right page.

کرد در خوشی خلیل با خلت
 نگار شد نار لاله حشر
 جمله شیرین و شکر و گل شد
 ناز و رود با خلیل خلد
 باد او کرد یوسف اندر چاه
 ناکر نقش سر به مصر آرد
 پس که نالید پیش او معیوب
 یوی پیش بند و دستگیر
 نور او بدست موسی عمر آن
 کشت و آله در آن شد جلد
 گفت با رب مرآتانی ده
 گفت دادم ترا بدیضا
 در شریعت و مودت علم
 در حقیقت اسپر هر دو سر
 لطفا او بود همدم مریم
 کشت عیبی از آن سبب
 ستره او بدست کونین
 در شبی قرب در مقام دینی
 از علی می شنید نظای علی
 بعدی جز علی نبود آنجا
 ره روان طالع او مطلق
 ناطقان صامتند او کو با
 علم جاوید شد برش در
 کرد خنجر ستر او وحی
 گفت با زلفان ز راه تقی
 که علی هست رهتای شما
 صادقان جمله نو او دارند
 کوا سبوت و دی مولی
 اول و آخر او بود در دین
 ظاهر و باطن او بود بخدی
 نابینای نور مرآتانی معنی
 نارس در ولایت و را
 تا شود روشنست که عالی
 باسن ای خواجه چه کم کنی
 ماهم ذره ایم او خورد شد
 ماهم فطر ام وارد را
 شمس دینی چون تو عاشقی دوستی
 جان فدای کن زهر مولانا
 تا شود جاننت و اصل جانان
 تا که باشی بختی را
 خاموشی که او خود بکشید
 تا چندتس دامن بری خری
 از آن دریا ترا از شاخ
 سیاه خلق مرعانی کشتان
 عورتی

در

دل اسکر بر شاهی کرد زنجی فوسانی
 اهل تکلمه آخر که جمع آنرا
 تو بدیاجی عاشقی را شرف باخاری
 خوانی که مست اندر نفاق او شاه عشق
 خود دیکه از روی او را سبب دوی
 هر که از جانش هم نالید بر زخمی کلانینا
 این ساق جان بر کن جاگی پیشین
 آن ره دور ره بر آن راهی درین را
 زان می کرد دل غیرو با روح سبب
 خود کند جوشش مرجم خوانی
 زان باده آنکو روی سرانسته سی
 و بی باده منصور می سر ملت با سبب
 همه است از بی باده همان آن باده
 تا شکی این هم را بر کن زنجی آن را
 آن باده بچو یکدم دل را نکند حرم
 هر که ز کشتد غم را هر که نکند کسب را
 یک نظر از بی ساغر جان تو کند
 جام بنعل باد این ساغر ز بی را
 این جانته اگر باشد اغلب سبب
 او را که بواند از او خوشی و با بی را
 کوز غم زلف بر روز غم در میجو
 رستم چه کند در صفت کلاسته و سبب
 مسلمانان مسلمانان چه ای کشته با زیم
 که صوفی و دوس می سازد جانش نیم خاری
 مکانا لامکان کرد در زمینها
 چو شتی او دهد شریف یک لطف یاری
 جانش آفتاب آمد جهان او را
 و لیکن نفسی که بنید سبب نقش و نگاری
 جمال ملک کوه آمدک بخشها
 شاه آمد اگر چه کلا نبشاند
 هوا می سازد و پریا
 اگر کلا با خبر بودی همیشه
 سوز تو از بوی آفتی ناید جمال
 خوشیا ر بویا
 بدست او و نگاری تو کن
 بی سبب چه ایاید سپردن جان
 نگار جان سپاری
 آه ازین زشتان که هر دم
 مانده از نقاب از دوری سان
 کاشتا و از بوی سوا غناب
 چنگه در حال از دوری و رنگه
 بار از بوی دلم در دوران
 در غمبیر و در شنان در خطاب
 حرم صگاه و جود و خور و خور
 در آن کلک تا شانی زاب و کلک
 مانند خزاندر خطاب
 چون بسکنان اقلتی که
 بگویند آنکه سوسک نه شیری
 چه باشد بر زبان
 در بران مرده که نبی رنگی
 کوی هم جهان جان کجا
 رنگه از کجا جان را
 بجو جان را بیاب

توسکان و حاجتی در بزم و با بر کمال چون جواب آمد فکرا کرد و سوال از
 بر کمال جواب نامها بر روی نوشته خط **درد** شرح آن خطها بعنوان از غنچه ام الکنا
 ایام عشق ندر از بی نوا خواندند **درد** برو که عشق و غم او نصیبی داشته باشد
 در آفتاب غم با دیده و دره شد غم نوا که این موسی اندر جگر بخوار شد
 چنانچه جوئی در صفتی جواب آب میبوسد نوا که غصه آن نیست کوی است
 صلاح با صبح و شام و معاش و است نوا که رغبت لوف و غم عشا است
 بدست عشق در فتنه ایتم تا چه کند چمن تو بدست خودی رویدند است
 منم که خون خودم ای جان تویی که خون چو دریا چمن لوت را بیغنی خواب افندت است
 من از دماغ بریدم امیده از خود نیر نوا که غم نوز ناز از خون سیاه است
 لباس حرفه دریدم سخن را که درم نوا چون برینم نیر سر ترا فغان است
 با آستان مری که ندیدیش فلک بخواب آورد آشتی که نمیدر هیچ آب
 نگر نیاید توی و نگر میان من از جام عشق آورده این مستان
 چون دیده بر شود در جیانش ترا کاه عشق ای پیالم و شا باش ای
 حکم کال عشق از من و از منج بر کند بر خانه گاند و فتنه از عشق آفتاب
 در با عشق را جودم دید تا که منی از من بختا در روی کفنا مرا بیاپ
 در آتش بدی شعله بر آفرورد **درد** سجز غبار نخیزد چو در در می ترا
 کاکشایش کرد مظان عشق است **درد** چو شگلش نباشد چه در خون
 جواب مظلما چون گیاه آمد گاه که تخم شمعون او شد خیر مایه محراب
 خور از کجا و دم عشق عبوسوی ز کجا بدو کشتا نداده است منغ الا
 بر آنکه او هم در لها یک سهم آسید نوای دلب بر نوا نوز نوز فکرم از باب
 ز عشق که کوی با صفا بیان که اینها ترا و طلبیم خوف و رجا آمد و توان
 میان تو که مرگ از میان کار نخبه ز عمر یک شبه کم کبیر و زنده در محراب

نیر

نیر از شب نو برای تو ای خورشید عشق **درد** یکی شمی چه شود از برای یار نخب
 برای با دل طبعی که شب نمی **درد** موافقت کن و در لور بد و سپار نخب
 هر چه جز عشق و عشق است از نور نوا **درد** هر چه عزت قدر صانست اندر نیر
 ذکر کز زلف او می از جام آلا الله نوا **درد** مست جام یا رشوگان کیمیا کیست
 در سواد اعظم فخر است و اول ملک **درد** فقر کبکین پاک رشوگان رسم و راه جدید
 سر که ما از غم در کش چشم جانم ای **درد** مگر از نخل غمراوگان سنت پیوست
 شمس غنی **درد** تیر بر زبان غم مکن **درد** زانکه در جان و دل من شعله آرزوست
 چو مردی و نظرت در جهان جان نگر **درد** چو باز زنده بخوی آفرمان توانی
 نیر آنکسی که حور در پس مرد و باز **درد** مدد من سلکو نشسته در عیوب غنی
 پیا کوی کجا میاید از جهان رفتی **درد** در آن طرف بگو امینا ره آمدی غنی
 علامت را چو نیر و برک دواز بود **درد** حقیقت در سر هر چه را با نوا
 عاشق کنایه نیت ترا خود کنایه **درد** عاشق نوا حق نخبه هیچ عار نیست
 بچو بی کنایه و نای تو کما **درد** ای سحر سحران که ترا زینهار نیست
 زانیک که ماه خویشی نجوی **درد** چون چو چو پندار کسی را قدر نیست
 چو فضل بجز فضل تو با او **درد** چو هر شای تو ما را نثار نیست
 تا کار و با عشق و هوای تو بود **درد** ما را نخب نیست که با کار کار نیست
 یک مبرو تا که ترا اشیر نیست **درد** یک شیوه ایما که ترا او شکار نیست
 در خان جسته ایم ز صدمم **درد** دامن بدام تو که از انم مطار نیست
 آمد رسولا عشق تو با ساقی **درد** با جام با ده که مراد او خا نیست
 گفتا که حال خویش را از تو **درد** ز یاد که عاشقا نخبه هیچ حیا نیست
 تا نگر بی زلف و رخ و زبان **درد** سوی سقریان و صفای کز ار نیست
 آبی نون از نیامی و نشان **درد** جز یاد عشق هر چه بود جز غبار نیست

دوستی باشی من که عشقه بریم بی گاد بار عشق بر یاد یار نیست
 کونین عشق جنت بگو ترک اختیار بر تو ز اختیار نرسد اختیار نیست
 عاشق شمشیرت عالم بر تو تار هیچ التفات شاه روی نثار نیست
 عشقت و عاشقت که بافتن ایام در بوجز این منه که بجز سفاقت
 تا کی کنار گری عشق مرده با جانم کنیا کبر که او را کنار نیست
 آنکه از بهار یاد میرد که خندان کلان عشق را مود از نو بهار نیست
 آن کلان که از بهار یاد خار باروست و آن بی که از عصر بود بی چار نیست
 نظاره که می باشی درین راه منتظر و راه که هیچ مرگ نترسان نظر
 بر تو قلب زنده تو اگر قلب نیستی این نکنند کوش در آرزوی کوش نیست
 اندیشه را در کنی در دن آرزوی آن چون روی آتیم که نیتش نظر
 چون ساده شود نقش هم نیتها بر آن ساده روز روی کسی شراب نیست
 ایام مرده که در تو ز جان هیچ روزی رو که عشق زنده دلان مرده روی
 ازین دو سه سخن شنواند بیان کریم مراد عشق سرگشته و کوی نیست
 اول به آنکه عشق نرا اول نه آخرت هر سو نظر مکن که از ان سوی سویی
 که طلب خوبی بود درین آخر جهان خوش طلب مسیح ازین سوی خوبی
 بکنان شده اند عیبی از ان فروردین دل چون سگ نمیم بودت و بدی نیست
 دوستی آمد برین آنکه لغو و نیست آموں باوی اگر در دو جهان آمد نیست
 آنکه سر سبزی خاکت و کرم خشن و کله چاشنی نجش و طهر نماند اگر نیست
 در کف غفلت نه شع که ستان و با تا دوست که شنا خانه هر متعجب نیست
 شع جان بر کار و این لکن تن چینی این لکن کز نبود شع تو از صد لکن نیست
 نادان آبی و کل کار کلخ انداز نیست گفت و کوه جمله کلوغت و تین دل نیست
 زین کزین صفت یار و کزین کبر که زد عشق شکرش زده زده و کزین نیست

نیا

مهریانی عشق از روی تو میو میا و کله **مهر** **مهر** **مهر**
 یک لفظ سبب از سر را در وقت مکان **مهر** **مهر** **مهر**
 ای نو بهار عشق بیایان جوانی **مهر** **مهر** **مهر**
 ای مستکان تنی نه شایه جان روی **مهر** **مهر** **مهر**
 هر تیر که و هر درخت رسوب بهار عشق **مهر** **مهر** **مهر**
 چون برک و چون درخت کینه **مهر** **مهر** **مهر**
 تنشی که رنگ سینه از روی خاک **مهر** **مهر** **مهر**
 ای خانه که بپوشد نه رو چنگ **مهر** **مهر** **مهر**
 این صورت بت چینه اگر جان **مهر** **مهر** **مهر**
 فی اجلمه هر آنکه که درین خانه **مهر** **مهر** **مهر**
 چون روز قیامت کسی را سر **مهر** **مهر** **مهر**
 این خانه جانت ویم چاک **مهر** **مهر** **مهر**
 اجزای جهان نشانی ز حمد **مهر** **مهر** **مهر**
 که در یاری عاشقان شهر **مهر** **مهر** **مهر**
 که تا نازی کنیم آنچه و با زاری **مهر** **مهر** **مهر**
 که این سوغات یاری **مهر** **مهر** **مهر**
 تو مستان را می کبری **مهر** **مهر** **مهر**
 اگر کبری و در نازی **مهر** **مهر** **مهر**
 که با خوبیتی **مهر** **مهر** **مهر**
 منم ناضی خشم آلود **مهر** **مهر** **مهر**
 شام است و در شنا **مهر** **مهر** **مهر**

نیا

سکه پیمان تو که جزو بدن و رویت ^{که ملک جهان است} منو سف و ساق است
 چون آینه جان نشی تو نور و نور ^{نور} در درون تو در ^{نور} در درون تو در ^{نور}
 معاد جانم بر عمر اگر نفسی تو ^{مباد چشم روشن اگر شای تو}
 و فاضل امیدم اگر بغیر تو ^{خواب باد وجودم اگر بر تو}
 کلام عکس جای که آن کلمه ^{کلام شاه واسی که او کلامی}
 قضا نیارم کردن بجای می تو ^{و بی چه جان که منور در چو صفای}
 رضایه که کام در دستان کرد ^{بهم بین کام دل می بی رضای}
 دلا باز تو جانور بر چه مبلدی ^{برو مرس فلک کن چه در حوائی}
 مگر ز بر خود تا بر تو دیگر ^{بجان تو که نتراد شمی و رای تو}
 نشی بند جان که جانها جانها ^{حافظان تو بر زبان و عا شقا بر تو}
 انکه باشد بر با نهادن ^{باقیات الصالحات است انکه در دل}
 دل شان نردبان آرزو زبان ^{از زمین تا آسمان است بی شکل}
 آب از دل پاک آمد تا بجام ^{سبب چون آوده باشد این}
 دل فغان ایوا ملسینا چون ^{دین زبان جفا نادان با من از این}
 این خود آنکس را بود که ^{بام اگر از او که برینا و دانش قابل}
 هر که روید تو کسی و کل ^{هر که تو کسی را بچیند دست بر دعام}
 پاشنا سگفتن خوشی ^{دل ز راه ذوق دانند که می گوای}
 که چه کفهای تو از شد ^{چون ز باشتی راست نبود آن تر از وایل}
 از عوی خوشی ترس و از ^{کمی هوا از سر و غلته صد جوهان}
 هر که افرو ای ششایی ^{در دو عالم هم نشی است}
 چندان نظر کردی ^{وین هم اوصاف ز با معوشی از کلام}

از سر

از هوا و شرف اینجا جان ^{شکسته تن هوا و کاشی بر شکل است}
 درین تعلق بر کز تن زافع ^{چون شود غلته ز تو من تعلق بر شکل است}
 لیک شرفی که تو با خود ^{وزم غلته باقی و در زمانه محو و فانی است}
 چون که طبعت جو کند ^{صد هزاران حاصل جان از در وقت}
 سیاه ترا آیدم ^{هر چه می روی نماید روی آنکو کامل}
 رکتی تو روی تو ^{درون خانه من بر شود چراغ حیات}
 درونش حیات خیا ^{چنانکه خاطر ز غایبان بی آنک نجات}
 مجرد از بی صد هزار ^{خند کسی از آن سان نظر بیافت برات}
 ز می شمی که شمان ^{بجانم خانه دوزدا که نیر خانه مات}
 به پیش دیده من ^{که سیوی شود دیده من از آیات}
 ز بهر زبان ^{سفری و شناسایی مصلحت نیست}
 شمارایی شمای ^{شمار این شناسایی مصلحت نیست}
 درین سطح که تو ^{چو دو نان نان ز با بی مصلحت نیست}
 چو یاداری ^{تو بی دست و پا بی مصلحت نیست}
 جاننا جمال ^{لیکن جمال و حسن تو خود جزو دیگر است}
 ملذذ و نام باز ^{هر خطمه بوزبان دل الله که راست}
 دلا یافت دیده ^{آوه که آن معلوم دل و دیده بود راست}
 هر کسی که بی ^{می صورت مراد مرادش سبب است}
 پایم نیرسد ^{هر چند در فراق تو ام دست بر است}
 تکلیبی مشو ^{انوشتم کن از تو که دل آرام در است}
 چون بر تو ^{در دم جبه فرست و مو سحر چه لاغری است}
 آری چو ذفا ^{هر چند در پنج پیشی بود نام کمتر است}

کز تو عاشق شده عشق تو بر من نافه رسد و در تو عاشق شدی بر هر طلب بر جان
 کز جان عاشق دم تو باشی عشق تمام ز تو ^{دین عالم می اصل را چون در با بر زند}
 عالم هم در با شود در با زنده باشد آن دم نماند آدمی چون خوشی بر آدمی
 خورشید با او در کلبه ای از نور جان آدمی کم برسی از آن بحرمان آنجا که در چشم زند
 بی آب تنگاشی کنده با در فرشته کنی ^{نی باغ خوشی باشی کنده ای از آن گم}
 اسباب در باقی شود ساقی بخور ساقی شود ^{خان دبی لاله ز لاله دبی لاله زند}
 بر چه کز نقاش از لاله زار دم شد در رخ ^{ناتقش با بی بدلی بر کسوه معالوم}
 چه بادشاسته که از خاک بادشاسته ^{ز هر یک دو کواخوشی کنی کوا سازد}
 باقر ضوا الله کرم کند چه سگت ^{که تا زاید هو ملک و متکاسازد}
 بر ده در نگرد مرده را عیبه دهد ^{بود در نگرد در دراد و سازد}
 نظرم کن به جهان خواب کنی فانیست ^{که او مصافقتش عالم نقاسازد}
 ز کیمیا محب آید که ز کیمیا را ^{سپس بگر که بهر خطه کیمیا سازد}
 بهر از قفل اگر مست بود زین شهر ^{دکان عشق طلب کن که دلگشاسازد}
 کسی که بی قلم و آغوش به نتجانه ^{بزار صورت و نیابرای ماسازد}
 کز آنست که تو در سختی مکر ^{که صیقل گشتی آینه صفاسازد}
 درون کورت خود توانی زمان بنگر ^{که دم بر دم چه خیال اند که ماسازد}
 دو جوی نور بهی از دو باره برهوان ^{عجب هزار عصاره که از دل ماسازد}
 در دنیا دو گوش نگو که با بی نطق ^{عجب کسی که ز سوراخ کهر ماسازد}
 سر بر آید به جان و خواجهاش مازد ^{چه خواج و وطن را یکتو با ماسازد}
 اگر چه صورت خواج بر تو خاک شده ^{ضمیر خواج و وطنی که بکیر ماسازد}
 نبردم صورت برت خواج بر رفت ^{هر دیک خواج ز تنش که در قیاسازد}
 مرا عقیق تو باید سنگ چه سو کند ^{مرا جمال تو باید فر چه سو کند}

مرا

مرا از کوه تو باید خرمی را حکم ^{مرا میان تو باید که چه سو کند}
 چه چشم منت تو باشد شراب ^{چه هر دم تو باشی سو کند}
 چه بویست تو باشی مرا بهر ^{چه در وقت ساین سلطان چه سو کند}
 چه آفتاب تو شود ز آفتاب چه ^{چه در غم تو باشی چه سو کند}
 شبی که ماه نباشد ستاره را حکم ^{چه در غم تو باشی چه سو کند}
 چه در غم من تو باشی در غم ^{چه در غم تو باشی چه سو کند}
 مرا بخور نظر تو بنویس و بنیفا ^{چه در غم تو باشی چه سو کند}
 جهان مثال در خفتن و ترک ^{چه در غم تو باشی چه سو کند}
 سخن که خبر از آن جهان ^{که ز هر یک در زبان جهان کند}
 جهان کشف صفت خود زین ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 تو بر خیال که کشف عجب ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 نشان آیه حقیقت این جهان ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 بود ز هر یک چون با بون ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 بود ای من مگر و مگر ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 حنازه ام چه به بی کوه ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 فوشه چه بودی با آن ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 نزلت و فوب نماید بی شرف ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 کرام دانم فر رفتن در ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 دل نه به شد از بی سو ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 بی از این کانه جهان ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 ما بیغداد نال لاف ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}
 پیش از آن کین نفس ^{که ز صافی بجز کف این جهان عجب کند}

مرا

جان منای ساقی کز راه جان در پیش تا بر نواز از نقاب از هر چه این مستور
 ساقی این سخن آب و گل راستی تا بیا نهد هر کس که کو از چه درون خود
 یاد دگر و ما که بر این ساقی از نرفتنش آنچه در عتق زمین چون کجاست
 با نوزاد حشمت ما نیت که ساقی کرد با نوزاد منک کانی که بر نواز کرد
 ما از آن سوختنکایم که از نوزاد آب حیوان بکشد و بی آذکر کرد
 چون هم از روزی بر خاک که نوزاد از ضیای شب صفتان جمله در
 نا امیدان که نملک ساقی نشان شکست چون به پیشدوخ ما طرب از سر
 آنکه نری جویم چند جمله هاشم مکر و ملا کلیم از مردان بر کرد
 در فو نیده به باد که آن وقت زرد ریاضه نوزاد که بی اجر کرد
 یکی دست بی خالص همان نوزاد یکی دست و کرم بر هم کافر کرد
 آب آیم بهر جا که بگذرد چه عود ما به بهر سو که بگذرد
 عاشقان پیدا و در بر ما پیدا در عظم چینی عشق که در بر
 این سعادت نای دنیا هم نیست آن سعادت جویم در در بو عبید
 این نوزاد که در عالم کم است آن زیاده جویم دارد باید بی
 آن سنا چه شش سنا بی کرد یافت فردیت ز عطا آن فرید
 عیدت مگر در آن در فرقی سید حاضریم و چه طفلان در کرد سخن
 کاهی بسوی میدان کاهی کوی کاهی بسوی دوزایی با سوره و بریا
 غافل ز غف و غفنه در فرقی فرقی ای یاد چه کرم من چون ابله و نادانند
 ما درسته یکی عیدی عیدی و عیدمان در شادی عیدی ما در قضا شده
 خوبان جهان اتحاد خوبی اعدایان و دشمنان ز خری انجا در سوره و بنما
 در عید نشان شادانی و سرودن ما هم نشان نشان که عاشقان جانانند
 اندر نظر ایشان هر قلب نماید زین و کوشک بر خوبان خلقان هم صبرانند

چون

چون بر یک مردن روا شود آنچه خود پیدا شود و در آمدند که در چه چهل اند
 کویند چه قلبه تنهایی در خاک کنیم با این همه رسوایی بارش هم حویا نند
 فریاد چه سخن شنای چشم و دل حکم تا سویی چینی دوزخ و دو اسیر بی
 خود را از ستم بزم بر تنخ زده عمدا و آنکه بیای هر زخمی چون بی نماند
 از خوشی بهر گل رو آردن حضرت آباد از انجا شوی باقی هم فریادند
 طوفان بلا نمان کشتت حریف میدان از میر و کد ایکسان عرقانم طوفانند
 چو شبند جلکان در خواب رفتند هم چون ماه بیان در آب رفتند
 دو چشم عاشقان خواب ناید هم شب سویی آن سحران رفتند
 چو یاشا ترا حرفی از اندوختن هم غم دار تا کرامت را رفتند
 هم اندوختن اسباب و ایشان قلند و وار بی اسباب رفتند
 که باید کرد ایشانرا که ایشان چو باد و بوق سخت استناب رفتند
 تو چون کوی درین دولا ب که ایشان بوزند دولا ب رفتند
 به بین آنها که بندیم بودند درون خاک چون سیماب رفتند
 مطربانی پیده زدن کوزن زان نوزاد خاصه این زمین که ما را اینجی برادار
 مطربانیا ره زدن زان زمین آموختی زانکه از شاکر آید کار بی او ستاد
 مطربان راه عدم زان که چستی زانکه چستی خایفت و نیست خایفت
 این عدم در باو ما بی عیبی همچو فوق دریا کی شناسد هر که در دم او ستاد
 هر که اندر دم زین با طبع چارگی و آنکه روزی میدواند ابله ای بسوی براد
 برد و ما قیامت آخر تا که باز گوید و زانکه این شطخ عالم چیست با حقه جهاد
 کی رفته را یکیز نیک کج رو نظار چیست فرزنی کج و بی کی باید او راه فراد
 تن صد ستار رود و رود و بی کج ده دو می باشد چو جسم و ره دوی همچو
 اندرین شطخ بر و مان یکسان شو ما تا بدیدیم کین به از ان لعبیک کس

مانند

حق تو شد و کف ز نامم کرد ^{دوست} ستم و بخودم چنانم کرد
 غوره بودم کنون شدم انکار ^{دوست} خوبش را ز تنم ندانم کرد
 شکر نیت یا در حلوا سب ^{دوست} مشت حلوا درین دلم نم کرد
 نیک کرد او دکان حلوا را ^{دوست} فارغ از کلبه و دکا نم کرد
 پر گم شکرش آسان و مینا ^{دوست} چون زمین بودم آسمانم کرد
 چون جهان پر شد از حکایت ^{دوست} در جهان هجر جان نهادم کرد
 دل از تنم بیگانه ^{دوست} همچنانکه بر آرزویم کرد
 باز در دل بگی دست نهان ^{دوست} چون سوار بی نشان شده کرد
 جنبش کرد از سوار بود ^{دوست} اوست کین کرد را بر قصی آورد
 نیت شطرنج نانو فکر کیمی ^{دوست} با فوکل بر نیره و نیر کرد
 بجز واکرد ای دل زانکه از دل ^{دوست} ره پنهان بدلم می توان کرد
 جهان شش جوش را کردی ^{دوست} چو در دل آمدی در بی توان کرد
 در او دل که متر کاه هفت ^{دوست} و کرم نیت منظر می توان کرد
 ز کوی در جوال نفس رفتی ^{دوست} و کرم ترک این خبر می توان کرد
 بزین کردن اظهارا بیاید ^{دوست} کزان هر قطره خنجر می توان کرد
 تمام رهم بر خوان ^{دوست} که هر دم عیش دیگر می توان کرد
 و کرم سحر زار می می باو ^{دوست} در ترا می و ساغر می توان کرد
 هر چنتل من داشته را ^{دوست} می شد دیده من بوفلک استاره کرد
 خوابم از دیده جان رفت ^{دوست} خواب من ز هر فرق تو شود کرد
 کز شدم خاک ره عشق مرا ^{دوست} آنکه بود وصل تو می با شد کرد
 این جادان را عازم آبی ^{دوست} سرد سیرت جهان آمد و یک کرد

خود

خون مادرت با آن روان ^{دوست} خون برف آید از آن به پلین نام برد
 لبها نگر جانم کلر میورد ^{دوست} کلکونه بین که بر رخ کلنا میورد
 میوه تمام کشته و بین ^{دوست} منصور و ار خوشی سردار میورد
 استوفه بر رخ باخته بر ^{دوست} گاندر بهار شاه پانیا میورد
 آن لالم بین حوراه ^{دوست} در خون دیده غرق یکسهار میورد
 نه ماه کرد جار خغان ^{دوست} کلک آن صفا حور دیدی خار میورد
 ماندست چشم نگر ^{دوست} چون میان باغ کاخا حدیث دیده و دیدار میورد
 آب حیان کشند ^{دوست} روان ازین درخت چون آستی که بودل احوار میورد
 اندر بهار و حیا ^{دوست} صفا درسی عالم کفایت نبوت باغ و مرغ تکرار میورد
 دل در بهار بنید ^{دوست} شراخ حفت بار یاد آورد وصل سوی یاد میورد
 ای دل تو منلی ^{دوست} و خریا کرم ایجا حدیث ز رخسار میورد
 درم حدیث ز رخسار ^{دوست} ایجا حدیث جان ما بنا میورد
 آن نفس مطمئن ^{دوست} خوشی غریب اوست و بی نفس ناطق سوی کفتار میورد
 در بند نطق ^{دوست} را و کرم هم بعد از این زانو که یاد بر سر اسرار میورد
 اینک آن چوس ^{دوست} که چرخ سیرا در آن کند اینک آنکه ماه ذره را در خشتان کند
 اینک آن چو کمان ^{دوست} روهای که در میان صدها در آن کوی دلوا هر طرفی کردن کند
 اینک آن نوک ^{دوست} که در روح حوت شمشیر کرم در کشتهش ناید عزیم طوفان کند
 هر که از وی ^{دوست} خرقم پوش در کرمه خرقم ملک هر که از وی تقم ناید در دشتی لغزان کند
 خار و گل ^{دوست} پیشی بای آملکم او از هر کس خار بود دیگر کسی ستان کند
 شکر اندر ^{دوست} دیو مردم آنرا نگر که آید می را دیو سازد دیو را انسان کند
 کوی می آینه ^{دوست} تمنا لغت با او دم کوزین دم بشکند و در شکند تا وان کند
 دم مریبا ^{دوست} آغییم تا او نبوده دم ورتوبا او دم زنی او روی خود نهان کند

سرچشمه اش غلغلی خود عادت اولی نمود علی بن ابی طالبی را از کرم در آن کند
 کفر و ایمان تو غیر توانی در دست آوردن سرکش از وی که خشمش عادت
 هر که نادان کرد خود را پیش او داناشو و برود داشتش فرود و غیرش در آن
 دام نماند آنرا بدانش تقابل و ظن صورت عین البقیع را علم القرآن
 پس ز نو صبری بود کافه کور بودی در وی دیده بچوید جمله در آن
 این سخن است از روی بی پایان سخن تا جبر انوار آب بخشد جسمها را همان
 مشک و عنبر که زلف بادم بودید بودی خود را با هله در وی زلفش
 کافر و مومن کرا از خوبی خوشی و آفتاب جامها انداخته با او میان کند
 با زانو در دست حق ناریست بین جان و کوشا که وصف آن دورتر است
 مما بدل نظری کن که دل تو دارد دل بروز زینت بر اعانت اقتضای
 ز شادی و ز فرح در جهان نمی گنجد ای که چوین نزد لایم خود شادمانی
 ز بهر شادی منت اردم غم دارم ز دست و کسب منت اگر غم نمی دارم
 خیال خوب تو چون و چندان زین برسد که صورتیست تن نبوده دست و پا دارم
 مرا و صد چو مرا آن خیال بی صورت نفس سیر کند عاشق فنا دارم
 بر همه خلعت خورشید چون بر تو باشد کمان ببر که سر سایه بها دارد و
 بدان که موسی خورشید گشت درین شهر است عیاشی را تو نه بینی وی عصا
 بهینا رسو عیاشی آسمان گشتش که اصبح دل او خاتم وفادار در
 عشق حفا کند و در کده حلاش باد هر چه آب کند تنه صدر صبا دار
 فزون از آن کند گشتش کتو با ستفا در آن زمان دل و جان عاشق ستفا
 اگر صبا گشتندیک دو شاخ اند باغ نه هر چه دارد آن باغ از صبا دارد
 بسا که نماید زمین به نیلگر ویا از آن زمین که درون باشی لوسیا
 جدا چو دل دعا در دعا نمی گنجد کسی که از گشتش قبله نمی دارد

چند

چو پشت کرد بخور شیدا و نازی نیشند از آنکه سایه خود پیش و پیشی دارد
 درختان چو چوستان هم چو صبا بر خواخا خودی که بر یک بی فدا آمد
 سخن را گفت نیل و نکر چو چوستان چو راکت نیل و نکر چو راکت نیل و نکر
 نغمه در کوه آمد چو نیل و نکر چو راکت نیل و نکر چو راکت نیل و نکر
 قلم بر وقت نقاشان که جانم گشت جانم که تصویرت زینت جان شاهان آمد
 هر از آن مرغ جانم بگین بر ششم شاه و حمدی خواستد که وقت استتار آمد
 چو گوید مرغ جان با بر سر دنا خسته که بود جان بروی نون صیبت انظار آمد
 نه بود ننگه ما را که نیاید ما را نیاید دل زمان کردنی چو چو نوبهار آمد
 به لبه گفت کلا سیر بسوی چشم که چه صمد زبان دارد صو و بر دیار آمد
 کایح انوار خود را بر لبی خدایتی خفا به چوستان راهم نه از بهر کنار آمد
 ز نیکی کرد و بهر نام که بیان و نه بر لبی با ز بی بیان که کس ف سواد آمد
 خود دستک و فوناید من ز او نشستم هم این تشریف آوریدش مرا منصور و آرد
 که من منصورم او نین ز شاخ در چمن مرا دور از لب زینتان چه اینها پوس
 عاشقان بیاد دلبر نابد بد در همه عالم جنبی عشق که د بید
 نارسیده یک بی بر نقش جان صدمه از آن جانها بر لب رسید
 ناکشیده دامن معشوق غیب دل نیرانان محنت و ضریب گشتید
 ناکشیده دل لب شیرین بی چند پشت دست در نیچو آن گزید
 ناخزیده از پیش شاخ شکر دل نیرانان عشوه آن لب خویید
 که چه جان از وی نوید لا احبا از وفای برام مبد اور رسید
 آن الم را بر کمرها وصل داد آن حفا را نوبه فای بر گزید
 رد او به از قبول دیگران اهل و مرور برید سگش را برید
 این زیادتها بجا این عالم کینت آن زیادت جو که دارد با برید

از هر چه در عشق کز او بر داری ^{درد} زدی بسی جانم کز او بر داری
 هر که با کسب با خود شامی نیاید ^{درد} دلش در آن روزگار
 آن خارش دلش شوق جان ^{درد} با غیرت دور و دوری اختیار کرد
 هر سوخته را خسته و کمر خسته ^{درد} هر که سوخته را خسته و کمر خسته
 یا قوت کم قوت شما از تکبیر ^{درد} خود را کمر و نفسی هفت هزار بارید
 القوه لله جمعا چون شنیدید ^{درد} خاطر عیبی طبعی شکست و کوشش
 کم زانچه چنان بود که حبیب کشف ^{درد} کلمه او را از این رخسار جدا برد
 بود بر ما همی را مستجاب ^{درد} ما ندیده او نبیند کسی زان که خانیید
 و زانکه شما را خلقت و عیب ^{درد} آن آنتیم پاک آمد و عیب و عیب شما
 مستند ملک و عزت این خانه دنیا ^{درد} خود رسید بر آمد علم بر یام بر رسید
 روزی چون کشته بود خانه ^{درد} تیشتم جنت جنت که روزی کاشاید
 آرم چون بود بی از خازن ^{درد} خون کوی بغا طبعی که خوشی بی
 شنیدم شده در خیم چون کان ^{درد} کرد در طرب و شادی و کرم و کرم
 در خم چو یمنان ^{درد} چون نیک بچو شیدا زین خم بر آید
 در عشق نقاب پوشید ^{درد} او را که شما را که شما نور دنیا بود
 انجم روی تو کند ^{درد} و این عشق تو کند شورش جنت کند
 هر که بنده زنج تو جان ^{درد} هر که بوس لب تو و صدمه ساخت کند
 مالک الملک جنای عشق ^{درد} کسی را محسوس ملک است سخن کند
 تاب آن حسن که بر رفت ^{درد} چنگله هفتک دل حضرت را عزت کند
 دل و بیرون که در آن ^{درد} عشق زخم زخم و زخم و زخم
 من نکوبم تو بکماه ^{درد} چه کد را دم نیک عمره نمان کند
 تو به کرم که نکوبم ^{درد} هر که بنده سگش تو به دگر کند

بار بار بر من یاد ^{درد} تا با مقصود کینه قصه کمر بر نکند
 هر که در آن دل ^{درد} هر که در آن دل که بر او خسته و جانی بود
 تیره صبحی که مرا از تو ^{درد} تیره صبحی که مرا از تو سلامی بود
 و ای آ ^{درد} که ز عشق تو در انش ^{درد} هر چه ز رخسار شود هیچ مکانی بود
 سخن عشق چه بی درد ^{درد} هر چه کوشش هر کس و جزیم زبان نرسد
 مردم دل ^{درد} هر چه از اول ^{درد} تا نام آنک ز نهایی نام هرانی نرسد
 حسن چو سیدار بود خواب ^{درد} هر چه از جهان تا نرسد دل چو لای نرسد
 عفتان هر که ز اسرا ^{درد} هر که از غم آنکه و راتنه به نای نرسد
 ای زبان ^{درد} هر که از زبان ^{درد} هر که از زبان دم که زان تا نرسد
 هر چه بوی که زان ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 از دم صورت آن ^{درد} هر که از جانی ^{درد} هر که از جانی نرسد
 زن ز شوهر ^{درد} هر که از شوهر ^{درد} هر که از شوهر نرسد
 هر که سوختند آن ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 نقد است ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 کبود در آن ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 نبات و آب ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 دل این ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 دل این ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 جویباری ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 عاشقانی ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 چونکه در ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد
 از زشته ^{درد} هر که از آب حیوان لب هر حیوانی نرسد

تو گمان می بری که شیران سیر / چون سگان از خون در می برند
 بد و دستان جان به استقبال / چون که عشاق در سحر و معجزه
 همه رو مشو چون خورشید / چون که در پای آن قرص سحر مند
 و آنکه امروز از نظر هستند / شاد و خندان در آن نظر سیرند
 دور از ایشان فنا و مرگ و بی / و این تنه بود که تمام سیرند
 زهرا دل که نگر در جهان سیر / امیر عشق نگر در زنج و خوار سیر
 ز جرمای نسیانی که عاشقان شد / کجای در سن و نگر در زخم کار سیر
 هزار جان مقدس بر دهر نشی / در آن شکار و شکار جان از زنگار سیر
 مثال فی زلب یاز گام بر سگارت / و بیک نیت چو پی از خفا سیر
 بگفتن خورشید سیر بلغم از خون / و بیک هیچ نگر دم از این سیر
 اگر تو خواهی دی بر از دیوار / خانه را رو تو کن از انبار
 و در خواجه سماع را کبریا / در درازش ز دیده از کار
 هر که او را سماع مست نگر / سنگش در آن اگر چه کرد کار
 و زمین خوشتر از هر بر کن / تا بگیری تو خوشترین بکار
 خا و سنگانه از ادا / خا و لکر ای جان و دل میبار
 می آید در وقت آتش دید / سیر تو بری شد آن درخت از نار
 شهرت و حرم مرد صاحب / آنچنان دان و آنچنان انکار
 صورت شهوت لیکن منت / همچو نار خلیل بر ابر
 آفتابی بر کله از سیر / جامه خویش کینم صوفی
 تن ما خرقه است بر نصیب / جان ما صوفی است خونی
 خرقه با ما است این دوری / چندی جان و عشق تا ابد کار
 (مد بهار حرم و آمل و اولیاد / نسیم و عاشقیم و خواریم)

س

ای چشم و ای چراغ روان شو بوی / باغ ملکوت شاهان چمن و ادر اشکار
 انور چمن رخسار سحر بیان / و در و که قاعه است که تمام برادر
 گلزار گل از بی تو در کشتی / خارا ز بی نقای تو کشتی
 کو پیش قیامت سینه بر دگر / بوسیدگان بهمن و در می سیردگان بار
 نغمی که سرود بود کوه / با جنت و کوه را از بی خاک کشته تو کشته آشکار
 شامی که مینوهه در تنه کنونی / سچی که آن با ما است حمل کشته و سار
 آخر چنین شتو بود در زمان روح / پیدا شود در خفت نگو شام بختار
 بر کسی از جهان را بی و خونی / عارفان بهای خویش و دم بدم بخون
 ساعتی میزان این ساعتی سیر / سواران میزان خود شونا سیر
 کوه خورشید می از صفتن چمن / در درون جان به بی می موی و دل رون
 نگر ای از این ماجرا در سنه بری / تا فرزند سیر سی هر روز با قافه خویش
 زین سبب ما را مگو چو پی از خون / در کوه سیر چون ز چو پی دم ز نوا کسی شد چون
 من نیم موقوفه نفع صورت همچون / در کمان بهر ز مانی عشق جانی عشق جانی ده
 پیا پیا که با دستان هر سیر / مهر هفت که دهد در دست جام جان رشتار
 در ای سنه و خندان سحر اول / روا بود چو نوسانجی و ارضی شیار
 بیار جانم که جامم ز آرزو سوز / ز خوشی تیر سوز سوز جانی صبر فرار
 بیار جام خدائی که هفت / منت که مویس دلا در جانت و حرم اگر
 از آن شراب که کریم بنگار / و کدر خاک تیر و بر و بد بهت زمان گلزار
 شراب لعل که کریم شب بر آرزو / چو میان حرم و زمین بود از آن انوار
 ز بی شراب سوز همی ساقی در می / اگر که جا نهاد در و آنها فقار ساد سار
 بیاکم در دل من از زای نرمان / شراب لعل که در دل و سیردگان بار
 مرا چو منت کنی آنکس که شکر / سیر کبر چو کون استند در میان شکار

ز هر طرف که دغی باز کردی ^ف شکا کوطا تم بر سیدت وقت شو شد
 همی زدی به دل نم عرض شتی کل شکا زما کتقی سراسر دیوار
 نو کجا که کشادم دهن تو درستی نشنیم که بگویم چه گویم ای معار
 بر آنکه خانه تنی نشنود بجای شکا زما تو گوید که وقت شوی ای
 دلان کشایین تا بگویند ز قتم طیب آید و بنید بدو بر کشتار
 مثل گاه کلماتی بنویسند و معجزان هلاک تو گاه کل اندر شکا فای بر
 اگر نه غمخوار از مرایه شتر عشقی چو است اینها حکم خود چو شتر
 حمار در سرت از سراسر من خور شراب بنفشه هلهل شکا
 اگر دهنی تو عبادت دهنی که بگویم چه رویی بویستی از آن کو شکا
 م خور شراب امانت با تو صا و رع ز قتم سار تو معجزان غمخوار
 کیم نفسی دل در بن خود به چمن چو نگاه کن تو بقا و ره عکس
 حقی که آنکه آب حیات خن دراز تو ز پیا و از حوله ای نفسی بکار
 اگر کسی تو کوید که خواست نابره نیست بگویم خواست از خواست چو
 خزان مرید بهار است ز رقه زمان نه عاقبت سراسر او سبب شمع بهار
 چو ندیده کشت مرید بهار و مرید حق ز جسم ماند میانم درار
 و ز خواست تو سبب چو کت غولان که ز روزه در جنت را فرافغان چو
 سبب باغ در او جزای فعل به پی شکوفه لاتی بهر شکا کوی بار
 چو و اعطای خضر کسوت بهار ز زبان کل کشا و جویس باشی
 پانویس خزانای شنی تیر بهی بر می جام عطای خود این بار
 نوشنا شت عفا که چو در دوار خطی که فاعلیه و اسم با اولی
 اللبصار چو عشقی مردم حو شکا ز قتم کند در دوان مردم
 خوار

ننه

تو قلم بر تنی دبر در بزم شوی و بیت لقمه شیرین نوشا نوشا کوار
 تو قلم بر تنی دگر آن دلان شکست سه فیل می بخورد من ترا بار
 بیای عرض تو خود فیل تویم تو بر جویع ایامی فصل
 تو زاده عوی آمدی بر خط دراز ترا چه مرغ مستی غمخوار
 بدی که کم زیدی که کنی زدی که می سایه کنی جامه و لب و کتار
 هیچ سوزا زدی چو عده دور مگر بر تو به پای خالی جبار
 چنانکه بر سر دوزخ قدم بند خالی تو لقمه مستم سیر صحنه قدم
 حلاوت سیر کن چشم فلک و حو امی که در شتم اند خوسین در عیون
 نه در وفات کن از دهن در عهد و لوار نهنگ زشت کبار دهن بر سر اقرار
 هر کجا که می دل بود بر تو ش هیچ حایم منه دل و الا و پاشار
 شب قرار می روز آن که طایف کیم عبرت از این اختلاف لیل بار
 برادر سواد تو با که اقل است که و سندی سوا کشته کند دوار
 برادر تو کی حقیقتی دانی که بر سر تو شمشیر شمشیر
 چه خواهاست که می بینی ای تو چه دلک بر تو نیست خواهی لار
 هزار با جو بر می شود شمشیر بر در دما که حکم حقار جان شق
 چنانش کرد که در شمشیر می خور ملول شود ز پیا جان در شمشیر
 قفا گرفت دو گوشش زانکه پیا جان چینی کشند بسوی جوال کوشا
 به بر تو بجه که بودت بیک کشی که تا کجا شن در اند به پنجم شکار
 و بیک عاشقی خود را چو در لایه لایه در ده او را چو یک از ستار
 دل و جگر چو نیاید درو کتی او هم آگهی که در ریشش همی
 چو در جیان خود او کشته دره عشق با امر و نواش قبل آن تو قمار
 حرام کرد خدا شمع و شم عاشقی را که ناطع کند در دنیا ش مردم

نوعی خوش که در آن خاصیت فواید که در هر روز به نوار که در کم زودین
 سخن رسید عشق و بی طردن که با هم در جنبه ای زخمی بی جای
 خود طبعی می خورد از میان دور و یک کجا بود نو که نقطه از جنبه
 چه مایه رخ کشیدم ز با این کاد که بر آب دیده و خون عکس رفت
 به آرائش و در وقت و نامش عشق هر از در و در رخ و بلور آری
 هر آنکه در تن جان خود در رسم الله صلا ای دهن جان و صلا ای کشتن
 بی نگره سر او طبعی نصیب از رخ نرسیده بودیم ز کشتن و لوار
 جواب بیل دور در در آن کجا سخن به اصل خویشی جواب و فخر
 خود و تو هم می شود چه نفسی آن که هم فرق نماید خود و کینه
 خود هم شیخ بهانه چنگل تو و غیر چه فرق صبر سخت ز دست جان
 شکار را بدو صد از غمی جانین شکار در رضوی او دعوان قطار
 در چشم کشته مردم از آن همی عشق که ای شکرده حاصل ساد و کون
 و کار کشته خون ایرون همی عشق که از برای جدا می کشد زودین
 از کتار بار خود می کشد عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 درین باغ عشق زخم آن می کشد عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 بکل خون که چشم از این عشقان او عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 بهر غمی که ای درین زمان شده عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 صورت این سوز بهر غمی که ای درین زمان شده عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 صد هزاران و این که از جهان تو عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 بی شمار جزو این طایفه درین عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 دل جازوی تو آن نگار عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 با آن جان جازوی تو از آن عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 مردم از جنبه سحر می آید عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 آه ای ساجد سحر می چون عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 سر و تن را پیش مردم نقش عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید

ذواقان

تبع

تبع تا او پیش ز سرش شد تا برین از کرم صد هزار
 من جیراغ و برسم همچون قندیل هر طرف اندوخته از شرار
 شمعهای درخشان سر لای می شوق تا مغرب کز دست از خطار
 شوق لغز حست از لاکان کاشنی تا در یک و حقایق رکار
 خاک و آب از عکس او رنگین شد جان بیار دیده شکر و زنگار
 روز رفت و قصه ام کوه نشد ای شب در روز از حدیثی شکار
 شاه شمس ایوبی تیرینی مرا مست میداد عماران و حجار
 تا خفت رخ آفتاب کشته همان عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 شاه شمس به تخت شاکر کوه عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 از قوج و جام وی من شده کوهی کرم شد همان وی عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 روح مبارک شنبه دیده جان بود عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 عشق جوار بران دین برین و برین شوقی زعفران شوقی لاله زار
 کس که بر مدی جوی زنده نیست عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 عیار کس درون تو از خیال منی همی برین عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 بهر جهان و بهر زخم آنک انون آن عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 اگر خوب کریزی خوب در منی عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 تراش خوب نه هر ولایت عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 از بن سبب هم شرطی حق خوبست عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 به منی به بخت که دماغ در لبها عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 که تا برین رود از بخت حکمت عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 عاشقان را با دق و تراجم کار عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 عاشقان کو بنیدر چو کان عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید
 هر کجا چو کاشی رانند عشق که در پی می آید بهین تا کیم خویشی را به می آید

آینه است و نظریه بی توفان با نگو سیماشی و بی سیمایم کار
 سو ما از آب خوردن نظرت فرود آید چشم و سقا چهار
 عیبی کو بر کشت از آب سیر و باغ کرمانی یا سراجیم کار
 گفت بکم چون گلزار و بیخ و کمر آید نام کمر گفتند آری بخور
 از کمر نام کن و رینود نام کن خانه غلط کرده عاشقی بی نام
 آموه در قمار کیم بر زربار و زربه بر و بر کتا و عصیه در غمت
 راه ز قبا نیم ما جامه کنایم ما کمر نوز سابی در کاسه زن و کوزه
 دام هم مادریم مال همه ما سریم و ز بیم ما خوش شتریم کوری هر کوزه
 جامه خزان دیگرند جامه دل دیگرند جامه دوران بر کنند سینه
 سینه خویون تن موسی جان بر کند نایم تنی جان شود هر سر مو جان
 در ره عشاق او روی منور نشناس کوه عشاق کوه دان طلای خون
 قیمت روی چون عینت کوه لعل یار قیمت اشک چو در عینت کوه لعل
 ندان ساقیم نایم ایبا قیوم عالم جان بر فرار عالم نایم بر کند
 کمر ترا و بر جان تو گل سحر عشقی ز ما در ترا عشقی نادر
 کز نوازین رویت همچو قفا سینه بیجا در تو قفا سینه سینه در تو
 جان سپارم برک هیچ نگویم کم برکت از جنت زخم تیغ ساخت هم چون
 تیغ زنی ای آفتاب گردن شب را تلو ظلمت شبها ز جنت سایه سنگه کور
 حار الله الا کبر ما حقنا المنظر و حتی ملا الوینا بالعبود المعبر
 چون بر خط سحرین در نامه در زاری بر خط زکیا مالوی زخم زخم آور
 نیزه است از حشم بدان و خلوت آمد شیرایشان لا سیر
 کربا بدیم بگویم آنکه غم بخورد در وقت روی باز و روی ای از برای من خور
 شاد بی گمان اندر دلت آید سخن شاد و سخن گمان از دلت آید زخمی کان نگر
 ایبا دو متر است و ما را در زمان شادیم ایبا یکی از رفیق فناوان دگر زین کمر
 باز در جان مرا زینها مرد و فریادش ای حفا بملوی اصحاب کونم خوشن بجهان

بیم

ماینه شادیت هم عم در پی شاد می رود ترک شادی کنی که این دو کسلند از عشق
 در پی شادیت هم در نوری روشنی چون بود پی روزان کز شب میان کردن
 باد صبا ای خوشی خبر مژده سپاردل سیر جامه فونک ای سوره مدستان تو جان ناخبر
 شمشیر کجوشن شود بر اینا کلشن تو چشم جهان روشن شود جگر از تو آید کج نظر
 ای قهری دنوان شده که لطف ملاحظه جان همان خندان شود چون داد چاهها را
 با لطف بهمان دل آید چون بر کس چو از زد تو سوکه خزان آید آرد غلبی در کس
 ابله بس لطف تو آمد نمی ببرد و مردم ز غمی نا بود روی امیلی دیگر
 اسرار ستمنا احوال اینها تو اربعه مانوشته خوانم و جیز دیگر
 مردم در خلق بر سر اصلاح تو ایبار و صوصه سینه را دانی و جیز دیگر
 چشم کس بد آن روی عشق دارد ایبا او سست در عینت زانی و جیز دیگر
 آن چشم احوال آموه کلام اول آمد که کلام اولی لا تانی و جیز دیگر
 پیر و ده آن حام را ساقیا بار کس نیست درد بجا و دنیا همه تو بار دیگر
 کنان در ره عینت جمل دان در عینت جوت شای رویا چشم و کار دیگر
 تا تو آن رخ غموی عینت و ایمان روی است منصوص جان را هر طرف دار دیگر
 در حرارت مردان جام جانت کردان سیه مانند ایشان هیچ حقار دیگر
 یعنی در دعای کان شاه لا ابالی غیر انهار و نهیله دارد ایند دیگر
 نوشاخ خشک جوی بروی باز کس تو بر کس زود جوی نبویها کس
 خود در سی تو دران چشم تمام تو با حقا شایبها آن چشم کشا هو دیگر
 زخم نیک سیر خارش کس چشم بکشا چشم خارش کس
 چون نچند در عینت قیچی صد نفر و ان دل تو خارش کس
 سیر از زینتی و بیار شو کار و بار و نخت بیار کس
 انوار در باغ بی بایان عشق میوه شبنم سیرایش کس
 شاخهای سبز قفاش بی لطف ان کلام بی بی خارش کس

چنانچه منور و قشیمان باز کرد و سوی اسرارش سکر
 بود آن باده نمانده با او بیشتر هر چه خواهی کنی نیک و تا او بیشتر
 سپرد آن چنانکه غم از سر میوز مسی و عیب جان سفت سما او سپرد
 یکتا مشی خوان صفا بردل مجنون آنچه می جویدی را نه صفا او سپرد
 عقل را قبل که نماند که نماند بسو در کن کوردم قد بل و عضا او سپرد
 همه ترسیدند باده نیک جمله از ترس و ترسیدند که کار همه نیکو تر
 عشق داد بود آهنی از موم شود شکر که هوش و انجا و از او آهوت
 باقی در نگر در دست منکر بیوسف در نگر در دست منکر
 ایامی و از در دست این قلب به بی ستیاد را در دست منکر
 بوزن کلوزی پایان منکر کن بوزن خاصه که پایتخت منکر
 جوهر و سوسله بالا رفتن کن بگذشت و از سوی پست منکر
 خود در جویند روان شود آب حیوان بنزد کوره کما شکست منکر
 عقل بنده روانست ای بسر خود بگماره عیانت ای بسر
 عقل نبوده دل فریب و جان حجاب راه از بی بر سر نهانست ای بسر
 چون نطق و جان دل بر خواستیم اس مقلی هم در کاستن ای بسر
 سینه خود را هفت کن پیش دوست همی که تیرش در کاستن ای بسر
 سینه کند هم تیرش خسته شد بر جنبش صد نمانست ای بسر
 هر که اواز خود نرست او در جنبش عشق نامردان زیانست ای بسر
 مرد کواز خود نرست او در جنبش عشق ای دردی فسانست ای بسر
 عشق کار نازگان نم نیست عشق کار پهلوانست ای بسر
 هر که او را هفتا نمانده شو خرد صاحب قرارنست ای بسر
 عشق لا از کسی میرک از عشق بر کما عشق ابر در فشانست ای بسر
 این جهان از عشق تا نرسیدت کین جهان از تو جهان است ای بسر

ترجمه

ترجمه اشق حجاج بینش عشق نیکوتر جاست ای بسر
 هر که کار و دنیا سپرد در عشق قبله کار طاعت ای بسر
 هر روی بر آسمان جفتش عشق نیکوتر زیانست ای بسر
 هفتی دل در نمانده فاشش کینا زیانست منجم جاست ای بسر
 آن کوی را نگر که بر دزد و مهوران و آن جوی را که رشود کرده چرخ
 خوشی از عدم همی بر دزد این صخره را از نیکو کان همی بر دزد این صخره را
 بی آشتی شود دل و معدول فرودختن آن سردگان نمانده و خیرا سیر
 فشنش عشق قوی در میان آب شود نیک و حکایت و قوی در میان
 بانگ مغان سیر و بر می فانی و بان یکا اگر خواهی بسری با بولکین
 عشق خود در بند جان و طبع تو در بندان شعر کن اندر خوار و دستنما اندر
 چگونه عاشق بود ما همی بوی آب دان مرده پشمرده است و چه بود از نبر
 عشق جو بکند در خست بنر بود هر وقت برک جوان بر دوسه عشق نشانی بر
 هر که شود سپید عشق که شود او صبور که چون پشری مته بودی که روشا نهم
 سب از خدا تا قتی هم ره می یافتی جانب راه باز و باوه مرو خیره جبر
 ای که به زنبیل تو هیچ کسی نماند نماند در بین زنبیل خود هم بطلمی ای قتر
 ای که دشنام تو بنزد دعای دو جهان از کجا بانگ سگان و زنجار صوفی زرد
 ای که بطال تو بنزد همه شفقان هر چه جز نیست همه لانت از آیم قتر
 در ففای تو جویباش او سبیلی و سبیل با بود نیند زنگاران همی
 رفت مردی بطلمی بکاید در کیم گفت اول تو جوی خودی که بر سینه
 پیشتر سب که آید هم از فعل کلوست گفت من سوختم نه نان خورده ام
 سه تو با رنخار و جز لغتو با رملیر در خشت کنار و در از و کنار میکیر
 جهان کار کیم از هر طرف صیدی در اجوش بر سبیر تر کار میکیر

بولوی نفس مهارت خلقی جز آن نیکو شرم را مهارت سکینه
 وجود چهل عبارت زانسان از ماسماه بهشت میاوره همار سکینه
 بران زینش همما که ما که گشت نوازش بجز جوطا و کر و ما سکینه
 جو خلق بگشت نوازش بجز جوطا و کر و ما سکینه
 نه که مهران غریب نوا پار سکینه که کفاح نولم سرور سال سکینه
 نه که مهران آن سایه احسان نوا مرام سفوف مشفق و محرم سکینه
 شربت رحمت تیر همگان کرد است نوا شسته مستقی بهار سکینه
 با جنون تو خوشم تا که فنون چکنم جو نوا هم ای شهی بهیوه سکینه
 می بگوی تو خوشم خانه من در آن کنی می بسوی تو خوشم تا که نوا
 مطرا عشق با نه از سر کبیر کبیر و ابی شیک فرو نر کبیر
 چون که در جرح آوردن یاده خانه بر بام چرخ احضر کبیر
 منی آمدن راه بام دماغ پروان بوشه ره در کبیر
 از نه شک راه بیارت کشتی ساز و بی ره نر کبیر
 کشف واقیال خاک پای تو نوا هر چه می باید نوا سکینه
 چون که سه دو طرفه نوا نوا دشمنان را نوا سکینه
 ای دل آرد آب کوشتن باید آتش عشق لائو کو تو کبیر
 هر که در انبض عشق می خیزد کرد لاطون بود نوا سکینه
 ز می دانی که نکر در جهان بسیار بیبر آسیر عشق نکر در جرح و نوا سکینه
 زده های نای که عاشقان دانند بخون دست نکر در جرح و نوا سکینه
 بنیم شد بخارا ت و جمله نوا نوا خراب کرد و شد از شراب نوا سکینه
 نزار جان شوقی سرد عشقی در آن شکا روشد جان از نوا سکینه
 مثال نیاز لب با کام بر نکرست و یک است جو از معان و نوا سکینه
 یک گفت تو چه بری بکنم از خیز تو دیک هم نکر از نوا سکینه

(Marginal notes on the right side of page 292, including a circled '۲' at the bottom.)

نه شراب بر سیمای مسلمانان از آنکه نیست دلا از جام شهراب بیبر
 جوی تجوی بهارت دهن زنت جوی که ما بی نشو دادیم بهار سکینه
 تو چشم شمع را دیدن میا سوز فلک را راست کردیون میا سوز
 نظر را جمع این اجزا میندار تو کلک الاظف و صدیون میا سوز
 تو کینا چشم نامنتاب بینی نوا مهران تو بخشیدن میا سوز
 تو عقل خویش را از بی نگم که تو می را عقل در دیدن میا سوز
 سرخ کویا قاف رسیدن کفایت مع دلم سینه بر دیدن گرفت با ن
 مرغ که ناگون ز بی دانم سینه در سوخت دانه را و طیبیون گرفت با ن
 چشمی که غرقه بر دیدن در شب آن چشم روی صبح دیدن گرفت با ن
 مستورگان مصر دیدار بوسی هر یک رخ پوست بر یون گرفت با ن
 اخفان زیویستی که در نجاشی در مشرب با نکه های لعلی خون گرفت با ن
 خاتون روح خانه شینم در سر کبیر چادر کتان عشق دیدن گرفت با ن
 دیک خیال عشق دلا رام خام بر سینه پایت دماغ بریدن گرفت با ن
 نظاره خلیل کی از کرم شهلا سوز از اصبع میا خوشی مزین گرفت با ن
 پا کرد انده لعل بکست روزم سوز قمار خانه در او زنگ نوا سکینه
 پایا که جرن بیان همه کوشی نوا پایا که جرن بیان نوا اعلام سکینه
 پایا شربابی و ساقی که میبوسد در او در آن شاه خوشی سلام سکینه
 شینو که در بی راه هم جان کسرتا جو بل و آب حیوون زین پایا سکینه
 جو عشق عیبی و شست و ده میچیز بهر شایا شایا جوین تمام سکینه
 اگر چه رطل کرانست او بکله روح زوست و دست فرودش بهر اعلام سکینه
 غلام شربابی که کباب کی ما بی جو شین خوار نیا شایا هیچ خام سکینه
 جو رفی ماه شوی از عسری پایا صبح روح جو دیدی صبح خام سکینه

(Marginal notes on the left side of page 296, including a circled '۲' at the bottom.)

ضیال دوست باوردن درونی خامی کمر داده خاص از خاص عام متوسکا
 کفکش هر روز است روزگش که نشاندی جان و دره و صیام سترس
 دست نهم بر دم از غم و لب می پرسی چشم من اندر تکلیف و سحر می پرسی
 جوشش خونیام من از عجز و نمان در ستم طلم ان طره کافر سترس
 سلمه شاهی او در رخ همچون زرم نقش ساسی آنچه در سینه است تو ز کمر سترس
 عشق چه رنگش کس بد عالم جان از کس حال من از عشق تیرگی ازین مصل
 مستدل عاشقان همچو دل مرغ از در جوی عشق عاشقی نکتتم دیگر می پرسی
 سری بر آن نامار و بزم می پرسی ای چه جان مجروح شوم در بر عشق
 زمرک خوشی شنیدم پیام عشق زهی خدا که کند مرگ را می پرسی
 اینام عشق برین زان عشق می پرسی هر روز عید نبردم مازاد عشق
 بپرک عشق چه باشد برون شدن زین که عشق صورت چون حلقه است
 در دنیا پوره زار و فاج عشق صورتها از عکس ایشان پوره شد صورتش
 وجود چون ز خود را بعشقی هم هم که خاک بود سر آن از کس نیست در عشق
 بگو عین که حیرا حال میزند که درون کشتی بچرخ در آورد تاب آجو
 بگو عین که حیرا شایسته ایست که او بچیت که کرد کشت عوسی بگو چه در عشق
 بگو عین که حیرا با صدف من شده است که او در فراق ای سبک و در عشق
 باز در کس طیب از در رنجور عشق دست عنایت نهاد بر رنجور
 بار و کر آن حلیب مرقه بر آن غریب تا کبر او کشت شریف موقوف عشق
 شربت او صبور بود کشت ننا از جو ساقی و حده جان فدا نظر منظر عشق
 نوش ترا شربت و در بوش را هضم نیت علی خوار و اچاره ز زنبور
 این شربت هر آن در از با تو بگویم هر کس فتنه شد آن آفتاب از رخ عشق
 غفلت هر چه بر می آید از رخ عشق هر چه در پیش آید از رخ عشق

عاشق

عاشق هر چه در پیش آید از رخ عشق هر چه در پیش آید از رخ عشق

عاشق من خودی لیکم تو یمن ز خود حلفت وصلت پیش بر تن این غم خوش
 شکر که خود شوق رفتا به بر جل بدول خاما نکند بر تو پیر نور طوبش
 شکر که سوزی بر تن از هم ز غم یمن باز عینات وصل آمد و بطور خوش
 عیبی جان در رسیدد بوی پیری بزم هر هم شان عرض کرد خاتم من خوش
 اگر که کرد این بدیل از آن دیوار جوی پیری و کرا بر روی عاشق کوی یار خوش
 و کرا این بیک جانم پیر و کمان زهی هر خاری پیر پیری از آن کلزار جویش
 و کرا بیار عشق از سر دیاره ازین جانم به پیشا ترسی بهار آن عیار جویش
 هر آن عاشق که کرد در طرازهای کرم به خود رشید عقل انوار زین زما جویش
 پی رسیدم بوی او ز پیری من از آن کبر اشرف که آن بچم در اسرار جویش
 بگفتم پیرا با الله تویی اسرار کفایتی من در باری بر کوی به در یار جویش
 و کردی زیند تقبی بود در میان طره مشکینی آن طراز جویش
 وفا آنکه سوطک بغیر سس نغمه تر با زخم تیر سس
 جدا ایم این جهان بستان کلام کبر آمد کس حریف شد
 خنک طغیانی در دنان خویافته ره در ز یاد و ز شمع و ز حیرش
 بنار نه ای غیبی و غزالی ز شمشیرش وار با بیدگان بشیرش
 بچو در دم بپیرد لقیب عشقش چه دارد ز مسکریا تکبیرش
 در آن دار الامان و اصل خود ره میلان دامگاه و دار و کعبه برش
 آنکه آنکه راه ز صیم و زرش **وله** مرگ آمدک فتاد اندر سرش
 عشق که دیند با او بو سستی می کردید خواجم از شوق سرش
 بدین بین مرگهای عشقیست کوفتاده بود
 بر کما لوزان زیم خشکند تا آنکه در خشک شاخه اخضرش
 درنگ هر یک کرد هر صدف تا به زیند کوی بر سرش
 جوی بودند از صدف دانه هر بعد از آن هم آب خوش چه از رخش

عاشق هر چه در پیش آید از رخ عشق هر چه در پیش آید از رخ عشق

آن صدفی گوشه چشمت شد در بیاطق در کشاید منظرش
 کرم با عشق از قمار آن سره خضر آید ز سرش
 خواهم میگردد مانند انعامه لیک بپنجد و خزان در آخرش
 عشق را بگذاشت خاک گرفت را بریم سر کینا خرد شد غمیش
 نظایر آن من جویم بجایش شیمی بیع میان حاضرانش
 نظری افکنم بر و هر جا نمی بینم اشراق کلستانش
 سالک ناگهان از راهی که میایدم جو شمع اندر میانیش
 لکنتاشی که بر کونام او گفت بوقت مرگ شیرین شریانش
 خنگ او را که دست او بود لکونان زین استخوانش
 زودیشی لکونیم یاز خویشی که چاکر شد بزمین بر و در جهانش
 زمینش که زین بند محبت است کمی جو بود در بی عشق اسمانش
 هنگام صبح آملی مرغ سحر خویش باز بود در کوبان ناخبر چینهانش
 هر جان که بود هم پلارکش آن دم وان گوشه محرم تا خشر چینهانش
 میل خوش بنم در گوشه دل آهسته تا که در پیش آورد صد کوه لرزهانش
 اینجا که غنا بنامش بود و لا نهها و آنچه زنده کوشش اینجا چه بود
 شوز سیم ترنگ از آن آوازیش دل خراب طپیدن گرفت آغازش
 بر گرفت رباب و ز سر نهاد طلم زدست رفت دل من جویدیکر سازش
 دل از بریشم او جعفر کلام کرد است کلام طالع و بهمان چشم تو ازش
 دوسم بریشم از بین آغوشم و تو که بر کم شوی میرسد او از عقل بود ازش
 بو آنکه تن جو غبار تن و جان در و چون جان و یک فعل غبار تنست تمامش
 غبار جان بود میرسد که جانها که در آن ذره بر قضی است از او ازش
 جهان نوره و روزانه های رنگارنگ نوره و نان چکند آنکه در چینهانش
 نوار سید با عشق از علم از شش و که عشق است بر لقا خدای می تازش
 تبارک الله در خایبان چه باوند که آب لطف میباید از اش تازش

سرف

گرفت کل کبوتر زبانه ناماهی ز عشق آنکه را بد خاک بازش
 گرفت چهره مشاف و تک مک نوز از عشق ز کرم او زین کارش
 در آن جوان که مو او موی از آن خیز چه دویم رخ و دل زینت بر او ازش
 کوی که مرغ دل ما بماند از پرواز کم سب شهپر او را کم کرد او ازش
 لکون غمیش بر نظرم دینی غمید که ششم در از بار و زین طقازش
 ز غمیش کل که درم چنده گفت که هر چه بند کند او ترا بر اندازش
 خواهم جر که در روی ما شمش زین شکر نشان بر و نیت کی بجایش
 از شکر نشان دل خندم بر دم خجل نوز کجا آمدی بر و در تبارش
 بر و فلک آن طوطیان جلم کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 زین میدان نکرش بر و آن لکون هیچ بود در وصال وقت شمش
 هر که خورد می صبح روز بر کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 موصی و ایمان و دینی زوق حلاوت نوز کجا آمدی کاسه سرگازش
 دعوی کل که دره و عده و فاکن بسیار در صف دوی خوشی وقت تقاضا
 نیکو در مصطفی جوید که زین شادی کرد عتبارش عبتی خواند او را ازش
 شده ام سید حسنت و طعم میان اش جوید زینت نده یکدگان آتش
 جوید خست جان ز آتش از کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 که تناری می آتش سوی و چشم کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 نعم عشق آتشفشان جوید زینت کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 غمک آنکه از اش او سمن و کم برید که خلیل عشق در آن صفا از آن آتش
 که خلیل او بود اش جوید خان کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 سحر صلابی عشق زینت کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 دل جوی نوره بر شد کم سو زینت کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز کز
 هلم من خوشی کز

سرف

ماه پیمان چشم دیم و پیری کو میباش ^{دیم} حق تو از حد گذشت شپوه گری کو میباش
 دست درشت ای دلم مهر تو ای حاصل جهان زین بسست مهر زری کو میباش
 عشق تو ام آشتی تو هم او کشت چاکری او خوشست ملک و کربان
 بیایم تو می جان جان حان سماع ^{دیم} بیایم تو می مرغ گلستان سماع
 پاک زانتش فکر تو دل کبر فتنه ^{دیم} هزار شمع منور بخاندان سماع
 چو صورتی از سن او زنت تو ^{دیم} بیایم ماه تابی بر آسمان سماع
 بیایم جان و جان در رخ تو جبر است ^{دیم} بیایم بو العجبی نیک در جهان سماع
 بیایم بی تو طم بیاز عشق ^{دیم} بیایم بی تو زری را نوبید کان سماع
 باو بود خود پیش شمشه شتاقان ^{دیم} ز نام خویشی فرو کن تو ز زبان سماع
 بیایم رونق باز از عشق از دست ^{دیم} کشته دیم بهامی درین کان سماع
 بیایم منتظر قدم شریف تو ام ^{دیم} بیایم ندان از ایشان کنایان سماع
 بیایم بی تو نه وجدی بودم عالمان ^{دیم} بیایم چو تو ستم در زمان سماع
 زهی سماع که خورشید و قمر نوروی ^{دیم} چه جای رقصی بود بیده از آن سماع
 عیبی روح کرسنه است جو زان ^{دیم} خور و میکند بکجد کاغذ
 جو کیم خور و جمله بکجد ^{دیم} از چشم زوغنی کشیم مهر جو زان
 کرده ستان ماغ اشکونه ^{دیم} کرده سیون خاک استغراق
 کی گزارد خدا ترا فارغ ^{دیم} چون خدا را ز کار نیست فرغ
 حله با فان غیبی بافند ^{دیم} حلما و بد بو نیست بیاع
 صون در آن بنا و یک بنا ^{دیم} رنگ جامه نیز از یک صناع
 سخن را مزاج او ما هم ^{دیم} پیوسته را علاج او دماغ
 معلما را در سخن او صیقل ^{دیم} و زور را کفایتش صواع
 کعبه جاها تو می کرد تو ام طواف ^{دیم} جفتیم بر خراب حد طواف
 چشم تو ام جباری کار تو ام جباری ^{دیم} چون فدا کرد و زشت چشم کلام

بهار

بهتر از این کار کینت خوشتر از این ^{کار} بشیبت می شود کرد و کار طواف
 شنه چه بند خوب چشم و خون ^{کار} شنه وصل تو ام کی بگذارد طواف
 چونکه برام چو باز هم از وجود ^{کار} کعبه شیع بود چو نام کرد طواف
 حامی عاقل طواف خند کنوست ^{کار} حاجی دیوانه ام من شام طواف
 گفت ملک را که غار بیت زبشتی ^{کار} کفت اهل تا کند و شام طواف
 عشق مرا می شود و کوه به شب ^{کار} میسر و درو میکند که در غلام طواف
 هیچ فلک میکند بر خاک ^{کار} هیچ تو در میکند که در خوار طواف
 از سپه و لشکری تیر قضا میرد ^{کار} تا نمانی بی کرد خصام طواف
 خشت وجود مرا خور کن ای جان ^{کار} تو نام بود هیچ که کرد سوام طواف
 بس کن و چون با عیان باشی ^{کار} در نه به نام کنی بر سر نام طواف
 همچو راههای پاک ریخته در پای ^{کار} خاک تا بشان چون عرقی خاک در حلقه
 شعاع همه او خود همان نمک ^{کار} بود تو غیرت با فنده پیر دل ای جان
 در جان فریب صفت های دهنواز ^{کار} و یک آتش می کی که کند اوصاف
 در آن بیستم از زمان غذای ^{کار} چون گوید گمان به شکم در خور و فون از
 تو صرف غنلی و من مستی خطای ^{کار} خطای هست بود پیش عقل هر جان
 غماری چو می بجز می طلبید ^{کار} که نیست از حق جان را طلبها و جام کفاح
 بغیر عشق تو هاست و کرم ^{کار} کرم نیست الا بقا عنقایی از حلقه قاف عشق
 که رخسار در صدای بر سر سوز ^{کار} ای در در جای حد از ساقی صهبای
 در بود و طبل خانی که عشاق ^{کار} را که از افتخار در دور سرامی عشق
 بکوزان ابری بیای تا بخور ^{کار} راه را بر در حال سوز دروق جان افزای
 در میان او یک روزان در طوق ^{کار} بادیم با که با بر عدلی نیز تو سقای عشق
 ای جهان را دلکته اقبال ^{کار} عشق ای طوقش با شیا اقبال عشق
^{دیم}

ای جماعتی وفادار و حور عشق ای خوشنوا و ای خوشنوا ای عشق
 تا از اخلاص در پاره و زان شدم سو جان اخلاص و ریا اقبال عشق
 بیای عشق را بیوست در دگر دل پر در دور خندان زرد ک
 کی بی در دهل و بی سوز سینه بود دعوی مشتاقین سوز ک
 همان عشق بس چقدر باشت نود از بی دیدن ی شکم خورد ک
 چه جانور کشتای مخفی شام کاج و دونه داند جان کرد ک
 چنانکه گفت نبود غصبی که پستی چون غس انور رود ک
 اگر خواهی که مردگار کردی زکار و بار خود شوز و مرد ک
 چون چینی یا قتی خود را تو نشستی به پیشی مردگان مانند مرد ک
 که دعوی مردی بی حال مرغان بدان آرد که کونیت که مرد ک
 نودیده بسته در زهدی باش به سبب و نبرد و حید و ورد ک
 کوشی خاد و غمی با سریدن از آن تا زده کوشم ای زده ک
 چگونه برین جهان جوار جبار جهان خطاب لطف بجای نهاده ک
 در آب جوی پیروز و داهی از خشکی جویانک موج بکشش رسد ک
 چرا زید پیروز و سوی سلطان با ز جوشش و حیرت جوی ز طبلان و ک
 چنان لطافت و خوبی و حسن و جهان بخشند تو کسی شکست زهی شاد ک
 از آن شور و غم کن سویی آب حیات رجوع کن سویی صور جان ک
 بر و بر تو که مانیر و سیریم ای جان ازین جهان جلدی بدان جهان ک
 چون در کان مملت تا خند عالم خاک کنیم دامن خود بوزر سنگ ک
 ز حال دست بداریم و بر سما پیریم ز کوهی که بریزیم سوی صف نعال ک
 به بیایم که قالب خالی هم در جویان نگر در حوال را شگاف و برادر ک
 بدست دست بگیر از هوای تو این نام هم گوئی که ندانی بهی خود ک
 یار سید روان لاروان شو انور غیب پیای کبر و در زرخ منال ک
 تو کن غلام تو آوازه که سلطانی تلاست لطف جواب و تراست ک

منت

رفت هم در غم و غم سوزایی دل وز غم نیست بر دای دل
 دل بقصد جان منم ز خواست من نماند تا چه باشد ای دل
 دل ز صلفه دستاگر بر زانکست حلقه زلفه خندان جلی دل
 کرد او کرم که در لاک کرد کور سرفرازان غوغای دل
 خواب شب کردم بچشم خود عالم تا به بینم قامت صبحم سیمای دل
 قدس همچون کمان شد از کوی تا به بینم قامت و بالای دل
 آن جهان یک تابش از خود دل وین جهان یک فطره از وریای دل
 صد نه از آن صحرای فقم درین راهی تا به جم باشد صافیت شان وای دل
 قلتم رو صفت دل با کشتی تو شسته موج موج خون نگر از جوشش ای دل
 این بوالعجب کمان خزان تراقتاب ای دل حلقه جوشش امکنند در جوی تنی و صی
 این رقص موج خون نگر صحرای بر زین وین عشرت همچون نگر این ز شمشیر
 یکی شیرینی هم بینم جهان شمشیر جوی کیم من آن شهور آه جویا سبب ایتم
 حیو طفلان که شدند من میان و باز ای که کهن بازار طایه کور انبیا
 در افتادم درین مطلع که جان و دل کمانا اگر غیر اینی کباب اورا نمی در
 شورنا نوایم که فرخشی و صی ماه ای من این سنگ و ترا نور انبیا
 دلم چون تیر می برد کمان چون تیری که من آن دست و بازورا نمیدانم
 مراد کینا نوردل که جالبیست و جویا جویا این در و دار و را نمیدانم
 مرا کوی چه سوز میبهرند جودر بند قضای منی چه دانم
 مرا کوی چه در و پیرانه باشی جو سبب و بهای منی چه دانم
 منم در موج در باری عشقت مرا کوی کجا می منی چه دانم
 مرا راه صوابی بود کم شد از آن ترک خطای منی چه دانم
 بلار از غوغای شام اسم ای بر ما غایت خوشی ملا می منی چه دانم
 خوشی خوشی تو دلا منی زانکه نام جویا و دوشی که را دیو ک نمیدانم

منت

نقوشی طی و طوب در جهان کیغ ولی ز چشم جهان بچو روح نهانم
 همیشه دای شادی که شایسته است کونک شایسته بخوشی دانانم
 مدار ملک ملاحت نبشی جو غارتن که شکر بد نصیب مرا کم در با
 چنانکه پیش جنون عقول صبر کند سنا از فدی این عقول صبر کنم
 فرد صانع بی که بزرگ بر سایه بود ز ششم آفتاب رخشانم
 تبسم لیا خورشید بر چرخ که بود سپاس مالدو کو بود کم آرزویم
 در جنت و آشتی دیم نوا اول جانان مرا میجویدان آشتی سکون
 سپیدی او کشتی و دریا با یکدیگر ایستاد که چند سال من کشتن درین
 پیای جان تو بی غمی و این بی غمی ای تو صبور کبری عصا گرم جو کنگد
 منم استون در جی کسند آفت پیغمبر جو و منور کسازد زده و جلال
 خرد و نهد ایوان و صورت ساری صورت چه صورت یکیشی برین نوا بی
سوی لای شان آمدنشان دیم بکشد نه این ماندن ان ماندن ان
 جو و عدد برقی بکرم تا و حمد بخوانم جو و رخ صاف بر نورم بگرد ماه گزاف
 ز نام عقده دار چه روی بر فرعونان ز رشک اکر ز غمی خیر باد ز سرگ
 فزون بود دست را خود بر بلند همه را بدش کلاه ز غمی برین جاسوس سلطانم
 بر جاسوس نه ناموس کم آرزویم کم آرزویم سرگم کز لای بی پزافتم
 سر تو سحر شودی در آن کی بودی ای زده جوی کوبی از بودی عیانم
 پیروانه وار عالم بران بگرد شعور فریضی می فرستم پیشی بی بنام
 زبانی بسته دلی ضعیف بسته دلم چه بر وید بناتش جو کسرسه
 نو چه بری که کوی و درین پیشی ای صفا شاه جهانی ز غمی شاه جهانم
 چه قدح و چینه کشته تو ای کشته جو بودیم که نو جانانی مثل جان سمانم
 و کرم هست در سنامه اکت نو برین کم من اندر طلب خود سر اکت گزافتم
 روی دوزخ از آن منی و ما این عیالیم کوشی بوه عروه را دست منم
 جو کلمه من از دست خود دره من پیش من و در نهی یا نهیم چه بیایم بکنم
 رنگ دلم بر نفسی رنگ خیالی تو شود که کله می در طوبی و در جی در جی
 اصل تو بی من چه کسم ایینه در غم چه نهایی ای ششم آینه منم

سوی ۱

ضوی ۲

نو

تو بصفت سرو چمن من بختل ایینه جو کلمه شوم سایه کله پهلوی کله غیبه ز غم
 بی تو کله کلمه در کس من خارش و در همه خادم ز غم من کلام و با ستم
 دم دم از غمنا جگر ساغر پیمانم که بر نفسی کوزه خود دور ساقی و کلمه
 دستم بر نفسی و بی رویان من تا بخوار شد غم من یا بود و چه غم
 باز آمدم باز آمدم تا وقتا بعدی کم باز آمدم باز آمدم تا در وقتا افزون کم
 باز آمدم باز آمدم تا بهر پیمان از رشک خیمه و آه دل و ز غم و طالع
 باز آمدم باز آمدم تا سفر در دگر و کوشهای ملک منم در کج بود فون کم
 باز آمدم باز آمدم تا دل بری و در همه چیز دیر بود از شهر دل پیرون کم
 باز آمدم باز آمدم تا در پناه خود را مگر لبلی زبان در کوی او بچین کم
 تکلفت سرو با جام اشکات منم درین ساری فنا چشمه حیات منم
 تو کج چشم تو بی صورت از سال روزی به عاقبت جوی ایما که منتها منم
 کنگفت کم پیشی جها مشوید راهی که نقش بند سر برده رضاست منم
 کنگفت کم منم جگر تو بی ما بی سرو جگر که دریا بی با صفات منم
 کنگفت کم تراره زنده و کنگفت کم آشتی و پیشی کرمی عوان منم
 اگر جگر غدی و آنک راه خانه کجا و کز حد اصغیر دان که کد خداست منم
 خواجگ بودم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم
 عاشق زار او منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم منم
 یا رنگ او منم چهاره کار او منم حسن و جوار او منم منم منم منم منم
 لای زدم ز جام و کلام زدم بکلام او پیشی جو کنگفت نام او منم منم منم منم
 روح من حیات از و ان من صفات منم منم منم منم منم منم منم منم منم
 ما ز ما را بی بال المبروریم ما ز ما را بی هم دریا سبب و جیم
 ما ز ما را بی اینچا نیستیم ما ز ما را بی جابیم بی جابیم و جیم

قل تعالوا انما از حیزب حقا ما حیزب حقا تعالی سید و سیم
 لا اله الا انت سبحان الله انت اعلم الامور الاله سید و سیم
 بهت عالیت در کبری ما از علایق ادب اعلا سید و سیم
 کشتی تو حیم در دریای روح لاجری دست و پیا سید و سیم
 راه حق شکست چون تم ایضا بر منال رشته کینا سید و سیم
 همه موج از خود بر آوردیم باز هم در خود تماشا میوریم
 خوانده انا الیه را عجبین تا بوی که کجا سید و سیم
 روز جز مگاه ما ای کوروشی که کوروی بینی که پیا سید و سیم
 زین سخن خاموشی کنی با من با همی که ما از رشک بی ما سید و سیم
 ما شمع عشق که در موم رسیده حین شمع بی پروانه مظلم رسیده
 یک جمله در آتیه مستانه کبریم تا علم بودیم و معاد رسیده
 در منزل اول بودی منگی هستی در قافله امت مرحوم رسیده
 آن که منم نه بالاونه پشت سلبید و آنجا که نه خود و نه مؤوم رسیده
 ما حاضران فعل که در کون کجند بر کوی پیر سلول شوم رسیده
 با آیه کرسی بی عرش بر زمین تا جی بودیم و بنیوم رسیده
 در کعبه رسیده و در بار بر بودیم شریکی حبیبیم و سوسو رسیده
 سوزم کردیم و آخر سوزی جوی تا خشم عالمی برع زدیم و خشت پروانه خشمیم
 جوی باقی عشق عرش بود زبیران ما کیندی بودیم و سوزی جوی کردیم تا جیم
 عالم جوی مثال در آن برع زدیم تا به پیشی خشت آن سلطان سوز تا جیم
 هم در دم و عقل اساق جوی که در خشت زانک از ششم دوران سوز تا جیم
 نفسی چون قافله در جیاد در خالی شد معاد از آن مردان سوزی کج قافله تا جیم
 من از برای صلحت و رحیمی دیبا از نام سوزی از جی من از برای مال که از بودیم
 ما منتظر طفل اندر کرمی بر شوم از هم خشت یک بار ز یاد آجی من با کرم رسیده
 طواف حاجیان دارم بر آریا سیدم نه اخلاق کمان دارم هم بر در رسیده

شکل

شکل باغبان نه داده بیل بر کردی بر ای خوشه خرما کرد خار سید و سیم
 نه زان غمرا که چون خودی و دلم سوز و لیکن بر برید ما اندر چون قطار سید و سیم
 همان مارست و بر روی بگی کینت بر ای کجی با بان بکر مار سید و سیم
 خواهم خاشاک در ده نه کاد و کله فریه و لیکن من سالارم بی سالار سید و سیم
 بر آن نفسی که می بندد در وفا شایم بر ای عشق لبی دان که محقق وار سید و سیم
 در بن با بولن سر از آن که بک در خدی من کشته معذورم که پویشنا سید و سیم
 مرگویی مرواشیکم حقیقت از این از حرم من عا سید و سیم از آن به خار سید و سیم
 بر آینه کرده ام تا شکر اولیک من خاشاکم نه بر دیبا رسیده که بر دیبا آرسیده
 چه لب را سید بی بهمان که خاشاکم که کوه فعل شش این هم که سوز سید و سیم
 به سینه ز سوز که سرش بر دارم من از این عوس خبا که خود حرم سید و سیم
 در خراطلک بخشد عشق خیز با من از و بیخ جی الش طمع در کون دارم
 شعری بر عشقش دل خسته ایجا کلمه ز روز و شب که ششم خبر از سوز دارم
 سفری فناد جان ز اولان بهانی که سهر و مهر و جیاد گوید که جنبی سوز دارم
 ز فراغ جان من نرزود و دیوه خون نشاند تو کمان مبرک از روی دل پیر سوز دارم
 بر کوه و شش دارم کلون من و شش که گفت غرر روی که بر و شکر دارم
 عوی شایان حال او و لیکن در جهان بهم براید شش و شکر دارم
 خبری اگر شنیدی از حال او ای سوز سوز مست کفتم با شی نما از آن خبر دارم
 جوی ما غم رویی هم بر ارادیم در جی ما ترا و نه ما را هم از کار بر ارادیم
 به سر کوه بر آیم علم عشق نمایم ز دل خار و در مردم از فرار بر ارادیم
 جوی از آن کوه بلندم که عشق با بود ز کراهه منافق دم ز ناز بر ارادیم
 شکر از غم عشق تلویزم تلک ز غم و شش از این طلبی جان سستیم سید و سیم
 قدسی دارم در کف خدی انا تو لبیا کلمه تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم
 سحری روی جویا هفت شش ز لب بر با هفت سجد ای رخ و زلفت نه بنشینم نه بنشینم

بخدا شاخ درختی که نوار و تو بختی اگر آب دهد خرد او کشته بزم
 من ام که خيال آتش ترا شيد و من باشم جوه تمام وصال آيد تا نوبت من گنایم
 مرا چون آرد بی باشد چه عجز بودی باشم جوی تو شوی نماید چه بند بختی باشم
 دو صورتی شوی من آید یکی شوی دوم شاید فدی منی جدا بزم خستنی را گنایم
 مراد اینست در گزند که بسیارم عشقی جان وی بسیار عشقی تا از نیتنا صانع من گنایم
 چون زانم بچایم که در غرض بود بوفت خنک جان من آن روزی که روزان شوی
 چون زانم او من باشم که در جان جانم که چو سگها زخم آید که بایند گنایم
 چون که بایم عشقی چو ای بیت جانها را بشنم منی عشقی که زانم جواد رحمت گنایم
 در هر طریقتی دو صد گنایم در لایم لیک صوم عشق خورده منی دارم
 چه بیکل در گنایم امین دارم
 عشقی چینی هر طرا چه کاراید چون که بروخ ز عشقی جوی دارم
 اشب اقبال را بشنم بی نالکم در پیش عشق ز عشق دارم
 از دم بوی یاری آید که در روز باغ و با سمنی دارم
 از فرخ بایم از زمین در دست چون که در لاسان زمین دارم
 مملکت مجلس نو و در باشم
 زخم از قبلم جان نور کیرد جوی نایاد تو انور کور باشم
 اگر غم چو شب عالم بکیرد بر ای صبح تا صبح صبح باشم
 توئی روز من استاره روز عجب شوی که اگر مشا باشم
 عاشق روی جانقزای تو ایم رحمتی که در مقامی تو ایم
 تا تو زین برده روی نهایی منتظر برده ساری تو ایم
 ای که با در میان مجلسی انس بخود از سزنت تقایمی تو ایم
 نورضا سید علی بکشنی ما ما هم بنده رضای نقد ایم
 چشم منت تو تو تو بر ای بزد ایچم تو تو تو شراب و سر و ایچم ایچم
 چشم منت تو تو تو بر ای بزد ایچم تو تو تو شراب و سر و ایچم ایچم

چشم منت تو تو تو بر ای بزد ایچم تو تو تو شراب و سر و ایچم ایچم
 هر زمان عشق دادا که هر میان جویید ما چون گفتی اوالم و چو گفتی باشم
 ما جویا بیده و پرورده آن دور ایچم صاف و پابنده و خوشی جویا در کس باشم
 جویا که در طبع دل او فی طبعی بطین شش ما جویا که کس مطیع بر دهن باشم
 وقف کردیم بدین باده جان کاسه که تا حریفی سری و شبلی فدای تو باشم
 ما سر تو چشم قوت نه از بی جان دارم ما بر تو سعادت نه ز کویان دارم
 آتشی دهن ما نسبت ز تو بشویش سبحان روح تابنده ز سجان دارم
 که دینی تو و دوران دلم خون می باشم دست و پائی دوران معرکه حوالا دارم
 عفت بیار با وقت بیک فطو بود که کف ششتم جویا انسان دارم
 در چم که از سر نبود چو کس را جویا جید یعقوب دل آشفته کفیان باشم
 ما ز ستم جویا جل کرد عشقی زینم که من جویا بیا بهوسان در عوی برده ایچم
 ما در جهان متابعت کسی نمیکیم ما خانه زید کندا طلسم نمیکیم
 من و دوست گشته و بسیار خواریم بسی کرده اند جلد و ماسی نمیکیم
 این موج رحمت عدو چون کف است تا نازک موج دل بی مرضی نمیکیم
 جی صد و قشقا درین ساعت جی صد و نوح و چون خلیل موسس نمیکیم
 از زنی که هست نظرها ز قوس ایچم ما خود نگردد بجان مغفلس نمیکیم
 ما روی نور سینه و کلزار فاعظیم با عجم تو ز باده خار فاعظیم
 خانه که رو نماده در روی تو میتم دکان خواب کرده و از کار فاعظیم
 رختی که در آستین بیجا بر عشقی از سود و از زبان و زبازار فاعظیم
 ای روی توئی که کمال که از عشق من بگذر مخمک ما ز خضر پیلر فاعظیم
 بر رفت و برگزشت سر ما از آسمان و ز ذوق عشق از سر و شنا فاعظیم
 ما لاف میزنیم و توانکار میکنی ز افزار برده عالم و انکار فاعظیم
 شتی کان نگریم بهم در قفاده اند ما سکا تو اده ایچم در مردار فاعظیم

چشم

دو

خیزد و عاقتان که سوی آسمان روییم
 سحره نمان رویی و جوی سحره را در رویی
 بی بی که این دو باغ که چو سحره است
 ازین دوستان نوزاد چون کوی و شاخ
 از در چهارده نیت جوهر غریبیم
 این نیتها نشانه تقاضای بی نشان
 ما بهیچ یاران بریام بر شکاف
 همچو کمان که زیم که زده رگهای ما
 در خانه مانده ایم جوهرشان که در کمان
 جان آینه کنیم سودای بیوشی
 بده آن باده نوشین که من از نوشی
 خردای بی ساقی مرد آن نفسی روی
 دل من رفتن بی لایق من ماندن بی ساقی
 چو خوشی آویخته سیم که زینک شکیم
 ز شاد زاهد عابدی که می تراود
 چو سرامد ز نو بودی هر طریقی
 بصفت گشتی تو هم که نیاید تو روانم
 چو هم بودی تو در لیم به فراح
 خدای از سیدیم که شاه است امیدم
 چو سبازیم چو سوزیم چو سوزیم
 من اگر دست زانم نه ازین دست زانم

من اگر

ازین دوستان نوزاد چون کوی و شاخ
 از در چهارده نیت جوهر غریبیم

من اگر دست زانم نه ازین دست زانم
 چو کستان خدیج طوطی تانم
 تو هر چه می که کوی بی بر آیم
 ازین دوستان نوزاد چون کوی و شاخ
 همیشه من خوشم فرقی نباشد
 بنویس که جان دهم با آن ستارم
 شوی حیران و نا که عشق آید که
 خشتی کن خسر و کمن زین برین
 از آن باده ندانم چون قلام
 مرا کوی جبر با خود دنیا بی
 مرادیم همه چندان نواز که
 بودیم حق را سرفراز میگفت
 جوابی آید از هر روز جان
 و را خواهم دگر یاری بخوام
 نذر که غیور یاری و کوه
 میان اهل دل از خود نلخند
 ز من خردی ستانده کلام بخشد
 اگر نویسی در عاشقی خاتم
 توان مرغی که میل دانه اری
 اگر ناموسی راه تو بگیرد
 کرای سودا نه از آن دارد
 خرنیا نور آغشی چهره میکند
 که آتش آب کرد و بر انجام

بیاتنا هم سخن از جان بگویم ز گوش و چشم ما اینها بگویم
 جو کشتی کی در آن دلقا خندیم جو کشتی بی لب و دندان بگویم
 بان عقل اول سر عالم در آن بر سینه تا پایان بگویم
 ناز و نه بنور کبر ایام ^د بیگانه و سخت آشنایم
 نفسی استن جو کز لب کلام بر بیست مصر بر فرازم
 مته توبه کند ز خویشی بینی گنارخ خود بجهت ما
 اینها یکا آوست رویوش ما قبله چلم سجده کنیم
 آن دم منکر بیها سر آدم تا حاجت بلطف دروایم
 المیسی نظر جدا جدا است بنداشت اما ز حق جدا کنیم
 تا آمد به بل نترسد سنیم ^د تا رفته بوم پای سنیم
 شطرنج ندره ایچ و ما تنیم یک جریم خورده ایم و تنیم
 همچون شکر دوزخ خوابان تا دیده مصاف ما شکستیم
 ما سائیم آن تنیم کوهی بود کز اصل وجودت پر تنیم
 خوشتر از چون خار قدیم سوی کلام بگویم خوشتر از چون کریم ^د و کز خوشتر
 کاس بر زهر بودم پند در عیبی زدم ^د از روی بیم در آب حیوان زدم
 خاک تو پستی را می سرهم جانانم ^د شکر کشتم در لطف سرهم را می تنیم
 عشق کور بود سنیکر ما اولی از خود منیم ^د من جوادم تو جوادی می تو انگیزیم
 ای جهان آب و گل نامی ترا شناختم ^د صد بهاران محنت در رخ و ملا شناختم
 تو خیر گاه خرابی بی شام عیبی ^د اینها خیر گاه خرابی من خرابی شناختم
 آب شیرینم نوادمی تا که خوان ^د دست و پایم بر پیش تو نشاند و شناختم
 دست و پا را چون تو عیبی کا عوار ^د دست و پا را بر کشایم پاک شنا
 ای خاکستر تو طفلی چون شوی بر تمام گفت ز من از صبا و این از صبا شناختم
 فی نفس کن در عدم رود درم ^د عاجز شو چیز که را که از با جیدت شناختم

کلام

امروز

اصح

امروز ما خودتین از بگانه نوایم سنیم بون حد که ره خانه بند انیم
 در باغ بجز عکس رخ و صورت تنیم ^د جز حالت شوریده دیوانه نو انیم
 گفتند و این وام یکی و آنه ^د در دام جنابیم که ما در اینم بعد انیم
 چون شانه در آن زلف جانانم ^د کز منجوری از زلف تو نشانه خوانیم
 کار را جوار کند کار در حرکت ^د چون که جیبیم از لیش یاد کز حرکتیم
 از گلزار چون روم جانانم ^د از بیشت جو مرغ شب ترک سحر حرکتیم
 هر چه بود در بی جهان غار ^د از آن همه خندیش ماره ترک سحر حرکتیم
 متنی و عاشقی و جوانی و ^د آید بهار خندم و کشتند هم نشین
 صورت نداشتند صورت ^د یعنی تحلیلات مصور شده بی بی
 و ملا دیده است و نماند ^د در ما هم ما بنیان دلبران حیدرین
 بعضی توبه زلاتی کرد ^د هست تا که همان شود دل نذر مسان طین
 ای یک تعبداست زبان دعا ^د باغ در نوهار کوید و آیا ک سنیم
 یک لحظه لاک کوید ^د با کلام کز غیب ترکس چه خیره می نکوستی یا سیم
 سخن زبان پروان کند ^د می کند کوه بر سنی مکنی بر کسی بی سینی
 یکمانه تو ربت بنفست ^د دونا نیلورست و افق نه در پیش ای قرین
 سر چش و راست میقلند ^د از شمار اراج بر بسیارش در سجاشی بر سینی
 سینه بیان میروانور ^د کاز سنیم بیان همی کند از چشم بو حیدرین
 وان یکداده بر لب ^د کوی آلا حیران که شاخ تر ز چه امش نو آستین
 اول فشان زینت ^د که جمع آوردی سنا نثار اوست از نشان و اسپین
 در باغ مجلسی ^د جو نهاد تو یو کار مرغان جو طربان سر آید آفرین
 کوه یک یک ^د فاخته کله میاید کوبند آن طرف که مکان بنود و مکتب
 شامین بیاز کوبد ^د کای میو کوی خودم صید کرد از عدم آورد در زمین
 یک جوق ^د تو حفظ اندر کوی کلر شان کاند حجاب عیبی و امسود کاسی
 ما چند صور تنیم ^د بر رخ دار آمده کلام میرسد شکر جوانان از کبیر

نهادند بگوشی از چرخ بیرون کم آلود خود در بیست نشین
 کس از سفر خندید بنامند جدا از شهر و از ایلان بیستی
 ندای ارجی اشر شیدای ازین سلطان و شاهجه
 چو جانزنیای زایمی بچکمت کم از روز دروشی صدویس
 نه آن حکمت کم مایع گفت و گو بسته از آن حکمت کم کرد جان خدا
 جو معنی اسب آمد حرفی چون کوفتای کشتی بر است
 در دیده چون جان سروی ای جان ساری جان میزای ای روزی نشان
 چون بیروی بی می مری جان جان بی تن موز و بی می بیرون مروی علم تابان
 هفت آسمان بر دم و هفت دریا بگذرم چون دیرانه نگرید و جان کز آن بی
 نا آمد نور بر دم شو کوفت و جان چاکرم ای دیدن تو درین می روی بیرون
 بی پای و سر کردی سرای خواجه خود کردی سرست و خندان انوار ای بیست
 آنچه می آید و صفت ای از آن روزی بوم بریده خواجه نور از آن روزی
 ای بجای از ننگان و ای حیبات مرکان از درون بن تراشی و از بر و شمشیر
 کز زبانی بی دل از نام دخی و دل و می جان و هم از سران و دراهم از
 کرم و درید از نودل چیزی چو او بچشم چاره شود در و را در عاقبت از
 کز جنبی او بچشمی حاصل شود در و را از هر چیزی در کشتی جمله عالم و نور
 انورین او بچشمی کسنگ را معانی کم هفت کز جمیع آن خود داشت و تا ایستاد
 صورت صنع نو آمد معنی در بنگرد کم شمشیرت می شد ای کلاه بیست
 بر زبانی بیستی می شد بعنت احمد در شمشیر و خونت بشند در شکار
 غیرت رویند هر چه بنام نور چشم کم شود هر که راه مده ای برده شکار
 سخت نازک شده جانم از لطافت نامی دل خواهم جان خواهم آن من کز آن
 بچشمی هم روزی شما از غیرت شمشیر خود روی بچشمی آن آفتاب بیست
 رو بکشان بکشان که کم از روزی خود جرح را بر ختم شود و در دست
 من کم باشم مرز را آنچه بنام می بی تو که باشی مراد سلطان

حرامان سر روی در دل بی افروزان ز بی چشم و جوی دل ز بی چشم نور کشتن
 ز تو احسام را جستی ز تو ایستجا ابابکر که کوه کوه همان خاک را و امین
 چه میگویم بی ای در نظر تو چه شمشیرت کم و دیگر چه جام من چشم من
 مرا و عنایتش خطبات و مراعاتش شعامات و ملاقاشش کجای طوفان و در کون
 حلاوتهای آن سطل از او صبر کم دیدیم غیر او تا سن سکون تا ز درین
 سوزان هر چه بی غیره کم انور دل بهر اعت می کز تو ز کوه و فرخ و کاشن
 درخت شرمصاحب لبیان باغ دل درخت خشک بی معنی چه باشد غیر کاشن
 حیالت میزد در دل جو بی جان خفا نمک و می رانی مویس جانب امین
 دم هر ماه خری را چه زلفه بر می کن خوی پامان و با بچهران خوی مکن
 اول و آخر هفت از آن خواه بود چون از آن فاضله هر شب تو کردی مکن
 دل نیم بر روی که دل از آن بر کن شیر در آن دل خود را سک بر روی مکن
 هم از آن سوی که از دور دو و با بطلی وقت کن دیده و دل روی هر سوی مکن
 لایق که خاقان نهادست شهانه نیری انور بی سزیم از شهر خدا طوی مکن
 میزد حوکای ما جانید میدان آمد پیش اسبش دل و جان را علم هر کز
 روی را پاک شو عیب بر کنیم نقد خود را سو کن عیب نرا روی مکن
 هر که از آنکس داند خود مکنش خرد سوی ای کم گفت داد نگاه روی مکن
 تو جام من را بنامی روز **الف** همان معشوق را میدان و می رو
 شلری باشی بی خاشاک صورت لطیف و صاف همچو جان و مباد
 اگر عالم بود کربان تو جسم نظر کن در سم خندان و می رو
 کلوخی بر لب خود مال اخلاق شکر بگیر در دندان و می رو
 اگر کو نید ز رافتی و سالوس بگو چشم دو صد خندان و می رو
 یکی دیوار او صد جان به از روی به جان و بچهر از آن و می رو
 جودیدی اچمنی سینه بر بی راه بود سیم و سیم ایشان و می رو

شادانند هم عاشقان و مشتاقان خواب و مست رهیده ز بار مستوری
 قیامتت هم ز زوایا جلال فاشی که مرده زنده کند آنها را تا قوری
 ثلاثگان که هر عقده دکان کوزار ز نور پاک خوری هم که نان خوری
 جمال حوریم از بر کان بلغاری شراب حوریم از سر حد آسمانی
 خیال یار بچشم اشک بین آمد بستند مردک دیده ام ناطق
 که دیده است چینی روز باطنی زبکا که واخوردیم را از نفس و کبک زبکی
 خراب و مست خدایم بر سر چمن اموزی هزار شیشه آتش گیتی تو معزوری
 بدست ساقی ما خاک نشین و درنگ جو خاک پای و بس خوری و بخوری
 میان بحر عمل با تک میزین جان صلاحه باز رهیدیم ز شهر زینوی
 دور از هم جدا شده بر سر چمن بود و کجا شراب جاکلی ز کجا شراب جانی
 می و نعل این برهانی جوهران با کدیمی و ساغر خدایم جو خندان از آبی
 دو جان خوشایلی و جان خود را جان نهدی تا جوهر خوری که داری تو کجا کجا
 حوریمت می جان تا کنون تو هم خوری هم جای هم که زهر شادمان که بر سر
 فرشته گفت خاص با دو صد بود که کرد تو کجای نماد کوروت
 نامیست که حکم نداشت جان رفتم ز تو فشانده دامن خود از غبار جانوی
 نقش نقاشت بهم عشق عادت است آتش در سوز نقاشی رای جان پاک را می
 تافتی دانسوزی جانم فرود باشی میندیش پرستان دور از باران
 او عشق همچو آتش چون نغمه باغی خوشی جوف زاده خلیلی آتش تراست
 فرعون همچو دومی در آب برق گشته بروی آب موسی بنشستم
 جوف کلک گشت منقح بر آسیای معنی طاحون ز آب کرد و نر کلک گشت
 زان کلک که بر براد کندم زود بچشم در آسیا در افتد یعنی ره می
 سرگردم هر شتری دو بدم ز جوش عشق من شتری ندیدم
 نوانتم ز اول قدر آن شهر ز نادانی سبی غربت کشیدم
 ز هجران و غریبی باور گشتم و کرباره بدین دولت رسیدم
 رنگ کردم چنان شکرستانی جو حیوان بر کباب می جویدم
 پیماز و کند ناچیزانم سبکی جدا برقی و سلوی بر کزیدم

ملاحظه

9

نفس

خبر عشق آواز فلک بود بر آوازی که در عالم شنیدم
 از آنکه با یک دهل از عالم کلا بدین دنیا با فلکی او شنیدم
 اهلان جانها جان محجوب حودل بی بدوی پای در بندم
 از آن باد که لطف وضو چشم چو کلبه ای تو لیلی بی شنیدم
 بد آموختن ای جان سوزی که خط محبت بدین آفریدم
 سبی گفت که من اینجا خودم سبی نا اهلیدم و جامه دریدم
 چنان که کنون ز رفتن می گویم از آنجا ز آمدن می رسیدم
 گفت ای جان برو هر جا که می کنی نزدیک جوف حوریدم
 ز راه بردوان کامی بر کز کز کران روی زرفتم می رهیدم
 کویم جوف سبی آنجا و اینان فکرم گشت چون اینجا رسیدم
 ما بر نگاه جان باز آمدیم جانب نشسته همچو شهر باز آمدیم
 سبک گشتم از غریبی و فراق سوی اصل و سوی آغاز آمدیم
 دارهیدم از کوبی دنیا ز پای کوبان جانب ناز آمدیم
 در کنار حورمان جان بودیم چون که اندر بود که راز آمدیم
 پیشی از پیمان کین خانه و این اهل حدیقه خانه بود از آمدیم
 نان ما بختت و بویش میبرد ما بوی نان بخت از آمدیم
 باز آمدن شیدا نشانان ^{نفس} و دشمن جان و عقل ایمان
 غارت کن صد هزار خانه و بران کن صد هزار خطر کان
 شورنده صد هزار رفتنم حیرت که صد هزار حیران
 آن دلایم عقل و آفته عقل و آن مونس جان و دشمن جان
 و عقل سبک بجار باید عقلی حواهد جو عقل عقاب
 او جان حسیس کی شناند عانی حواهد جو حیرت کان
 آمد که خراج ده باور گفت که چه ده دست و زبان

طوفان تو شهرت شکسته است یک ده جم زیند میان طوفان
 کفنا تو برین مقام کنج اعجاب او برانکه ماسنه ای سلیمان
 دیوانه باده و برود باور و خنج من مگو بریش
 و برانکه زنت چون بی زودتی معور شود بعد سلطنت
 کار می که کمی تو در میان **سور** آن کرده حق بود نفی در آن
 زنون هم جمعند برین دیوانه درده تو یکی رطل برون بیگانه
 خوب تر یک عشق و در بام کرمه دان عقل کریزان شه از جان
 یک برده براند لخته آن شاهد اعظم از برده برون رفته بهر
 برکن تو یکی رطل برون نفس محوشت تا ناملقم اش هم بگوید ز **سور**
 جوشد شود نطق یکی سید در آید کز کون و مکان جمع نم بوی
 آید یا عربین آید سوی خانه امرو زنتا کن اشکال غریبان
 ای چشم چینی می برین و با کوشی سخن بکتاب نوشین ای با زور
 امرو زنی باقی بر صرزمه ده ای ساقی از جویم کم کرد زین یک ده بیای
 من باز شکام جان در بندید ام جان زین پیشی نمی باشم چون جعفر
 من دانه افلاکم یک چند درین خاکم چون عدول بهار آید سر برود
 تو آفت مغابی زان دانه کم می دانی یک مشت بر افشانی زانبار برود
 خود شکوید رنگ از آن نافر در سکتی تا نور سکتی و ارجمی پادشاهی و کوی
 خود بید عشق با بول زان ناکسنت اندرون کاه فرامی بندگی و اخر نامی
 شه باز را کو بید کنی زان دو ختم و ختم تا یکسلی از حبس خلاصی
 آن آدمی باشد او ضرر شد عیبی در وین از خبری باشک تو بیکای وین غرضی
 عیبی هست از کند و ز بود کو بر کند کو بر بود بهتر کند بهتر ز ماه و مشن
 فی مشن کای نو ایما نوالله استری کو بر سخی استو نزل زین برین بوی
 از روی به چون آیشم حمام عاکر شد بر صورتن کو ما هم چون کوه کان کمر گری
 فدایم یعنی روشا چون طعم مار و شمشاد و روزنه سوار شده از چشمهای
 مرتقاب نام رانده ریوار نیوانده اما ای حیوانه آن سو تکر سهری

این شعر در کتاب
 گلستان است

۱۰
 اضر حیم باشوگر شیمی از جان بر روی با برین چون از کورتن و نور زوی در ساقی
 از زراکت می بر سیمان تا بر سیمان چون آسمان امین شوی از سر سکیبانی
 از حبان بر ای کسری ای سحر جلا باغی در ای گاندو شود خزان غاری
 خاشاک کیم خاشاک کیم خاشاک کیم خاشاک کیم خاشاک کیم خاشاک کیم خاشاک کیم
 فصل بهاران شویید ستان در حضور کوی سلیمان بد سپه عضم نمود
 روحی رخسان ماه و شش زانیده از فلک چون نوسلمانان خوش بهر نواشت از کافری
 کلنا رنجی کلزارین در آب نشستن زین وان کرس تمامین وان عجمای احمری
 در جان لیلیه کلان و زکله بقتل کلان و زنگ در پی رنگ بر تابوکه آنجا بوی
 کلا عقل غارت میکند خفا خارت کایک پس برده است آن کو کز صورت
 ای صلح داده جنگ راوی آید که حدوت این کلا بد رنگ را در تکله های آوری
 کز شاخها تا در نوبی و سر و در روی و رگلا کند صدو لیری جانان و چند بگری
 آنکم بر باغ جان آن جقی بر ساقی آتش زوی در جسم و جان روح محتر ساقی
 پای درختان بسته بد نو بر کوشا **باشان** صحن گلستان خاک شوی شش ز کوه ساقی
 مرغ سقا کوی لار سم خن آغوشی باز دل پشمرده راصد بال و صد ساقی
 ای عمری مری از غوی یک بیای ای کوی خدک مرک و پانده اسپ ساقی
 عاشق درین ره چون قلم کوشی **مقام** بر دفتر جهان بهر او پاکیزه منتظر ساقی
 حیوان و کادی را که درم نمی **سور** کسفا کادی را چون تو در سجده ساقی
 آنکو جهان بیری کس چون آفتاب بر او راهم از اجزای خرد صد تیغ و شکر ساقی
 در پیش آدمی که مکنه کجده کند و بوی کز بهر خالی چرخ راستا و جا کس ساقی
 از احتیاط در سنگها تا شیر در **مخفی** و ز راه دل تا آسمان معراج راستا و جا کس
 در خاک بنه خاشاک خاشاک خاشاک خاشاک خاشاک خاشاک خاشاک خاشاک خاشاک
 از کور در حنت کرد کوشای تادی و کورتن از پنج عیس شکافتی در ساقی
 در آتش چشم بد عهد و عهد **بوی** و نودل آب منی صد کونه آذر ساقی
 از باجم و صغری **مادر** و زینا زینا چار خرمه روح را ای شاه چادر ساقی

این شعر در کتاب
 گلستان است

روزی پایداری سخن مضمی کند با مستمع کاب حیوتم خواندنت خوشتر است
 ای تو مولد از کار خاستی شسته تر است ای آخر چه کم کرد ز تو که تو بر آید حاجتی
 بر نوزیایی کی سوز تو که شوی کاش سوزم بیا بد خلعتی که درستی را نماند
 ای رحمت عالمین بختی در باقی مخلصان را کوی بر ما ضیاء انوار حاجتی
 در پیش در باقی همان هفت دریای جهان علمای توفیق چون بخششی چون رحمتی
 در باقی بر جان ما در از جان ما سماع سجده و دعا را با شوق حاجتی
 ای فخر که گرامی شوی با سیلهای شکر سلیفت سوی دریا برد چشت ناله حاجتی
 در شکر خاندل شوی از نود عقیق مشرقی کوشش تو می کبر او بر تو از آفتی
 شکر تو ز تو نبوی و از خاییدن شکر فی این شکل را هور فی نه طوطیان را
 دار در خواقند که گمانا نبوی شکر طوطی حلقه شکر از نوزاد طوطی
 چون در شوی در باغ دل ما شکر طوطی چون بر سر کوی طوطی ملک
 که همی در سخن سوز تو شوی کرد هم سر خیل عشرت شوی که چه نه شوی
 از جای در چهاروی و ز شوق شکر شما شکر بی کرب و بی باوی چون آب از شکر
 چون جان دل پیکار شوی پیلوی با شکر هم تخم در هم حلوا شوی با طعم هم شکر
 از طبع خنکی در تری می میجا بر پیکر کز اها را بر روی و ای کی یکی شوی
 شیرین کنی شکر را حاضر کنی در در را پرده ناشی نور را که چون ملک شوی
 شکر باشد دولت باخته هم باش رفعت باخته تا چند چون فاخته چه شکر
 تو جان بخوبی جان شوی در در از ان شوی مرهم جیبی زخم را خود زخم را دور
 ای که نواز عالم ما مستور شوی خوش از زمین سوی اسیر شوی
 این قصص استگستم و صبر ز کم پر کشیدی با کجا اسیر شوی
 سر کفن بزورن و ما را سکون کز وطن خود شوی جوار اسیر شوی
 بی غلظم غاریم بود این وطن سوی وطن گاه نفا اسیر شوی
 چون ز قضا و عوت فراتر رسید در بی سر و تنک قضا اسیر شوی
 با کم ز عینات سببی رسید دو پی رضوان رضا اسیر شوی

عشق

لغز

شغفت بر اسمان برین صد پرده بهر نفس درین
 اول نفسی از نفسی مستی اول قدم از قدم بریدن
 زانی سوی نظر نظاره کردن در کوه چه بیناد و دیدن
 صوفایا میان او ازین چه چون کوهی صورت کشیدن
 ز غم عشق که در آن بزم چه ز غم عشق که در آن بزم
 طلب خانه مری کن که همی در آن بزم چه ز غم عشق که در آن بزم
 آب خوبی هم در جوابی تو را که بر در خانه ما تحت منته حاسه شکر
 شمس تبریز چه در جوابی تو شوی حاسه که کرد خویشنتان از لب
 اول در در آن خودی است انانانان شاعر عشق مرا بر سر دستان با شکر
 از یکم پیش رخ خوب تو قصه شوم وین جنبی عادت خود شکر
 لوی دیوه بران زلف رسی باز زانکه جان با زنی از ان روی چه
 شکر تو من بجز روز بن دلمان نکم کز لب نقد شکرم در بن و نون با شکر
 عود و یک پیمان اگر با شکر جان بودم که روی کوس چه از آن باشد
 ای که آخر علف دود تو کم نیست بر ما شکر ای که ما را سر غم نیست بر
 غم داند شکر پروردی خود دیدی روزی ما بخیر از طرف و کوی شکر
 خفته ایم از خود و بخود دیده و ان که بر حفته و دیوانه قلم بخت بر
 علف غم غم چندان عالم هستی با شکر جای آسایشی ما چون عدم نیست
 باری از ایمان و کفر با خبری ما نیست انکه از آن کمست از عالم بر نیست
 هر چه جز عشق و فنا شغفت انور بر ما چه جز نوره صالست انور بر ما کاست
 در کرد از لاد جام الاله نور مست جام بار شکر گانی کیمیا کبریت
 ای که بی باده کند عاقل است شکر و انکه بیرون کند جان و دم دست کجاست
 انکه سوخته خورم خورم خورم و انکه سوخته من و تو ام را شکر
 خورم خورم همانست از آن سوخته انکه او در بی غمزه است و دم حسد
 پرده روش دل بست و خیال ان نور و انکه در پرده ما پرده دل بست

آن نفسی که با خودی صبور کار است و آن نفسی که بخوبی سبک کار است
 آن نفسی که با خودی بسته بخود صبر و آن نفسی که بخوبی صبر کند
 جمله سبب ازین است که از طلب کوارت طلب بی قرار شود تا که در اوقات
 جمله ناکوارین از طلب کوارت نفسی که کوارش از کبی ز سر کوار است
 جمله نیاکنان شوند تا که کبی کرد باکت و بلید
 برهنگان ره از آفتاب جامه کنند برهنگان ره عشق را قنایند
 مکن مکن که پیمان شوی و بوی که بی عنایت جان باغ چون کوی
 چه ریشی بر کبی از غصه و پریشانی جویش غفلت بود در کبی
 بکنی بچشم با نفسی و چنگ ریشی که صلیق از جنین جنکما مدد است
 در کز ریشی که صبح آموگن شبر و زانو که بزود آفتاب ماه در آید
 بچوینند صبح و دیها می جویند خورده بکوشند طفل مکین جو می آید
 آنکس که از تکبر مال و مال خود را از نور کبر ای چون چنگلیز است
 بریند پنج حسی را زین سلیمای تیر نامتدل کل ز شش سو بوی طرب
 بی آنی غیر مایه کز نشورتن را صبر سال کرم داری نانت فطرت
 کز قباب قوسین خواهی دل ازینجا دور و فوس (و در آید که جویند
 آنترای را که جسم از چشم او خردی چون از سبک چشم بگر چشم
 شادی شهای ما کز شک و غم بر روی دولت آن صحنه کز بار کافور
 هر طرف از حس او بویلی گاشده زره زره همچون چینه با عا و
 دلایم پیش روی او چون بایز و انورتن جان در او نیزان شرفش شیره
 میان باغ کلا سرج کبی و صوار کز بوی کنبودن مناسجه بودارد
 مهابد نظری کبی که دل ترا دارد بر دوش شب بر اعانت اقتضاد
 را آفتاب تو باشد که بر شست که شود چرا دیر نیا شد چرا دارد
 جفاغش نکند در کند جلالتش هر چه آب کند شمر صورا دارد

شبه

شبه عشق را فرغتهاست که در وجود هر از سبک آمد
 صد در آن جوانان و زمین و عشق حوالان عشق نیکو است
 از کنا رخسار با هم نزاران و چون نیکم خورشید را از نزاران
 این جهان هم بوم زنگار یک عشق او است عظیم شش را
 مویزانش جو کشت جانم عشق و رنگش فنا شود ناچارش
 روی تو جان جانش از جان نماند از جهان فرو رفت انور جهان
 همچو ز ناز خندان عالم نو درین در وجودش می نگیرد از خورشیدین نورش
 نگرانت آفتابش بگذرد اختیار تا اختیار دارم کبی باشد اختیارش
 از خاک چون غباری در است با عشق ایجا که با د جسد آنجا بود غبارش
 من بگو کلنا نم او هم باغبانم از روی سگتم جام بروی گنم شمشیرش
 چون برگ من زباله از قصابی من بر زان که تا نایتم الا که در کنارش
 سوخت که با غفلت دم خاشاک شود طفل خند چون بچینه اندکی که بوی
 مجلسی در دو خاشاک صور حین ای فرشتش فرشت جان بروی
 عود خلفانند این بغیران تا رسد شان بوی علام الغیوب
 کز بیوفانه نه تو هم سو تا که معدن کردی ای ایگان عبوب
 چون سوزی بر روی از خود حرف بسوزد دل رسد و می القلوب
 شود در افکنده و نهان شده کونک و عمر نکلان ماست
 چون نمک دیک روح درون از هم ظاهر شود و نهان ماست
 نیست نمانده و خود جمله او نماند هم مایه جو او آن ماست
 همه مایه ای حیوانان و کز خود نماند که بسود الله از اجاب
 روی گلشن را به بند راه نشان کند هر او جوان و الا ان شود دوران
 کز آتش دل دم ز لاشتی درین صورت هم بران شوک مع دل زند
 مع معین

یا کامروز کرد یار کردیم **دله عیال** سیر کردیم چون بر کار کردیم
 جبراً چون کوشی جمله با کردیم جبراً چون کوشی در این کار کردیم
 در آن طلبه سیر کردیم عطار بگرد طلبه عطار کردیم
 جو ستم خدمت دیده ازین جو دیده جمله کی دیدار کردیم
تا عیال
 از آن عشق در جهان که مهربان و زبیر و فاش در جهان نزهت
 زان که خورشید از در شیشه نشین بی ستم بود و در جسم بی شرمها
 از آنکه لعل ناب شکوه و آفتاب نماند ز دست ساسا
 از آنکه همی خورشید بی برهمنی که مادر سر می شدیم و بی دریا
 سلطان ملا غنم سوزون نیست ز سلسله شان این دل بچگون
 بر خاک درین خون جگر میریزیم هر چند که خاک اوبه از خون
 عشق آید و نوبه را جویشیم بکنند جویشیم شکسته کردانوست
 که چنان شکسته شدان هم عشق است که از بند و شکنج او کجا شایسته
 عشق او که در خون او در کوی بوی قوی کرد مرا از خون بی بر کرد در کوی
 اجزای وجودی هم دوستی که نامی است زنی بر رخسار و اینی هم
 در دلدن ما نشان سوزانند لا و آن بود که از دست سوزانند لا
 هر موج که می زود دل از خون جگر آن دل نبود مگر در یاریت لا
 عشق طریقی راه و پیغام ما ما زاده عشق و عشق بد ما در ما
 ای بار ما نهفته در چادر ما که نهان شده از طبیعت کافر ما
 ای دل دوسه روز تا سحر کاه محب در فرقت آفتاب چون ماه محب
 چون دل و در بنی ظلمت چه راه میکنی که باشد که برای سیر چاه محب
 انصاف بد که عشق نیکو کار است زانست ظلمت طبع بود از دست
 نوسخت خورشید را عشق چای از سوزان عشق را عشق را به سیرت

تا عشق ز خود ای عشق لایه است در سینه ز بازار عشق غلغلست
 از بار و آلودگی جان بلبلی است در کوی دل زلف او سلسله است
 ما به عشق در دیوانه گشته دیوانه عشق مودت را نکی است
 آنکس شواشنای دل در دریا با خود شیشش نهار کمانی است
 از آنکه در وقتون آید مرد در عهد وفا نکل که جوف آید مرد
 از عهد عهد اگر برون آید در از هر چه کان بری فزون آید مرد
 از عشق تو در یایم شو که بیدار در پای تو ای دل در ری زید
 از عشق تو بر نیی زمین افتاد که این بود در آسمان از آن بچیز
 از شبنم عشق جان آدم کلاشد صدقتم در شور در جهان حاصل شد
 سرشته عشق بر یک روح در یک قطره از او جکیده نایبش دل شد
 تا با نام عشق تو کار افتادیم چاره دلم در غم بسیار افتاد
 بسیار افتاده بود دل در غم که امانت چینیست که این بار افتاد
 چون در دل عاشقان چو چون در شمشاد جو کفشی بر سر آن خون کرده
 چشم تو جو آساید آشتی عشق که چون آب بنا شد آساید چون کرد
 در سینه هر ذره دلا باشد بی عشق تو زنده کیش ما مشکلا باشد
 ما زلف حور خیره بر کوهت دیوانه کس بود که ما عتلا باشد
 ای ظل تو از سایه طویی خوش و ای رخ تو از راحت عقی خوشتر
 پیش از رخ تو نبوده معنی بود ای نقش تو را هر از معنی خوشتر
 چون سینه رخ زنت بتی بر می آید چون با ده ز جام نشت لستی خوشتر
 در هستی عشق تو خیانت عشق که کان نیستی از غم از عشق خوشتر
 ای چشم تو چشم چشم چشم هم ای چشم تو نیست نور در چشم هم
 چشم هم از چشم تو نور دهند و ز چشم تو چشمها ستور چشم هم

کتاب پنجم اگر نفس تو حکم شود علم هم ایشیا معلوم شود
 آن صورت عین جهان طایفه در اینه نم تو مفهوم شود
 بچاره دل سوخته محنت کشی در آن عشق تو هم سوزد عشق
 عشق تو بی سوخته دل حیوانت آردی هم در سوخته کبر آتش
 صد موج زنده دل از یاد سماع بر دل نبود لایق اشتها سماع
 هر دل که بی سوخته بجز درها لرزین باد بچو شود هدو داد سماع
 اسرار حقیقت شود جل جلال فی تیر بد با ختن جنبت
 نادیده دل خون گشایی هم سال از قال کسی را نبود راه بجال
 عشق کمال و دل را ایس بجال دلای پیش سخن و زبان ز کفنی در آن
 از این نادیده تو کی بودی که حال من تشنه و پیش من زبان آب
 اشتباهم عشق مدام است مدام جام می لعل با قوام است قوام
 خونم غم و اندیشه حلال است حلال و جوی خواب جویم است جویم
 ای دل جوهر کسی شیری هم کنم جز باغ سواد کلی بچینس چکنم
 عالم هم از جمال جوهرش شد تو دیوه نواری که بی بیی چکنم
 یاد تو کنم دلم طیبون کبر خونا هم زد بدکان چکبند کبر
 با نام تو کردم کم زین پس من نا غیری تو از دلم رحیبون کبر
 من دو دست از دست آسان نوم دل بر کنم زدست تا جان نوم
 از دست پیاد کار دردی دارم کان درد بصد شاد در زمان نوم
 از یاد خدا و مطلق خبری است که ز نور حق همه رونق ببرد
 ای باطن مردان چه بجای بی بیست چون سوچ ز نماز و انانی ببرد
 بردل جو خفته گشت اسرارش گندم بکلا همه جهان خارش
 ما شد سوی جهان شادی بی زین پس رخ زرد ما و دیوارش

Handwritten marginalia on the right side of page 325, including the name 'عبدالمطلب' and other notes.

مکتب
 انوری فراید رحمة الله علیه

ای سلطان صفان از دور فرخ جنبی و ز نقای تیر و قضا ما به و سر شتری
 کار آب نافع اندر مشبها اتش است شان خاک سکان اندر سخته من مصری
 که بخندم و آن به عمری بشکوی خرد و بر کمرم وان همه روزیست کوبیدن کروی
 آسان در کشتی عزم کنایم دو کار وقت شادی با زبان کلاه آوند لکری
 بر سرین مغز کوی کله دان کشت بگذرد بر طیسام نیند در معجزی
 روزگار اجون ز عنقای نیاموزی شاک جوی زین تا چند سالی با دی شالی
 می نپرسی از هم آنکه زلف مرا هم جهان کنز بار کین او سید گردن کوئی
 از ستمهای تلک خندا کله کله است و اکتوبر که با من هم بدین کسب روی
 کویسانا آسان را رسم دوران است داده از این قسته زا قطب بلاد اخون
 که گردانید بیله هفت کشور ترا یک تن از هفت کوی بد کرد کسب کنوی
 بعد کنند نکر کوب حوادث چند است بخت شوم خنجر کمرت و دوش خنجر
 خیر خیم کرد صاحب نمت اندر بخت ناهی کویندگاه کافر نعمت امان روی
 قله اسلام را بجوی سلمانان گفت حاشی الله الله او کوید جهود خیر
 آسان کر طنک بودی پنج کوی دایمیش مکه دان کرد سحر جها و امار بی
 افتخار خاندان مصطفی در پنج کوه کرده ام سلمانی اندر خدش هم بودی
 آن نظام دین و دولت کا نظام عدل و در دل اغصان کنی یاد هوا را رهبری
 آنک نامی بای مازدا کز حاضر شود در جیب عالم آرایش بند بختی
 در پناه سده جلال رحمت برونش بر عقاب آسان فرمان دهد ککروی
 هم نبوت در هب هم با شاهم در شب کوسلمان تا در آنک شتی کله افکشتی
 مسد فاضی القضاء شرقی غربی از شته آنک همت از سندش عیال سبای تراز
 آنک پیشی نظقی و کلا خشی از دو حرا نچه علال صد چو شمشند چون کوه ساله بی ساری
 آنک آتش را اگر در جلی سستی ماه کنند از میان هر دو بردار در شگوشی داوری
 از رخس هر روز فال شتری کبر جهان کیست اکتوبریست فال شتری را شتری

Handwritten marginalia at the top left of page 326.

Handwritten marginalia at the bottom of page 326.

که جمیع الدین اگر خواهی وقتی در دو لفظ مطلقاً هر آن جمیع است از صفاتی شری
 در زمان او هنر شکست اگر قیمت گرفت کوه است آری هنر او با شاه کوهی
 خواجگه ملت صنی الدین عرفی در شرح آنک نبود دیوار بسایه او قادی
 ذوالفقار در لفظ او در دین و ملت او است آن معنی تو اما با ذوالفقار است
 یعنی مشرق امام مغرب آنک از ترتیبش عرش زید بنش کوناشی که بی
 حکم دین ساعت از قوی او فریب من است دیده فریب کنی چون ملک او از کافری
 اقتساب هیت او بود آن کوه کوه آفتاب انور حجاب هم شد از این
 بلیکستان دین کوه وجه مجلسهای او صبح را چون کلا طبیعت کشت
 نوبه کردی اگر در یافتی مجلس هم سه از تهای هم زهره از خینا که
 من نمی دانم که آن حسن سخن را نام چیست که بیوت می توانم گفتش نه سحر
 ساقیان از کجایه او چون سخن در دهند هوش کوبید کوش را حسین ساری
 بازوی برهان از تقوی نظام الدین قویست آنک می رسد که کوهی صبر است
 آنک بر سر ارض اندر زمان و وقت و کما از ورقهای صبرش یک ورق کوه
 نامدی اوراق و اظباق در هر کز تمام کوهی اول کوهی علم دین را در قری
 وارثان انبیا اینک جنین باشد که است علم و تقوی بی نهایت است توضیح
 در شمار او اگر عاجز شوم معزودار آنکلی باشد توان دانست حدت
 لاشه مکی رسد آنجا که آب او در کار دانی که رسد هر کز به کوهی
 با جنین کان که هر کوه را عقده کنی فارغ از بدیخ اعظم از چه از بی بری
 هجو کوهی باغ را عیبات یارب زینهار چون توان گفتن که ز کار است ز جعدی
 بالله ابرین توان سخن بسازد جنس این بر سیرتی باشد این بود
 خاتم حجت در آنکشت سلیمان سخن افترا کردن برورد کیه از بودی
 با آن آخری کام من زینجو الحسوفرق کن نقش الهی را ز نقش آفری
 عیاشی زین افترا طلحی گرفت و هنوز چو کبک اعم جان چون جان

مرد را چون منتهی شد از حد کن افترا بدین جان را قی افتد در جان از بری
 چون مرد را واضح غریانه کسید زین کلا و او در خرمن من باشد از کون خری
 آن نمی گویم که در طبع طمی زبان آورده آن همی اگر نزد من من باشد از کون خری
 کسبجا طریک زید بنش کوهی اندر خموشی یانیم جونا آنک که کوهی بوست از تهمت
 جاودان بنارم از دانی که بنار بی ازو هست در باز درین صراف جان را بی زری
 آن توانایی و دانایی که در اطوار عیش دام بدیختی نهادد دانه کسب احتی
 آنک ناشی صیبا صند را آمدست کلا فشان اختران از کسب دینوری

الکلام ملک الحکما والشعر افضل العظماء لا یفارقان کوبید
 تراست لعل شکر بار و در میان کوه میان لعل جگر کرده تهنان کوه
 بخنده چون لب با تو لب کشائی ز شرم زرد شود هم چو زعفران کوه
 رخ جو ز رسته از جرع در به ساعت فشانند از غم آن لعل در فشان کوه
 چنان بچشم توئی قیمت زبی در می جو روز بیم آنچه خدا بجان کوه
 مرا بیاد مده که با کس از آنکس بجای نیره کند پیش تو مکان کوه
 اگر چه بیم و زرم نیست کوه نامم در غنچه به از صدهزار جان کوه
 سزد که تنگ نیاید ترا از صحبت من از آنکس که ندارد زر سیاه کوه
 همین بست که الماس طبع من از جو غنچه ملک اشرفی در میان کوه
 خدایگان ملکوک جهان طعنه نشمار میکنند از جود بر جهان کوه
 ز بس که خون اعدای بر خنجر روز صاف در دل کان رنگ ارغوان کوه
 جگر با دشمن بر فیل را بخت بر این که همچو تیغ بر او دستخوان کوه
 بین و بخت جو کبر فیل بگردد بصورت شمشیر از نوک او روان کوه
 سبزه کوه طلب می کند می بندد جود تو در تیغ شایگان کوه
 خروسی عزال تو تا بردشت ز عالم بیچاره بضم نهادت تا کیان کوه
 توئی که هرگز پیرایه از عیب نیست به از وجود تو در حقه زمان کوه
 زمین ملک تو بر کوه است و نیست بحسب که عقل جاه ترا هست آسمان کوه
 زهی زمانه که بعد از هر از بخت و درخ مرا نهاد ز مرغ تو در دهان کوه
 زمانه که چه بسیار از دم بندازد که هیچ کسی نیفتند رایگان کوه

فضیله که بود نو کنت بنوه جو در ردیف ساختن از بهر امتحان کوم
 در پی دیار بسی شاعران با هنر اند که نور فکرت ایشان دهد بکمان کوم
 سزای نظم چنین کوم ار کند قیام از آنکه خوب نماید تو مان کوم
 همیشه تا کی بهنگام نو بهار سحاب کند شار بر اطراف بوستان کوم
 بنار شجاعت از صبح کوهی ادا کند در قیاس نیاید بهاران کوم
 آواز از رحیل شنیدم بصحکای خاقانی ^{بانت روانه} آسبه دویم بصحکای
^{سجایا} کجایان همت و بر بخندان در راه هزار ساله بریدم بصحکای
 در راه آخر سکن کایات در وقت باغ خلایق چه دیدم بصحکای
 دیدم که کج خانه غیب است پیش رو ^{بشت} از برای توب غزیریم بصحکای
 اگر هم ز شک ریزه ره تو تیار چشم تا آغ کسی ندیدم بصحکای
 کشته بیاد سه دروغ فلک چنانک بویی چراغ کشته شنیدم بصحکای
 بسیار کرد پرده خاصان بر ادمش ^{آخوردرون} برده غزیریم بصحکای
 هر شرت سر کرده که در جاشنی گرفت با بانک نوش نوشی کشیدم بصحکای
 خورشید خاک شد ز بی جرمه یافتن آن دم که جام جام کشیدم بصحکای
 زان جام هم کجا خط بعد ادا داشت بی پیشی از هزار دجله ^{میز} دیدم بصحکای
 بودند آفتاب رفو کردن آن لباس گاندر سماع عشق در دیدم بصحکای
^{اگر} در شرح روی من دانی از حبه خاست زان کاتش نیاز دیدم بصحکای
 خاقانی محراب سخن را بنقل عمر ^{دوش} از زمانه باز فریدم بصحکای
 صبح از شبیه عدم آن دم ^{خود} بودم ایان شاه روم بمشوق کشید
 فوجی سبزه روم بر نیک و جنبش ^{تقاد} صبح امید شاه جنبش ^{تقاد} ناپدید
 زاغ سپاه شب ^{بیر} بود هوا گرفت باز بسید صبح جو ناکاه در رسید
 بال ^{رضیا} کشته جو سیر صبحم در جنگ زال روز بس کوه ^{بم}

چند

چندین هزار بنوه برین سر ایشان از زاغ شیک بود بصبح دمان کفید
 بر جوی شد کبوتر زین اناب و از صبح تا شام هر صبح دانه چید
 آنخت صبح صفت سیاه و حکیمیا و آنکه بجم کور که خود شنید در کفید
^{بستان} جان عاشق از اناس صبح دم حرم شود جو باد حکمت بر روزید
 جام طرب ز ساقی سیمین ^{عزایم} شد مگر که عاقله و هشیار در کشید
^{سرت} صبح دم نبود جو کسی او چوسته بادل و جان و از نفس کلمه برید
^{اناس} صبح راحت روخت تو دل و از غزای جان بسیدم دم آفرید
 هر نفسی که حلقه بسندن صبحم خرم دلی که او نفس صبحم آفرید
 هر مست طالبی که صبوحی کند ^{بی شک} بدان که جام حیوة آفرید
 طفلی هنوز درین کهوره ^{خاقانی} بود زان شوی که شوی از هم جدا
^{جهدی} که در لاله صور در رسید ^{دل} تو ناکند این کاخ را رها
 جان از درون بقافه و طبع ^{برون} دیدم دیوان خورشید بهیضه و جشید
 رخس تراب را خرسکین روی کار برک کیانه و خورشید ^{عبر} جوی
 در رکعت ^{تخت} رفت غنای ^{انجا} سجود سهو کن و در عدم قضا
 از پیل ^{کم} نه که جو شری فرار ^{در} حال استخوانش سیر زرد بان ^{بها}
 ان ^{استخوان} بگیرد از ^{هم} پلا سازد از بی شطرح بادشا
 امروز سقه ساز که دل ^{دور} چون دلا روانه شد ^{نشد} نورد
 اکنون دوا طلب که ^{سج} تو بر نیست ^{که} کشد سیدی فلک فوت ^{شد} دوا
^{بهار} سو و ^{اچول} اندر دنیا ز عشق ^{مردوخ} به قبا ^{کل} از جنبش صبا
 عشق آتشیت ^{کاتش} دوزخ ^{غدا} است از عشق ^{روزه} دار تو در دوزخ هوا
 در این ^{بستان} سرای جهان نیست ^{بای} دل ^{دیر} از کجا ^{و خلعت} نیست ^{الله} از کجا
^{بکر} چه ناخلف ^{پسری} که وجود تو دارد ^{خلافت} پدرت ^{ابرا} سر
 در جنت ^{و جو} با حق ^{شود} بگیر ^{آن} از آنک ^{عجلی} ^{تست} نفسی ^{صلیبت} ^{تش} لا

بسیار است

اگر در سونم بادیه لایحه شوی از شیم کعبه از الا اللهم شفا
 الا از لایح با زندانی بکوی دین کز بی جبرانغ عقل روی راه انیا
 اول به پیش کا قدم عقل زاده شوی آری از بیایی یکی آید را استدا
 عقل جهان طلب در آن کودکی زنده عقل خدا پرست زنده در کله صفا
 استغفرت محمد را ز در مهر نوت است ه آن کتف بهوش پوی جایی از صفا
 با عقل ای کوی کج سر پرست زنده بوشه نور دست زون که عمر پرست
 جان را فقر باز سوار و در بارک از آنک خوش نیت این فرست تو آیین درو
 اند جزیره و محیطت گرد نو زین سوت بوم محنت زان کله
 از زور زگر زنده زمین چون جزیره کشته زده ن بگردا و جو در هوا
 در گشت روزگار سلاطین بجوی از آنک هرگز شراب نه کش در دستا
 در قمر زمانه فتادی پرست خود و اما ای بادا
 فرسوده دان مزاج جهان را با خوشی آلوده دار بخندنا
 اینجا ساز عیش که بس ناسزا بود درو
 زین غرقم که برو که نهی کجست بر زگر
 کیتی سیاه خانه شد از ظلمت وجود
 از غشک سلا حادثه در مصطفی کریم ز کجهر تو تمام عیان کرده مصطفی
 و زدنو این سناست که غیثا لغیثا فرده در دنیا
 شاهنشاهی است احمد سر لاکه سافست حق
 بودند تانودن روش درین ساری این جهاز مادرو سه موالیدی
 آن فالجی امانت دو قالب بشر آن عالم ارادت در عالم جزا
 چون نوبت نبوت او در عرش زدند از جودی واحد صلوات از صفا
 بر صولت این جهان زده انگشت درنگ ناخورد در دست شسته ازین بی
 از اد کرده درو بود عقل و او چون عقل هم تهفته و هم با بیان

اینجا ساز عیش که بس ناسزا بود

ا اورحمت خدای جهان و خدا سیرا از رحمت خدا شوی از خاصه خدا
 ای هشتا بهشتی ذات تو عارت خاتان از عطای تو هست آیت ثنا
 از مرغی چنین که دانم و آتش شایسته مستد کز شین عالم کشد حفا
 از عالم دور تک فراغت دهش چنانک دیگر ندارد این زن رعناش در عفا
 قطب بهر دولت یعنی رکاب شاه در اوج کار ملک رسید از کران آب
 زان بسی که ناخت رخس بهر خاور جهان چون باد در بیست رکاب معان آب
 و زار روی صله او هم بقرا و زرد رشت شد درم کاهیان آب
 در ایست شاه و ز بر رکاب آتشین هفت صافی نهنگ و جای جواهر سیان
 سمش بر اوست آینه آسان نمای آن آینه کی هست برویش نشان آب
 هرگز که در آب مصور با نیه یا آینه که دید مصفا میان آب
 هرگز در آینه نتوان دیدن آفتاب این آفتاب و آینه بین در رنگان آب
 از صام نفع نمای شاه کاهی بس آتش و کله پریشان آب
 الحق جو صوفیست محرم حرام او کز خون وضو کند امتحان آب
 مانا کی حنف خاک بدل بود با شاه اطلاق یافت مگر بر نهان آب
 زاب محیط دید مگر بر میان خاک از جرم خاک بست مگر بر میان آب
 اناست حایه معدن آب روان چنانک نام رسد بر کز خالی زین آب
 از بس که خاک در جراب در دست مستقی حمام بلا کت جان آب
 چندان بر آید از جگر آبها کافاق کت زهرم شکاف از فاه آب
 شه رای کرد جو یک علی الله آب دیر بهم دهان علی الله خوان آب
 گفت ای سه عین کمال از کمال این یک دو کت کارها کن دهان آب
 شاه از بر این صورت خفا طریق نطق ایسا بر آید بر آه از امان آب
 خاتانی است پیش رو کاروان هر محجوف حجاب پیش رو کاروان آب
 ناورد محنت درین شکلی خاک محنت برین مردم و مردم برلی خاک

اینجا ساز عیش که بس ناسزا بود

هر حادثات حاصل ازین شکلیست ای شک حوصله چه کنی شکلی خاک
 این عالمت جانی و از چینه موج زنی صخره جان طلب که غنم شد هوای خاک
 خواهی که جان بشط سعادته بدون بری بخوریز ازین جزیر بر کوه خشت زوای خاک
 خواهی بدر عزم مکه دولت کنی طوفان بر خیز ازین حلاله یادگشتی خاک
 دوران آفت است چه بینی سواد کهر ایام صر ضرت چه سازی زوای خاک
 و اما هرگز عالم جانی نیافت کس حق بود و یور که نشد آشنای خاک
 خود را بدست عشوه ایام و آمده کز یاد کس امید دارد و پای خاک
 اجراب چون سابی شب و روز سوده شد تا وان طلب کن رضاد ز خاک
 خالی تر بر رسم دوم کرب عیار کشت نیادت تا چه مایه بود خون بهار
 الا حیران رسوم جهان و نهاد دهر لاشی شناس بر کوه زوای خاک
 چون وحش بای بست سپهر زمین ماسی منکر و طای از روق و کزین و پای خاک
 ای بود جیت خود فلک و طول و عرض او رود بست قیبه شسته ای خاک
 شهباز گوهری چه کنی فیهار دور سبزه پیکری چکنی شود پای خاک
 کز و نگان کروهه باز بست و اندر کلام هر چه نیست نقطه ساکنی خاک
 جان داده غنمت چه دانی مزاج طبع ز زنجشش خوراست چه زوای خاک
 خاقانیا جنیت جان و اعدم فرست کان حورب آخرش به ازین خاک
 خلا جمل نه سوی بستان قدس شو طبریکانه عنکبوت مشکو که صدای خاک
 ایلی بهر هاجر و در دود دیده کش باری نه بینی این کهر بی ههای خاک
 خاصه که بر دروغ خراسان سیاه کشت خود نشید ز سایه طلعت زوای خاک
 کیتی یی محمد چینی ستم اند از قبه تو ایت نامنتهای خاک
 اکنون علم بود که بر خاست از جهان بی کوه خود قرار تکبیر دهبای خاک
 تپ لرزه یافت که خاک از زان او هم کز قد مقدس او شد نمای خاک
 از عطرهای روضه و آتش عجب مدار کز کس دره بهشت بر از در کیهای خاک

بردست خاک بیان جنیه که این نرفته خلق ای کانیات و خرا از جنای خاک
 دید آسمان که در هوش خاک بی کشد و اک نه بدست دستانش سزای خاک
 ای خاک بر سر فلک آخر جز آنست کز چشم حیوة بسان ز بیجای خاک
 جبرئیل بر موافقت ان دهان پاک می گوید ای دهان ملایک صلابی خاک
 و اما در بر نه محمد کج که در گمان نخر نه بر او آید که زده آشنای خاک
 در ملت محمد ترسک نداشت کس فاضلتر از محمد محیی و سابی خاک
 او کز در روز تهلکه در ناله ای خلق و این کرد که از رخ دهان بر افندی خاک
 کورای ادکم بود ضیا بخش آفتاب کوه لطف او که بود کور و زوای خاک
 زان فکر و حل جرح و زمین بی نصیب ننگان کت و ای آتش و ای گفت و ای خاک
 بی فرا وجه سحر و تعظیم سحر بی بادشاه دهب که بود بادشای خاک
 با دامترها تو نهادهای بزات خویشی در کرد نام جرح سکون و بقای خاک
 خالی جهل صباح شستی بر ستاب خود بر زبان نطق بر اندی نمای خاک
 خاقانیت خاک در پیش حافظن نوی زین شستی آتشی که ندر از زوای خاک
 غم نخور بسیار که او فریاد فر خوان و طای بار کار افتاد و با باری هم از باران خاک
 اگر هم ای افح بر خرم بکنجشکان سارتر درستی غصه خور کز شربت بهاران خاک
 دولت شب خیز خواهی جز شهبازنده طار غفنه نامی بود دولت به بهاران خاک
 چون کس خورد انگلیس برانه شمع از جهم غمت که طاران بر ندر کت بهاران خاک
 عاشقان خوردند از آن بی ملسان شد از آن تا دور سبزه نوست به شیاران خاک
 کرد رون بار گاهت باز بنود زان رخ چون بسید ابد ملک نوبت بسکدران خاک
 جنک سلطان خد از کاوه و سپهنا بود کا کجا شکر باران خاک
 ای نظامی بایه دژ و دست از دور کج بدار تا مگر زین مملکت کاری به بیاران خاک
 بیام صدف نوش بخوری که عکسش از دست ماهی جرح بریان ما یک

اصراحی نواورد در مجده کردن یکی روحی نو سلمان نماید
 قدح آب گریست و در حوی تب جز از زخمه نبی لرزه خندان نماید
 کده انگشت چنگی جو فضا دیدن که رنگ جوید از راه ترسان نماید
 جویده عان فزونی از آن گاه هر یک را از آری بر نشان نماید
 از آب از بله ها بلاید چون سن بلا بید آن کوزبان دان نماید
 سیه خانه آبتوسین نابی بنه روزن و ده نکهان نماید
 اگر باد را بید سازد سلمان که باد سجا بزدان نماید
 اخم جنه زلف جو صخره حنت در و مریع و امن و حویان نماید
 یک دست کشا سحر نشی خورشید سجاوش چه بر نماید
 ای یار به نشین که نیای ای تار طهر مار در یوافتت خام ماده
 نانو شسته بودی مجلس نداشت نوی ما چشم رو شیم که تو ایستاد
 رازی که بر صحنه دلای نگاشتی اشب از راه دیده بصرا نهاده
 هر دم ز شعله بر دل شیشی می زیا عیبت نمی کنم که زینو زاده
 بر سر نهاده اندر در قیر مانده بای دیدم که سخت نرم طلا و
 فی بی ملامت نکتتم جای است هست که روز وصل در شب حقر نهاده
 این بوسه ها که بر لب مقراض می نوی دی بر نعلی خسر و افان داده
باب دهم در تشبیه صمغ و غیره خاقانی رح
 هیبت ز زمین نمود طره صمغ از نقاب عظمه تشبیه صمغ غنچه صمغ
 غمزه که اختر شیت غنچه رحسار صمغ سر که کشتی شست کوبه صمغ
 صمغ جو شیت لیک کرده و ارا صمغ ماه جوشان کوزن روی نمود از جناب
 دهره که بر آه صمغ زهر میرانداخت شب بگلر آفاق گشت غرقه صمغ از ناب
 صمغ نیک بوشی را بر زرد ز نقاب برد کلا از رش قند رش را ز تاب
 صمغ زاده

صوارا
 صمغ
 حنت

کاید سلا صمغ نور سحر مکنید از بی جلاب خاص ریخت ز زلال کلاب
 صمغ تشینان جو صمغ ریخته که کلاب اشک سینه قدح شمع کشاده
 بچه ساتی گرفت صمغ ضراحی کلام از اشک صمغ او فتاد در آنکه در هانتاب
 صمغ همه جان جو صمغ می همه صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 صمغ شریخی صمغ ساخته نارنج ز آری نقل تلک مالک زنی و نقاب
 صمغ سهر طلال حسرتی صمغ موسی خضر اعتقاد غفر کند جناب
 شاه و شست من در شاد در این صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 در برک آید جو صمغ کدیو در ایشان من شده از دست صمغ دست بر حویان
 داد لبی چون نیک نوی بنفشه جو صمغ بر نکش ساجه صمغ صمغ صمغ صمغ
 روی جو صمغ کرا از الم داره اند عیسی و آنکه الم حنت و آنکه غراب
 صمغ دم آب حیوة خورد صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 یوسف صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 یافت درستی کی من تویم بخور شکست کرد جو صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 گفت دراد صمغ باده بخوری گرفت حمله بر انداخت صمغ صمغ صمغ صمغ
 گفتش ای صمغ دل سخته کلام بر ز روستا نیک ز من سخته ز صمغ
 من نکتتم کار آب کا و بر آب کار صمغ خرد چون دید آب شود کار آب
 من تنوای زود بر نشسته در بنیام تشنه کشتی صمغ تشنه کشتی صمغ
 نقب ز دم در لیب روی نور تو که در کانت نقاب هست صمغ صمغ صمغ صمغ
 مرغ تو خاقانی است داعی صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 شاه صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 صمغ دوم دوش خضر بر دم او تباب صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 از قدش چون تلک رقص کمان خرد من صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ صمغ
 یک جهان رو جو صمغ بر حویان قتی جو صمغ یافته بر این سر و تی فصل اشباب
 کاید

علم جهل صبح را سحری را آسنه نوح شمال توش نوح لیمه کتاب
 کلهت و جوشش ز قند و شکر و فشان از قلع شکر و کوش جوش که در
 کت بر بدست صبح تو شین خاها کتا حضرت خاقان شناس تو صدن
 زاده ۲ زرده خاطر یار کرد دل شب زاد صبح کرد درین بر طشت خایه زرین عقاب
 حین شش صبح سر بر این مرغ را خنده نوز ساز چشما کتایب
 شاه عراق و طراز کز می تو فتح اوست کاغذ شاه صبح خامه صغری
 دوشی برون شد ز دل و پوست زرین تک کرد بر آهنگ صبح جای بجای استلاب
 پوست درسته زد لو مانده جو بوش بخت صبحدم از هیبتش خوت بکنند
 باد بهاری فشانده غیر بجای صبح تا صدف اشک کرد بهای شتاب
 ناک هوا شد بضم کوره ما و در بر بر سر سیلا روان شنیده ادعای
 بوقلون بهار از قد صبح حین بر آند مثالی بدیع ساخت طلسم
 از شکله شافرا جیب نشاده صبح ساخته کوی ان جلا ندره خوش
 کت زین رنگ رنگ چون فلک از عکس خود کافر شاهانه کشت بیخ صبح
 خس و خورشید جتر آنک ز لاک کفش بر جیب یافت رنگ ایت صبح نصیبا
 ای ملک صبح خیز بخت عدو روز خب شب روی از رسمت صبح افرا
 از ظفر صبح است هوشی روضه رنگ روضه دوزخ اثر خور زبانی عقاب
 مشرق دین راست صبح صبح هدی را ضیا خانه دین راست کونیم هدی را نصیبا
 شاه جو صبح دوم هفت جهان کیر از آنک هم دل انو القاسم است هم جگر تراب
 زهر کاغذ اشک کافون خون جگر صبحم تا جگر آب را سیره بیست از تراب
 کرد بر دوش صبح عشر سد سواد ننگ ناغنی از سد شاه مشکند از صبح باب
 صبح دلش نادر مید عالم جانی تخت جیفه پنجویده هم ای شاه کت عفا
 از دل عالم پیر سر حالت صبح دلش بر کرد و عنین بخوان قصه دعو و باب
 ای کف تو جان خود کرای تو صبح وجود سخت تو غیر الطیور و صبح شتر ادواب
 دامن جاه تراست بر و زدن کین صبح جیب جلا تراست کوی ز از آفتاب
 جمله ایب ۲

سوره

کر نه تخا ص اوی حکم خاص ترا صبح نازی صبح نوری صبح تندری کتاب
 تا شب تو کت مبد صبح تو عید کتاب صبح عیدک بدوخت کت خیر نصیبا
 عدل تو چون صبح راست نایب عمر تو دین عورت ناز کرد در صبح از احتساب
 صبح نه طرف ز در بر آسان آب کند زانه صبح در آکر آسباب
 صبح ستاره نهای خورشید اندر و کاه در خوش جهان کاه بر خوش عزاب
 دهر شبانه لغات تازه عدل تو جوی صبح نابریان قبول یافت ز حضرت جواب
 هست جو صبح آشکار دیده یعقوب کحل فرق ریخا فضا
 بهر وی تو ساخت از بی صبح نور صبح عروس فیضام لباس صباب
 معجز خاقانی است صبح تو تاد در جهان صبح بر آب ماه آب دهد کاه آب
 شمه از خاطرش کرد صبح در مهره نوشین کند در دم افغاب
 تا بود صبح را از سو مغرب طلوع روز بقای تو یاد اولایوم انجباب
 جابلک در دو صبح داعی تخت تو اند باد آمین صبح در خوشان شتاب
 ای از دم عاشقان زند صبح ای دل دم سر دران زند صبح
 چون شعله آلهی لانا ایف در کشند جان ستان زند صبح
 کر عاشق شاه احتزان بیت بس چون دم جان ستان زند صبح
 بازیچه روزگار بیند بس چنده که بر جهان زند صبح
 صبح از نه مرید افتاب است چون آه فریادسان زند صبح
 چون شاهد شاه پندار دور خنده ز میان جان زند صبح
 آن یک دونی کی دارد از عمر با شاهد رایگان زند صبح
 بس بی خبرت از اندکی عمر زان خنده غافلان زند صبح
 معشوق نیست صبح اگر نه چون خنده بی دهان زند صبح
 چون نافه مشک شب سوزد بس عطسه کم آن زمان زند صبح
 خوشی خوشی جو بود باره زرد بر سازق آسمان زند صبح

دازد بر او خندان بنور روز تاج قزل از سلان زند صبح
 داری جهان جهان دولت بر او در جان جان زند صبح
 جو جو را جهان نمود صبح شک جو جو در دهان نمود صبح
 صبح کنتی زلف شب را عاشق است کردم عاشق نشان نمود صبح
 در دوام شب هم ناخون گریست روی خون او از آن نمود صبح
 جام نرغونی نشان ده تا کجاست کاشی موسی عیان نمود صبح
 قتل روی بر کوفت از درج روز چون کلید هندوان نمود صبح
 نافه شب راست چون سینه کلید مشک تراب بر بیان نمود صبح
 بر سماع کوی و بر رقص غریب با زری در نهان نمود صبح
 بر حاکم شب سیده شد بدید چون عیار آسان نمود صبح
 تا بر روی شمی از حال شب طلوس سینه ریمان نمود صبح
 در کین شرق زلال ز رهنور پتر عنقا دید بان نمود صبح
 حلقه دیدستی به پیش آینه حلقه که همچنان نمود صبح
 کوی اندر بر حاکم ایلی جن را خیر شاه اختشان نمود صبح
 خند که سر بر زدم صبح ابروی ای عربی محرم صبح
 ناف شب سوخت تف مجبور زور کوی ز راقه حبیب ملحم صبح
 سی سزای پانه زر برین شاه کردن گرفت عالم صبح
 صبح مریم شد افتاب صبح قطره زالم اشک کرشم صبح
 طاسی زرین کشی افتاب آسا کافنا بخت طاسی صبح
 پی پی عشق کیر و کم عقل لب جام کیر و دم صبح
 عاشقانرا وضع و شام چه رنگ کم زن صبح باشی و کوم صبح
 سیم کشی سحر کشی ز کشتی زر خوان کشی خواجه کن صبح
 از تن عقل پنج یک بر کیر سه و یک خور بود خرم صبح

در این روز
 در این روز
 در این روز

در این روز
 در این روز
 در این روز

بر صفار آفتاب نشکر زرفشان راستین معلم صبح
 کاسان پیش شه بنور زری دو خله تد کشید از هم صبح
 از زلف تو بر می سر بر آمدیم جان با استقبال شادگان با ما صبح
 این چه شکر بود یار و کانداز آرزو با کیشی صبح دم بود و غیبت صبح
 در میان جان فرود شد بر دل حلقه ز ازین هر موی قر باد صبح
 ما در آب و آتش از فلک که کوی انانیم ما در رفت بود یا خاک عیان با صبح
 باغبان صید کاوش که کز تعظیم ز آهنان شک ده صد شمشیر در صبح
 صید کاوش شاه چاهار احوال است از آنکه لخاله رو جانان بی در صبح
 هم در واقع کوردن آسایش تر باقی دارم کوز نانش جو افعی صبح
 شکار دیدیم در و پیکان شتر صده کن راست چون بجز صبح انداز در صبح
 و خشیان از حضرت دستش سوی پیکان او بای کویان اندوزی از صبح
 پیش تیرش اهو انرا از غم زد و قتل شمع خون کشتی خون شیر این صبح
 تیر چون در زدن نشاندی پیکان هر خون کفتی محو همی زانند خط استوا
 سعد زاج سر بر بی هر کاری را که شاه با سو محور بخط استوا کردی رها
 پیشی پیکان ز شاختی از بری سجد را شیع چون شاه کوزنان شت را کردی
 من شنیدم کز نهیب تیر این ز زمین شیر کرد و نرا اغنا یا غیبات آمدند
 داوود مهر سیات مهری است تپاه رستم حیدر کفایت حیدر احمد لورا
 خسر و سلطان شان خاقان اکبر کز طلال روزگار شعی عبدالرحمن فرید میر
 عطسه جودش بهشت و خنده تیغش سحر طلال جیش آفتاب کور و خشتی
 آفتاب شتر می حکم و بهر قطب علم زبردت آورده مصری مار و هندو از
 هند و با هم چو زنگی ادبی خورد و مکاف مصری او تیر سطق چون عواری در
 نام او چون اسم اعظم تاج آسان دان از آن حلقه مع مشو جهت طوق صغیا
 بلکه رضوان زین کس از سیم شوهر ملک یاره خور کند سر شاه را بند رضا

بدینجا

دایم شکر بر آرزو تو است بر تو شکر افروخته در میان قطعه سبزی بخار
 که سما چون می نام او بودی از نیت هر سبزی در شکلی که گفتی
 حرمی دارد چنان تو خجسته او کاندازد وقت صبح در گل کشی که نیت سبزی آن از حیات
 خرج را تو جمع از حرمی چون او که شد آن سعادت بخش آن مشرعی و طراوت
 بنام او خواهد رفتی ترک و هند از بهر آنک این دو جاره است ترشح و طراوت
 هر زبانی تیغ و قمیض زبان نقره است این سر است و می دان کنده در سر
 تیغ عصاره رنگ و روی و اندام چون عیب بخت که در آن عیب منقل و در هم گویا
 تیغ او از بین است از تو که نگرشی قطعاً هر چه بر آشتی دارد گویا
 شاه در میان عالم حضرت تو هم است که کشیده دین ساخته شد با چه چون
 هم زبانی آب حیوان است ظلمت هر که میان آب کوئی در کرد از اشیر
 اندر هاب این چنین است که تیغ ابلیس است که در آن شد زان شد زان
 شاه بود آله که وقتی ماهی و گاو زمین کلا اجزا ما را کتی را کند از هم جدا
 بی از آنکه از هم رفتی هفت از زمین رفت پیش گاو و کاه ساختی در آن
 سبزی برین سبزی که در آن با بل بوی که شد جدی را هفت در آن با اسخ سبزی
 و زنگه آ و در روی ماهی و گاو و در گاو و در گاو و در گاو و در گاو و در گاو و در گاو
 کاهش در آن ننگ کشتی و صد کوه های گاو و عنب و فزایی و ساحلش در آن
 بود در احکام و هر که بی سی و دو سال غصه آب و باد خواهد بود در تمام
 آب را بر پشت کشت و باد را یک لایه تا نه را با ابید در نوزاد و در تمام
 تا آنکه چون نخل این ساز خود هنر در بود آب چون آبینه شانه آب کبیری
 با خوشه نخل شاه آب نخل شکوفه هم هنر از آن چشمه چون خانه از کا
 تا با نوزاد بر روی تو خازون بر کشاد از چهار کرسی را که از آن جدا
 به نوزاد و از آن نوزاد مانده فرصه کافر کرد از فرصه ششمی
 و از نبل آن که نعره ها بر خاست تا کند بر زمین شاه بند یا فلانی بخت مانند تا
 فاصد بخت از زبان مع دم این دم سبید صرد زبان آمو جو خوشید از این دنیا

چون کسو تو ترا که او در از نظر موم البرید عفتی ترا سا خبر داد از خطره رفتی
 گفتت کای فاقای آتش کاه بخت شدت را از حضرت که جان از دست آتش
 شاه شد اب کرد آنک که شاه بوس تا بر ای ستایش شده که ساز دشا
 ز آنکه اشرو زاب و کاشی عاجز انجام داد که نخواهد از آنک را شمع در آتش آس
 گفت ای حیر با عصمت منتم چه خواهد بود خوی بر داری عفا الله تک بشی حبا
 دعوی کردی یک شکر که خاندان کبیر جبار شکر که خاندان کبیر جبار
 کجک من در طرق خودت چون کبیر بر لب پیش شته بازی چنان زبانی باشد
 گفت گمان شته باز در زمین کبیر که بر کبیر که نوبت باز بنیاد نیت ندر است
 جان بکوی قبض رحمت حقین بکوی اظلاق صحن بکوی حرز نیت صحن بکوی
 ای خدیو پادشاهی خدیو خدیو خدیو ای بی بهلم زهر رای شته بیون که
 آشتانت کشید سبیه بکون را منت کشیده سبیه دل سبیه شد زمین متکا
 خود سبیه بیلا در نیت البحر کوی شته خود قطاره خوی در نیت المقدس کوی
 کی بر ندر اب در نیت بر لب آب جوی که بود سبک کبیر و در نیت خوی سبک آس
 بند چون زوی حضرت بوید در ادر خطی سبلی چون شو شری ندر خوی سبک آس
 خود مر بخت را بخت او جدا شد با شاز صحن جبار بر طواس کی کبیر بکها
 خاک در کاهنت دهندش عقله حلاله حایة الاقاقت این که از باقوت کرد و با
 بمده کای جبار است کسم خالی که بر سبب هر خیران سب نهاده هم خیر شوا
 کسم جان شاز او در درگاه شاه با عقیدت استک و ز کرد هم و در نیت
 خیر شاز او جان توان در نیت صرورد نیت شاه هم نیکوزن توان گفت برای مصطبی
 جان اخاقانی ز نیت آفتاب و رخ راه گمانه بود است و شد در سبیم لطیف عطف
 اجتماع ماه بود امرو و استیصال نیت کا و فنا کشتی در ره را با چون تو خدیو
 مر و طبعش نکاح بود صفت نیت مر می با حسن یوسف نیت صرورد کبها
 یک نام الحجابش چون طلاقتی خروشی رجعت نیت بر نیت صرورد جفا

از هفت
 اصحیح
 کبر و دان
 ۱۰

بوی بیز چون

دائم از اهل سخن مریب نصاحت شود هم بسوزد مفسر و هم سودا بر زبانی منتها
 کوی بی خاقانی در باستان خرد هم خوانی خاقانی انا از میان افتاد بقا
 سر سبط خاک را جز من سخن آوری حرکت اهل آتش آن و فرم کف و بسوزم
 آسمان صدرا شنیدی نقطه برین با من تا ایکن در هر کوه عکرا الا فلا
 ای که توفیق آدم خامم چه شد قدر و رای که تزیب از طبع علم استود بها
 ای رفیع فضل و از تو گشته علم آراشرف و ای رسوخ فضل و از تو گشته علم آرا
 در رسوخ و تندی هر کز خور انرا ره ساد فارغ ز زمین که ایم مستجاب است دعا
 در قصاید که در بیت آرزوست شیخ نظامی رح
 ای بای رخ کدیچ کلنارم آرزوست بکشی لبی لبی سینه بخورم آرزوست
 بر کش صلیب طره و دوده صلیب کفر رقص جنبی خیا نه بازدم آرزوست
 دل در بهای عشق نهادم اختیار باشاهدان فتاده سر و کام آرزوست
 در پاکشان عامه دستی بسزنان منی کنان میان کلام آرزوست
 در صومعه ندریم صدیقی صوفیان بر سر سو کشیدن ختام آرزوست
 ایاران همه بمنی عترت صفت شدند بودن ز دست ایشان بازارم آرزوست
 بیزار گشتم از همه طاعت با اتفاق یک بوسه زان دلدل شکم آرزوست
 کورخ که ان بهشت نمودم آرزوست محمد تمک کورف کان که کلبه عطارم آرزوست
 بکشی عبوی لب و بر من بختی سندی کزوی علاج امین دل بهارم آرزوست
 در حشمت و جوی عشق و رخ و زلف دین بیک آرزوست دارم و بهیام آرزوست
 صد کاس می زبی کوه بریزان بطام دل از سانی محو کیمک بر و ستارم آرزوست
 در دست جام باده و دینال کاسقیان خیزان فشان میان کلام آرزوست
 از شاهان جلوه و در کعبه بی کوه اواز که صبح در اسجام آرزوست
 زین زاهدان زرق نورشان خورشید سیر آدم کثوف در ختام آرزوست
 تا چند آب و آتش و تا چند خاک و باد عشرت کهن بر و نثار زین بهارم آرزوست

از

از غایت اشتیاق بهمنکامی خوی حلاج دار راه سر دارم آرزوست
 تر ناک من جو زدهن مار سر برید بودن مقیم در دهن مایم آرزوست
 زین بس من و حقیقت و از برید مجاز بیرون کشیدن بکرت و بهارم آرزوست
 در خانقاه چون کجا استخوان غار یک راه هم شیشی ایترم آرزوست
 هر لحظه جو مالک دنیا را بابت دین آدم آرزوست نه دیارم آرزوست
 بانفس مطربه دیو خوی دل همچون جنبید پوشش و بهارم آرزوست
 از انیان رسیدند و با عشیان را من کن شدن بدت و کلمه سلام
 اندر کنار و بهلوی خانیزه معرفت جلوه کنان بحاله اشرازم آرزوست
 از شوق حق جو جعفر طیار بر زبان و فن شدن ز کسب دارم آرزوست
 بجلوه و زبی خود و کرده مرایان زدی ده سه میانه بازدم آرزوست
 مانند بورد هم و شبلی و با برید
 یاد دست خوشی جلوه نشسته توبه برداخته دل از همه اغیام آرزوست
 همچون محمد تنی از سخنهای خوب اظهار رسوخ از همه اشعارم آرزوست
 تخت کهر آسمان بر انداخت خاقانی رخ زین بصدق از نهان بر انداخت
 روز آرد و کعبتی بی نقشی از رفته اختران بر انداخت
 چون یافت محک شق سیوی صراف ملک دکان بر انداخت
 کوی خم شیخ دار شد مرغ کان زرد کف از دهان بر انداخت
 از انی رشردینا به جید مهره بر زبان بر انداخت
 سر دست هلا هنوز خورشید بر کوه دواج از ان بر انداخت
 لیکن ز شور رشکر چین بر شکر دبو جان بر انداخت
 کوی شری بخت از انکت و تلی سندان بر انداخت
 مریحی رخ جو باز خلا بر آیدخت بروین سبیل سان بر انداخت
 طلا و ساعراب خوارم مردم کار و سینه دان بر انداخت

در خرقه دخت روبرو سرخ چون سوزن زوکران بر او اخت
 کوی که دوباره پیر خونین نمرود بر آسمان بر او اخت
 با نوح زو از سرشته زنگ تیغ قرآن از سندان بر او اخت
 مژده که آید از سفر جبار و آستانه و زنده حکوه داد حق او آفتاب
 آن آفتاب صاعده صعود بر او اخت کافلان را بشود از آن بر او آفتاب
 سلطان و شمس قدر سر افراز او که هست تختش شهر و جنتش آفر
 اجزای نور گزستاند ز نور او ممکن که صوفی هلاک شود که آفتاب
 باند کانت پای نوارند سر کشان در کجا شب جو کشد آفتاب
 اینجا می رزم جوئی و کشگرش تیغ در خورشید نیاید بر عین آفتاب
 از تفت و تاب خنجر مرغان لشکر در سر کشد شکار زبان قادر آفتاب
 ای دولت عالمیت بی زوال وای در ضمیر روشن تو ضمیر آفتاب
 هر شرف آفتاب که نبود برین مظهر خصم کشد هر آینه در عین آفتاب
 شگفت اگر نبود این شرف انوری بر روی روزگار ز آب ز آفتاب
 تا نو بهارش نبود آسمان بشود ناله سایه خوبی نیلور آفتاب
 سر سبز بادنا صحت از دور آسمان بر مژده لاله دار حسود آفتاب
 در جشن آسمان و شمس نور خنده نیاز ساقی ماه روی نور در صاف آفتاب
 مسلمانان مسلمانان مسلمانان ازین آیین یار دنیان پیشانی پیشانی
 بمیرد از جنب جان کز و کفر و هوا از برادر جنان جانها و زمان مسلمانان
 سازید از بر این نام و دام و کام چون در آن حال نفس آید از آفتاب نفس بطلان
 شارب حکمت شرعی نور بر باد نور حرم دین کی محو میشود ازین عشقه هر کس که آید
 شود در تامل و جان مان شرع گشتند احد از آن که ز علت اول قوی که جوهر قرآنی
 از شرعت این نه ارشاد نازد در جلیان روزگار خود شکیست نه آراه است هم ماه توان
 کی گزیند عین کلام نه بر وی نفس معتقد را نکشت تا بل نفس دینی نفس حقیق توان

موافقت

مکتوب اول در توحید برادر شمس الوین اکرم الله فی الوارثین
 بدانکه توحید توحید اهل طریقت بر چهار درجه همان اندر چه اول
 آنست که بزبان لاله الا الله بگوید و بعد اعتقاد بر او توحید
 منافق است و در اجماع سود ندارد این توحید در چه درجه است که بزبان بگوید
 لا اله الا الله و در اول اعتقاد برین داد در تقلید چون عجمی یا عجمی از
 دلیل چون منظم و این قالب و صورت توحید است علی التحقیق نیست
 و در دیده بدست آرک هر زره رخا که جاسست همان نهی و این کور نظر که
 طو فیت نجات یافتن از شرک جلی بد و منوط است و دستخوار شود
 در دفع و رسیدن به حقیقت شمس او است و این توحید سلیمان و
 بیان شد و یکتیرت اما فصلت است با دینی در چه علیکم بدین الجایز
 این را که توحید در چه درجه است که او بری بود که در دل نیاید بود آید در آن
 نور بنید که هم کار از یک اصل میسر و در فاعل یکی پیش نیست و
 هیچکس دیگر را فاعل نیست و این توحید چون اعتقاد عجمی و منظم
 بود که اعتقاد دینی بود که بدل آنگند و این شاهده نور بر است که
 هم بنده را بر کبر و فرقی باشند میان کسی که خورشید را بر آن
 داد و اعتقاد کند که فلان خواجه در سرای است سبب آنکه فلان
 کس همچین بگوید بدو این تقلید عجمی است که از مادر و پدر یا از
 دیگر شنیده بود و میان آنکه استلال کند که فلان خواجه در
 سرای است بدلیل آنکه اسب و غلام خواجه بر سر می آید
 به بند و این نظر و اعتقاد منظم است از تقلید این مقدار در وی کار
 دین است اما در عدم مشاهده و بر او بند و میان آنکه خواجه
 را در سرای مشاهده کند عجمی توحید عارف است که در چه درجه بود

گفتم لیکن رویی خلق را بنده و خالق را و می دانند که خلق همه از طایفه
 است پس این مقدار مفرقه باشد و جمع شود بحال تو جسد در نظر
 اهل طریقت در صبح چهارم است که چندان از نور ظهور و حق بر
 رونده است کار شود که هم در آن وجود پیش دیده و بی در اشتراک
 فان نور متواربی شود بر مثل متواربی شدن در ظاهرها
 در نور افتاب نتوان دید نیز از آن که دره نیست شد بلکه از آنکه با
 ظهور نور افتاب دره را جز متواربی شدن روی نیست همچنان
 نیز آنکه شده خدا کرد تعالی علو اکبر او نم آنکه شده بحقیقت
 نیست شود تا بودن دیگر سفینا دیدی در دیگر سفینا پیش تو
 حیدر اولم گفته نوشتن هم هیچند و هیچ ارادت که او شده کی
 بود ما ز ما جدا مانده تو در من رفتم خدا منملا تو چون بود
 اینم نگری آئینم رانم بینی زیرا که مستغرق جمال خودی و تنوایی
 گفت که آئینم نیست شد و با آئینم جمال شد با جمال آئینم سریده
 قدرت در مقدار افتاب همچنان بود بی تفاوت و انبیا را صوفیان
 الفنا فی التوحید خوانند مشهوری که بد آن کسی درین مقام فصول
 که تجلی نماند از حلول بسیار کسی را اینجا قدم بلغزیده است
 جذ بود توفیق و عنایت الهی و بیورقم بیور سیده و صاحب
 و رضا صبر دیده فراز و تزیین این راه که زشت و شر بنام قهر
 جلال و لطف جمال حشیده این بادیم را کسی قطع نتوان از
 و این است معنی آن حکایت که حواله جم منضمود حلاله حواله
 ابراهیم خواصی که دید در بادیم میگفت گفت چه میکنی گفت
 قدم خود پیش بر توکل در دست میکنم حواله جم منضمود گفت

صفت

صفت عمرک فی عمرانی باطنک فان الفنا فی التوحید عمر را با
 دان کردن باطن صبر است که در بیاسی در توحید بی روی و گفته اند
 رفیقان درین مقام صفا و نوازشند کسی با شکم در هفتگی است
 بدنی حضرت یار یار بد کسی باشد که هر روز یکساعت و کسی
 باشد که دو ساعت و کسی باشد که بیشتر اوقات مستغرق بود
 در یکساعت و درین چهار درجه الفناء عن الفنا گفته اند و آن است
 که از حال استغراق احساس رونده فینا خود و کاملی او از فنا
 خود جدا نشستی اولم این در یافتی سلطان ظهور و جمال و جلالت
 یکصورت بگفته عدم برد وهم از و پیوند زیاده است حق بود
 این هم در نظر طریقت اشارت بیفرقه میکنند عینی الحیح جمع
 الحیح اینجا است که خود را و کل کانیان را در ظهور حق که کند و
 کاهی خود از بی کم کردن هم کند گفت نوری که در توحید با بود کم
 شدن کم کن که نظر بی بود نه اسم اینجا ترسم نه وجود نه عدم نه عبادت
 اینجا اشارت به عرش است در بی علم نه فرشتی نه انراست در بی دیار است
 کلمه علیها فان جزوین تمام جلوه کنند و کل شیء ها ان اللذیم
 جمله اینجا پیشی روی نماید انا الفی و سجا فی جزایا پیشی نشان کند
 و توحیدی شک مطلق که سفیده جزوینی طار الهمک صوفیه هم بند
 است حیال که بر اینجا و شباسی هر کدو در حواله که شو عو اینت و مقالی
 چهار درجه توحید در علم محسوس گفته اند جزو اینت درجه اول
 توحید چون بوست اول جزو اینت درجه دوم توحید چون بوست
 درجه هفتم اینت درجه سوم توحید چون سخن جزو اینت درجه چهارم
 توحید چون سخن سخن جزو اینت و آن روغنی است نام جزو اینت

در حق ائمه اهل بیت علیهم السلام و لیکن تفاوت در جانشان هم معلوم است
 همچنین نام تو حیدر علیهم السلام است مطلقا ولیکن تفاوت
 در جانشان هم معلوم است مطلقا اما در جانشان و شرف و توفیق
 و عواید تفاوت هزاره ها است این مکتوب را تا مثل شامی
 کند و بیخفتن در یادکم اصل هم مقامان و احوال و معالمت
 و مکاشفات و طمانت مشایخ و اشارت ایشان و مطالب هم کتب
 رضوان الله علیهم اجمعین از آنجا معلوم و مفهوم کرد در جفا
 خفا است و در غلط نیستند و ایات هر کس را در توفیق و در
 جان و بی افتاد است بر اصل و تفاوتی روشنی نماند که در وفا
 و بی وفای برادر اگر چه موری سلمان و ابر در سبی منکر که عیای
 و موی که در سینه شیروار در ای وقت منبجی که آورده و جیبی آن
 نکر که هرگز هفتاد سال مطیعان و عابدان بودند از آب
 و خاک آدم صغی الله و از بنیم بر طاب محمد رسول الله و از آن است
 تراش ابراهیم خلیل الله می سازند و آن بنی که از مشرکان بر
 حلاله و از کافران مومنان و از عامیان مطیعان و از مومنان
 مصطفیان میکنند و نور طلعتی کسی بی تکلف لطف محصنت
 کسی بی بند و بار و رده (نویم ز یاد از بی موزی ز یاد خود بر ای
 از آنست ستریم از عیب در ز یاد بر و شکار از یاد از خانه بیرون
 از دوید و غصوی زد و میبخت این الله در ز یاد بی ان شهر
 شهر عیب و بی تار سید جلیل کام که جایگاه از یاد و ابدان
 از خفت شستگی را دید اینست و جفازه در پیشی نمانده او
 و گفتو پیشی رو برین جفازه نماز کن از گاه قصه بپرسن

او پیشی رفت و نماز بکنار و دفع کرد نوی باوی گفتند ما از آن هفت
 کسایتیم که عالم از سهر ما بر پا بست و این مرده که تو بروی نماز از روی
 سرا بود قطب عالم چون نخل سبک در مارا گفت چون مرا سترید
 در جفازه کنید و بنهید و منتظر باشید کسی اگر چشم در خواهر
 آنگه او را بگویند تا بر روی نماز کند و بدل من قطب عالم او بود
 سلام الله الرحمن الرحیم مکتوب دوم در توفیق سب
 برادر عز شمس الودین اگر مراد الله بر اینک سخت این راه توبه بصورت
 جفا نیک حق نه فرموده است تو با اهل الله جمیعاً انبیا المهد
 منون بعد هم شگون این آیت در حق صحابه رضوان الله علیهم
 اجمعین نازل شده است و ایشان خود هم تائب بوده اند و از فقر
 اعراض کرده و با بیان اقبال نموده و پشت بگناه کرده و روی بطاعت
 آورده بی بدین امر که توبه هم را می فرماید یعنی چه بود از بر کبی
 این مسلم بر سید بودند کیت توبه بر همه فریضه است در
 ساعت و در هر نفس اما توبه فریضه است که اگر توبه کنند
 و با ایمان آیند و بر عاصیان فریضه است که از محصنت توبه کنند
 و بطاعت آیند و بر محسان فریضه است که از حسن با حسن آیند
 و بر واقفان فریضه است از حقیقت سخی با وجع علم بی بر آیند
 همان رفته که در مقامی بنام کند آن مقام او را گناه بود
 از آنش توبه با بیکر در توبه اهل الله جمیعاً انبیا المومنون
 لعلمکم شگون سزای معنی است مقصود آنک در هر مرتبه
 که هستی که از آن مرتبه بر توبه یک هفت از آن مرتبه بر آمدن
 و درین مرتبه در آمدن فریضه بود و اگر نماز سلوک باز آید

از اینجا امر شده در شرح که سیر و اسبق المفردون آنکه موسی
 علیه السلام گفتند که ایستادند و خود بودند چون زانچ رویت ایشان
 خود خوانند و اندر دوستی اختیار رفتند آنه بی این بار
 گفتن بود از حسن با حسن و آنکه حضرت رسالت کفری ایجا
 لاستغفر فی کل یوم سبعین مرتبه ان استغفارت از صواب
 پهنی از هر تنم هر تنم نقل فرمودی مر خود را در چشم
 اول مقصد بدی جنب مرتبه دوم استغفار کردی این
 معنی آنکه گفت غنات الامارات المقتضیات المفردین تویم
 جمعیت رجوع امر و لیکن صفت رجوع مختلف بخلاف اول
 اعوان و مقامات عالم را از جهات بعد از کشتن ستم غفور
 را و خاصی را از افعال بازگشتن بدین جهت مقظم خود
 مخدوم را و خواص را از ازل کونین بازگشتن و غیر
 و منا و عدم ایشان بدین احوال مکه کون را چون کفرین معلوم
 شد بایستادند که تا بعد در حق بشر طاعت بعد از آن
 از عزیمت کردن آنها باز نگردد و اگر ناپسند را فتوری پیش
 آید که باز معصیت افتد اندر این ایام گذشته حکم توبه تویم یافته
 باشد و از تابان این طایفه بوده بود که توبه کرده اند و باز
 معصیت افتادند نگاه باز بود که آسوه اند تا یکی از مشایخ
 گفتند ایستادند و الله علیه که من هفتاد بار توبه کردم باز معصیت
 افتادم نا هفتاد یکم بار استقامت یافته که پیشی نیندادم
 و نیز گفته اند یکی از معصیت توبه کرده بود و باز در معصیت
 افتاد از نگاه ایشان شد روزی با خود گفتیم گفت اگر بود

گاه

گاه با زانم ندانم جام حکون بود هانت آواز داد که طبعنا فکر
 ناکتم نو کشتا فامه لسانک فان عدت البیاقین لسانک
 ما را طاعت داشتی نرسنگه ادب می و قاجی کردی و ما را بلذتی
 ما تمل مهلت دادیم اکنون اگر باز از این با شمی قبول کنیم اما
 قول استیخ رسول الله اجمیع در توبه استن حاجت و
 انون صغری گوید توبه الحوام من التوبه و توبه
 الخواص من العفلة و توبه اولیایا من التوبه و توبه
 هم عما ناله غیر هم توبه عوام از گناه بازگشتن است و توبه خواص
 از غفلت بازگشتن است و توبه اولیایا است که بجز خودی
 بیند از رسیدن بجای که غیر ایشان رسیده باشد خواص
 سهل نشی رعتم تا جامعی برانند که انوم ان لا ینبئ
 و نیک توبه آن بود که هرگز گناه کرده فراموش نکند و توبه
 در زمانت باشی تا اگر چه بسیار عمل کرده در می حجب
 نگردی و باز خواص جمیل بعد از بی حاجتی رسول الله علیه
 برانند که انوم ان نفسی نیک توبه آن بود که گناه فراموش
 کنی از آن تا به حجب باشد و حجب را ذکر حفا حفا باشد
 و این صد قول اول است در ظاهر اما در معنی صد نیست
 که معنی صد فراموشی کردن است که حلافة ان گناه از دل
 تویرون رود تا چنان گردی که گویی هرگز ان گناه نگردد
 و خواص جمیل گفت بسیار خواندم و در هیچ چیز
 خندان ناید و منو که اندر بی یکم نیست نیست اذ قلت
 ما ز دلیت بچینم حیوانک در سب لا یفاس بهاد تب

چون بود در حضرت دوستی جناب بود و صفی را چه قیمت
 مانورای برادر اجل بود که این است و فرصت عزیزم که نامیم ملک الموت
 ناگاه طالع مشهور پیوسته نزدیکی با او رفت ایضا شیخ کفایت
 بسیار داند و میجوایم که تویم کم شیخ گفت که در بر آمدی بپرگفت که زود او را
 شیخ گفت چه گوئی است بپرگفت هر که پیشی از ترک بیاید بگو که زود
 باشد زود آمده بود ای برادر در صلا آورده و طوقی حقیق بیو تو زود
 و امیدوار باش که از سر بر و چون آنچه نرنی و از سک ایضا
 ملوک نرنی و از سک طور سنیها حجاد نرنی و از خوب جناب پی
 قیمت نرنی غلام را که چه از چشم آرزو چه زبان دار و چون خواهم
 کافور نام نه در چون ملائکه گفتند که ما را با فساد ایشان طافند
 ندادند ای که بر برد شما فرستم رد کنید و اگر بدست شما بود
 شیخ سخن بدی نرسید که بعضی ایشان از رحمت ما یادنا آید
 ای تو سبکم الودی ایشان بر کمال قدرت با لوفی ارد این شیخ
 حالکیانند که در حضرت ما مقبول اند چون قبول ما امله حضرت
 و لوف ایشان را چه کند نیت سراسر هم عیسم بدیدری و خبر بودی
 تو زهی کالای بر عیب و زهی لطف خردباری بسم الله الرحمن الرحیم
 مکتوب چهارم در تجدید بیعت تو برادر عزیزمشی الدین کریم الله
 بگرامنه انانی بدانند که اگر استقامتی می بود که جنوری بنیسم اید
 و بهر چیزی از شادی و نلیبهم کرده شود و اندکی دلا مانوی
 دل مانند هم میگردن با بران چند مکتوب مشهور بنیسم شوه آ
 بنام تمام مطالعه کند و پیشی فاضلی مورا الدین نیکو بخوبی کند
 و نیت داعی هندی است که چون فاضلی صدرا دینی اینجا است خبر

شکله

شکله خود اهدا مانند تقدوس کار نبود که اصل کار است و در هر ساعتی از
 تجدید تویم رسانند غافل نبود و هفت بران نبود که حقیم بختیت
 رساند که اصل در کار تویم است ز نزدیک سر ما به کار ایمانت و این راه
 که رود ایمان رود و این باور که گنوا ایمان کند و این با دیده خون خود که
 قطع کند ایمان کند و این بجز محیط که سباحت کند ایمان کند و این
 شریعت که چندان ایمان چند و این درو که را باشد ایمان تو این طلب
 که نه پیدا ایمان نماید و چون تویم بدید آمد ایمان بدید آمد که آفتاب
 ایمان در هر سیم بقدر تویم اذنا بهمان مقلد که در گاه تویم
 بروی کتار و مشهور آفتاب ایمان بر قدان در نایش می آید
 و حقیقت تویم که درش است از نهاد خویشی بپر که مرید با جهلم
 فریاد برای این کردش فریادنا او را از نهاد خویشی بگردد و چون
 فریاد از نهاد خویشی بگشت دیگر بود دیگر گشت آنک فریاد بودی
 نبیست مردی بدید آمد که خون صفت بگشت او بنوشنا اند اگر چنان
 بر چاست که انرا اعضا و نبیست پس او را هر سیم ایمانی دیگر بودید
 آید که انرا حقیقت ایمان خواهد اما پیشی از کردش جز تقلید ی
 و حرکت سانی پیش نبود چنانکه پیش خلق برانند انیت گفت
 مشهوری تنفای بزبان خدا پرستی این نیت مکره و او پرستی تا اگر
 حی تو مسلمان از درون کی توانی شو مسلمان از بران و این خولتک
 ایمان تقلیدی و حرکت سانی که من و تو دران نیم دینی راه تو انرا
 رفت و این باور نتواند گنید و این با دیده خون خوار نتواند بود
 و این شریعت مردان نتواند چشید مثل اشک که با دیدی بر نرسیدی
 نلشد انیت که گفت مشغولی حکم دولت نبود سری با رسی آنکند خبر

شکله

مجلس اول
در بیان احوال
و احوال
و احوال
و احوال

که در آن طغر خشن دستم کشد و از دوری این مقام و از صغیر علی این
کار نیاید که درضا طران برادر ختوری و تعدادی روی نیاید
و راه که بر پیشی کبر در انوار نما الا بطانی حتی سن المورلینی
بر خوانند و شمس و کفتی این خود خشت بر شیهها در نو میدی هیچ
کس را جای این نیست اینجا کار بی علت است بهنایی نمی یابد
با کسی که بود کس بود که از پیشی بت بردارند و بر طرفه العینی
چنان بر کبرند که هنوز سجده گاه در پیشی شکده کم بود که
او را از هم ملک و ملک در کز را بنیده باشند در صفی رسا
بنده که اگر انس و جن و ملک و دیبا از طلند نشان نیابند
سرگردان شوند و کونند این جم بود و جن شد عورت
دهند فعال لما یبد هر جم خوانست کرد چون و دیبا
درین حضرت بارند و علت را سلاخلی با کر دی بود جوف
و جود اعلم اناسینت خرج کنید که از نیچا برآمده است حتی
سجاده آن یاد در این پای خودی کرد اند و اول از بی
بردارد سینه گرم با لبی و الهم هر چند توبی هفت بلند
ریای بود هفت مردان بهج چیزی فرود نیاید استان و
زمینی و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ با هفت ایشان
نشد مشویات بی درغ دوزخ و بهشت این طایفه با چنین
سرشتند چنگ بد حضرت خولای زده هر جم ان نیست
پای زده هفت این مردان قضا و پاک و حکم ای پاک بی
و خاشاک خواهد نیا در وی بروی بود از کند و هیچ رضای
پاک تر از رضای ربوبیت نیست و هیچ حکم ای با و عدل
سخت

ص

صی و حدایتنا نیست هفت هم مردان کرد کعبه و بیست المقتدر
آنگرد و باستان و زمین طوائف کنند همچنان اند
حج کار بی مردی در جای خود شستیم و با بی درین
کشیده و سر زانوهای خود را و از کون و مکان بر سر
زهی هفت که اند از کون و مکان در جاک نیایی از نیچاست
که گفتند از تصرف جنبشی است که در وی قرار نیست
زیر آن چون آب فرار گرفت کنده شود از طلا طالع
مت حمله طغر خشنه روا باشد که مرد بصورت حق
که بر سر خود قرار گرفت بود و سر او در ملکوت و جبر
حیوانی میکند این امری حقیقت رفتن حق تیر کرد
دیدار عکس باز کرد در زمین آن سنگ ایبا خردی
میکرد از عایت رفتن هر که نظر کند کوی که استاده
خواجهم جنید در حمله کنسرای بر خدا اسماع بر
نجیبی او بنیالین بر خوانند انجیال تخمها روی
حامد و هدی بخت بر آینه است که شکر رفتن
ما فی حیل خمدن رفتن نیز شود در دین یابد در نیایا
نشم سحر طیان کرد و کس م خبر نیاشد و انلام
بسم الله الرحمن الرحیم مکنونیم در طلب
برادر شمس الموی شرق الله مع فی الدارین یو اند که مستندی را
بعد از صحت توبی با جم متناجی حضرت رضوان الله علیهم اجمعین
فرضیم که بر سری فال و تشیی طریف کوشته مستقیم الحان
کشته و تر جلال و لطف کمال دیده العلماء و رتبه الانبیاء حتی

و بی حقیقت شده و بر جمله علل و امراض مرید و ادویه و علاج جان
 طیب حاذق کتبخانگی کند قال الله تع کونوا مع الصادقین
 امرت در بودن با صادقان و ان پیغام رسانند صلوات الله علیهم
 و بعد ان خلعتای بنبراه شد و ان مشایخ اندالعلماء و رتبه اکلیلیا
 مشرف خلافت ایشان است علی امتی کاتبین اسرائیل جلوا
 ایشانست و قال (شیخ ۳۴) شیخ فی قومیه کاتبین فی (منه شیخ
 در میان قومش چون اعیانست در میان امت خویش و امت را
 در راه دین حق ان پیغامبر چاره نیست هم چنین قوم را بی
 شیخ که جلیقم پیغامینست از پیغامند در کلمات مشایخ راه بین
 من را شیخ له دیگر حضرت رسالت فرموده است اقتدوا بالار
 بن محمدی کت اصحابی کاتبین کاتبین با بیک اقتد
 بنم اهند تم اگر چه در بدایت و هدایت نه پیغامبر حاجت
 بود و نه شیخ ان تخم است که در زمین دل جذبینست کاتبی
 نظر عنایت الله بنشد و کس الله بهدی من نیتا و بکن
 بکجا ان شیخ بدید آمد در سر و ریش ان نبیانت و خلافت حق
 به پیغامبر کت و شیخی ان نایب پیغامبر است حاجت قوم
 انک لتهدی الی صراط مستقیم و حاجی دیگر فرمود من
 خلقت الامه بهدون بالحق و در الی عقلی در کتب شیخ
 رضوان الله علیهم بسیارند یکی از ان است که راه کعبه
 ظاهر و صورتهاست بی دلیلی و راه شناسی نمی توان
 رفت با انک رفته راه دیده راه من است و هم قدمی
 قوی و همراه محسوس را بطرف نیست کم صد و بیست هزار

نظم

۱۰۹
 ۱۰۸
 ۱۰۷
 ۱۰۶
 ۱۰۵
 ۱۰۴
 ۱۰۳
 ۱۰۲
 ۱۰۱
 ۱۰۰
 ۹۹
 ۹۸
 ۹۷
 ۹۶
 ۹۵
 ۹۴
 ۹۳
 ۹۲
 ۹۱
 ۹۰
 ۸۹
 ۸۸
 ۸۷
 ۸۶
 ۸۵
 ۸۴
 ۸۳
 ۸۲
 ۸۱
 ۸۰
 ۷۹
 ۷۸
 ۷۷
 ۷۶
 ۷۵
 ۷۴
 ۷۳
 ۷۲
 ۷۱
 ۷۰
 ۶۹
 ۶۸
 ۶۷
 ۶۶
 ۶۵
 ۶۴
 ۶۳
 ۶۲
 ۶۱
 ۶۰
 ۵۹
 ۵۸
 ۵۷
 ۵۶
 ۵۵
 ۵۴
 ۵۳
 ۵۲
 ۵۱
 ۵۰
 ۴۹
 ۴۸
 ۴۷
 ۴۶
 ۴۵
 ۴۴
 ۴۳
 ۴۲
 ۴۱
 ۴۰
 ۳۹
 ۳۸
 ۳۷
 ۳۶
 ۳۵
 ۳۴
 ۳۳
 ۳۲
 ۳۱
 ۳۰
 ۲۹
 ۲۸
 ۲۷
 ۲۶
 ۲۵
 ۲۴
 ۲۳
 ۲۲
 ۲۱
 ۲۰
 ۱۹
 ۱۸
 ۱۷
 ۱۶
 ۱۵
 ۱۴
 ۱۳
 ۱۲
 ۱۱
 ۱۰
 ۹
 ۸
 ۷
 ۶
 ۵
 ۴
 ۳
 ۲
 ۱

نظم فرست در ان راه قدم زده انوار نظاره و محسوس نهی دلیلی
 و راه شناسی بحال بود که کسی در وجود یک ضیاء کدوره صورت افق
 و قطعه اطراف نیست بسیار نوی بردم توان در غایت و راه طریقت دنیا
 و نفس و شیاطین است و جن جمله راه زبانه بی نور فک مناصوب
 و صاحب و لاین توان رفت و در کتب کتب درین راه درین راه
 قدم و آفات بسیار است و عقوبات بسیار و بی شمار ناظر است
 و در بی نظایر و معاطلان و ایا حقی و متعل ایشان از اهل
 بدعت و هوای شیخی کامل و درین راه ای طایفه درین راه
 عقل خویش را آموزد هر یکی در پیغامند و هر کس که گشتند
 و جان درین راه درین راه درین راه درین راه درین راه
 بوی بت و زبان مرده چهار بیخانی و درین راه درین راه
 صاحب سعادتان درین راه درین راه درین راه درین راه
 عیانت سلامت عیون درین راه درین راه درین راه درین راه
 یافتند در کتب خود بکن در پیغامند که هر کس که پیغامند است
 و چه گونه هلاک شود انچه در کتب درین راه درین راه درین راه
 نوی کتب درین راه درین راه درین راه درین راه درین راه
 هر کس که مریدان از قصص و فتوح باز شناند و پیغامند
 و اشارت لطیف بود درین راه درین راه درین راه درین راه
 انچه در کتب درین راه درین راه درین راه درین راه درین راه
 پیغامند که ان او نبیتم با عصا کرد در کتب درین راه درین راه
 عیب هر کس که درین راه درین راه درین راه درین راه درین راه
 هر کس که میسها همیا کرد در کتب درین راه درین راه درین راه

نظم

شما مان روحانی که بود روح اگر کسوف آب و کله بحر
 شود بر نور و حق بر و خلیج کسوف روح در بیاضال در
 خلافت حق بود بیضا تا بدو حق انالحق و سحان در
 خلق وقت جویشی باید و سید از یافت و وصول مقصود
 در وی باید آید عقل و علم و وهم او الفهم ادراک نمل
 نکر در حق اگر در حق ایجاب لطف بیخ صاحب و لایق در حق کبر
 او شود و صفی از اول ایمان بود و هم افتادن در با
 دیر حلول و ایجاد باشد و دیگر لکل در کوره را در آتش
 کسوف راه از غیب شمعهاست بود آید و اخوه بود
 کشاد شود و حلول شیطانی و رحمانی بر و طاهر کرد
 و مندی را آینه ها هیچ و قوفت هم زو یک این هم زبان
 غیب است و زبان غیب در شکان زبان هم اهل غیب
 دانست که زبان مرغان هم در حدیث است در حدیث که
 گفته است مشنوی تو چه که بی زبان مرغان را چون
 ندیدی شی سلیمان را که را نجا شغلی سوید نیاید و
 معلی بعلم تا و بیله و زبان دانی از حیوانات بها
 شد مرید هرگز از نجا تو نمی توانی کرد و دیگر آنکه
 در حضرت پادشاهان صورتی میدهد اگر کسی خواهد
 در حق و مرتبتی باید یا و لایق و حلی و قریبی
 حاصل کند اگر چه استخفاف آن ندادند و ما خودی
 لایق از دستاوی بر خیزد چون بجانب مغربی از
 مغربان پادشاه شود و خود را بر و بر بر و بر و بر

مغرب

مغرب مغرب قول و منظور نظر پادشاه بود آن را تمام او
 در حضرت پادشاه عرضه کرد پادشاه در عدم استخفاف و کم
 خد متقی آن شخصی بنسبت در حق و سابق و مکانت و قری
 آن مغرب نکر و قول او بود ننگ و انما می او با جاننده متون
 کرد اند و او را بدان مرتبه و برانی محل که مقصود او بود
 برینانی که آن شخصی بخود می خود طلب کرد و می مانها
 در کوزه هرگز نیافتی و بدان مطلوبی نیز سید می و همچنین
 مشایخ رضوان الله علیهم در حضرت پادشاه پادشاهان مغرب
 این و مقبول انقول هرگز بدیشان پیوندد و خود را بر آن
 بر بندد مقصود و مطلوب برسد مشایخ لا حکم لنا
 نظریه ای از سراسر بر اسرار در اشکالات قرآنی فزیم و
 حادثت رسول کریم م نظر افشاده بود طویف دن در آن
 همان سیر دند و کار در بیان از مقدمات تاریخ
 استخراج کرد نیز و بدان مشایخ احکام نهادند اول آنکه
 چون حق بحاکم وضع دیده یکی بر افعال که استاید تا بیک
 را بیک در خود بود بر ابد خود و ارادت از آن ان در وی
 بدیدید اما طرف از القان ندانند چه کند یکی اینی مقبلا
 ن در کاه و مقبولان خود را بر بندد و قصد تبدیل احوال
 کند تا آن مقبول اینی افیناده را بر کس و اینی که شده در
 بدیدید و او را از نفس اماره باز سنانند لایق اگر مغربی
 پیشی آید و قسوری و بر روی نماید از راه لطف و شفقت
 بر غیب کند و در یابد آنکه اولی قریبان و هم شیلیان بد

باز در دو سینه کلام ایشان منع کند که هر چه در میان
 از خود بگویند ایشان ساعتی در دل و بی نبشاند و بخند
 احکام دیگر و گفته اند که ممکن است که مرید یک پیوسته باشد
 و در او باشد که بدو تاسه و یا بیجا بود یا بیشتر از این میکنند
 کند آنکه سینه زد و هر چه می بیند و صحبتی و براسب
 کشف منتهای کرد اند اما نیکوتران بود که بیرون آید از این مقام
 حضور آید که در این دنیا و نهان است ایشان را از دوران تمام
 نشان نماند که بدو نصیبی از صحبت ایشان این بود
 ایشان چون این بود در این عالم بدست نزدیک تر بود
 و آنچه با بطن راه خدا و نیز از این مقام و حصول کار بود
 و بدین چون با پیوسته کردی اجازت از آن نروید
 از صحبت و یکی عوارض کرد در این نگاه دارد و بر حمله از صحبت
 بیرون از خبر از او بگذرد اگر بی اجازت ایشان با هر طرف
 بطلان می آید و بی یک پیوسته دیگر شود و او نباشد
 هر که ظنی کند مرتد طریقت باشد و اندر عاطف
 و شایخ و ضوان الله علیهم جنان زلفه است چون بر
 بیار بر ایشان تعلق کند و بر او سه سال اندر سه معنی
 این گفته اند که جمله آن قیام کند و نشیند خرقه را
 تحقیق نه تعلق است از آنکه والا نه کوی نیکو طریقت
 را قبول میکنند و از آن که جبهه نیست که یکسان باشد
 منت حلق و یکسان بود منت حلق و یکسان مرعا
 خود در بدعا و زبان سوال کشاده طردان الله

الحی
 حجب

حجب اولیین فی الوجود میگویند در دو سوال بوده شرم از روی برادر
 و آنچه خواهی گفت و از خواه و هر چه خواهی حذر بخواه و اگر تو
 هند از درگاه بر خیز تا شتایی بقطع بدان تو برتر از چیزی داد را
 یگان داد و هر کور ایمان داد را یگان داد و هر کور امر زید را یگان
 امر زید همه عالم متناهند و بخت هکتار سالی هکتار
 صل من مستغفر بوالیکخت که خواهید ما را کم فراوانست بفرمایم
 تا نخواهد چون خواهد متناضاتیم چون کاهلی کنید یا خواسته هم
 رباتی آنکه ناخواسته عطا بخشد که تو خواهی کنی بها بخشد با شایسته
 او اگر خواهد هر دو عالم یک کو بخشد ای برادر این در کرسنه اینجا
 استحقاقی ما بدیکه کریمان بود که بنا استحقاق دهد هر که با استحقاق دهد
 کریم نبود ز بیک استحقاقی موجب است هر که موجب آموخت
 آمد و دادن دین کم نبود نقلت که کافری در میان حزب اهل موئین
 علی ۴ رکعت علی ۴ تیغ مراده علی بود داد کافر گفت یا علی سخت
 دلیری با سخت نادیری که شمشیر بچشم دادی علی گفت هر چند
 که تو دشمنی و خصم بودی لیکن زبان سالیان دشمنی بسبب الله
 از جن الوحیم مکتوب ششم در اهلیت شیخی برادر شمس ابوبی
 اعوذ بالله فی الدارین بدایه نبل اهلیت شیخی و استحقاق مرتبه
 مقتدای را بر سبیل اجمال شیخ رحمانی نهادند از آن پنج رکن ازین
 ایت استخراج کرده اند که خداوند عزوجل گفت فوجو عبادا
 من عبادنا اثباتا لا رجعة من عندنا و علمنا ان من لذلک
 علما حق سبحانه و تعالی چون موسی را عم بریدی دستعلی
 خواجه خضر علیه فرستاد او را بنام شیخی و مقتدای

۴

و معانی پنج مرتبه یاد کرد اول اختصاص اختصاص عبدیت که من عبا
 دوم استعدا قبول حقایق احوالی و حضرت پیوسته که واقفیت
 رحمت سهیم خصوصیت یافت رحمت خاص از مقام عنایت که رحمت
 من عندنا هم نام شرف تعلیم علوم از حضرت خداوند پیوسته که
 و علمنا که بیستم در وقت یافت علوم من لدنی که گفته اند علم او این پنج
 مرتبه جامع است من جمله معانی کالات را شامل است هر چه در
 جات و مقامات را شرح و تفصیل آن در مکتوب تکمیل شد شیخ و
 مقتدا با بیک برین خاصیتها مخصوص کرد و بدین صفتها موصوف
 شود و در مرتبه آنرا کند در جمله هر مقامی نیکو و حاصلت بسند
 که در وقت یاد کرده است و در اخبار آمده است در موجود بود تا شیخی
 و مقتدای را شاید اول مقام عبدیت و تا از فرق ماسوی الله آزاد
 کرد و عبدیته نتواند بود و بیرون من عبادنا نتواند رسید درمستند
 قبول حقایق احوالی حضرت پیوسته و تا از صفا آتش شریک یکی چون
 نیاید مستعد قبول حقایق از حضرت عزت پیوسته که در و معاد
 اتنا رحمت نرسد بیستم یافت رحمت خاص از عنایت و تا مخالف
 با خلق الله نبود و در استیجاب صفات الوهیت نتواند مقام عنایت
 نرسد و صدق و رحمت من عندنا نه نشاید هم نام تعلیم علو
 از حضرت عزت پیوسته و تا لوح دل از نقوش علوم عقلی و معنی
 و معنی پاک نگیرد و تعلیم علوم از حضرت عزت پیوسته نتواند بود
 و کرامت و علمنا که مکتوب نتواند ششم مخصوص بودن بعلم من لدنی
 و علم لدنی بمرتبه ذات و صفات و اعمال خداوند تعلق دارد چنانکه
 حضرت رسالت فرمود گفت که حق بر منی و تا بود که دوم نرسد که بیسی
 ۱۴۴ از آن خبر نشان داده است من لدنی پنج ملکوت السموات و الارض من
 لم یولد من قبل این درجه نبود و شرف علم من لدنی شرف نکرده

بغی

در مرتبه اول
 در مرتبه دوم
 در مرتبه سوم
 در مرتبه چهارم
 در مرتبه پنجم

یعنی هر که از ما در بنیاد این جهان را بنید و هر که از خود براید یعنی از
 او صاف بشریت بیرون آید این جهان را بنید پس دنیا و عینی هر دو
 حاضریند من لم یولد من قبل این باشد و این همه گفته اند که
 شرایط مقام ششمی و مرتبه مقتدای در حضرت و عدلیا بد شیخی
 بی بدان شخصی سروریش است که خلق به بند شیخ و مقتدا حقیقت
 آن معنی است که در مقام عنایت درنی شمع صدق در زیر قبه عنای
 بت و غیرت حق است عز و جل که او ایامی تحت قنای کابری هم
 غیر بی رباعی مردان رهش زنده بجای کردند مرغان هواش را شایقی
 مکتوب بدین چشم بدیشان کایشان بیرون زد و کون از جهانی کردند
 اینجا سوای است که کند و آن است که مبتدی مثل این شیخ مقتدا
 کجا یا برو مبتدی را چگونه متابعت منتهی تواند بود و شناخت او این
 را چگونه مبسوط شود و مبتدی را درست نه که همی از عقل کبک
 خود پس مردان حق سجد و بنظر مختصر خویش و اصلان و مقتدیان
 حضرت عزت را نشان دهند و این هر درست نیست که کسی را تقلید کند
 سجد دعوی پس سجد دانند که فلان شیخ مثلا مدعی است نه محقق
 یا او کامل و منتهی است و بر اینجا رسیده است که بر واقفند کند یا نه
 جواب اینجایی گفته اند هر کس را از طالبان نزلان مقدار که او را نصیب
 شده است و نهاده اند اسباب آن و آلات آن بر او کارند کاشتنی
 که هر کس از آن بیرون نتواند شد و بر قدر حفظ و نصیب هر کسی طلب
 بروی مسلط کرد آینه چنانکه در راه او کاهی هم نیفتد چنانکه طلب
 علم را بر مقدار نصیب او در اول طلبی و سببی موجود بود و هیچ مانعی
 و صافی در آن نه همچو این درین طلب دان بی تفاوت سوای دیگر
 که علامتی هست که بدان نمیزکنند مدعی را از محقق و اهل رازنا اعلی

جواب گفته انوابها علامتها بسیار است و عبارت کردن از آن در شاره
 همه را محیط شدن نتوان با این بهر اینچنین علامتی که طریقی و علمی
 بود اگر آن نشان بود بدانند که همت اگر نبود ندانند کسی نگفتند است
 حاصل الامر در حق کسی که عنایت سابق است العنايت قبل الماء
 و الطیبی در ابتدا بر قضیت و التوبی جا هدر آفتابا قدم در راه
 طلب نهد بکند جذبات عنایت ربانی روی دل از مافات طبع
 و مستلذات نفس بگرداند و متوجه حضرت صمدیت گردد عنایت
 سابق و تقوی بر از بی برست که نهد بیگم **سجلنا جمال شیخی** و
 و مقتدای کاملی در آینه دل او بر وضو کسودان شیخ ساک بود
 نه مجذوب که مجذوبان شیخی را نشانند اگر چه ساک هم مجذوب
 بود اما مجذوب ساک دیگر است و مجذوب مطلق دیگر که چون
 مریض صاف جمال شیخی در آینه دل خود مشاهده کند و حال
 بر جمال و ولایت او عاشق گردد و قرار آرام از وی بر خیزد و در
 طلب اید و مشاء سعادت این بی قرار نیست و این عاشقی
 اینست که تا مرید بر جمال و ولایت شیخ عاشق نگردد در سخت
 تصرف ارادت شیخ بکلی در نیاید و مرید با نیک مرید مراد شیخ
 بود نه مرید مراد خود از اینی گفته بود که **الارادة تترك الا**
رادة و سرتا یعنی است که گفت **ربا حی آری دل اگر**
رضایع باید انا باید که گفت کوفری باید که گوید خون کوی مکرر چه سبب
 و گوید جان به مکرر چون شاید و شایع طغیانت را خینلاست که مرید
 مکرر گوید و مراد و شیخ مکرر گوید بعضی بر آنند که چون پایی در صحبت
 نزدیکی صاحب ولایتی در آید و عوگات و سنگات او را شناخت نماید
 این را مرید گویند و او را مراد خوانند و بعضی بر آنند که مرید کسی
 را گویند که او را شیخی صاحب ولایتی یا عارفی یا عالمی مقرر است

بیت

بوست خوشی بر روی راند و او قبول کند این را مرید گویند و انرا نند
 مقرر است را مراد خوانند و شیخ خوانند و علمی تحقیق خداوند را بنویسند
 که در متابعت رسول و پی صلی الله علیه و آله و سلم از طاعت کاینات عبود کرده
 اند و در تجلیات صفات جمال و جلال همگی هستی ایشان که شوه و در
 مقام فاذا **حیثه کنت له سمعاً و بصراً و یداً و سناناً** مقام
 ساختم اگر نظری از شفقت و همت بر بگانه کنند بیکانه کرد و اگر
 عاهی کنند طبع کرد و اگر بر مطلق کنند در سخت ولایت نشیند گفته
 هیچ بقدم و مقامی نبود که یک صاحب دولتی باشد و هم بی دولتان
 در پناه سایه دولت او باشند خلیفه و سلطان در هر عصری بی
 بود اما نوره فروش جسدان که خواهی در شهری بود باشند در خیرت
 که پیوسته در میان امتان شیعه و ائمه باشند که تمام عالم بخند
 بدیشان بود و راحت و رحمت از آسمان بر زمینیان از برکت ایشان
 رسد بر سینه و هفت ایشان چه باشد فرمود **انرا هدی فی**
الدنیا و الآخرة فی الاخرة و الاصلون بقضا الله
و قد کرامی برادر زمین بدان که این کار نیست پس از من و نوده
 هر کسی را بمنزل رسانیده و مقام وی بر بد کرده هیچکس کاری
 نواناز نگردد است همانست که در قلم بوده است در کاری تمام شده
 هر کسی قدم می زند تو پنداری آن صد هزار رویت اند و نقطه
 بیوت که در عالم آمده اند کاری نود عالم آوردند حاشا کلام
 بلکه اینج در سیم نبود جنبانیدند و اینج در حق نوداده شد
 سویی آن خوانند بسی کتب و رسلا و سابط است با حکم
 و تقوی بر آنست بیرون میرود با یواختن خزانگی گفتند دل هم
 را باره باره کرده **نبتیغ قهر و جگر ایشان را با نطار قطره آب**

کودانچه و خود را بکس نبرد موسی ع را در دل انصاف بر تنک زند
 صحرای دیو صحرای موسی ع را در دست گرفته و گاله بر سر نهاده
 میگوید این سلام است **بسم الله الرحمن الرحیم** مکتوب است
 در اراده برادر شمس الدین بدانکه ارادت خواست دست برد
 دل اندیشیم چیزی متعلق کرد و از آن اندیشیم جنبشی در دل بود
 اینک بدان جنبشی نیست طلب آن چیز خیر و هر چند در اثر جنبش
 ارادت خواست محض است و مجرد از شواکیب و اعراض و باس
 از تغییر پذیرفتن و متمسک گشتن با سبب و منقطع شدن از اعراض
 تا چند حضرت الهیت با زنه ایستاد ارادت و گاهی از عجز مرید
 و گاهی از امتناع مراد با این همه ارادت ادبی مشوبست بعضی
 بر لب نیکو نامی و مع و مانندان مرید صادق از آنکه ارادتش
 از حظوظ و نصیب خویش پاک گشته باشد و ارادت در طریقت
 چون نیست در شریعت است چنانکه در شریعت هر عبادتی که از این
 خالی بود قدر ندارد و در طریقت هر حرکتی که از ارادت خالی بود
 هیچ مرتبه ندارد و ارادت سه گونه است یکی ارادت دنیاست که
 ادبی در طلب دنیا مستغرق گردد و این ارادت آفت تمام مرض
 مهلك است چون بدل مبتدی مستوی شود و اول از جمله این
 منع کند و قهرها در راه او بدیداید و هر که عمر در ارادت دنیا صرف
 کند در قیامت از راحت و سعادت جاودانه محروم گردد و چنان
 بدبخت و بدین کامیست و چون ارادت برین است و نزدیکان گفته
 که هر که مریدی را که دل در ابتدا بد دنیا ملتفت باشد از وی هیچ
 صلاح نیاید و هر چه زیادت از هم وقت است جمله سبب
 منه و عسر قیامت است ارادت دوم احوال اخرت است که از دل
 ادبی ازین متزلزل نمی نماید و در جاه اخرت و سعادت ادبی

در

دران در محبوس کرد و بران ارادت مجاهد ها و ریاضتها پیشی کرد
 و عمر در طلب و تعب آن بدل کند تا بقیامت مراد خود یا بدو این ارادت
 زها دو عباد است و این را رغبت و رهبت گویند قرآن مجید ازین
 هر دو ارادت خبر داده است منعم من برید الدنیا و منعم
 من برید الاخرة و ارادت آخره شریفتر از ارادت دنیاست
 که اخرت حکم بقا دارد و دنیا حکم فناست طاعت مریدان با
 اند و منتقبان مریدان عقی ارادت سوم حقا است که ادبی را دیده
 بصیرت گشاده گردد و بهمن از جمله ثنونات درگزرد و بندگی هر
 چه در نبرد ان در آمده است رقم و لیلی و مخلوقی در ارادت
 زدن نزدیک و مخلوق جز خواری نیز پیدا بر سر ارادت عزت
 مگون کون بر او تا عزیز هر دو ساری خورد چنانکه در قرآن مجید
 خبر این کان برید العزة فله العزة فله العزة فله العزة چون این
 مریدان دنیا درگزرد و سعادت آخره هم قناعت نکند و هر چه
 در راه وی پیشی آید جز مراد و مقصود هم را زانرا و بت راه خود
 شمرد چنانکه نزدیک را بر سیدند ما الظالمون قال ما
 شغلک عن الحق فهو ظالمون لکم هر چه تراز حق مشغول کند
 کند طاعت نیست در طلب حق که جهد بر میان جان بندد
 و مراد و در راه دین در آید و اقتدا به بری مشفق کند تا آن
 پر او را مود نماید در سلوک در راه طریقت و از اوقات منازل
 او را خبر دهد تا سر بیجا بی منتقطع نشود و در قصور وقت
 نیتند و او را هم چیزی مهم تراز بر مشفق نیست که گفته اند
 هر درخت که خود روی بود شمره نهد و اگر بلوط و مزه بود
 مریدی که بر ندارد اعمال و احوال و جمله کار وی طبع و عادت

از این مشفقان است که در راه دین
 از این مشفقان است که در راه دین
 از این مشفقان است که در راه دین

باشد و بصحت و نضجت بند برود و ترقی نیابد که مرید را آغاز اذیت
 این صلاح و فساد او بود فرق نتواند کرد بیمار چون بجا جهت خود
 استغنا نماید در هلاکت افتد باید که بطیب رصع کند تا طبیب
 از سر صحت خویش مرض او را علاج کند چنانکه امت را بقایم
 باید و طفل را دل پی و بیمار را طبیب و تشنه را آب و گرسنه را نان
 مرید را پیر بر دست حق و واصل و بر غوامض سلوک منازل راه
 واقف باشد تا این مصلحت و مدت سلوک راه است بوی نماید
 و برین راه بر امراض و علل او اشراف و معجون سازد و چون مرید
 بخود کفایت کند و رود هلاک شود و گفته چون مرید خواهد
 این احوال از کتابت معلوم کند همچنان باشد که کسی با مرید کان
 صحت کند و هر که با مرید نشیند لا محاله مرده دل شود و بنا عالم
 برین نهاده اند که متعلمان معلما اقتدا کنند و امتنان با نبیا منما
 بعت نمایند و مریدان به پیران صادق تمسک کنند تا نجات یابند
 بندگفته ایشانست هر که در طریقت برای خود کفایت کند و بصحت
 خود قانع شود بت برستی مغرور باشد و بر سر سنجی و کجای
 سر سبکی نکتة اینجا نگاهدار که پیر هرگز مرید مرید را مرید
 طالب نتواند کرد چنانکه پیغامبر علیه السلام مهجوران از می
 را مومن مخلص نتواند کرد چون حقیق دولت اسلام او را
 نهاده باشند ان نهاده در متابعت دعوت پیغامبر ظاهر شود
 اینجا نیز فایده نصوص و سر طریقت اگر او را نهاده باشد
 در صحت خدمت پیغامبر شود سنت الهی جاری برین
 است اکنون که دانشی ارادت چیست بدانکه ارادت صادقان
 و نیت مخلصان ازین و توفیق بدو این کار من و نوبت ازین

و تو

و توفیق را دایمی و بت برستی راست نیاید و منور الیها و تجانه جاری نبود
 هم تنگوار و ترا بند برود بدو دعوی مریدی نکنیم و لاف مسلمانان
 چکنیم اگر میان صادقان و مخلصان نشانند بود که در زوره کا زبان
 و دعویان در سارند بیت کردسته کلا نیاز ما مرهزم و یک شایم
 گفته ایشانست حقا حقا بودند برین دو کلاه بدو دعوی بهتر که بودن
 بود در دیگران بر است اگر صحت نبود تکیه نبود با کمان که در راهی
 میرود و ناگاه موکی ازین حدیث در ایبو کند می از طلب در کردن او
 افتند نا اندیشیده و نا طلبیده اگر می خواهد بدار و اگر خوا
 شد هیچ بنورس نیکر تاد ر صیب غیب چه بنشین و سلام ^{است} ^۳
 بسم الله الرحمن الرحیم بگردان عزت افاضی صدر را درین روزه
 محبت او یابیم بدانکه ولی بود زنا فعیل است میالفت بر فاعل و آن
 کس است که طاعت وی پورسته بود بغیر آنکه در وی حصص ^{اینرا}
 را بر اهدا هم رحمة الله علیه روی را گفت خواهی ولی باشی از اولیا
 خدای گفتن خواهیم گفت لا تزغبت فی شیئ من الدنیا و الاخره
 فی وقت شک منه و اقبل بوجهک علیه بدینا و عقی رغبته من ذراع
 کس مر خود را از بر لبی دوستی خدای را در روی دل بحق از جویان و صاف
 در تن موجود شد تو ولی باشی ایشانست برین است که گفت قطعه
 بگذارد تو خویش را و او ناله در عالم ما پیاوستی بریند چشم از درین
 در حضرت ما پیا نظر کن پس جان عزیز خویشی را ای خواجم بده
 ز ما هرگز از اینجاست چون خدای عزوجل مر ایشانرا چیزی از کرا
 مات بدید ایان در دل ایشان خضع و خشع زیادت کرد و دل و
 تو اضع پیشی از آن باشد که بود تروس و خوف زیادت از آن کرد که بود
 سلطان العارین (پو باینه بدی سطا می تو را الله روحه در سو خویشی

بر لب ابی و سید که کشتی نداشت در خاطرش کز کشت که بی کشتی چون
 کزیم در حال داهی در مهین بدید کشت فریاد بر آورد که ای مکرر المکر
 و با ز کشت و در اینجا سر بیت لطیف و آن است که صحت و ولایت شتعلق
 است با غیر ارض از غیر دوست و ترک مادون الحیب و ترخ اخذ
 ضدند و اقبال و اعراض مخالف یکدیگرند چون بکرامات اقبال کرد
 کرامات دلب و بزل اعتماد کرد از مکر اعراض مود و بغیر دوست اقبال
 کرد و لا ولایت مع الاعراض و ولایت با اعراض هرگز نبود ای برادر طای
 نو مبدی نیست که می فرماید قل یا عبادی التوین آشرفوا علی انفسهم
 لا تقنطوا من رحمة الله ای آنکه نظرت بر قدس نبوت و طهارت
 رسالت میلاری یکی مدین الودکان الوات معاصی بکر و اسرار محبت
 ما در ایشان رسان و الوات عصیان ایشان را با استغفار رشو
 قاعنی عندهم و استغفر لهم تا از شرمساری نگاه از درنگ
 بر بندگی بقوت دل در حبس امیر اری او بنزد تا بدانی که امواج
 بجا رحمت و الوات معاصی و اقل ارشاد معاصیان را از رجوع
 ایشان پاک کرد اندر بطهارت معرفت مر یافت نعمت رویت
 را قابل کند ان الله یغفر الذنوب جمیعاً سوخته برین معنی
 اشارت کرده است و گفته با می که تو بکنند عشق در بند شوی و در
 کز بی زهر می و هر چند شوی با کینه شود وجودت از لوث کناه
 تا قابل اسراء خواه ند شوی طایخ در زور داد و علیم بلم اموه است
 یا در او دانند ان صدیقین قانی غیور و شکر المذنبین قانی غفور
 اتش در نهاد نومد بی میزند و نهال یا شس و قنوط از اسرار
 نا امید و اری بر میکند تا سر لا تقنطوا من رحمة الله سر
 است (الرحمن الرحیم مکتوب نهم در ولایت براد اعراضی)

صدر الوین شرفه الله بولایتی بدانکه ولایت عام ایمان است هر که
 ایمان آورد از جمله اولیا خدای کشت و لیکن احتمال دارد که با این
 ولایت شرک است که در ارتکاب نمی کنند باز دیگری باشد که امر
 ها بجا آورد و از نهیها دور باشد و این هم از جمله اولیا باشد
 اما اند جنب فریق اول خاص باشد و فریق اول اند جنب این
 فریق عام باشد باز فریق سیوم باشد که خاص خاص باشد
 امرها بجا آرند از نهیها دور باشند و نیز مرادها خود شش هم
 در ز بر قدم آرند شکر ند که ما را چه باید بپند که دوست را همی چه
 باید مراد دوست بر مراد خویشی مقدم دارند و بر مراد خویشی
 خدم نهادن شرک دانند از بهر آنکه اصل همه کفرها مناسبت
 هوست چنانکه قران مجید برین اشارت میکند افولیت من
 اتخذ الهه هواة و اینها شرک دانستن ضرورت است تا غلط
 نبیند بدانکه شرک نزدیک این طایفه بر دو نوع است یکی را شرک
 جلی گویند و آن است که کسی عند حاجت غیبی در آمدن
 حاجت با دل خویشی مقصود کبود و بعضی گفتند شرک عارفان
 دین وجود غیر است و بعضی گویند شرک خفی است عوالم کردن
 بر همه خودی در جمله احوال و سبب کردن باختیار خویشی
 و چنگ زدن بحکم و تدبیر چون تراکاری پیشی اید و این
 شرک را شرک خفی گویند منافی کمال توحید است نه منافی
 اصلا توحید را با می در قلزم و حدیث توحید اقتادم از هیچکسی
 همی نیاید بادم از آدمی و فرشته در و عورت و من نبوده نقد
 چون میکنم از دم اکنون بدانکه متعارف است میان خلق
 که مهنران را دوستشان باشند و لیکن گروهی خاصی در بعضی

گروهی را مروی و شاهیند پیشی ازین باشد و گروهی خاص باشد که
 منادست را شاهیند و گروهی دیگر خاص تر از آن باشد که سزا باشد
 و گروهی دیگر خاص تر باشد از آن میان ایشان استخدا باشد و مالک و انور
 ملک هر چه یکدوست کند آن دیگر کرده باشد و تصرف هر یکی از ایشان
 انور ملک آن دیگر همچنان باشد چون انور ملک خویش و این از نگاه درست
 کرد که تهمت از میان بر خیزد و این را در شریعت مناسبت نیستی که بود را
 و غیر شققت است و چون را کینت اعتدوی بر فرزند جا نیست چون فرزند
 مجال بلوغ رسد اعتقاد و ارفع کردن و این معنی گفته اند بزرگان که در عمار
 امر بود و مرغان از آن چون مصطفی که مازون بود باستخال گفته
 نیز مران اعراب را که انور ماه رمضان افطار کرده بود گفت کله و اقم
 عیالک باز گفت سحر یک و لا یخفی احدًا بعدک و این دفعه شریعت
 بود بظاهر و لیکن مرعوم را در حد امرونی نگاه داشت مصحح شریعت
 را بیکان بجان را دستوری ادخلاف کردن حق شریعت اظهار خصوصیت
 دوستی خویش را تا خلق را خرابد که من از آن خواهم که هر چه اندر ملک
 و مال دوست بکنم و ادا در خواجه سنا می علمه از حرم در شنبایات بر من
 کرده است و در بیجا جوهرت در تنگ رده بزنگار طبیعت زنگ خورده از آن بر ملک
 خوبیت نیست و زمان که دیوت هفت بر جای سلیمان اگر حاصل کنی انگشتری
 بفرمان آیدت دیوت بری باز تو شاه می در آخر هم در اول ولی در پوده پیدا
 دیوت هفت دومی یعنی یکی را و در اول صدجه یک صدجه صد جمله نوی خود
 و رنگ نیست که هم انبیا انور نبوت بر او بود و لیکن بعضی را بر بعضی تحمل
 است همچنین هم مومنان انور حکم ایمان بر او ماند و لیکن بعضی را بر
 بعضی فضل است گروهی را مقام عموست و گروهی را مقام خصوص
 و هر که این را سکر شود شاه بود را منکر شده باشد و این جناست
 که مرگ بر ملک دنیا را سیاه بسیار باشد و هم حکم چاکری چاکر باشد

یعنی تهنه
 از تهنه

و هم

و هم سواحب خوار ملک باشد و لیکن یکی را مقام سوار بانی باشد
 و یکی را مقام فواشی و یکی را مقام در بانی و یکی مقام حاجی و یکی
 خدمت داری و یکی را شرب داری و یکی را سرهنگی و یکی را وزارت
 و یکی را منادست او باشد که وظیفی خصوصیت بحالی رسد که ملک خانم ملک
 بودی سپارد تا امری امر ملک باشد و نهی وی نهی ملک باشد و نه
 لبت وی تو لبت ملک باشد و این ظاهرست بر هیچ عاقلی پوشیده
 نگردد مومنان هم اندر محل ایمان هم برین ترتیب باشند اند
 چون بدین مراتب که گفتیم بسی مرتبگی از ایشان انور جنب آنک
 فرودتر از او بیت خاص باشد و اندر جنب آنک برتر از او بیت
 عام باشد و این محل و این مرتبه مراد بیا لا آنگاه بدید کرد
 کی مختص و مصطفا حق کردند و بدین مقام نگاه رسانند
 ظاهر و باطن هر حق را یکی کردند خلافت کنند و نه اندیشند
 و باطن صحت کنند و اندر مظاره مخدوم خدمت خویشی
 کم کنند و اگر هر دو کون بدیشان دهند بر دوست بول نیارند
 و بنظر نه دوست جنان مشغول باشند که بغیر دوست امید
 ندارند و بخوف دوست جنان مشغول باشند از غیر دوست نترسند
 و با نسی دوست جنان مشغول باشند که از غیر مستوحش گردند و بزرگ
 دوست جنان مشغول باشند که از غیر دوست ایشان را با دنیا بدید جمله
 ظاهر و باطن ایشان از کلا و جوهره و بیج معانی جنان مستغرق دوست
 گشته باشند که اندر ایشان فضل نمانده باشد و غیر دوست را سوسخته برین
 اشارت کرده است با جمعی در عشق اگر ز وصف سلوب شوی انور کرزی خوش
 محبوب شوی و صفت عرضت در زبان نیست سوز زهار در دومان که
 سحوب شوی، نگاه چون نزد یک جنین گردد از مراد خویش فانی گردد
 و بصفت و مراد دوست قایم گردد هر چه نخواهد سپارد نه از هر آنک

۷۸

اندر وی ارادت غیر دوست باشد و لیکن ارادت وی ارادت دوست باشد
 بلکه دوست انروی ارادت خویش بر بدارد هر چه بود آید ارادت
 دوست باشد ارادت وی بود خلق بندارند که آن بود که وی خواست و
 بنمود و وی آن بود که دوست خواست برین معنی مختصی و مصطفا حق
 کرد و منکر این را نتواند شنید و گویند طاعت مشنوی کسی کو علم لوت لوت
 داند بکاشک این سخن طاعت داند ز چشم کور پنهانی نیاید که از خفا
 خرمایی نیاید لغوی چون برین تمام رسد که گفته شد بشناسد که ما
 او بیا خدایم بقول شهوران بهر آنکه اگر شرط ولایت بی مرادیت خود
 بی مرادیتند و اگر بی اختیاریت خود بی اختیاریتند هم مرادیتند
 نیاید و هیچ طلب مرادیتند چنانکه فتوی سلطان انبیاست عم و آق
 علی الله کاتبه او دلیل آنست که تم کنند لا یتیره دلیل آنست که الت کند
 بیاد مصطفی صلی الله علیه و سلم باز نموده اولیا هر چه خواهند بیاید
 لیکن نخواهند عارضی برین معنی اشاره کرده است راجح عاشق جوید و رسید
 بی باک شود کوی بی نبرد همتش خاک شود و نگاه بروز علم خویش
 بی واسطه خطاک لولا که شود و خداوند نگاه داشته باشد و او را حق التقلد
 آن تشبیه فلانید غل محجب محفوظ آید باشد از تکریمت خویش
 محجب بود در نهایت هر چند برین تمام رسد نارد که خویش
 بیند ز برک وی این تمام خویش نادیدن یافته است و چون بند
 سبب نماید یافته کند کار افتاد و گفته است راجح تا نوا بانو بودن
 داشت کعبه با طاعت خراباست چون زفات تو بود خا نمود
 بلکه از نویت هم راست و بگون سلو بامس الخلق و بکون دما
 را از خلق روده باشد معنی تکریمت ایشان نادر شست نیفتند
 فلک بیون نوله بی او را اندر فتنه نیکنند که حفظ بنده از خلق و در غیر
 کوهش با ستایش و درودین رانته کند و اینجاست سریت و آن
 نیست

این سخن را در بعضی کتب
 از کتب معتبره
 در بیان صفات
 انبیا و اولیا
 آمده است
 و در بعضی کتب
 از کتب معتبره
 در بیان صفات
 انبیا و اولیا
 آمده است

نیست که هر که کسی را عبادت علامت صحت عبادت غیر معبود نادیدت
 بی هر که محب آورد اندر عبادت حق درین معنی خدای برست نبودتی برست
 بود و هر که ریا آورد اندر عبادت خلق بدید نه حق خلق برست آید حق
 برست چون حق برست و خلق بر شد و طبع جز از حق کند محال باشد
 و بگویند محض و طاعت انات البشریته کان طبع البشریته قائما
 معه باقیانیه و نگاه داشته باشد از آفات شریت هر چند طبع شریت
 اندر وی قائم بود یعنی باز بودن وی از ناشایسته ها از ان با شرک اندر
 وی خواسته ان چیزی باشد اگر چنین بود بی نیاز بودند از ناشایست
 محمود و مشکور بگردان هر آنکه اگر چنین باشد که در وی خواسته نا
 شایست با خالصا یا عاجز بود ای انت بود نگاه متمنع باشد
 ممنوع بود و ممنوع خود و شکون بود در فعل وی خرابی باشد و ازین
 چنانست که او میان را بر طاعت نتوانست و بر مصیبت عقاب که هر دو
 الت دارند بخلاف فرشتگان که آنت مصیبت ندارند نه بزرگ مصیبت
 و نه بگردد با طاعت مشابه و ما جور بها شد اما هر چه مرعاه خلق
 را بطبع خویش آید از حفظه نفسی مراد را نیز خویش آید و لیکن خویش
 آید عام بقایتی باشد که مراد خود را بر قربان حق مقدم درند و
 ایشان مراد حق را بر مراد خویش مقدم دارند فرق انیت ای برادر
 باید که از در دو حسرت نوت این حدیثی خالی نماند و نوسید شود
 که عولا و فضل صفت اوست عا در کست نظر بر حکم خود دارد و تقصرت
 نظر بر عجز ما دارد چون نظر بر حکم خود آید کار طاعت و این و آخرین بسازد
 و چون نظر فضل بر عجز ما کار ما ساخته است و هر سیات
 ما بخدا توبه غره و هر عیب ما رنگ عیب که گفته جم خای نوسید
 چنانکه گفته است نوسید شود لایق تو از آنکه در نظر بر حکم خود فراموش

این سخن را در بعضی کتب
 از کتب معتبره
 در بیان صفات
 انبیا و اولیا
 آمده است
 و در بعضی کتب
 از کتب معتبره
 در بیان صفات
 انبیا و اولیا
 آمده است

آن سالک بخدمت خواجه ابراهیم رحمت الله روزی کرد که غنیمت معظم ان
 میگردد بزرگداشت وقت آنکه هم آن غنیمتی است که شوق خداوند مرا
 از صحبت و نگاه نگاه داشتند آنچه تو میخواهی همه بخوارند و اگر همه
 دستار عصمت بر سر نهیم در خزانه مغزت و جواهر جودت رحمت بر که
 پاشیم اگر آوردی عصیان نبود جز عنایت ماکرا شود و اگر نگاه کار نشود
 لطف ماسر از گشود قبول تو به تا که تو بی اتقاد و امید داری گشته
 ربانی عاصی شکسته که چه بی پاک بود از هر چه در ره تو غناک بود
 شونده چون فضل شکر الوافه را الوده تحقیق به از پاک بودی برا
 در آنک اوقات معاصی و افتخار مناهی از تو و از من باب سحر فصل
 و اعیان خویشی خسته کرد اند فرود بخسود لایبیا و اولی و خلق او
 اینها و آخری کمال فصاحت و رسالت و سوخته میگردد بر پای عاشق
 بکنه که چه گرفتار بود یا شغفتم بر ادره خوار بود از غایت سبک چرا
 دارد پاک معشوقه جو برده پوشه شاد بود کسب الله الرحمن
 الرحیم بکنوب سده و کرامت برادر اعز شمس الوین اگر هم الله
 بدانکه که فقها است را از اهل سنت و جماعت و اهل معرفت اجا
 عنت که کرامت او بیا جائز است هر چند اندر حد معجزات رسو و غیر
 دیگر معتقد که ما نیست کرد در چیزی که عموم باشد میان عاصی و
 مطیع چنانکه اجابت دعا یا در بیابانی تشنه کرد چشمه آب یابد
 یا کسی او را آب دهد یا کس نه کرد میزبانی نان دهد که میباید شده
 چون ایمان آورد از محل عداوت محلک و لایب اعدا کرد و لایب کرامت
 تقاضا کردی چنانکه شما میگوید یا کسی که همه را یکسان بودی
 از هر آنکه اند معنی ولایت همه بر آمدند پس بایوکم در حکم همه بر آید
 جواب چنین گفته اند که ولایت ایمان محلا عموم است انور و بی عاصی

و مطیع

و مطیع و نبی و غیر نبی در وی یکسان است اما ولایت خاص دیگر است
 چون ولایت خاصی بود کرامت تیر خاص بود چنانکه سلطان
 را سبب باشد همه در جاگویی و سباهی برابرند و زبیر و صاحب
 را هزار کرامت باشد که در بان و فرشتی را نباشد و اگر گوید چون
 حق تو خواهد که بیغایبری را بیغایبری ظاهر کند معجزه کند
 چون مثلا آن بر غیر بیغایبر و او باشد شیهت اقتدسی این
 بیغایبری بچشم ظاهر کند پس از اینجا لازم آید که بیغایبر از بیغایبر
 شناخته نشود جواب چنانکه گفته اند که ولی صادق همان میگوید
 که نمیگوید و همان چیز نخواهد بود که نمی بخواند و با این هم
 مقر است که این که یافتیم تصدیق و بی یافتیم و بیغایبر تمام بی
 بریدار کرامت بروی تا پیدا باشد مری را و پیدا کشتن راستی
 دعوی وی و بدین هیچ شبهه نیفتند و اصل این است که دعوی
 که انور دعوی متضاد باشد دلیل یکی دیگر را دلیل کند اما
 اگر دعوی یکی یعنی را دعوی کنند و یکدیگر را صدق باشند
 دلیل که که مری را قایل شود این دیگر را دلیل باشد چون اقامت
 بین مری را از ورش حجت باشد مرهم و ارثان را از هر اتفاق
 ایشان انور عصمت و استحقاق و اگر گوید چون وی را کرامت
 بود ناقص عادت که در حد معجزه رسد پس وی دعوی بخواند
 این محال است زیرا که شرط ولایت صدق قول است و دعوی بخواند
 معنی کذب باشد و کذب وی نبود اگر گوید که چون گفتی که معجزه
 ناقص عادت و دلالت صدق بیغایبر است پس چون چنین است
 بر غیر بیغایبر را و این این اعتبار کرد و حجت مانند کوهیم این
 خلاف است که ترا صورت بسته است زانکه معجزه عادت خلق

راناقص است چون کرامت ولی عین معجزه بود همان برهان
 نماید که معجزه بی نبود زانچ کرامات امت معجزه بیغایر است
 که شریعت و بی باقی است باینکه عجت و بی نیو باقی باشد بی
 اولیا کوره اند بر صوفی رسالت رسول تاقیاست و اگر کوی فرق جیت
 میان معجزه و کرامت بدانکه در معجزه اظهار شرط است و در کرامت کتمان
 شرط است و دیگر که انبیاء است که این معجزه آنت و پیش از امواف
 دهند از معجزات اما اولیا و از رفتی کرامات خبر ندارند و پیش از امواف
 مات خبر ندهند و این بدان اصل است که ولی را محل ولایت ثابت نکند
 تا خویشی را کترین همه خلق نداند چون خود پیشی را چنین دانند اولاد
 عوی کرامت کی بود چون دعوی نباشد بیامون و رفتی کرامت خبر چه
 دارد و گفته اند هر کرا از حق جز حق چیز بی یار و انعام ولایت
 چون دعوی کرامت کند از دست غیر دوست خوانست بی این شی
 ولایت باشد نبوت ولایت چون این مقدار بلانستی اکنون بدانکه اگر
 کزایی دعوی بیغایر کتور و انباشد که خداوند او را معجزه دهد چنانکه
 صادق را ز بیک نمی صادقست و محق و ایمان آورد بوی و اجبتی
 کاذبیت و مبطل و ایمان آوردن بوی روانه بی جاره نیست که محق
 باینکه از مبطل جدا بود و آن معجزه باشد بی اگر نبی معجزه هر
 ذور باشد فرق نماند میان محق و مبطل و بدید نیاید بر خلق
 را که ما را که ایمان بایجاد و بدین و شاهتی افتد میان صادق و کاذب
 که هر کس می نتواند اما افاق کرده اند مشایخ این طایفه و جمله اهل
 و جماعت باینکه روا باشد که فعلی ناقص عادت مانند معجزه انبیاء و کرامت
 اولیا بدید بر بدست کافر بی کسی لار نور کرب و بی شک نیستند
 و اینچنان بود که فرعون چهار صد سال عمر یافت که و پیدانزدان

سیا

میان هم جاری بود و لب از بی او بیالار شدند چون با بیستاد
 و چون او برنت آب برقت و هیچ عاقل را اینجاست نیستند در آنک
 او دعوی خدای میگرد ز بیک همه عقلا مقرر است که خداوند جسم و جوهر
 خود دند و جنبیده و رونزه و اینده و گوشت و پوست نیست و اگر چنین
 انفعال ناقص بر وی بسیار بدید می هم عاقل را بر کرب دعوی وی
 شک نبود بی و شبهه نیستند بی بیک اگر یک چیز از خلاف عادت کبری
 بدید آبر کسی را شکیست خواهد فکند هزار چیز ظاهر که بر وی بدید
 شاه دست بر کزایی و بی مران شکت را دفع کند و مانند بنی ارا حفر
 رسالت هم که سرهم صادقان است خبر داده است که اندر آخر زمان دجال
 خواهد آمد و دعوی خدای خواهد کرد و گوید اکتبیم بی بر است
 وی و یکی بر جیب وی بیورد این کوه که بر است بود جا کجا نعیم بود
 و آنک بر جیب بود جا کجا عزاب بود کوه بی این بهشت است طایع و رخ
 هر که بی ایمان آرد او را اندرین بهشت اندازم و هر که بی ایمان نیارد
 او را اندرین دوزخ اندازم و حق تو بدست و بی بی را میراند و بی را
 بنیاند بی همه که یاد کردیم مانند معجزه و کرامات و خدا بیع هم
 مردش را بدید از بهر آنکه اینجاست هم نیستند که هر که هست داند
 که هر که بر خورشید خدای نبود و اعور خدای نبود و خورنده و حسنه
 خدای نبود بی این است و راج باشد و مکر و معنی است در ام آن بود که
 ایشان هر چند سحر می کنند ایشان را با سانی و برادر کز اندر نادر سحر می
 و ساد می خوب بی هلاک شوند چنانک با فرعون کرد اگر مرور آب
 روان نکرد بی از وی دعوی خدای باز کشی و معنی مکران باشد که بخت
 نماید هلاک ارد عن تا بدول ارد دعوی نماید ضلال آرد با علاصفت
 این باشد معنی هر کاه که دشمن را چیزی از بی معنی بود و هر است در راج

و مگر باشد پس این سه گونه اند انبیا و ادهند و اولیاد دهند و اعدا را
 نهند اما انبیا را عجزات باشد و اولیا را کرامات باشد و اعدا را مکر و استیلا
 راج باشد و در بعضی نسخ آورده است که تقصی عادت از عالم غیب که بود
 انبیا و اولیا معجزه گویند و آنچه بر دست او بیارود آنرا کرامت گویند و آنچه
 بر دست مجالین و صبیان و عامه خلق رود آنرا معجزه گویند و آنچه بر دست کافر
 رود آنرا استیلا گویند که مستورج و مملوک و بلایح یا بدین تازی و عربی
 اعتقاد کند و خود را مستحق آن دان و بر دیگران نظا اول نماید باز کرم از
 کرامت کبر ببرد و بتوسد و بتوسد ببرد و بتوسد و بتوسد و بتوسد و بتوسد
 بزرگان گفته اند ستر قطیعت درین راه اند کرامات بدید و بدید و بدید
 آنک مرینده را بهمان معقول که با غیر حق سکون افتد از حق قطیعت
 و بعد بدید این مثال این است که مادر چون خواهد که فرزند را کنار
 از کنار خود دور کند یا برین فرستد باره حلوا عدست و بی عدست
 کودکی زبیکه باشد حلوا با نندازد و بکودن مادر آید و اگر نادان بود
 حلوا ببرد و شادی بکند و بلند بعد با ما ب انداختند باز بر بای
 ستودا بد حلوا بندد فرای مادر نه بندد پس چون حلوا ببرد مادر
 بداند و چون دامن مادر ببرد حلوا خود او را بود و کرده بی از بزرگان
 چنین گفته اند که کرامات رنگ است و آرایشی است و بر فرشی است
 هر آشتی را که بیوروند و بیاریند و کرد شهید بگردانند خلق از نظا
 ره عز او بندد و فرج بزرگ را در بنهان بود تا کله بخواد بر زمین
 باوی این فعل بکشند تا یکی از شاخ چنین گفته است رحمت الله علیه
 که بت اند عالم بسیار است یکی از تیان کرامات است تا کافر از ایت تعلق
 بود اعدا باشند چون از بت روی گردانند و تبرک کنند او لیا کردند همچین
 بت عارف کرامات است آنرا کرامت سکون ببرد محبوب گردد و اگر
 از کرامت اعراض نماید و تبرک کند مقرب و کاشوف بود و باقی هرگز نشود

ای

ای است بکر بده من گهوت ز دل و خیال از دیده من گرازم هرگز من بجه باقی
 آن زوق و استخراش بکسیده من گواهی سرانست که در کسوف لب تقدر برافنا
 ره است که صحت و سلامت معانی با عرض از غیر در دست و دست و دست
 الحیب و ترک و اخذ هر دو ضدند چون بکر است انبال کرد در کرامت
 دید و بر کرامت اعتماد کرد از دور است اعراض کرد بغیر از دست انبال
 و لا یقار بلیو یست مع الا عراض عن الحیب و الا قبول الی غیر
 الحیب بقا و فقی سلطان العارین حواجیم بید طای فوری
 را در سخن ای پیش آمد که بکشتی ایست کز شت و کشتی حاضر بود
 در خاطرش آمد که حکونه کرم در حال بدید که در میان آب راه بدید
 فریاد بر آورد و گفت آنکه فکر و از کشت و گفت رو من بکر ما به قیامت
 چون خودم بر یاد دوست جویم شیر انرا نکوشنه کوشه بود و دیگری
 بدی منی اشارت کرد که فاشی حاشاک دم از تو جدا خواهد بود
 یا با کس دیگری آشنا خواهد شد از مهر تو یکس لدر آرد و از کوه
 مکر در کجا خواهد شد یا بر آرد یا خورشید که این ایت اوله حیده
 و آخره میماند و اوله حطل و آخره قتل اوله محبت حیات
 و آخرش قتل و اوله کرامت و آخره غوامت و اویش
 کرامت و آخرش غوامت از نیاست که گفته اند که بلاد محبت
 دریا بد چنانکه نمک در دریک سر اینست که گفت و اسایشی است
 ریج کشیدن بیوی آنکه روی طیب بر در چهار یکز رد ایتا دانی
 صیبت هر ان صاحب جمال که بر عاشق خود باز کند در اد جمال
 خود نلاده باشد حق جن که در جمال حضرت بکر او است که اگر
 فردا خطا ب آید که در ما بگر تو کوی درین باشد چنان جمال را
 از نظر صوری کسی گفته است حبت سجا حدیث و صلواتی نه از نا کوی

کان و روزان با یزید و دهان تکبیر ای برادران روزگ بساط محبت کسرا
 نید و همه مرادها را تش در زید عذابتیک سالک اول آدم صبی صلوات الله علیه
 سید سال خون جگر بر رخساره باریده و ایک نوع بر تنیده سر آنه
 لبی می آهنگ بر جگر آورده و ایک خلیله غلت غلت بو شایده بی
 انظار غر و دطاشی را بر روی کاخنه و در منجبتی بلنهادده و ایک یعقوب
 راهندان سال در بیت الاغران سوخته و ایک مهتر یوسف را بر سر چهار
 سوی بازار و صفت نندکان مرد کرده و چند درم ناسره فروخته و ایک
 زکریا با باره و باره کرده سزایت که سوخته گفته این قطعه این همه
 میکند و ایک از بیم هم در هر بی کی آه بود زانکه رویش بان آینه
 است آله ایست بر آینه تنو مکتوب باز در هم در احوال صدیقان
 است الله الرحمن الرحیم هماد را غرضش اونی ساد که احوال
 صدیقان محو طهارت است اما گفته اند حدیث عن ابی جعفر طهارت
 و لا حرج من سائیک ارواح ایشان نور بودی خایر بطاقت و در بهار
 ایشان طاعت اسرار صوبت است ایشان را قیامت تقد است و قد
 و عبود در حق ایشان ظاهر است از عبود دیگر است ایشان را این
 است دنیا و آخرت در فرمان ایشان کشد اما ایشان را نه بویان کز
 رفت و نه با حوت شمی خواجم جنید رحمة الله علیه بر خاست تا سحر
 مسجد سو نیز رود و مشغول شد در بغداد ان جای اولیات
 چون پیش در مسجد رسید شخصی باهوله منکر دیدار بیستاده گفت
 تو کیستی که در دل من ترا انکار است گفت من ایلیسم که ترا آرزوی برین
 منست گفت آدمی از تو سوالی دارم گفت بگوئی گفت ترا باور منانا
 حق دست بود گفت نه گفت چه گفت اگر خواهی که بجایا کبرم در
 آخرت کبریزم و اگر خواهی با طریقت کبرم در حضرت خداوند خود شین
 سر نیند و مرا انجا را بانه عزیز بی اشارت کرده است را می
 هرگز ای شقی با زنی از لا آموختند تا ابد در جان او شمی ز عشق فروختند
 و آن دی را کوی بری وصل او بر آخند هجو بازش از دعای دیوان بود غش

معدن

بس

س گفت ای باهون ترا بر ستر ایشان اطلای باشد گفت نه مگر یک وقت
 و ان آنست که چون در سماع ایشان را در جدی بود من دانم که ایشان را چه
 پدید آید اما این که گفت و غایب شد خواجم جنید در منکر و طنقت در مسجد
 در آواز از گوشه مسجد آواز برآید که ای فرزندان مگر تا بقول این دشمن
 فریقتی نشوی که ادبیا خداوند عزوجل عزیز تر از اشد که بجزر کلا و
 سیکالی نماید بدین دشمنی که نماید خواجم جنید بر بیوان پیرش بود
 خواجم سری سقوی و نقی غرضی که خواجم و بی تونی را در عالم
 پیرتاست و با نان بیوشید نذنا جز مصطفی هم کس او را شناخت
 و چون روز قیامت او را حشر کند هفت هزار ملک را بصورت او در ظهور
 آرد تا کس را بدو راه نبود هر کجا که در ان اقطار و جوانب مملکت می
 بود بدو راه بود از سینه پاک مصطفی ۴ بود و چون در دل و بی درین
 بود محتاج کشتی مصطفی ۳ بدین عبادت مددی فرستاد ان لا حد
 نفس الرحمن بری جانب الیمین و سرائین لفظ برقی است از عین
 تفصیح و این سینه کسی بزبان عبارات کشف توان کرد و نه سبع غنقت
 کسی توانوشید اینجا علم منی علم و جهل منی جهل کویید و مگر درند
 خود ایک منت از منتهای خداوند بر کس صدیقان خویشی که تزلج القبا بل
 انرا این خواهد بود که آطر ا حمله ذکر کم نه منی شمار بی نام کرد انبیه
 بودم و از کوی شما شمار در ر بوده بودم تا عین نام و تنگ شما داد
 (من نگرفت چنانکه شود برهه همین معنی اشارت کرده است را با می
 در تنگد این که بتیرستان جگر کند با شک هانت تکوستان چه کنند من است
 نظام مرا کویا بدو داشت و درن دانی تا کستان چه شد شیخ ابرهیم سینه
 در عهد خویشی بودند بود صدیقان را همه دعا او این بود اللهم
 انشیق علی الناس ما شیهم علی خداوند چنانکه ترا بود خلق
 فراموش کرد انبیه ایشان را نیز بر در من فراموش کرد ان تکلیس نه مرا

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

شناسد و نه کس لا ما از اینجا رباب بصیرت گویند اگر حلق انصاف
بد عهد شناخت من یک و دیگر را و بال است مگر میان هر دو نمی کم
یکدیگر را می شناسد و با یکدیگر دوستی برای خود و نیت دارن و بعضی
زبان قدیم خبر کرده است الا خلا یوم یسیر ششمه تبیین عذرا الا
المتغیبا ابوالحسن نوری هم قسمی از صوفیه گفتند که هر وقتی که سخن
گفتی نوری از دهان وی بیرون آید و بر آسمان تافتی برای آن اوست
نوری گفتند هر وقتی که سال از جا هدایت بیرون نیاید و بس سخن
تکرار نمود از یکسال مسافرت کرد و گفت اللهم اغفر لی عیبایک
و بلاؤک ای خداوند ما را در میان خلق و شهرها و خویش بر بند
دارم طاقت آن ندارم که آنکست نهای خلق کردم با کسی سر راه یابد
یکی از اهله این دعا را گفته است را می عشق آمد جان من نه جانان داد عشق
ز جان خویش ما را جان داد زین گونه پیما که او نهان داد کینه بصد
هزار جان توان داد زین خطاب بول او آمد الحق کای شتر گشتی
با نوری تو بر خلق غریب فلک جفقت گشته بویشی بند بری
گفته صدقیانست الکیف لایحله و وجد لا یبر ضمیمها و انشهر
آله و کلام یتیمیها کم نایم راحت دست و هیچ یکی بدان خوش
نه و شهره آفت است و همه خلق در آرزوی آن ای برادر نایمی
که هر که بر خواهد خاست آن نه نام است و صحبت اهل سعادت
هر قبولی که کسی را امروز بید آید در میان خلق سزایان
آسمان مشهور سعادت او بخوانند و بر وی خطبه صحبت بکنند
چاهی که از دنیا خیزد جاه ان جاه است که نزد قیامت ظاهر شود
چنانکه مصطفی ص از خواجه و بیس نرین خیر او در میان صدقیان
صحابه که روز قیامت خطاب اهل سعادت آن باشد که شما در
اسلام روید و بیس قرنی را بکنید که آفتاب قیامت امروز خستین

می تا بد سایه بخشش آید و زبان صدق را شناخت مجربان است بر کشای
کم حکم ما انبست که بعد و موی کوشند ان قبیله ربیع و مضمر و زاز مجربان
است محمد در مکتب نوزده و سراسیم و بی تا در بین عالم بود خوشی
و از خلق جنان نگاه داشت که هیچ کس در آن قبیله که وی بود خوارتر
از وی نبود و هر کجا که در قبیله سنی زایدی افتاده بود وی در وی انوا
خشدی و همه بازی و استخفاف بکردندی و مصطفی ص در صدر نبوت
خویش لوح دولت او چنین میخواندانی لا جد نفس الرحمن من
جانب الیمین سرانست که گفته است را می عاشق اگر کبری ما کام زنی
در دم با یک شنگ با نام زنی سر رشته روشنی بون تو دهند هر که آشتی
را جو شمع سر کام زنی جوت هم من حبان رضه خواجه او بی را بود و گفت
یا و بی حدی عشق ز شول الله لا حفظه شنگ مرا جینی از
اضار رسول رعایت کنی از نرید کیم گفت من برک ان ندارم که مردان
برین کردانید و ملحدی با ناضی و معنی سازند هم برین شغلی از
دارم مرا حقه دار اینجینی قصه سر از سینه ما بر کرده است زور عدنی
کجا دارم مهری از کال الله الا الله دامن ما گرفته است ما را بچینی
دیگر نمی گزارد و حسرت نایافت در نخواست خواجگی ما آشتی فخر در زده
است صفوت تو حید ما را از هر دو همان بگانه کرده است و اسرار
صدیق انزه ابد بر در ما و قفا کرده است و صحت افلا س ما راه امن
بر ما زده است و مصیبت نایافت روی اسید ما را سپا کرده است
و تعریف مصطفی ص ما را بیعت دی طرفین متبیکرده است و سراسیم
که را می لا جد نفس الرحمن من جانب الیمین ما را در ماتم اند
است سوخته که بر آبی سود دل خسته از دهانت بشن و این شنگی از
اب زلال است بشن نی رنگ و حید ما ز هستی برخاسته از جان

چون عشق جمالت بنشیند کفتمت عارفان است که حقا تم حقا که هم
 او از بی نزدیکی خداوند تعالی محبوب تر از آن نوحه کردن بر خورشید است پس
 امروز شما بیک صدفیان این راه و خداوندان دین نوحه کری از خواججه و بسین تری بیبا
 موز شای برادر هر که او را در هر حقی بر خورشید من مانم و نوحه کری تینت بطاییت
 پراغفلت بنیاست مردار بیت پر از صورت این چه طرها فاسد است این
 که امروز هر کس با افتاد است جاه و حشمت می باید و تقاضا مردی می باید
 و عنونان دنیای باید و عزت و تماشای اعلی در دام می باید و با این همه آشنایی
 با حضرت خداوند می باید و هذا حال را می جان باز که وصل او درستان ندهند
 شیخ از قسح شیخ بمستان بدهند آنچه که بهم می همه مردان نوشند که چه هم از آن
 بخود پرستان ندهند ای برادر ناتوانی عمر در خدمت کشتی صرف کنی در راهی
 دولت خداوندی بنا سازد و یا دردی دردی نیست آنکه ما در دنیا سخت
 است و بقطع بدان که راه دینی با این بار نتوان رفت و اگر کسی چه کم مرا با دردی
 بسترها شود با دمی قیامی عشق این نفسی کافر از پشت باز کن و با وی دردی
 بار مشوعوت یاد داد و بدین غافل کرد و باقی است بکانه کرد و با دنیا آشنا کرد
 و مدار از قاعده دولت بر آورد و سرای دینیت خراب کرد و نوه روز
 بر وی عاشق تری و هر ساعتی او را محب تری بچقیقت بران نفس عدو
 دین ضای است او را بر شمی کبریا با دردی و دنیای دینی خوشین بینی و با
 خلق جلوه کنی که قدسیان از تو عجزت بر من سوخته گفته است را می
 از عشق می چو بر آب و جام کفتم کنی بوصل خود مهانم گفتنا آفرت وصال
 میا با بی در خوشی همان توان هم من مانم در قضا حاجت و کفایت مهات
 این چهار رکعت نماز بکنز هر وقت که خواهد ما در شب او غیب بهنر در رکعت
 اول فاتحه یکبار و صدبار آیه لا اله الا الله که آیت سبحانک ای کفیت می
 انظالمین ما سنجینا له و نجینا له من الهم و کزکما نجی المؤمنین در

در نماز عبادت

رکعت

رکعت دوم فاتحه یکبار و صدبار آیه شنی الفروایت ارحم الراحمین در رکعت
 سیم فاتحه یکبار و آیه و افوض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد
 در رکعت چهارم فاتحه یکبار و صدبار نعم المولی و نعم النصیر چون سلام ده
 بار بگوید رب انی اعطوبک فاتصبر لی نماز را عزیز دار در جمله مهات
 و حاجات خوشی نگارید و در دنیا نماز قسح بسیار است و السلام
 بسم الله الرحمن الرحیم مکتوب دو از دهم در انوار برادر شمی این
 نوراله قلبه بنور معرفت بلذ چون آینه دل صاف شود روز نکا طبیعت
 وظلمت وصفات بشریت از صحو کرد و قابل انوار غیبی شود در بدایت حال
 آن انوار بیشتر بر مثال برق و لامع و لولاج بدید آید چندانکه صفای بافته
 میشود آن انوار بقوت نور زیادت تر میگردد بعد از آن برق بر مثال چراغ
 و شمع و مشعل و آتش افروخته شود انگاه نورها علوی بدید آید
 ابتدا بصورت ستارگان خورد و نزدیک آنگاه بر مثال مالا بدید شود
 بعد از آن بر مثال خورشید پیدا کرد پس بر آنکه هر نوری که بر صفت
 و صورت برق لامع و لولاج دیده شود بیشتر از برکت وضو نماز باشد
 وقتی مرید می آید از آن شیخ یا بوسع بل و الخیر قدسی روح و صواخته بود
 در خلوت خاتمه رفت نوری بدید نورا نزدیک خدا را بدیم شیخ از آن
 حال واقف گشت گفت ای کار نادیده آن نور وضو است توان کجا و انحضرت
 از کجا آید اگر سایه دوست آن چو نبوی پیمار را هلاک شدی اما انخ
 در صورت چراغ و شمع و مشعل و مانند این دیده شود آن نوری باشد
 از لایب شیخ یا از حضرت نبوت و آن چراغ و شمع دل بود که بران مقدار
 منور شده است و اگر بصورت قندیل و مشکاوه بندم این معنی باشد
 که گفته شود اما انخ در صورت علوبات بند چون سلفه و ماهتاب
 و آفتاب ان انوار روحانیت بود که بر آسمان دل بقدر صفا

۲

ظاهر میگردد چون آینه دل بقدر ستاره صافی شود نور روح بقدر
 ستاره بدیدار چون ماه بیند که ماه تمام بود بدانکه دل تمام صافی
 شده است و اگر نقصان دارد بقدر نقصان که در وقت باقی است چون
 آینه دل بکمال رسد قابل نور روح گردد بر مثال خورشید بنور صفا
 زیادت نور خورشید بر نشان بر تا وقت بود که در وقت هزار بار از خورشید تابان
 تر بود اگر ماه و خورشید هر دو یکبار بنور ماه دل بود که از عکس روح منور شود
 است و هر خورشید روح باشد که در ماه شود اما هنوز از بی حجاب طالع نباشد تا
 خیال او را بر صورت خورشید بیند که نور روح بی شکل و بی صورت است
 و گاه بود که بر نور انوار صفات خداوند و نور حجاب بر قضیه من تقرب الی شرف
 شرف است که در آنجا استقبال کنند از بی حجاب روحانی و در آن عکس بر آینه
 دل اندازد و بنور صفا آینه نماید اگر کسی که بی حجاب بود تا در آنجا که بر
 نور صفات خداوند است جواب جنبی کنند تا آنجا که نور صفات خود در
 حق مشاهده دل شود همان نور معرف او گردد و تعریف خود هم خود کند
 ذوقی بجان بدیدار بیکه در آن ذوق بدانند که این بی بین از حضرت خداوند
 تعالی نه از انبیا روحانی معنی ذوقی است در عبارت و شوار آید و گفته اند
 انوار صفات جمال مشرق نه محرق و انوار صفات جلال محرق نه مشرق
 و عقل فهم اینجا بگذارد و در دنیا نشانی و گاه بود صفا بدل بکمال رسد
 از شرف هم که آشنایی که قاف و بی آفرینیم بدیدار بود اگر در خود نگردد
 حق بیند اگر در موجودات که در حق بیند چنانکه آن بزرگ است مانند
 فی شئی آ و کرائیه الله فیه نظر نگردد در چیزی مگر آنکه دریم خدا
 و در او بود چون نور حق نه عکس هر نور روح انوار مشاهده
 با ذوق شهود آینه بود و چون نور حق نه بی حجاب روحی در
 در شهود آینه بود و یکی در کیفیت بی خدی و بی مثلی و بی ضدی
 اشکارا کند شک و شک از لوازم او شود اینجا نه طلوع مانده غروب
 نه بین مانده بسیار نه فوق نه تحت نه مکان نه زمان نه قرب نه بعد
 شب نه روز نه تحت نه مکان نه زمان نه قرب نه بعد نه شب نه روز

اینجا

اینجا نه عرش است و نه فرش است نه دنیا نه آخرت فکر را اینجا سر
 برکت زبان را حرکت نماند عقل در جای خود بود وقت و فهم
 در با دیده حیرت کم شد و فکر کنونی تو در بی حیرت میگذری که
 در مقام بعدی در عرش نایافت بهتر از آنکه در مقام قرب
 باشی در عجب با غایت که آن عجب مقدمه است و این عرش
 و سیلت عطا و نوال حاصل الامر است که راه از خود پاک می
 باید کرد که درین راه خویشی نمایان در حکم مختار باشد در عهد
 آدم علیه که یک کسی بود که خود را نمود هر چند که معلم فرزندان
 بود و مقدم ایشان چون خود را بیاید کرد و بیاید خفت و موث
 کرد ایند و خانه ارای دنیا بود سپردند تا در دیده دون همان
 شسته می آید قهری لاند بر ابله بی و تمام را اندر وطنی کرد
 با این یک مشت خاک و تمام کرد یکی را اما جدار کرد و یکی را غبار
 کرد چنانکه ابله بی را ردی کرد که هر که قبول نکند آدم را قبولی
 سر که هر که رد نکند این دانی چیست هر کجا که صاحب جمالی بود
 در مقابل وی مزایه نبود ناقص باشد همی هر کجا دلی نبود
 طهارت نکاشت در مقابل او و فریاد تنی خبیث بداشت
 چون با بس طهارت در دل بودند آن فقط ظلومیت و جهل
 بر وی عرضه کنند تا خویشی را فراموشی نگردد اندانند که کینت
 طاوس چون آن برها خویشی بکنند بر سر شادی چو کیش
 بد آید راست جوف بیای خود نگردد از دست نیند بسم الله
 الرحمن الرحیم مکتوب سبوح در کشف بلور شمس الوین اعزّه
 الله بکاشفات اسرار بدانکه حقیقت کشف از عجاب بیرون
 آون است صاحب کشف ادراک چیزی کند که پیش از آن

ادراک نکرده باشد چنانکه فرمود گفتند عتک عطا که یعنی
 از نظر تو برده بدو استیم تا مکتوف نظر تو کشت آنچه پیش ازین
 نمی دیدی و حجاب عبارت از موانع است که دیده بندۀ از
 جمال حضرت توحید و محبوب و ممنوع است و آن جمعی عالمها مختلف
 است چون دنیا و آخرت بر طبقی هنر از عالم و بر وایستی
 هنر عالم کویند و این هشتاد هنر عالم در نهاد آدمی موجود است
 و حجاب هر عالمی آدمی را دیده (بیشتر) آن عالمها را بدان دیده
 مطالعه تواند کرد و در حال کشف و این هشتاد هنر عالم در ذره
 عالم مندرجست که از آن عبارت نور و ظلمت کرد یعنی ملک و ملکوت
 و نیز غیب و شهادت کویند و جسمانی و روحانی نیز کویند
 در دنیا و آخرت کویند جمله یکی است اما عبارت مختلف است
 چون سائل صادق بچندیم ارادت از اسفل سافلین طبیعت
 روی با علی علیه السلام شریعت نهاد و بقدم صریح جاد که طریقت
 برهان نون در پناه بدو قدمه پس بر آن کید از هر حجاب که تر کند
 از آن هشتاد هنر حجاب او را دیده مناسب آن مقام کشاده
 شود و احوال آن مقام منظور نظر او گردد اول دیده عقل او
 کشاده کرد و بنور رفیع حجاب معانی معقول نمودن بر دو پارچه
 معقولات مکاشف شود و این را کشف نظری کویند برین اعتبار
 بی زیادت نباشد تا آنچه در نظری آید در قدم نیاید اعتبار را
 نشاید معانی هر چه تو بینی تو نبیند ای دل بگردن جگر فکلمه
 درین مقام براند و بر این را اصول مقصد حقیقی شناختن و چون
 روند صادق از کشف معقولات کز کرد کشف دلی بدو میاید

و انرا

و انرا کشف و الهام میگویند اسرار آفرینشی و حکمت وجود هر
 چیزی ظاهر شود و اینست که گفت ربانی ای کده غمت غارت بشود
 در دلتوزده خانه فرشی دل ساعه که نقد سان از آن بی خبرند
 عشق تو فرود کوفته بگوش دل ما بعد از آن مکاشفان روحی بدیدار
 که آنرا کشف روحانی کویند برین مقام بهشت و دوزخ و در بدن
 ملائکه و کفایت سخن با ایشان و شنیدن بدیدار بدو و چون روح
 بکلی صفا کرد و از کوروت جسمانی بکلی پاک شود کشف عالم
 نامتناهی بدیدار بدو برهه ازل طبع و نصب دیده دی کردد اینجی
 حجاب زمان و مکان بر خیزد تا آنچه در زمان ماضی رفته است
 در حال ادراک کند تا کسی باشد که ابتدا آفرینشی موجودات
 و مراتب آن در نظر او آید و همچنین آنچه در زمان مستقبل
 هر بود آنرا در ادراک کنند چنانکه حارثه رضه گفت ای نبی انظر
 الی اهل الجنة نیز او زردن بسی چون حجاب مکان و زمان
 دنیاوی بر خیزد زمان و مکان اختری کشف شود هم درین مقام
 باشد که حجاب جهات بر خیزد از بسی همچنان بلکه از پیشی
 بدید که بیجا میزان علیه لکم گفته است منی همچنان که از پیشی می
 بینم همچنان از بسی می بینم و آنچه خلق کشف و کرامت کویند
 درین مقام باشد از اشراق بر خاطر ها و اطلاع کارها از دور
 در متن بر آب و آتش و هوا و طبی زمین و غیر آن اما از برین
 کرامات را اعتباری نیست زیرا که اینجی چیزها اهل دین و
 غیر اهل دین را چون بجا هدیه روح خود را صافی کردند
 بدیدار بدو میاید از آن سالی بر رسید مائری قال اوری
 العرش علی ائمة و قال البقی علیه نم ذاک عرش الیسی

جه می بینی گفت عرش را می بینم بر لب بسی بیغایم عم گفت آن
 عرش ایلی است و ازین جنس دجال را نیز خواهد بود تا در حد
 بیت آمده است مرد را بکشند و با نذوق کند اما هیچ اثری نیست که
 امت توان گفت آنست که آن جناب درین راه بوده است که بعد
 از کشتن رومی در کاشفات خفی بدید آید بوی یک روح کافر
 و ملان و اهنت اما خفی جز خاصان حضرت را نیست که آن روح
 حضرتی است چنانکه فرمود کتب فی قلوبهم الا ایمان و ابکم
 یومح منه و در حق پیغام بر فرمود که اگر خدا را یک روحی
 من امر تا ما کشتن ندری ما کشتاب ولا یمان و کس جملت
 نورانی بودی به من بنام من عبادنا یعنی روح نورانی حضرت
 یعنی بندگان دهم چنانکه در کتب سابقه آن راه یافتیم
 صفات خداوندی جل جلاله اشارت برین است که گفت متلی
 رستم را هم رختی رستم کشد بی گفته اند که خفی واسطه دو عالم است
 یکی صفات خداوندی دوم عالم روحانیت تا در قابل کاشفات
 حضرت خداوندی گردد و عکس آن اخلاق عالم روحانیت
 رساند تا شرف تخلق و یا اخلاق الله مشرف گردد و این را
 کشف صفاتی گویند درین حال اگر روند لا بصفت عالمی بکشف
 شود عالم علوم من لای در مرید بدید آید و اگر بصفت همی
 مکشوف شود سماع کلام و خطاب بدید آید و اگر بصفت بری
 مکشوف شود ذوق شهرد جلال حضرتی بدید آید و اگر بصفت
 قیومی مکشوف گردد بنام حقین بدید آید و اگر بصفت و صلاحیت
 شود و صحت بدید آید باقی صفات هم برین قیاسی فهم باید کرد
 کسی بدین مقام اشارت کرده است راجی تا بر سر کوی حق بنویسند

و

سر و همان بچشم کشیده است و آنچه که قدم کم دل منقلب است طلب همه جا
 بیان حاصل است ای برادر گاری علت است نوییدی روانیت در
 لطف درین بگوشت باطنی کار افتاده باز در شب قدر چه بهتر
 فرمان رسید که اشب در عالم سفلی نظر کن تا چه بینی بچشم فرمان درنگر نیست
 اصل عالم را یافت هر در خواب مانده مگر بریست برست در چشم است
 سر بسجده نهاد و در بری از وی حاجت خویشی در خواستد مهتر جبریل
 خواست اگر فرمان بود این را بنهر هلاک کنم روی زمین پاک کنم تا آید
 جبریل اگر او را بخواد ندی نمی شناسد ما او را پندک می شناسیم در شب
 قدر دیگر به تر جبریل خطا بآمد که طلب اشب و در باب پلاری و هوشیاری
 لا چون مهتر جبریل نظر کرد در محرابی پیری و پدید قدم استاده و با خدا
 و در خوشی با صد ناز در زار کشاده فرمان رسید با جبریل این ان بنده است
 که از کمال پیروی در پیشی است افتاده بود آن شب در پیکانی شان بود و اشب
 در آشنایی بیکانه ماست و اسلام **بسم الله الرحمن الرحیم** مکتوب
 همادهم در تجلی برادر شمس الوسی اگر مه الله متجلی صفاته بداند که تجلی
 از ظهور ذات و صفات الوهیت است جلی طالع و روح را بهر تجلی باشد و بیدار
 روزگاران در خانه درین تمام مغرور شده اند و ندانند که تجلی حق یافتند
 اگر شیخ کامل صاحب تصرف نباشد ازین واسطه خلاصی دشوار بود پس هر کس
 طلب صادق باشد باید که دست در دامن صاحب دوتی زند تا ازین برستند
 دوتی او مقصود مقصود رسد چنانکه قرآن قدیم اخبار میکند و انشوا
 البیوت من ابوابها و برین اشارت کرده است که گفته است راجی
 بی واسطه واسطه کرد راه روی از راه پستی بسوی جاه روی
 و روی رویی کنی زمین توشی در یک دوزان بعالم شال روی
 اکنون آنک فرقت میان تجلی ربانی و تجلی روحانی چون آئینه دل از کوی
 رات وجودا بسوی الله صفات پذیرد و صفات بکمال رسد شرف

افعال جمال حضرت کرد و در جام جهان نای ذات خداوند تعالی وصفات
 ارشود و لیکن نه هرگز ادوات صفات دست و هدایا سعادت مشاهده
 نماید و ذلک فضل الله یؤتیه من یشاء و نه هرگز دوید که گرفت اما کور
 هکوفت که در بیاز میان رونکان صاحب دلما باشد که چون آئینه دل
 صفات بشریت و زلفا طبیعت صافی کند بعضی صفات روحانی بر دل
 تجلی کند و آن از غلبات انوار روحانیت بود که روح بجز یکی از صفات بشر
 می پدید آمده بود و گاه بود که روح که خلیفه خویشی حق است در تجلی
 آید و تجلیات خود دعوی انا الحق کردن کرد و گاه بود که جمله موجودات بشری
 تحت خلافت روح در سجد و بندگی مطلق افتد مانند مگر حضرت حق است قیاس
 بدین حدیث که اذا تجلی الله لشیء خضع لہ و ازین جنس غلطها بسیار
 افتد جز در عنایت خداوند و حجاب بیرون کردن کثرت آفتون بیان فرق میان
 هر دو تجلی ربانی و روحانی اول آنست که تجلی روحانی و سمت حدود دارد
 و انقوت افتنا باشد اگر چه در وقت ظهور از آن صفات بشری کنده افتنا
 نتواند که چون تجلی در حجاب شود در حال صفات بشری جدا کرد اما در تجلی
 حق سبحانه و تعالی ازین اوقات شایسته از لوازم تجلی حق سبحانه و تعالی ظهور
 نفس است و زهون صفت باطل او که جا احق و الحق و الباطل ان
 الباطل کان زهونا و دیگر آنکه با حصول تجلی روحانیت طاعت بر دل
 آید و از شویب و شک و ریب خلاصی نیاید و ذوق معرفت تمام نه در تجلی
 حق جل جلاله برخلاف وضو این باشد و دیگر آنکه از تجلی روحانی غور
 پیدا و پدید آید و عجب و هستی بفریب و در طلب نقصان بدید و
 خوف و نیاز کم شود و از تجلی حق سبحانه و تعالی این جمله برضی و هستی
 نیستی بدل شود و در طلب بفریب و شکنجی زیادت کرد و تحقیق
 بدانکه انسان آئینه ذات و صفات باری تعالیست چون آنست که صفات
 بهر صفت که حضرت خداوندند خواهد تجلی کند آنرا بصفت حیات

تجلی

متجلی شود چنان بود که حضرت خضر الیاس علیه السلام احیاء باقی
 بود و اگر بصفت کلام تجلی شود چنان بود که موسی را علیم بود و کلام
 الله موسی تکلم و اگر بصفت زانی تجلی بود چنان باشد که مریم را بود
 و هوزی الیک سجده الخلق چون بصفت خلایق تجلی کند
 چنان باشد که عیسی عم را بود و اذ تخلی من الطین کفایت الطیر
 فتخرج فیها طیور باذنی و اگر بصفت امانت تجلی کند چنان بود که
 مرید خواهد بود شراب نخشی رحمت الله را بود و در حال که نظر خواهد
 قدس سره بر وی افتاد و نوره بر او جان بداد چنان کسی همت بر کند
 هلاکش کند و دیگر صفات همین میان و فرق بجایت ذوق است
 میان مشاهده و کاشف و تجلی بصیرت و تامل شافی در بیان است
 در نبشتی بتطویل ایجاد اما معنی تجلی اینجا بیاید ذات بدانکه تجلی
 واستار و لفظ است میان این طایفه متعارف تجلی کاشف است
 باشد و استتار پوشیده است کاشف باشد و مراد اینطایفه از تجلی کاشف
 کشفی حق است و مراد از استتار پوشیده کشفی حق است و اینجاذات
 حق نخواهند که تاون و تغیر بذات او روانیت این جنات که برسی
 مسلم روشن کرد و گویند مسلم کاشف کشف مسلم کاشف نکرد
 و لیکن خاطر می آید کاشف کرد تا مسلم اندر یاد علم او کاشف شدن
 مسلم خوانند و جهاد او را پوشیده شدن مسلم خوانند چون سراو
 بچویشتی شغول کرد و در دیار غیب پوشیده کرد این را استتار خوانند
 باز چون همه از حق بیدار ازان حق بیدار از خویشتی و ازان خویشتی
 بشریت از جسی برداشت و غیب و جبر این را تجلی خوانند ای برادران روز
 که ادمیان را در وجود او در کشف در طلب آید و دل از یافت بردارید
 مرد در طلب و معنی درست عزت خویشی نه طلب سر آمده نه طلب
 دور آمده این دانی جیبت هر جا جمالی است ایجاد لا لیست و کما

تجلی

حسبی است آنچه گرفتاری و ذیلی است چنانکه گفته اند ریاضی ما به طرب
 شش و عها از ترا با داد پذیرفته ستها از ترا با این همه در وقت که خاکت بود
 شایسته نباشیم قدوسها ترا هر که در کمال درستی کرد او را نا خواستند
 و هر که قدمگاه درستی ندارد اگر چه بخورند صد بزرگی را گفتند خودی که
 خداوند را پستی گفتند نه گفتند چرا گفت موسی عم خواست و ندید و بعد از آن
 نخو است و بر بیه خلعت خاک و کلی نه خلعت سر سرست و کار آدم و ادیان
 نه حدیث مجازیت مصنوعات و موجودات بسیار بود زیرا که با هم میجوئی
 و مشغول با کار نبوده که تا بود اگر بعینت بودی اشخاص و حواهر نیازی
 الیک راست و یاس عصمت و طاعت و قدسی و طهارت ایشان راست لیکن
 نه هر که خدمت را شایسته و نه هر که حاشیای طار را شایسته تمام انبیا طار را
 شایسته سلام **بسم الله الرحمن الرحیم** کتاب با نردم در وصول
 برادرش ابوبی کریم الله بگرامه اوصالین برانکه وصولا حضرت خداوند
 نه از قبیل وصول جبرست بیخیم یا غرضت بعضی یا جوهرت بیخیم یا علمت
 معلوم با عقل است به قول یا شی است بشی تعالی الله علو کبریا و ابی
 لفظ وصول در شرح و عرف آمده است و میان این طایفه معروف است پس معنی
 پیوستگی بخراوند و وصل جسته میماند معنی پیوستگی بخراوند و وصل است که
 بر پیوستگی که در از دون خدای تع معنی تعظیم پس اتصال مشغول گشتی سر باشد
 بحق تع و این مقدار فراغت باشد از غیر حق بدان مقدار که بحق مشغول بود
 متصل کرد و دلیل برین قول حارثه است رضی الله عنه که گفت کار کنی آنظور
 الی عرش ربی بر ترا بر آن مقدار که حارثه را از دنیا اتصال افتاد معنی
 اتصال افتاد شیی مصطلی را هم از هر دو کوف اتصال افتاد تا بحق اتصال
 افتاد و اگر آنور روی چیری مانده بودی گفتی اعدو یک من کردا چون
 گفت اعدو یک منک درستی گشت که آنور ستروی غیر حق جیزی مانده بود

پس

پس اتصال از دنیا اتصال بعقی افکند و اتصال از هر دو کون اتصال
 بحق تعالی با را آورد و دیگر همچنین قول عبد الله بن عمر که بوقت طواف گشت
 گنا ترا بی الله تع فی ذک المکان همی با خداوند خانه دیدار کردیم
 و این از آن معنی بود که شخصی مشغول شریعت بود و شری مشغول
 حقیقت بود و خداوند مشغول حقیقت شغل شریعت فراموشی کرد نه از خانه
 خبر داشت و نه از سلام کند لا شغل حق تعالی او را چنان کرده بود که
 سلام اغیار نشنید و تعظیم خداوند خانه او را چنان کرده بود که از خانه
 همی با نیا مدازنی معنی گفت گنا ترا بی الله و لیکن چون آنکس که بروی
 سلام کرد از این مقام خبر نداشت بشکایت و عتاب مشغول گشت باز چون
 عمر این مقام داشت هیچ گفت دلیل گشته در شری دعوی عبد الله را
 چنانکه تنها گویند بزرگ البیان فی موضع الحجة الی البیان حاصل
 هر صاحب دولت را که نهایت مرجع دستهی حضرت خداوند تع خواهد
 بود و آن الی ربک المنتهی در سبلا ادرل عهد است بر تمام بر صبر
 طبیعت روحانیت و بر دروه انسانیت او خیر ما بر شاشی نهاده
 اند که ان الله خلق الخلق فی ظلمة ثم رسی علیهم من نوره
 و در جوهره جام است ذوقی بکام وی رسانیده اند که اثران هرگز
 از کام جان وی بیرون نشود و زندگی وی بر آن ذوق و قصد آن
 نور همیشه میسر کند و معدن خویشی است و با این عالم الفت
 نگیرد و بگویم شرک آن شراب نتواند چنانکه گفته است رباعی
 عشاق تو را است سمت آمده اند سرست زباده است آمده اند
 هم میبوشند و پند می نمیشوند کامیابان زاست می پشیمانند
 پروانه صفغان جان باز عاشق که کند جذبه الوهیت در گردن
 ایشان و رجها است افتاده است امروز چندان پروبال

در طلب کرد و سادات جمال شمع جلال پرواز کنند که بر قضیب من
تغریب الی شبرک مقتدرت البیوت ذاعا استقیال کند و بدست
جزئی من جدایات الحقی ثنائی عمل الثقلین اولاد کنایه حال
کشود و کوی تا چند برین پروبال ضعیف کرد و سادات جمال مکرری
تو بدین پروبال در هولو صورت ما طیران تنوعی کرد این پروبال در
میدان و اکثر جهاد و اقیانان دراز تا بر سنت نهاده شد
پروبال از شعاع انوار خویش تو کرامت کنیم بهدی الله لکن
من یشا و ازین جا است که گفت رباعی اول این ره بقیل و قنات
نهنگ جز بر درستی و صالت نهنگ و از نگاه دوران هر کس غان
و نیک نابا پروبال پروان نهنگ اگر ملائکه اعلی علیین و جوی اوس
جمع شوند یک نبوه را بر خود در نخلی صفت حضرت خداوند تعالی
تندر که الا جذب حق تو که بنده را در ساطع قرب اودایی بنشانند
لا جرم یک جذب بهتر آمد از معامله جمله خلایق و آن بندگانی
که از بند خودی خلاص یافتند و تصرف جذبات در عالم الوهیت
روشن دارند یکیش ایشان با معامله اهل هر دو عالم برابر آید
و بران تجرید ایشان برین است که گفت مشوی صوفیان دردی دو
عید کنند عنک و قلن مکی قدیر کسند هر دو صوفی فانی را و جوی
نومیزاید و تصرف جذب محوی شود و از ان محوقدی دیگر سیر
می افتند در عالم الوهیت تصرف جذب که بجز الله ما یبیتار
و یبیت بی دردی محوی و انبانی حاصل میشود که صوفی اول
دو عید میکنند یک عید را محو و دوم عید را انبانی درین مقام اگر
اول روح الله و کلیم الله خوانند بر روی زبیدانی قیام بر قد

وقانت وی حجت ابیای برادر این کار بر دستار خولگی کسی را
کسرت است ایضا آورده اند که آن عزیز چون در بهشت آمد در کسرت
گفت این قدم روزه که ما راست در بند رکاب نشاند بود
و این سر پر خراشع که ما راست با رتاج تواند کشید ما را قد
انفی داده اند یا ان موافق با بدایتنا که هم چیز ندارد
علک و اسباب را انشی در باید زد مردانه لیک عاشقانه
بزد و هشت بهشت را و طاع کرد چون بهشت بهشت با نایج
و خلعت بصفت مغربان بود چون در راه طلب می آمد عورت
بوشی نمی یافت مشوی دانی چه بود شرط غمرا اینه تخت تاج
و کمر و کلاه در بازی حجت هر ذره از فرات آدم این نصرت عشق
بر آورده مشوی دل در غم عشق مبتلا خواهد کرد و امر و زنجی دل
قضا خواهد کرد سبحان الله الرحمن الرحیم منور
شاهزده در سالک و مجزوب بر او شمس الوبی اکرم الله
بکرامته الساکین بدانند که روندگان الله راه برد و قطع اند
بکی سالک دوم مجزوب مجزوبان کسانی اند که ایشان را بکنند
جذب بر یا بند و بدین مرتبه برسانند و از هم مقامات بگذرند
نند در غلبات شوق اما اطلاعی زیادت ایشان ندهند
بر احوال راه و شناخت مقامات و کشف اوقات خارج در
راه باشد از خیر و شر و نفع و ضرر خبر ندارند اینها شیخی را
نشانید که شیخی را کسی شایه که اگر چه او را بکنند جذب میزند
اما بسکون و اهستگی برند تا هر مقام داد و انصاف از مقام
از وی می ستانند و احوال خیر و شر و صلاح و فساد راه
جمله بروی عرضه میکنند کلا رفتن بر راه تا بر راه بری

جماعت دیگر تواند کرد اما نشان راه راه روندگان چنین گفته اند اگر سالک را
 صفات حاکم گزینند در واقع همان بلند کردار تشبیهها و کوهها و جاهها و
 جایگاهها تاریک بودن می آید و بر ضرایبها و شکستها و ابها و کوهها
 میگذرد و کوهها و تپهها برین چیز و سبکی و لطافت در روی بدیعی آید مرتبه
 که بر صفت ای کز رانند سبزها و مرغزارها و درختان و کشتزارها و
 روان چشمه و دریا و مانند اینها بلند مرتبه سیم که در صفات هوا کز کند
 بر هوا رفتی و برین و بر بلندها رفتی و بر او بیا بر برین مانند این
 پس مرتبه چهارم چون مرتبه بر صفات آتش کز رانند چراغها و شعلهها
 و آتشها پس مرتبه پنجم چون بر صفات افلاک و اجرام آسمانی کز رانند
 در آسمانها رفتی و برین در آسمانها آسمانی با سانی و گردانی چون
 بیشترند مرتبه ششم چون بر ملکوت کز رانند ستارهها و ماه و قمر
 و انوار و این چنین است پس مرتبه هفتم چون بر صفات حیوانی کز رانند
 هر صفت که از وی کز خواهد کرد درجه هفتمی و سومی بدان نوع حیوان پیدا
 حیوانات مختلف اگر خود را بر این حیوان قادر پیدا کنی است از این
 صفت و اگر خود را بر این حیوان پیدا کنی از آن ترسان باشی از آن
 و غلبه آن صفت است بر وی باقی جنبینها عالم دیگر است که سالک را از
 با یک گزشت و در هر عالم مناسب آن مشاهدات و دقائق او را بدید کرد
 ای برادر جانی است و مقصودی مرد باید تگویی یا جان بدیم با مقصود
 رسم این کوه شب چراغ است و عزت او بدین است که در این او روح
 در با خون خوار است آن کوه صراط است و بر او که بر او جان فدای
 میکند و کوه در نظر در با فرود میروند چون قدیمی بقیعت کسی
 خواهد که در دنیا در کوه نهادن تعیین کند در این دنیا در کوه است که بدید
 پس شناختی من آنم که اهل آسمان اول ارادت تسبیح از من امی خواهند
 و اهل آسمان هم ادب تهللی از من دانستند و اهل آسمان دیگر می بینا
 سند قدسی ما بر فرق کنید حاضر خواهد بودند این همه دونها

در تابا خیم تا طراز لغت بر پیشانی کشیدند و بر سر کوی شمع محمدی
 جوان نشاندند تا صبح با تاج اخلاصی بیارود و در رعد باد در فترتک ما
 می سازند تو مردی و این لعین بر لبی هر دو ن از جای خوشی بنحید
 تلبیری عظیم داد تا صدیق در ملکوت پدید نیاید و عیادی پاک با ذری
 درین راه قدم نهاده و از جای بنحید و سلام بس **الله** اثر حق
 الرحیم مکتوب هندی در غلط کلام سالک برادر اعز شمس الدین بدانکه
 که گروهی از صوفیان که ریاضتهای قوی کرده باشند و شهواتها از پیشی
 بر گرفته و موقد برید در خلوت نشسته و دل بکلمه الله آورده و در هر
 قبت دل آن قدر کوشیده که جز خدای عزوجل در همه احوال بر دل ایشان
 چیزی نگردد و ایشان از بسیار احوال نیکو گشت شده باشند و سر
 ملکوت کشاد و در درجه اعجاب کرامت رسیده و از غیب خبرها دهند
 و راست آید و از همت در بهاری بندند نیکو شود و اگر همت بر هلاک نشی
 بندند هلاک شود البسی اینجا حد برده همه سر او شربت بدیشان
 نماید مگر یک سروان است که از هم پور شده بود تا بوان سپ آدم
 سجده نکرد اما آن سر برایشان اشک را کند که بود مقصود از ترک معصیت
 است تا شهوات شکسته شود و صفات بشریت زبردست آید تا مرد را از
 ضلالت باز نماید و مقصود دیگر است که در حق بر دل غالب شود و دل
 از ظلمات بشریت بزرگ خداوند صافی گردد تا حقیقت معرفت خداوند
 او را حاصل آید بسی در وجود شریعت همه راهی است که بعبه وصال
 و کسی که بعبه وصال ک بیاد او بر او و نور شد و در وجه حاجت طلب
 بی این قوم را جان نماندیم اگر نماز بکنند ایشان را حاجت شود از آنچه
 بدان رسیده اند گویند ما خود همیشه در مشاهده ایم و مقصود از نماز
 و رکن و سجده است تا دل غافل بحضور آورده شود ما خود یک ساعت
 غافل نیستم و عالم ملکوت را آشکارا می بینم و جواهر مقدسی انبیا و صورت

نیکی با همی نماند ما را بین هم حاجت و این عین صورت واقع
 المیسی است که در حال قریب خود تکریمت کفت مرا سجده آدم هم
 حاجت آدم هم از نیست مرا از سجده او هم فایده و فوهم او در نظر
 نه بر لبی انسانه است بلکه برای مثل این قریب تا معلوم است که هم
 قریب بر فرمان برداری زیان کند و این معنی هم بزرگان دینی گفته اند
 شریعت و زربین همه رفتن لایه است یعنی تو راست و حق گفته اند
 آن دیگر دقیقه که از ایشان پوشیده داشت است که بدیشان نمود که
 مقصود شریعت اینست و پس این غلط است که مقصود دیگر هم هست
 مثلا بیخ نما چون بیخ مسارت بر در سجده کمال که اگر این مسارت بود
 از کمال با نافتد چنانکه المیسی اقتاد اگر کسی که بدین بیخ نما هم هم
 دارد که مسارت این کمال آمد و مناسب و مناسبت او حیثیت طرف
 چیزی گفته اند که شناخت وجه او در قوه بشریت نیست و این بطریق
 خاصیت است که عقل را بر وهم دست نیست چنانکه سنگ منقا
 طبیسی آهن را بخورد کشد و هیچکس نماند که سبب آن حیثیت گفته
 اند مثل این قوم مثل مردیست که بر سر کوه کوشکی ساخت فاند
 و بسیار نعمت مهیا کرد ایند چون وقت نقل آمد بر او صحبت
 کرد هر نفسی که خواهم بکن اما چند دسته گیاه خوش شوی اگر هم
 خشک شود از نیچار روزی که با او بود که و همامون سبب
 و گیاه بسیار نر و تازه و خوش شوی بدیدم از آن گیاه نر و تازه
 مبلغی در بر کوشک دیدم و در بعضی این گیاه سبب نازکی غراب
 شد سبب گفت بدین این گیاه هم را برای آن در بر کوشک است
 زده بودند تا این جایگاه را خوش شوی دارد که آن این گیاه خشک
 چه کار آید بفرمود تا پرون انوا خشد چون کوشک از آن گیاه

در کمال

حال

خال شد ماری سیاه سراز سوراخ بر آورد و بر آرمی زده هلاک
 کرد سبب آن بود که این گیاه را دو نایده بود بوی خوشی که
 همگنان میدادند و دیگر خاصیتی داشت که هر کجا او بودی
 مار برامون آن جایگاه نماند پس او نیدا خون مار بود
 و آن خاصیت کسی نداشت چون این سر کمال عقل غره
 شد سبب هلاکت او کشت بنداشت هر چند خانه معرفت
 او بنامش در خزانه قدرت خداوند نیست و بعضی این آیه
 و ما افرینشیم و من اعداها لایک عطا شد این صاحب
 کرامت و کشف راه بین غلط اقتاد که سری از اسرار شریعت
 بر او ظاهر شد بنامش در وهم سردی نیست و المیسی همین
 بنامش داین از خطاها بزرگ است که سالکان در زندگان
 لا اقل غلط گاهی است که بسیار در زندگان را از دین اینجا هلاک
 شده اند از نیچاست که گفت ای آنکند دم رخت بمنزل گاهی
 کاچا بند بر دلبند (ان راهی) چون من دو هزار عاقت انور با همی
 یکشته شوندم بر نیاید آهی هر چه از این معنی شنوی از کسایتی
 ایشان را در چه و رتبه بوده است پس این قوم یک مقصود
 دانند از راه شریعت و نشا خشد که در وی سردی نیست
 و این قدر هم نمانست که اگر در وی سردی بودی بیفایر
 چندان ناز حاجت چه بودی که بای مبارک در هم در نی تنفا
 نشی گفت این بر است و لجب است نه بیفایر چنانکه او
 نه هم داشت و دیگر انوا چهار زن بشی که با نیامده و گفت
 منی چون شمانه ام و او روزلا وصال گرفت و دیگر انرا بیع
 کرد پس هر که از علی و شایخ و صوفیان رضی الله عنهم بر چه کمال

رسیدانت که هر نهدی از بندگی شریعت سرایت کس عبادت
 اخیره دوان بسته است تا بجای است که این بزرگان در وقت مرگ
 دست از یک ادب از ادب شریعت ندانسته اند جدی که توبه
 جنید قدس سره وقت مرگ بلی وضو داد خلال جان فراموش
 کرد دست او بگرفت و آن سنت بجای آورد گفتند ای بزرگوار
 در چنین وقتی این قدر رخصت نیست گفت که آری بجز از این
 رسیدم اهل کمال چنین بوده اند و اهل غرور فریفته شدند
 اینان ندیدند و ندانستند بدانشند که این نیست بلکه اهل
 حقیقت ندانستند سر نهادن نماز و تزیین آن که نماز با مواد
 دورگت است و نماز حقیقت پیشین جهل رکعت است و نماز شام
 سه رکعت است رکوع یکی و سجود دو در هر یکی شری و خاصیتی
 است در حاصل کردن کمال و نگاهداشتن تابوخت مرگ اثر
 ظاهر کرد آنکه اگر آن بود هم کمال سود ندارد و چون بر سر خود
 هلاک شده بنید گوید آن کمال بجای شد گویند مسأله نداشت
 از پنج گشته شد بوقت مرگ چنانکه ابلیس را آن همه کمال است
 با یکی فرمانی سود نداشت این از غلط گاهها روند گانت که
 کمال خوشی غمرا شونند این یک دقیقه بوشید با ندر از
 نیجاست که عزیز کتتم مشغولیت مردی دانشی در راه کمال
 که رهی دور و تارکت و رجاء جوامع و دانش پیش خود ار
 و گرنه درجه افتی سر کوشا کفغان زین صوفی در علم مانده
 ولی در علم خود بی علم نره ای برادر این مردان را در دیده دارند
 که یک دیده صفات افات نفسانی هستند و یک دیده صفات
 کرامات بزدای هستند چون صفات کرامات نبیله ای هستند دراز

انید

انید چون بجز آفات خاک هستند در کمال از آید کمال بودی که
 این شریعه عرفان و سوخته آتش فراق گفتنی گفتنی گشت
 ترا با و لم اعرف هذا المحویش کاشکی خاک بودی و فلان این حدیث
 کاری نبود بی و کال کال میکفتی کجا انظار یکم ملکوت و اسکان ملائکه امی
 تا پیشی تحت دولت من صف باشند سر این است که گفت بیت که هم جای
 نشیب است کال کال کال کیم داغ فراق و کال باغ وصال آن مرده آتش
 عشق در بضاعت و طاعت ملکوت رده هفت هفت انطاع یافت کاری
 در پیش نهاد نوگفتند یکد آئین و عرق انجین قوت طلب کن
 محبت ترا زین کاری بود که یکدم شادی را سه سال و عزت دوی شوی
 کر چه کنی هر بسی راز را روی شکایت نه کسی راز ما
 الله الرحمن الرحیم مکتوب هشتم در غلط گاهها دران
 برادر شمس الدین برایم بعضی مردمان از سر شستی و خیالی فاسد
 از راه افتاده اند که روی گویند خدا بر او عمل بعبادت ما چه حاجت
 او از اعمال خلق بی نیاز است طاعت و معصیت بنزدی نیازی او نیست
 خوشی و رنجی بنیم جواب آنست که این شبهه جهل صرفت کان
 برده است که شریعت خلق را کار هر خدای فرموده است و این حال
 و باطل است که کار همه خلق برای خوشی است و قران خبر میدهد
 و من تنزل فاسترک لیتقه و من یحلم صا تحا فلتقه
 مثلا این مؤبر جاهل آنست که بیماری را طبیب برهیزر فرماید برهیزر
 کند گویند طبیب را از نا برهیزر کردن من جم زبان دارد هر چه
 زبان کار بود مجبور سخن او را است بود و بیکت هلاک شود طبیب
 برای آن گفت نارضا را نگاه دارد ملک راه شنا او سدا کرد
 اگر فرمان بجای آرد شنا با بود اگر نه هلاک شود و طبیب از آن بی
 نیاز و دم کرده در فرج رفتی از حد شرع و تجاوز کردی از آن

باید که در هر وقت که از شهوة و صفات بشریت پاک می باید شد اصلا او این

اعتقاد بر می کنند که خدای تعالی کریم است و رحیم است بر او رحمت کند جواب
آتش که این سخن درست است ولیکن اینجا ایلیسی شیطان است که باطن را
از راه سیر دعا قلم جواب گوید چنانکه کریم است و رحیم است شد
العقاب است و مای نیم درین جهان بسیار خلق را در رنج و دورویی
بیدار و غمناک بر روی تنگ نه و با آنکه کریم است بیکانه ندیم نیافرید تا
کشاورز رنج نه بیند هم آدمی شود است ناند تا نان و نمک بخورد بهار
در علاج نکند پس همچنانکه شد رستی و توانگری را سبب ساخته است که
آن حاصل بنا بد که از ضربت تیر یعنی است کفر و جهل را از هر روح
است و کاهلی را بیماری که اگر علاج نیابد هلاک بود و زهر کفر و جهل
راهی تریاتی نیست که علم و معرفت و بیماری کاهلی را هیچ علاجی نیست
که زنگردن و همه طاعتها بجای آوردن هرگز زهر خورد و بر رحمت الهی
کند هلاک شود و در بیماری کرم انگبین خورد هلاک شود و بیماری دل
از شهوة برود هر که دل را از شهوة باز ندارد بر خطر هلاک افتد
مگر آنکه که اعتقاد دارد که این زیادت محبت است و اگر حیوان اعتقاد
دارد که این زیادت کلمی نیست در خطر هلاک نباشد هلاک شده
جبهانی کفر بود و کفر هر جا است و سبب کرمه بر ریاضت موقی شغل
شده باشد و نباشد که مقصود از ریاضت است که از شهوة
دختر و صفاتی که در شرع مذمومت بیکارگی پاک شوند و کان کرده
باشند که شرع چنین فرموده است چون موقی رنج برین ریاضت کنند
دعا جز اینها صفات خوشی اعتقاد کرده باشد که این محال است
در شرع چیزی فرموده است که آن ممکن نیست چه آدمی را بولان صفت
که اگر بیه ادب و پاک شدن از صورتی نبندد چنانکه کلم سببه را سبب
کردن نتوان پس کار بیگانه محال است بدان شغل شوم جواب
است که جهل و حماقت آنست که چنان بنده که شریعت فر

موده است که از شهوة و صفات بشریت پاک می باید شد اصلا او این
قد توانسته باشد که چگونه شریعت چنان فراید که رسول ص چنین
میگوید بن شرم در خشم شوم و از خشم بروی بسیار و بی عیبی و خداوند
سپرد باید که در احوال غیر بین آن وقت تا میگوید اینرا که خشم فر و خوردن نه
که خشم ندارد و چگونه فر باید که شهوة نمی باید که حضرت رسالت نه هم
داشتند و اگر کسی را شهوة ساقط شود علاج باید کرد تا از آن بگذرد که حجت
براهل و فرزندان و چیزی در غمناک فران از خشم بگذرد که تواند
و شاکه و انقائام نیک از شهوة خیزد و مطلوب بیغایران تواند
و شاکه بوده است ولیکن فرموده است که این هر دو را از بردن
باید داشت چنانکه در فرمان شرع باشد مانند است در فرمانداری
و مسکن در فرمان صیاد لیکن که باید که معلم بود و اگر نه در صیاد آویزد
و بی اسب نیز صید توان کرد اما باید که ریاضت یافته باشد و اگر نه صیاد
را با نواز دسی شهوة و خشم هم چو مسکن و اسب است و سعادت یافت
صید توان کرد بی این هر دو اما بشرط آنکه زبردت باشد که اگر غایب
باشند سبب هلاک بود پس مقصود از ریاضت است تا این هر دو
صفت شکسته شوند و زبردت باشد و این ممکن است جهل هم کوهی
باشند که محافت خود صرع شدند که کارها بتقد بر افتاده است
در ازل و سعید و شقی در فکم مادر بودید اما اندو هرگز بی از حال
خود نگر و دسی بعلاجه حاجت وجه فایده جواب است چون
حضرت رسالت از این حال خبر داد صحابه گفتند ما اعتقاد بر ازل کنیم
و دست از عمل باز داریم فرمود **اعملوا فلما خلق له** گفت
دست باز مدارید که اگر شما را سعادت نهاد و باند عمل سعادت شما
میبرد است و معنی این است که در زمین است و رستی و مسکن است
بگرسنگی و نان خوردن هر کرا حکم کرده باشند و ازل که از گرسنگی
خواهد مرد در آن نان خوردن بر بسته کرد است و هر کرا نوا گرسنگی
حکم کرده اند را ده هفتانی و باز را گامی بر و شاکه کرد است و از آنکه

۴۱۱
بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد
الطاهر المصطفى وآله الطيبين الطاهرين
الطاهرات الطاهرات

حکم کرده اند که بحرف میروند راه مشرق برو سینه گردانند تا جبران نرود
حکایت وقتی ملک الموت بر سلیمان بیضا بر علیها لایم نشسته بود در یکی
نیز می نگرست چنانکه او بنی سید چون ملک الموت برفت ان مرد
از سلیمان بیضا در خوابت تا با در از زبان دهد که او را بر زمین مغرب
بود چون ملک الموت باز در مجلس سلیمان بیضا بر آمد بر سید دران
مرد نیز جراحی نگرستی گفت مرا فرمان بود تا یک ساعت دیگر او را
در مغرب جان برگیرم و او را ایجادیدم بحسب داشتیم که این چون غم
بود پس چون حکم آن بود که او را بحرف جان برگیرند و یک ساعت
نمانده بود بواسطه خوف تقاضا برو مسلط گردند و سلیمان از مطیع او
گردانیدند تا حکم از بی برانند و سبب آن بود نه آنکه حکم بی سبب
رانند پس کسی که سعادت حکم کرده اند دل او را روشنی گردانند
تا ایمان قبول کند و او را توفیق ریاضت دهند تا صفات مذموم از
خود دفع کند چنانکه بی نرا بدو من یرد الله ان یتهدیک
شیخ صدوقه للسلام بی سبب از ان سبب که خداوند تقدیر
کرده است که کرده ای را بدو رخ برد است که او را از عمل بازدارد
در دل او اندازد که جعل حاجت نیت سعادت و شقاوت از بی
این سبب شقاوت است که در ازل ساخته اند چنانکه در ازل کسی را
حکم کرده باشند که جاهل باشد بر دل او غالب گردانند که درجه
مقتدای حکم از بی است بنگار و علم آموختن حاصل نکرد که اگر حکم
کرده بودند بی تشریح مقتدای بی بر او افکنند بی و هر که علم طلب
کنند و رخ نبرد جاهل بمانند تا حکم از بی بروی برانند بدین که در دل
او افکنند و آنرا که در ازل امامی حکم کرده باشند در دل او افکنند اگر چه
این حکم از بی است اما ظاهر کرده اند آنرا در ازل است چنانکه
نات سکدم حکمی است که در ازل کرده اند لیکن سبب او زمین نرم

سردت

گردنت و حکم نیک افکنند نیت و آب دادن و هر که حکم کرده اند که زمین
او کدم بر وی دلور ازین فعل و اسباب باز دارند بی ایمان و طاعت با
سعادت و شقاوت همچین است و باشد که این اجتناب کوبد ایمان و طاعت
با سعادت و شقاوت چه مناسبت دارد که خواهد که بمقتل ریزه خود
و جسم آن بداند همچنان باشد که بمقتل خویش خواهد تا خواص
کارها معلوم کند و ان انداز عقول او نیت بی معلوم شد که قضا
دن این قوم محض حماقت است نه مشکل شدن شیخ محبت
و از عیبی بیخار عم منقولست که گفت از علاج کردن نایبنا در
زادها جز نیستیم بلکه از زنده کرد (نیدن مرد) عاجز نیابم
و از علاج کردن اجتناب عاجز آدمی برادر خاطر کاهی داده اند
آدمی را که در یک لحظه بدو جسم جبرست یک وسیله بیل در یک
در که در در یک لحظه بسکی و خنجر بی رسد که هم بر وجه
عالم و تقاضا و حکمت است رود ملک از ما جز اینرا انشعرا
الملك کنتم بشنود این شنوی بر خوان شری گردنت شدتین
استوار کرد ز در با هم از آنش بر او اگر هم بنوی شوی رود در
در ایشان شیاطین نبود اینک بسکی و خنجر بی بی مثله حکمت
ان کلب ان تجمل علیه علیک بیکهت داغ است و این شنوی
او که کنت ایی شده خنجر و بیکهت چون خنجر کاوی بعلف خواهد
بداد و پیغمبر و می آمد یاد کن کا کلب ان خنجر و لا تا من
ولا شفق ابله مرضی بود که با قفصی تنگ بسازد و دل از قفص
خورد بر در از چنانکه این مرغک را در قفص کنس این جانها الطیب
لطیف را در قفص محس کرده اند و او در هر شب از وی چندین

بار سر از در بچم هر نفسی پروان کند که کی باشد بر بوم چنانکه گشت شکر
 آنکه درین پرده نوا بپسین هفت خوشتر ازین هجره سراسیم هفت
 اوج بلند است در وی بزم باشد گمان هفت خود بکرم گنوب بزم
 در مرض ظاهر بر باطن **بسم الله الرحمن الرحیم**
 برادر اعز شری المذنب سلمه الله بنفشه سدو سقینی بدانکه آدمی را
 از دو جوهر مختلف بدید آورده اند یکی علوی دیگری سفلی
 چنانکه سفلی قابل بیماریهاست علوی نیز قابل بیماری است
 چنانکه ان سفلی را طیبیا نند تا بواسطه معالجت ایشان مرض بصحت
 بدل گردد و از ورطه هلاک نجات یابد علوی را هم طیبیا نند تا
 بواسطه معالجت ایشان امراض و علائق و عوارض محسوس
 و معقولات از وی دفع گردد و از محل هلاک نجات آید طیبیب
 علک و امراض جوهر سفلی حکما اند و طیبیب و امراض جوهر علوی
 انبیا اند و بعد ایشان مشایخ که خلفا و انبیا را اند از نجات نندک اشع
 نبی قوسه کالبتی فی اکتنه و چنانکه مریض جوهر سفلی بی
 طیبیب حادث بهلاک نزدیک است مریض جوهر علوی
 بیوزی پیغامر و مای بی شیخ حخته و راه رفته و خلیفه پیغامر
 گشته انعلما و رفته الا نبیبا در حق وی حقیقت شده
 هلاک نزدیک است و در وقت مای دونان چنانکه طیبیبان
 جوهر علوی که گشتند لاجرم جز هلاک شدن دیگر چه بود
 ساطد جیره که از نجات بصحت و حیوان و فالق و نجات
 بود که همین که لا تقنظوا من رحمة الله اما امیدگاری
 بی تقدیم شرایط و اسباب آن کارا که جسم در قدرت

باید
 که
 در
 وقت
 مای
 دونان
 چنانکه
 طیبیبان
 جوهر
 علوی
 که
 گشتند
 لاجرم
 جز
 هلاک
 شدن
 دیگر
 چه
 بود

هت

هت لیکن در حکمت نیست پس ما خاک بر سر ایگر و وصیت خود باید
 داشت و از نجات بد شناخت که در دست هیچکس چیزی نیست مگر خود روی بندگان
 شقی الا ماشاء الله و چنانکه طیبیب نفس بیمار بکیر تا بواسطه ان بر علت
 بیمار واقع گردد و ادویه مختلف و اشرفه متنوع بر اندازد تا قوت بیمار از در وی
 دو درم سنگ و از در وی سه درم سنگ و از در وی چهار درم سنگ بگیرد و مجرب
 سازد یکی را با جاح کند و دیگر را بخورد تا طبیعت با اعتدال باز آید و صحت روی
 نماید و از هلاک نجات آید و همین حریف پیغامر بر علت عیبت
 بیمار باطن و قوت یافت هر آینه از احکام و شرایط بر اندازد قبول استعداد
 بیمار باطن کاهم دور رفت و وقتی سه رکعت و زمانی چهار رکعت از جمله
 جمعی سازد یکی را حلال کند و دیگری را حرام عقیدتها شوش و هر هاء
 مختلف و امراض متنوع با اعتدال شریعت باز آید و صحت عاجل روی نماید
 و از خطر هلاک نجات یابد و اینجا سری عمر است بصیرت ادراک کند
 پس اگر بیمار جوهر سفلی مخالفت طیبیب اغا نکند و برخلاف امر او
 ریش بکار برد هر آینه علت قوی گردد و کار بهلاک کشد و همین پیغامر
 علوی اگر مخالفت شریعت آغاز کند و برخلاف امر و نهی او کارها نند
 کبره هر آینه در وی علت ضلالت هر روزی قوی تر گردد و بی جهت
 بموت جهالات هلاک گردد چون در آخرت زنده شود بیمار بود و در دبی
 درمان شده باشد با بود سر مداد در روز همی بود و اگر کار برخلاف این
 باشد و امور صاحب شرع نگاه داشته بود و از مناهی بخت نموده
 باشد و همیشه بتی درست زبده هرگز نمید آید الا ان اولیاء الله لا
 یبوءون شیئا من شیء کار الی دار کالمک اعننا صبح ابدا
 قوی البوارح باشد و حقوق خود از غزایها رو جانی بکمال استینار
 کند و در آخرت قر و رخ و زنجار مخلد او میاید در جنت همی بود
 از نجات مقر رشت که چنانکه طیبیب تنها حکما اند طیبیب ذلهار انبیا را اند

و بعد ایشان خلفاء ایشان کنونی که بید و ننی مادر زاد فرورد و ادب اراصلی
 غرق کرد در یافت پیغامی ممکن بر کمان در بسته شد و ادراک حلیقه چنان
 سپید که ایشان در عالم کم شدند و کم گشتند ادب اراصلی ایشان را کجا در یاد
 و این شقاوت و بی دینی ما بر در سعادت و آستانه دولت ایشان کجا
 رسد این در تیر بسته شد در حق ما رحمت بر جان خردا که گفت
 در مجلسی و صانع در یک نشاند چون دور خرو آب پی و در سوختند آنجا
 نماند ما شقی معلولان و مرغان را و خاکساران و مدبران را که آنکس
 ایشان که عقاید و معاملات ایشان در و مکتوبست و روش و طریقی
 ایشان در و مسطور چنگ بدان زینم و امام و مقتدا و خود سازیم تا اگر
 خورشید دولت از مایه دولتان فرو شد با ری بخرای بود و کذا گفت
 شایسته گشت از سخت بودم که در شرف از نور رفت مهاجران بر کردی
 نعوذ بالله منها این در همه بسته شد تا آنکه همه من و تو وجه فرعون
 وجه بولوب و ابو جهل با این هم نموبدی اگر نه روی نر جگتی خوری
 و جانی میکنی و دست و پایی نین و با دی و دشواری پیش نه که با د لطف
 افتادگان را میطلب و فایز برید مقصد هزار سال سالکان مملکت سجده
 طاعت در مقام کرامت فرود کرده بودند در خانقا و عصمت بر صلا
 حرمت تکیه زده که گاه در این ناگاه با د لطف و زید آب و خاک راکی
 در بر افتاد بودند بنا بکج و گفت اری جاعل فی الارض
 قریبه تا هیچ مطیع طاعت خود ننازد و هیچ مناسی افتاده نویسد
 نگردد و در سحره فرعون نگر خون عنایت سابق بود با د لطف بر بوند
 که جادو است با کار ایشان سحر و با طبل است در عین سحر و جادوی
 در تخت توحید نشاند تا ج معرفت بر سر نهاد و عجایب قدرتی بیجان
 نمود که چون افتادند با بر کبریم شکریم که او کسیت و چون سرافراشته
 را در افکنیم نه سیم که او کسیت و کار او کسیت و سلا

بسم الله الرحمن الرحیم مکتوب است در فضل انبیا و
 و او بیار برادرشس اولین بر آنکه اندر اوقات و احوال با اتفاق جمله
 طریقت رضوان الله علیهم جمیع او بیایا متابعان پیغام برانند انبیا برناضلت
 اند از او بیار از اینج نهایت ولایت عبادت نبوت و جمله انبیا و اولی
 (ما از او یکسی بنمایا شده هیچکس را از علما اهل سنت و جماعت تحقیق
 این طریقت اندرین مسله خلائی نیست مگر کوهی از مسلمان که گویند
 او بیایا ضللترا انبیا و اندر شک برین کنند که گویند او بیار همه وقت با
 خدا مشغول اند و انبیا بر پیترت بر دعوت خلق مشغول اند پس
 که همه وقت بحق مشغول یا شد نا ضللت بود اگر کسی که او در بعضی وقت
 مشغول بود و کوهی از جهال که دعوی بحیث این طایفه کردند و بیایان
 کمان نیکو بر ند و انبیا ترا شامت کرد و گفتند مقام ولایت بر تمام
 نبوت و مرئی را علم و جی باشد و مرئی را علم سرور سر چیزها درند
 که پیغامبران را از ان خبر باشد و مران علم من گدنی نام کردند و این لقب
 را اسما از قصه موسی و خضر گرفتند علیها سلام و گفتند که خضر لی
 بود موسی نبی موسی را جی ظاهر بود تا او را بوجی ظاهر خبر نگردندی
 ندستی باز خضر را علم من گدنی بود غیب بود استی بی و جی تاموسی
 را بشا کردی و بی حاجت آمد و استاد فاضلترا از شاکر بود اما آنکه بران
 اینا مذهب اند و برین ایشان اعتماد است از بیای زارند و روانارند
 که هیچکس را مقام برتر از مقام انبیا باشد اما جواب آن شبهه که ایشان
 گفتند است که خضر را فضل مقید بود و ان علم من لونی است موسی
 را فضل مطلق بود فضل مقید مطلق فضل مطلق نیست چنانکه
 فضلا بریم بار بار رضی الله عنهما و آن فرزند بی اساس شریعت
 باطل کنند فضل عامر و فاطمه که ایشان را فضل مطلق بود بر جمله
 سایر عالم و در جمله بر آنکه اگر احوال و انقاسی و روزگار جمله او بیار
 را اندر جنب میقدم نبی صورتی کنی آن جمله متلاشی نماید و ناخ

این گروه میبندد و میرود و ایشان رسیده اند یافته و بدو می
 حکم فرمان آمده و قومی را می برند پس کینتی انبیا را فاضلتر از همه بود
 کار او بیست از پنج چون او بیست نهایت رسد از شاهت خرد هند و از
 عجب بشریت خلاصی یافته در همین بشر باشد و تا در رسول را اول
 قدم قدم اندر شاه هدایت شود چون بدایت این نهایت و بی بودایی با
 بان قیاسی نتوان کرد و از خواجه ابو یزید رحمت الله برسد که در همه
 میگوید اندر حال انبیا کفایت هیئات را از اندر ایشان هم تصرف نیست
 همه اندر ایشان صورت کنیم آن هم ما با ششم بیست و هفت که او بیست
 از دراک خلق نهانیست سر نه انبیا از دراک او انبیا نهانیست او بیست
 اندر جنب انبیا سبب دارند و انبیا اندر جنب او بیست طیار اند هرگز سبب
 مرطیاری اندر نیاید هم از خولجها بویزید نقلت که گفت سر ما را
 با سناها بردند و بهیچ چیز انتفات نکرد بهشت و دوزخ را بنمودند
 بهیچ چیز نگاه نکرد و از کمالات و عجاب بر کردارینند و قضا و شکر
 بی مرعی کشند و اندر هوایی هویت بی پریم تا بر میدان احدیت مشرف
 شدیم و در حجه از بیت را اندران بدیم چون نگاه کردم آن همه میبود
 گفتیم بار خدا یا منی مرا تورا نیست و از خود می خود مرا گزین
 پس مرا چه با یکر در زمان آمد یا با یزید خلاصی نداد از تو می تو اندر
 متابعت دوست من است است دیده را سخاک قدم او سر همه کن
 و بر منا بعثت ادعلا زنت نما بی دانی را اهل طریقت معراج با یزید
 خوانند و معراج عبارتی است از قربت پس معراج انبیا از روی
 اظهار بود شخصی دینی و از ان او بیست از روی همت و اسرار بود
 و این بدان اهلیت که هر چیز که مرا انبیا را با اظهار را بود
 شخصی دینی و از ان او بیست از روی همت و اسرار بود و ان انبیا
 رصنا و با کین چنگ و قریب چون دل او بیست باشد و سبب ایشان
 پس درین بسیار باشد میان کسی که شخصی ویرا آنچه برند

سرسه

که سر دیگری را چون این برانستی اکنون بر آنک با اتفاق اهل سنت
 و جماعت و جهور مشایخ طریقت انبیا را و او بیست که محفوظ اند
 فاضلتر از اندر فرشتگان بخلاف معتز که که ایشان ملائکه را فاضلتر
 دانند بر انبیا بر کردید که ایشان بهت رفیع تر اند و خلقت لطیف
 و مرحق را عظیم ترند پس با یکه فاضلتر باشد جو آب که هم تن قطع
 و در ثبوت رفیع و خاقت لطیف مر فضل خداوند را علت نیست
 فضل کسی را بود که حق تعالی مر او را فضل دهد که اگر فضل بطاعت
 بود بی انگاه است پیشین را برین است فضل بودی که ایشان را طاعت
 بسیار بود و اگر فضل بر دست و جهور بودی بی ابلیس را فضل به
 آدم بودی که آدم از خاک ظلمانی بود و ابلیس از آتش شوائبی بی
 معلوم شد که فضل آنرا بود خداوند را او را فضل دهد و از خلق
 برگزیند و دیگر بر آنک ملائکه چون مضطر با انانند برحق معرفت
 که مرا ایشانرا اندر خلق شهود نیست و اندر دل حوصی و آفت نه
 و اندر طبع زرق و حیل نه و زرق ایشان بجمله نه غذا بر ایشان
 طاعت است و مشرب ایشان فرمان برداری خداوند بان اندر
 طینت آچی از شهوت مرگیت و ارتکاب معاصی از روی محتمل
 و زینت دنیا اندر دل ایشان موثر و حوصی و جبلت اندر طبع
 و آچی مشر و شیطان را اندر شخصی وی جندان قوت که
 اندر رکهار روی با خون همی کرد و معاری آن و نفسی بود و چون
 که دای همه شرها است پس کسی که این بی علم و صفت و صبر و بی
 بود با امکان شهوت از فسق و فجور بر همیز کند و با عین حوصی
 از دنیا روی کرد اندر و با بقا و رسوا سبب شیطان اندر دل وی از محضت
 رجوع کند و از آفات نفس خود را نگاه دارد تا بملازمت بر عبادت

و موافقت بر طاعت و بجا آمدن بانی و بیاریت با شیطان مشغول کرد
 بجهت این از آن فاضل بود که اندر صفتش معرکه کا به شیطان و شوره
 نبود و اندر طبعش ارادت غمناک و لذت نه اندوزن و فرزند و شغول
 خویش و پیوند نه بخواج سبب ولایت نه متوقف امید و آت نه بچسب
 چیرگی که جنودین هزار سال با انتظار رضاعتی عبارت کند خلعتش تا
 ششم داری محمد بود تا شب عراج ستود و پیل خدمت کند جلوت تا
 صلوات بر او باد که نفس را ریاضت کند و روز و شب مجاهد کند حق
 با دوی عنایت کند و دیار خویشی کرامت کند و جمله خطر آتش
 کند حاصل اینست خداوند فضل نهاد تا که خواهد بر آنک خواهد
 عطا برین معنی اشاره کرده است مشنوقه به بین جنودین بزرگ سالک امیر
 نبوش کار جزو تنبیه و تقوی هم طاعات او هم نهادند در استغفار خود بود
 دادند و شرف خود تا بجای محنت او گشت دستار خون لعنت از هر جا نهاد
 صدیقان بجز خونست که میدادند که سر کار او بودند چاکر خویش و درین
 یاد ما را از استغفار حق فریاد ما را تو میخوای بیسیم و ماری که تا خوش بود
 بی نیازی نمازت نوشه راه درازت ولی او از نمازت بی نیازیست خدا
 را بر ما بی نیازیست ترا جز نیستی دیگر چه با زیست و بجهت ولایت
 سرت از اسرار حق جز سرش برید آن کرد و دوی را جز دوی نشنا
 و اگر آنها را بی حدیث بر جمله عقال جانید بودی دوست از دشمن
 بودید آری بدی و واصل از عافیت مینمودی پس خداوند تو را حیوان
 خواست تا جوهر دوستی را اندر صدق خوار داشت خلق
 نهاد و بدید بر بلدا اندر نازد تا طالب آن بکلم عزیز جان در
 خطر کند و بلان دریا جان نشان کند و بقعر دریا فرو شود و از
 دشت بر آید و با جان دنیا بر روی سر آید چنانکه جان بازی ایشان است
 مشنوقه بگذر از جان و عقل یکبارگی تا نبرمان حق رسی با روی
 عشق

عشق و اهنگ ان جهان کردن شرط بود حدیث جان کردن با صیانت تو درین فزون
 تا شب مرگ تو روزی بنیاید آن سوای که پیش ازین باشد رسم و عادت
 بود نه دینی باشد ای برادر بسوسنه اندرین اندوز باش و از در طلبی
 خالی باش و از کثرت معصیت و خلاف خویشی نویسد مشغول
 ملکی و بشری درین حضرت سرگردانند مردی بند و روی شعبی بسیار
 راضی شده و از برای تزویج صاحب ده سال شبان کرده و از پنج مرتبه
 نانی خواسته و از درانگی سر او تاریکی بادید در طلب آتشی قدمی
 لطف قدمی نملای با خلعت شوه شوی آمده که و اخطت عقد نفسی
 مانرا ابروی خود بر کتدییم باغ با عود از شربت در کشته بود و از
 ملکیت برکت شسته در عالم ولایت نامدار شده و بر شکر هوس هوس دار
 کشته با دوی نیازی از عالم قهر نالماو نید با کان مزله هر طوبیله
 کرم آیدند و بنا در دادند فزاشه کتله از طلب ان تحمل علیه کتشت
 این بود و عزت الله عز وجل که بهشت و آنچه در دست از مویجات
 ناز شوی و دروخ و آنچه در دست از اسباب کوازش بر لیلی اشعار و
 پاک کرد ایندن آفرید کانت نرا در لیلی شقاوت و دورتر از ایندن
 ایفانت مبر عبید الله بر حکم انیسر لا یتیرید بکم انفسه عن
 این معنی میخواید بدی که ز را با تیش بر لیلی کال بر ند نماز بر لیلی تقصان
 او بدین عاصی را بدو فرج بر نوتا با یک بجزیره یک شود نه از برای
 آنک بدرد غنا یک و بعد هلاک شود خویش گفته است آن بر عهد
 عم عکله معاصینا فی الازل لا ینبغیه عن نظهری تا با تصف
 کا لغتوان گفت در ازل بکناه ما عالم بود که ما کانا کنیم ان علم سر
 آفریدن ما را مانع شد پس معصیت محمد است تا که مریضی امروز
 کرده ایم چه گونه مانع شود او را از عقوبت کردنا و بیامرزیدن

ببین نسبت ندالا تقطعا من رحمت الله بهر زبان کوشان
خیرد و جان صدر روح و قوت از ان می باید دانخ در حدیث آمده
است کونم تذنبوا لاجرا الله بقوم ید بیون فیقوم لهم
اگر شاکانه نمی کرد بدستی نه قومی دیگر آوردی تا ایشان کردند بی
بیامرزیدی ایشانرا جمله عاصیان و گناه کاران عالم را این اشارت
بسته است شویات مشوی عاصی چاره نوسید که چون پیش از شراف
باشی خوردید اگر اقتد بقصر بادشاهی هم اقتد به سر بیگ که ای کسی که
برهمنه افتاده در راه درو به تا بدان خود شدید کما و چون که بخلصان
آموختن کلمه کاران بر ندان کوی جا که کتوب است که در زلات
انبیاء برادر شری اوین آکره الله نه بداند که اندر زلات انبیاء
اختلاف است عامه اهل سنت بر ایشان زلفت رواد در توطی
که صغیر باشد و کبیره باشد و هر دو اتفاق است که از انبیا کفر و
نباشد که طایفه از مستدعان گفتند که روایانند چون یکی از ما
مؤمنان و تعلق برین گفتند که خداوند خیر طوار از انبیا پیغمبر
و اجنبی و نبی آن تعبیر اصنام آکره انبوی این دعا
از وی مجال باشد که دعا بر جایزات افتد نه بر مستنعات جوان است
که مراد ازین دعا اولاد بود نه وی دلکین هر چند او را زین اینی
بود خود را میان اولاد افکند تا دعا باشد اولاد میرکت وی
ستجاب شد چنانکه در حق رسول ماص زمان شد و استغفر
لذنبک و لغو شیخ الایما اهل حقیقت مراب اصنام را گویند
که این شرک زنا ربی نیست و مریت را سجده کردن نیست و لیکن
تغییر حق طمع داشتن است و از غیر حق ترسیدن با غیر حق
آرمیدن است و این بر طریقی مثل است نه بر تحقیق از بهر آنکه
کافر چون به بت طمع داشت یا از وی می رسید نه از وی منفعت
و نه مضرت و اعتقاد برین کرد اصل تو حید خراب تر با مونی

خود چون خدایم ایمان آورد و خداوند او را جزو ادک اندر هفت آسمان
وزمین نافع و ضار نیست جز وی چون صحت اعتقاد واجب کرد
خدا و وی تا از امیدن و جز بر وی اعتقاد ناکردن و بجز وی تا ترسیدن
روی نیست چون بدین معنی بفریاد زکشت فعلی آورد مانند فعل
کافران هر چند اعتقاد بر ایمان درست بود مانند شرک بود آن
چیز که از وی منفعت و مضرت نبود هر چند بت بود چون خوف
و در جا بوی متعلق شد مانند بت شد پس معنی قول امید خلیل الله
بود که ما را نگاه دار تا جنبا تو بیارم و نه مر جفت ترا بیند و نه بجز تو امید
دارم و نه از جن تو ترسم مشوی چون جنبا و در عالم نیست کسی با کبر از
ایست سودا و پیوستن از معنی دعا که التحلیل لیس التعود من الکفر
القری هو صدق الایمان اما ان قیاس که بکار بیاید که در بیان بطلان است زیرا که
کنند محل علاقه است و ایمان محل محبت و لیکن کافر هر چند کفر عدو
خداوند است او را بدین نیا مد است که خداوند عدو و بت حال است
است با کفر بر وی زوال آید بدانکه خداوند او را محب بوده است و میونی
هر چند مر قتل او را حکم ایمان محبت بدید نیامده است محبت خداوند
نعم او را چون حال سلتنی است و حکم او موقوف است بر این جهان ایمان
بدین رد محبت خداوند مراد حقیقت کرد با ایمان بر وی زوال
آید نمود بالله منها بدانکه خداوند او را عدو بوده است و این توقف
اندر محبت و عداوت اندر حال انبیا روا باشد از بهر آنکه انبیا
احبابا باشد لا محاله زیرا که ایشان اخصی خصوصی اند و هم مقامی
نبست مرا خصصت را برتر از نبوت بسا ایشان خاص ترین همه در جهان
انوسی محبت خداوند را بر ایمان درست گشته است از کفر اینی گشته
از بهر آنکه تغیر و تبدیلی بر صفات مخلوقات روا باشد و بر صفاة حق

روا باشد هر کس حاجت است عدو نکند و هر کس حاجت است عدو نکند
 ولیکن هر چند کسی که حق او را محبت است بویست اعدا است چون
 سحره فرعون سلطان محبت حق غالب کرد و مراد ایشان از اوصفت ایشان
 آرد و هر که حق آنها در اعدا و باغی و هر چند بر صفت اعیان باشد چون
 سلطان عدوانه حق او را از صفت لغیا بویست اعدا ارد و سزا نیست که
 شتر کسی که در دنیا درین بجز عقیق است که رنجیه قدر دارد با عقیق و اینجا
 زمزمیت و آن است که محبت و عداوت حق بعکس قائم نیست زیرا
 محبت حق و عداوت حق ازین است و خلاف و موافقت بنده وقتی
 بی محبت و عداوت سابق باشد و خلاف و موافقت لاحق و هر که
 لاحق علت سابق نگردد از اینجا بدان و شناس که خلاف موافقت
 اند و هیچ این کوی را بی در کوشش و کوشش فلک نهانی هر که حق کند
 نوازین دانی که بر کوشش خود کردی دست رسم خود را بر هاندی ز سزا
 و اما از کجا بیایا کردی رو داد از خود حجت آرد و قصه برادران پیش
 ع که ایشان هم پیغامبران بوده اند و کجا از ایشان رفت و اهل کس
 و حسب از انبیا کبیره روا شده زیرا که کبیر کبیره است از کجا بر
 و از انبیا کبیره و انبیا و دیگر کبیره هم روا باشد از بهر آنکه بر هر
 یک کبیره روا باشد و دیگر کبیره روا باشد دلیل برین عامه مومنان
 اند چون کس هم برین طریق گویند از شیخ برادران بیوسف پیغامبر
 رفت پیش از نزول رسی بود اما آنکه هر چند صغیر و غیر
 قصد بر انبیا رود که انرا زنت گویند و زنت آن بود که پیش از ان
 دن قصد نبود و بعد از انسا دن بجان قرار نبود چنانکه کسی در
 راهی بخشای نبود تا که با قند در حال بر خیزد نه پیش از انسا دن
 قصد انسا دن بود و نه بعد از انسا دن قرار بود زنت انبیا هم چنین
 و با این بهم محاسب باشند لعلو من تبتهم و از تناع

نند

کفر نهم از بهر بزرگی مرتبت ایشان و بلند بی مرتبت ایشان
 یعنی بتدکنا بجز در بکیرند و خردگان را بیزرک بکیرند و کمال صون
 علی خاطر عظیم سزا بی معنی است و سزا گرفتار به بزرگ دلیل خور
 و سبب و گرفتار بجز در دلیل بزرگیت و کمال ز جمل انبیا هم
 آن عتاب کردن با ایشان از جبر بود مردیکران که از ایشان با این
 بزرگی محال ایشان این مقدار تلواریم از بهر دیگران کی کداریم
 این تنبیه کردند مردیکران تا غریز بگردند و گروهی گفتند
 این عتاب از بهر زیارت محبت است بر جای بود عتاب میان
 دوستان بر جای بود چنانکه گفت بت اذ اذهب العتاب کلبش
 و در وقتي الود ما بقى العتاب و رقصه هفتاد و دو علم
 شنیده که چون زنتی بر روی رفت جهل شایر روز سب جده
 نهاد و سبکیت تا از آب جنوی جنان کجا سب آمد روی
 اندوان میان ناپدید گشت و خبر قبول نوبه نیامد می از در بزرگی
 آن کجا همه بسوخت و دوست پیش چشم به داشت و بگریست
 تا هر دو کف وی بر آستان بگشت به دستها سوی آسمان
 برداشت و گفت اللهم ان نعم شر حتمی فاقوم عجزی اگر
 بر من بخشنی بدین آرز چشم کن بخشای فرمان آید باید او در تکر
 عجزتک و نفسی خطیبتک آسب چشم خود را بایستگین و خطاء
 خویش فراموش کرده تا بدانی که خطیر بزرگان بزرگ تر و کار
 با ایشان صعبتر از اینجا گشت میت گشت دکان لب خفتن و عجزت
 تا روز قیامت هم زنتین گفتند که سبب الله ارحم الراحمین
 مکتوب در اصل تصوف برادر شمس الدین اعوی بالله بلاند
 که قاعد تصوف دیرین است و اما انبیا و صدیقان بوده
 است حکم غلبه عادی زشت که در زمانه بدید آمده است صورت
 حال صوفیان در چشم مردان زشت مینماید و اهلک است
 حدیث بر سه قسمت اندکی صوفی دوم تصوف سببوم متبینه

صوفی آن بود که از خود فانی شده باشد و بحق الهی گشته و از قبض
 طبایع رست و بحقیقت حقایق پوخته و متصرف آن بود که بجا
 همت و ریاضت (بی درجه) را طلبد و بر طایفه خود برساند و طلب
 خود را بر اعمال آن ایشان در رست میکند و متشبه آن بود که
 بر وی جاه و حظوظ خود را مانند ایشان کرده بود و ازین هر دو
 معنی خالی و بجز این هر امید است که از ایشان بود و در سایه
 دولت ایشان در هر دو جهان بگذرد و نورش بر سایر رزایی
 باشد و دیگران طفیل و خلیفه و سلطان در شهری یکی بود
 و دیگران در سایه دولت او روزگار بگذرانند و در جمله طوایف
 محقق اندک باشد اما جمله را نسبت بر ایشان کنند هر گاه
 که بیک چیزشان بایشان مانده بودند و فتوی شعاع است
 کس تشبیه بقوم فهو منهم هر که بقومی خود را مانند کند
 کند بر قاری و با اعتقاد بی او از ایشان بود چنین گفته اند اول
 صوفی در عالم آدم بیضا جبرع بوده است حق تعالی و بر از ظاهر
 بر و نا آورد و مقام اجتناب و اصطفای رسیده و درم خلافت
 بر و کشیده اول میان مکه و طایف جهلم بداشت که مرید
 را در آغاز ارادت جهلم فریاد کند و حضرت طینه آدم پیدی
 از بعبین صبا حاتم چون جهلم تجدید بداشت حق تعالی
 ما یبده روح بر وی داد و چراغ عقل در دل او بی فروخت و نور صفت
 از دل بر زبان او آورد بر خود بجنبید گفت الحمد لله
 بنوی هم بری است که من اخلص الله اربین صبا حاتم
 اظهره الله بنایع الحاکمه من قلبه علی لسانه
 فصور خلافت کرد و حکمت سجود ملائیک در اول خلافت

یافت بر خاست مافوار قصد بهشت کرد و جمله اقلیم بهشت
 سفر کرد و بر سر راه ملک کز کرد گفتند حواسی و اطراف جلم
 در قیومین و اختیار نبود بجز خوراک و انبساط دست کشاوی
 نمود از کلبین گاه غیب ز غیب رسیده و بعضی آدم رفته
 شکسته شد و با تنفاری گفت قول کشت استغفار
 صوفیان از نیجات گفت رستناظرنا آنفنا هر چه اسباب
 خواجای و خلافت بود از وی بکشیدند برهنه بایستاد و با
 استغفار رفتند گفتند ای آدم برین غرامت بدینا سفری
 کن که شرط مردانت که چون زلت بروی رود سفر کنی آدم
 میزد برهنه قصد سفر خاک کردنش برهنه بود گفتند ای
 در بوزة کن از هر درختی برگی درخواست کرد جمله
 پانت بره دوخت مترق شد و خود را بپوشید و روی بسا
 فرت خاک نهاد سبب سال آب حیرت از دیدگان می ریخت
 تا آنکه که مصفا شد که ان الله اصطفی آدم نصف یافت
 صوفی شدن جسم که از رها در بوزة کرده بود و مرتبه
 ساخته عزیز می داشت تا با غر وقت در شیشی بنام عمر
 در پوستانید و خلافت بودی در این طریق محمد
 کشت و دولت تصوف در اصل آب انبیا بروان شد صوفیان
 مسافر را جمعی می بایست درینا دردیا که هر وقت اینجا
 حبت جمع آید و ما جرای کنت صورت کعبه در دنیا
 بدینا مساوی از خاتقاهما آن بود که در دنیا خاتقاه
 نبود بعد آدم کعبه بدینا مدوح بنام مرص از دنیا
 بکلیمی اختصار کرد و موسی بنام خود هر ششم

داست

داست که روز اول بخیر مت شعیب بنام علیلم یافتند
 را این خطی بزرگ است در طریقتیم پیروی باید خرفتم
 در هر بیور شاند و عیبی عم بنام مرص جامه صوفی پوشیدی
 و همچنین چون عهد بدوسی عم و عیبی عم رسید بیت المقدس
 را حوائت کلاه خود بسا خشد آنگاه در هر ولایت به طرف
 خود را مرصی ساختند و متبلی معین کردند تا با اوقات
 خلوت و ایام مشایخات رفقا در دولت اینجا باز رفتندی و
 حدیث اسرار الهی را ما جری کردند بی چون عهد رسید
 انبیا و سلطان (و بیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم
 رسید خود همان کلمه مستدود پوشید مکه ایچیم
 از راهیم و قصد هم از آن خاتقا کعبه کرد و مهنر عالم
 عمر در بحر خوشی بک روزا دینه معین کرد و از صحابه
 یک طایفه را برگزید که سالکان راه طریقت بودند بعضی
 پیوان بودند ~~طریق علی و سلیمان~~
 و عارضی الله عنهم ایشان را با اوقات خلوت در آن روز
 زاویه بنشانندی و با ایشان سخنان نراندی صنادید عرب
 و عوام صحابه الخالایه یافتندی و آن حالت قریب هفتاد نقد
 بودند مهنر عالم خوف کسی را از اصحابه اعزاز عظیم کرام
 بزرگ کردی و او یا برهن خود بودی و ادبی انلس که صوفی
 بودی در میان صحابه بس اول این طریقت از آدم علیلم
 در آمد و تنه آن محمد رسول الله ص شد و در میان
 ولت براند قوی دل باشد و فلسی خویشی شکر که اینجا کار

کرم و فضل می رود نه بعل کسی ای برادر هزار هزار راجد
 و کلمه بودند هزار هزار شیخ و توحید کوی بودند هزار
 هزار شیخ و دیار روی بودند هزار سوخته در کاروی بود
 قوم ای پاک را از خاک بیافریدند و بی همه بطاعت
 دعا بدان بریزند بی سابقه خدایت بی مقدمه شفاعتی
 کشد ای شقی خاک است بدست که زمین آن شایم در
 ساعتی خرابی را بریزد و برشتگان را اقبال در شاهده
 ذوالجلال پندارد مردم نواختی و قیامی هر لحظه تجویز
 ورشته رد و حجاب و صرعتاب در کردن مساحتی افکنند
 حریف و غصنی کسی را از تنی نه بیارند طرازا غرور قبول کون
 او کشند بگری بلا از مسجد برودن کنند ورشته طردورد در روش
 در آیدند چند آنک لطف در گارست قهرم در گارست و سلام
 الله الرحمن الرحیم بکتوب است بیوم در طلب
 طریقت برادر شمس الوبی اکرم الله بکرامته الطالین بدانند که هر
 طلب این راه بود باید که سرمایه از شریعت سازند تا از شریعت در طریقت
 راه با بدو چون در طریقت راه با یافت از طریقت بحقیقت قدم تعارف
 هر که هنوز شریعت برانسته است و بر با طریقت کجا ملاقات و هر
 هنوز با طریقت ملاقات نیست آن چاره را با حقیقت چه کرد چه
 کار از نیجات که بهیم کونه رخصت نداده اند که کسی بنادانی بی معرفت
 بی شریعت درین راه قدم نهاده ایم هلاکت باشد و بهیم جای رسد
 که اگر چاه هوس و ریشی کوبانند و جاهلان برضود نهد و از آن چیزی نمود
 بی بود چندان غرور و جهل و نداد و حق دردی بدید که ایان نیز
 بیاد دهد در احوال شیطان ترنتار کرد با لقطع و ایتمی بدانند
 خدای تعالی راهم سرزای جاهل بوده است و بنا شد ما استخ الله

و یا

و یا جاهل گفته مشایخ است و در قرآن بدین اشاره است و طین
 کین که وقت خرد اند هیچ جاهلی را دوست ندارد که جهل اصل
 همه ذله است گفته اند هزار راه سالکان حق بود از راه علم است
 علم تو جسد علم معاملات و علم معرفت و علم حالت و علم مکاشفه و علم
 مشاهدت و علم خطاب و علم سماع و علم وجد و علم معرفت روح و علم
 معرفت نفس و علم معرفت عقل و این علم را علی حده اصلی است
 و فرعی که از دانش آن جاریست بی بدایتی ندانند این طایفه
 همه صاحب علم شریعت و طریقت و حقیقت بوده اند و هستند
 و خواهد بود ای دوستان را که بنفشگی در بادیه هلاک شدند
 چه سود از جمله بغداد و رود نیل مصریت در بادیه شکار کردند
 بود که اگر این دنیا بودی دهند و نعمتی و عقوبتی بوی دهند و
 جنتی و بلاها کم بری بارند جنتی دنیا و نعمتی بی سالکان کراد
 و عقوبتی بومنان سپارد بلا و جنتی را خود گردانند
 قبول کند و توبه اش چنان بود که همه خلق از حرام توبه کنند
 تا در روز یقینند او توبه از حلال کند تا در بهشت نیفتند
 را دانش چنان بود که همه جهانیان را طلب مراد راحت و نعمت
 بود و او را طلب مولی و رویت وی بود همه خلق در گارها
 زیادتی طلبند و او در همه بی طلبی اگر بیاد یاری کند و اگر نیاید
 شکر کند و نشان رونده است که از نیافت مرادش او شود
 تا از همه بندها آزاد شود و با نفسی محافقت او را چنان بود که
 اگر هفتاد سال نفسی وی در یک آرزو بنالد بدون هر دو راه
 موافقت حق چنان بسیار که بلا و عاقبت و عطا و منعم و رد قبول
 بروی یکسان کرد و قدم از نوبله نهد نه از خلق سوال و نه از کسی

و یا جاهل گفته مشایخ است و در قرآن بدین اشاره است و طین کین که وقت خرد اند هیچ جاهلی را دوست ندارد که جهل اصل همه ذله است گفته اند هزار راه سالکان حق بود از راه علم است علم تو جسد علم معاملات و علم معرفت و علم حالت و علم مکاشفه و علم مشاهدت و علم خطاب و علم سماع و علم وجد و علم معرفت روح و علم معرفت نفس و علم معرفت عقل و این علم را علی حده اصلی است و فرعی که از دانش آن جاریست بی بدایتی ندانند این طایفه همه صاحب علم شریعت و طریقت و حقیقت بوده اند و هستند و خواهد بود ای دوستان را که بنفشگی در بادیه هلاک شدند چه سود از جمله بغداد و رود نیل مصریت در بادیه شکار کردند بود که اگر این دنیا بودی دهند و نعمتی و عقوبتی بوی دهند و جنتی و بلاها کم بری بارند جنتی دنیا و نعمتی بی سالکان کراد و عقوبتی بومنان سپارد بلا و جنتی را خود گردانند قبول کند و توبه اش چنان بود که همه خلق از حرام توبه کنند تا در روز یقینند او توبه از حلال کند تا در بهشت نیفتند را دانش چنان بود که همه جهانیان را طلب مراد راحت و نعمت بود و او را طلب مولی و رویت وی بود همه خلق در گارها زیادتی طلبند و او در همه بی طلبی اگر بیاد یاری کند و اگر نیاید شکر کند و نشان رونده است که از نیافت مرادش او شود تا از همه بندها آزاد شود و با نفسی محافقت او را چنان بود که اگر هفتاد سال نفسی وی در یک آرزو بنالد بدون هر دو راه موافقت حق چنان بسیار که بلا و عاقبت و عطا و منعم و رد قبول بروی یکسان کرد و قدم از نوبله نهد نه از خلق سوال و نه از کسی

خواست که سوال خلق را بشکند و از حق شرم دار بود و زهد
 چنان بود که اگر از هم دنیا مرقعی دارد یا لجمی وی ببلان چنان خوشی باشد
 کم دیگران بهم دنیا در روز بزرگ شغول و طلب در شب بجز دست شغول
 و تعب و اگر نفسی اولاد را ن طاعت نظری اقتدا عبادت همتا در عالم
 خود را بنانی بفروشد و پیشی کسی ببهدا تا انان عجب برون نماید
 درویشی بپست و چند عجب کرده بود نفسی و برابران نظری اقتاد
 روزی در بازار مکه برآمد گفت کسی خود بپست و چند را بنانی
 عارفی بدین واقف شود دست بر قفا او فرو برد گفت بدو دست هفت
 بهشت بکندی فروخت تو چند را بنانی میخواهی بفروشی پس
 راه را هشیار باید بود تا نفسی خود را در تنهیم و بجا هفت بهشت
 نیکم هر چه دون حق است هرگز نباید یاد کرد اگر برایت نگر حق را
 بدو و اگر بر جیب نگر حق را بدو و اگر بر خیزد یا بنشیند حق را
 بنظر آیت دنیا و ملک آخرت بنظر همت دی بدو و همه دنیا بدو شرف
 نفسی میدارد و دلش از حضرت قدسی می نازد اندر نیم زن و فرزند
 و دنیا و آخرت کرد دلش گزینا بدو که چه شخص در دنیا بود بدو
 در حضرت خداوند بود همین جای آنجا می شده و بمنزله کار رسیده
 و بدو یوه دل دوست را بدو و این مقام در سایه پر خسته توان یافت
 و در بنایه ولایت صاحب دلی از آفات راه سلامت نماند گزشت که
 جمله مشایخ طبقات و بزرگان دین و علماء سلف رحمة الله علیهم اتفاق
 کرده اند که بی پیر خسته کسی بحق نرسد مگر نیاید در جهان که گفت شیروان
 اینقدر بر تو مرد بر نظر از وجه و خویش کی یایی خبر گزشت و بشینی
 تنبهاهی بی راه نتوانی بدین پی کسی جیرا بدو راه را تنها مرد
 از سر عباد درین دریا مرد و وقتی مریدان خواجه ابو سعید ابلخیر
 و مته الله علیه وضو ساخته بود و در خلوت خانه خویش رفتی

دی

دیده بطور بزرگ خدا برادیدم شیخ آن حال را در برایت گفت ای کارنا بدو
 آن نور وضو است و بدو تو را در آنجا و آن حضرت از کجا بسیار روند
 بجان درین مقام کم شده اند و پنداشت شد که تجلی حق یافتند اگر
 شیخی کامل صاحب تصرف بود ازین و رطبه مهملک خلاص نیاید از
 ملک جاهل بغرور شیطان و مکر نفسی مغرور برود و جهان را بدو
 پسندد و اگر حرفی چند از کسی یاد کرد که کمال کار و رسیدن مقصود
 تصور کند و خود را در مملکت خداوند جایز انصرف داند و یا
 صاحب وز نرفته اقتدا کند کسی برین ایشاوت کرده است باقی
 پوشیده مرقعه اند این خام چند بر گفته بطامات انک ولای چند
 نرفته رو صدق و صافا کای چند بد نام کنند و کونای چند
 پس کسی کم درین راه در آید و در این کارش دامن کبر و با بدید
 پیری که میان پیران و مشایخ این طایفه مشارالیه باشد و شیخی
 و اتفاق کرده باشد و جایز انصرف و اقتدا مشیت و صاحب اشتراق
 در مملکت خداوند گزشته بود اقتدا کند و خود را بدو بر بندد
 تا هر چه بند راه او باشد از پیش بر گزید و عیب نفس او بدو نماید
 و از آفات راه او را خبر کند تا مرید بکلی از خود بیرون آید چنانکه
 گفت مشنوات پیر ما لا بد راه او را در راه تو در هر کار بی بنایه آمو ترا
 چون تو هرگز راه نشناسی زیچاهی عصا کشی کی توانی بر در راه
 کوهها و آفتشی در راه بسلی شایخ یعنی کاری نه کار کسی است
 اما شرط مریدان است که حروف باو اذت پیر کا کمالا بکفت خلوت
 و مراد خویشی یکسون فلهه یعنی ارادت در بکفت خواستن
 است و مرید کسی را گویند که او را خواستن باشد و در میان این

طالبی مریدی را که نیکم او را خواست و مراد نبود و شایع گفته
اند رضی الله عنهم مرید باید که در پیش میر و رخت تصرف و در
مردی باشد در پیشی عسال چنانکه خواهر او را میگردد و با او
چنان بطریق بود که اگر اشارت کند جان و مال دنیا و بی
بدل کند و ترک کند و بهر چه فرماید اگر همه زهر خود در آن باشد
فرمان برد و هیچ دهنه نیارد و بی تاخیر بجای آرد و در آن بی طهر
دعای خود تصرف کند آورده اند که شیخ ابوعلی فارسی رضی الله
گفت وقتی پیش شیخ ابوالقاسم کرکانی رحمة الله علیه از من روی
نیط کرد آید که بر او بود خوابی دیده بودم او را حکایت کردم گفتم تو
چنین گفتی و منی گفتم جدا شیخ ابوالقاسم کرکانی از من روی کرد آید
و گفت اگر جوار را در باطن موی جان نبود بی در خواب بزیانت من
فتی و با چون می و جوار مریدی خبر داده است راست نیاید
و اصل درین باب آنست که خداوند عزوجل خبر داده است
عَبِي أَنْ تَكْفُرُوا بِمَا أَنْتُمْ لَكُمْ وَ عَسَى أَنْ
تُجِبُوا آيَاتِنَا وَ تَكْفُرُوا بِهَا وَ اللَّهُ يَعْلَمُ مَا تَعْمَلُونَ
پس مریدی که سعادت فریبنا اوست و این دولت نصیب
او در راه او هم راست است و میرایی او هم ساخته چشم جا
سلان از جانش محجوب کرد آفات از دامن دولتش دور
و آن دیگر بدو است که شفا و نقرهها اوست در راهش هم
خار و عقبات در هم قدم کاهش صلا کمال و آفات ای
برادر هر که آمد عتابت در گردن افتاد اینجا افتاکم است
من سعادتی بظن آیه و هر که اقرار و حدت مردود

کرد

کرد و از در خویش دور کرد اینجا کرد که استی من شیخی نمی بطن
آیه چنانکه سی برین اشارت کرده است بخت این واقعه
بود امر و زینت اینها در تکلم ما مکتب ان کردند اکنون چه
امید پیشی نه و مصیبتی میدار که کالاه چند با عیب است و
شایسته در کالاه نیست لیکن از دست مراد بهر چه باید
بستاند بی بدو قافله ادیبانی آن دور که آدم عم زنت کرد
ند که اند و متعارفست که قافله اینی کرد و چون راه زدند
نابینایی را دیدند که ماکرم شسته خواد و نوبت پیچید
چیت در جنبی که ما و این دو سه چیز کرم پیچوری گفت ما را
قافله شکسته اند از آنج می ترسیم به ما رسید است اکنون
اینی کشته ام طاعت و معصیت از آن وقت و قافله خالی نیست
که بساطت است که بنده را از حق دور کند و بساطت است
که بنده را محقق نزدیک کند امام جعفر صمدی را عم بر بنده
بودند که کرام معصیت است که بنده را محقق نزدیک گرداند و کرام
طاعتت که بنده را از حق دور گرداند گفت هر آن طاعتی که او
نشی امن بود و آخرش محج بنده را آن طاعت از حق دور
گرداند و هر آن معصیتی که او نشی خوف بود و آخرش عذر آن
معصیت بنده را محقق نزدیک گرداند و نزدیکان گفته اند که
عند روان قل حسی انزب و ان جلد عذر را که چنانچه
بود بهار کنایه است که چه بزرگ بود با لبین بطاعتت
محج کشت گفت طاعتت کردم فرمان آید بعنت کردم چون
آدم زنت کرد و گفت با خدا آید کردم ند آمدن و کردم بچها
نیان نزدیک معصیت کردن با عذر به نواز طاعتت با عیب و اسلام

بسم الله الرحمن الرحيم مكتوب است چهارم در ارکان
 طریقت برادر شمس ابوبنی رفته الله الی سعادت انصوری بیان
 که بنا بر ارکان طریقت بدین خبر است که می فرماید لا ینال انقذ
 شکر الی بانقذ اول حتی احنیه فاید احنیه کنت
 که سمعاً و نطقاً و بکراً و لساناً بحریث جوف خداوند
 رادوست کید با او همان کند که ماد در هر زبان با خلق خود کند
 از هلاکتی نکالند و در مصلحت وی بی کنت وی بر وی نکال
 دارد حقیقت بیاید استی که چون حق نه برینده نظر لطف
 کند او را قلم حاجت خلق کرد اند خاک قدم او را توتیا دید
 کرد اند غبار اقدام مریب او را عطریات سالکان راه کرد اند
 در مری بود نال طلب و جاه طلب سخن از وی بگانه بود
 حق هرگز بر برد بگلا برد جنبی بود که زبان دهر و دست
 دهر و چشم دهر و سع دهر و دل پاک دهر اما کونید گانی که من
 و تو بی بینم هم زبان ایشان برایشان تو اهی می دهد و هم اجزاء
 لغت نتوانند خلق خود باز گیرند و خرفه شوق اند که از سر خود بر
 کشند و خواهند که هر عالم بعلای ایشان اقرار کند و خطبه
 ایشان خوانند بنام و جامه خود مری که در هر عمر خود با دنیا
 خورد یا با پیراهنی مجرد یا کلاه در یا زار نتوانند تا بناید که آری
 او در پیش در زبی و کنش دوزر چینه شود اینچنین کسی راهل
 نظر خوشی برست کونید نه حق برست مری که در زاویه
 نشیند و خود را در صلاح و عزت می آراید تا خلق او را
 بصلاح بشناسند و روی در وی آرد این چون زن بدکاره

بود

بود که هر روز خود را بیاراید تا خلقی بر وی نکرند مرد را با پیکر هم
 اجزا بر وی زبان شود و زبان وی در حمایت دل شود و بیع
 حیا زبان او بر تابد که در هر چند زبان خواهد که حدیث حق
 بر وی برود دل وی آئینه روزگار گشته در پیش وی در دیندی
 شد و زبان او افتد که بر اینچنین زبان حدیث (و نتواند کنت
 در حال از کنت فو دا بستند جنبی کنت اند که هر که از خانه نگر
 بیرون آید و راه خانه خود باز داند تا آرش حاجت افتد
 باز کرد آتسی لاسخن در طریقت مسلم نبود صوفی رادل
 در پیشی زبان بود و جل استند بر زبان در پیشی دل بود صوفی
 بچشم دل بود کتون که تنبگان و روزگار که روزگار ما بعضاً
 بگفتند تا بیایند و تا بیایند بود که زبان غلام از در برین
 و بران می زند می نماید که من بیایم و این سخن با علم راست
 نباشد که ایشان آخ میگویند حکم نقل میگویند و در پیشی
 این با کسی گفت که صورتش این طایفه است و جاهل است
 که اعتبار مرد است نه زبان ترانه بینی کفر که از دل ابادان
 بر آید عین ایمان بود آتش آتش و قلت قضمین الا
 بیان و ایمان که از دل خراب باز آید عین کفر است قولم عدل
 قاتل انک شهید انک رسول الله و الله یعلم انک
 لر سوله و الله یشهد انک المسافقین الکاذبون
 اری زبان که خدای شریعت امر و نهی بدو آشکار
 میشود و دین بدو بیان میشود و نیکت چون بنده را کار
 بحق افتد زبان نامحرم مردد نه پس انک بلبل بوستانا

شعبت است در جی فرمود انا افصح العرب و اجمعهم در مشهور
 چه گفت لا اخصی شئاً و عا لیک ای برادرانم در مقام شریف فصاحت
 نماید در مقام تو چه بود چون زنده زینبیا این معنی را گفته است قطع
 در نظرش کمال سلوک همنوع علی که ضلالتی شریک است از او از گفتن مع
 و شانت افصح کوفین جولایی شد است من احب شیئا اکثر کرم
 ثابت اما در آغاز معنی چون قدم در کت و کوی بود از جبرن بمالمت
 در وی رسد بعد هم عن الله اکثر ذکر الله جمال بوطاز در دل
 هم این کویدر آبی را عاقلی حدیث تو کم کنی که راه سرت کوی حکم کنی
 پس سوخته چند راه کنی بر گفته کوی و نام کنی ای برادر مردی که بکلیه
 روحش آید عذیر خود اما پیشتر خلق در دست حلقه ایمان زده اند جی
 جنایتند هر کوی در دم در لطفان که در هله سراسی سلطان بود
 انا اکثر کون نجی طهارت دل شرطت در دو روز هزار هزار
 زبان خدا گو باشد یک دل خواشناسی تا خدا هزار هزار زبان
 فصیح را در دست زبانه پنی کنک شریه اما هیچ دل با در دست
 زبانه نیایی اکنون ای برادرانم در وقت بر سر شیت خلق نوی
 بر دل نهادن هر شرط نیست فتوی قرآن چنین است لا یجکث
 الله نفساً الا و کفها با احکام بر هر کس بقدر طاقت آید
 نهند پس این هر دو بار بر چون ما بر روز آن شهید که در کاه
 در کاه سرت هم سران تاخ غالی دم بر در داغ نو میدی این
 هر دو بد بختی بر ابله بلن جمع شد و کفر قدیمی نیست که دین
 شاید بادی تکلف نعره در مردی ز نیم که هیچکس لاف در
 ز کمان را عیان خیزد ای ربانند که رب اعز که کند هیچ کس نزلان
 شرح بر تکریم او بر سیرت سراسر هم عیوب بدیدیم و غریبی

(در)

زهی کالا بر عیبی وزهی لطف خردی فریاد اگر شت پر اینم سر بدو کاه
 باز اینی هست مملکت را بخلعت تو با ترا هم ملک در وقت جوانی حدیث
 مکتبی برد ابرو نود در مملکت و ان کسم جنانک حق او امر و نولهی
 خود از نو طلب کنیم انصاف تو از کرم خویش هم بدیم و هرگز
 بد عهدی نو بر تو یاد نکنیم و اگر رنجگی بر تو رسیده است غر
 آن بخودی خود باز خواهیم و سر این ترا بگویم این هم که شنیدی
 حق کرم خویش خواهد کرد از تو هرگز روا نشود که حق کرم او
 بنهایت رسد اگر هم متکران عالم و شیاطین جهان را با در بیت
 و اتباع فی المثلک بعلین رساند و تا به سلطنت اید بر سر نهاد
 هنوز حق کرم او کز اراده نشود پس **الله الرحمن**
 الرحیم مکتوب است آنچه در شریعت و طریقت برادر شریعین
 ارشاد الله الی سائر الاسبیل بلندکم شریعت راهی است که
 اید بعلیه اسلام میان امت محمد بنیاید شد او ندر و حل دعوت
 هم انبیا خلائق را اول پیو جد است و درین همه انبیا بر برابرند
 بلکه یک دین است و یک دعوت و یک معبود و هم این گفته اند
 و الیه عزم آله و احد فرود خا تقوا لله و اطیعوا و جملم
 مستحق بود از عهد آدم هم تا عهد خاتم صلی الله علیه و سلم
 در سخنان ایشان هیچ خلاف نبود که دعوت بحض دمی خدا
 و ند بود است که حق بوارطه جبریل عم در عقول و سمع
 ایشان منتقوس و سماع کرد انبیا است و خلاف در لغات و عبارات
 و استعارات و ارکان شع است اما در باخ اصل دعوت و با عدل
 ملت و قانون دعوت است هیچ خلاف نیست و دوم دعوت بحض

در

است بجز آنکه ایشان اطباء و خلایق انبیا و وقت بر حسب مصلحت
 آن است و ضمناً قاعده است که کند و بوی خداوند پس پذیرفتن انبیا
 سخن خدا را بر عجز و جلوه و کونید و عبادت کردن ایشان را از آن
 وجهی دعوتی گویند و استغفار و متابعت ایشان را امت گویند و جمع
 او امر و نواهی و اصول و فروع دعوت را شریعت گویند و رفتن این
 راه اطاعت گویند و کردن نهادهن این جمله را اسلام گویند و
 ثبات نمودن برین معنی جمله دینی گویند بسی شریعت را همی
 و بنام امری نهاده و ولایتی این راه و جاده فراموشی را شایع
 گویند و شریعت را فراخ باشد که از وی راهها غیر در جهانند
 حضرت رسالت ص اشاره کرده است و فرموده است **شیرینی این**
علی تلبس و سمن و فقه کلامها صالحة الا فاصلة فانها
ناجیه و طریقت راهی است که از شریعت خیزد و شریعت
 بیان توحید و طهارت و نماز و روزه و حج و جهاد و کوفت و دیگر
 احکام شریعت و معاملات است اما طریقت طلب کردن تحقیق
 این معاملات و تفحص این مشروعات و راستی اعمال بصفا
 ضابطه و نظیر اخلاق است از کدورتان طبیعی چون ریاض
 هوا و جفا و شرک و مانند این در جمله هر چه تهذیب و تطهیر
 ظاهر نفاق دارد طریقت است مثلاً جامه نازیبی کردن از
 لوث نجاست شریعت است و دل پاک کردن از کدورتان
 بشری طریقت است پس از نماز و وضو کردن شریعت است
 و همیشه بر وضو بودن طریقت است در نماز روی تعاقب
 آوردن شریعت است و روی بخدای آوردن طریقت است
 در جمله هر چه در مرتبه حواس خود آید رعایت آن کردن است

از

از شریعت است و هر چه درون پرده فالب است رعایت کردن آن
 طریقت و هر چند انبیا علیهم السلام خود را آن فرمایند که تشدد
 اما بعضی از خلایق و اعمال در تطهیر است نیازند بر این آسانی
 ایشان را و بیکان او را در خاص خود سازند چون نماز شب
 و زاکر رفتن صدقات و سپردن خوردن و عراض از دنیا و **تساعت** **بلا ابرو**
 بلا بد از قوت و لباس و مانند این بسی آنچه در تطهیر است آید
 شریعت است و آنچه از برای تحقیق است بر خود را باید کنند
 و لازم احوال خود سازند طریقت است تا اگر کسی سگوان این
 طریقت پیش گیرد از درجه عوام برآید و در زجر و خواص در
 آید و آن خاصه که انبیا راست دو قسم است یک قسم بر امت
 مسموع و مخطور است چنانکه قرآن قدیم بیان قابله است
حالیتم لکم می کون انکم منین دو قسم است که در ستن
بسیک ایلا کسی بدان فصلت موصوف شود این طریقت
 پیش گیرد زیادت درجه باید و ترقی برد او را بکمال خوشی
 در طریقت نیست زیرا که رغبت از برای ضعیف حالات
 نهاده اند و مباحات از برای تحقیق عاجزان و ضعیفان
 معین کرده اند از باب طریقت راقوت همت و جد و مصافقت با
 لاجرم خود را از راه رخصت و مباح ممنوع دارند از حلال
 نیز زیادت شر و حرصی نهانند که شریعت قنن باب راحت
 و ترفیه است و طریقت کمر راحت و منع ترفیه است از نفس
 اماره و هر گاه که مرید خود را در مباحات رخصت دهد نفس
 طلب گردد و در پیاد در شجاعت اندازد از انجا بیشتر و بیشتر تاد

محرمان بر دو هلاک می کند هر که بی شریعت قصد طریقت کند
 همچنان باشد که کسی بر بالای می خواهد شدن را از نزد بان آن
 نام خراب کند و خود را بر روی دیوار مکتوب و هر چه بدنی
 نبرد و لحظه فرود افتد و گفته اند همچنان باشد که کسی بچشم
 بسیار تنگی به او بر می اندازد اگر چه حیلت کند و جهد تمام
 نماید و رخ بسیار کشد و هر چه بدنی بالا اندازد بکن از ساعنی
 فرود افتد و بمنزل خرد باز آید و همچنان باشد که کسی خواهد
 سخن رود بشت بر مغرب اردو از کعبه اعراض کند می رود اگر چه مالها
 بسیار هم بر آن فاعده رود هر که کعبه نرسد هر مقصدی دارا می است
 و هر مقصدی را شرطی است و هر محبتی را اهلیتی و سستی و شرط
 نیست راه طریقت عمل احکام شریعت است چون مرید در راه طریقت
 باشد گردد و از عهد حقوق شرعی بقدمان گران پیران آید توفیق نبیند
 او شود تا از جمله عوام خلاص یابد و در سلوک طریقت خواص یابد
 و ندگان راه هم را اگر در دای برادر چون شریعت و طریقت بشناختی
 اکنون از گمان و لوگان در متابعت و موافقت آن پاکان قدیمی می زنی
 و خود را چون مناسی جویی نوادر حضرت مناسی نواد از دور عرضه
 سبب و بد آنکه اگر از آن سیمای لطف که در خزانة فضل است بر سرش
 مشکان و کفر کافران غیبی تو حیدر گردد و از آن شربت جان پرورد
 در قح غیب است قطره در مطبق خلق چکانند در عالم نه مخالف
 پستی و نه منکر با بی او که بنویسد بچک ازل نکرده بچک حال کرد
 سرمایه از تو باز ستندی اگر هزار نمویی از نوعی از این که مرده
 عضوی فرعون شود و هر ذره از تو سرودی گردد و هر طریقی

از

از تو سرودی شود چون او ترا بخواند هیچکس را با تو کار نبوده
 بسم الله الرحمن الرحیم است و سبب بدست شمش در
 شریعت و حقیقت بر او شمس است و این اعجاز الله بخواهد که شریعت و حقیقت
 این دو عبارت است مریض قوم را چنانکه حق و حقیقت از صحت
 حال ظاهر شریعت عبارت است که در حالت باطن حقیقت عبارت است
 و ظاهر باطن پیوسته است انوار اصل جدا نیست که تصدیق بی قول
 ایمان نباشد و قول بی تصدیق کفر و شی نه لا اله الا الله حقیقت
 است محمد رسول الله شریعت است اگر در حال صحت ایمان کسی
 که جدا کند تو اندو خواستی باطل بود اما اندر حکم شریعت از حقیقت
 جداست که فرق ظاهر است میان قول و تصدیق و علماء ظاهر گویند
 فرق کنیم که شریعت خود حقیقت است و حقیقت شریعت داین غلط
 است و مذهب ملحدان است که گویند یکی بد دیگری روا باشد و گویند
 چون حال حقیقت کشف گشت شریعت بر خیزد لعنت بر این افتاد
 باد و برین مذهب بس بد آنکه حقیقت عبارت است از معنی که شیخ
 بدان روا باشد و از عهد آدم عزرا تا عالم حکم است چون معرفت حق
 و شریعت عبارت است از معنی که شیخ و تئید بدان روا باشد چون
 احکام وقتی بود که شریعت نبود و وقتی باشد که شریعت نباشد اما
 وقتی نبود که حقیقت نبود و وقتی نباشد که حقیقت نباشد پس شریعت
 فعل شده بود و حقیقت داشت خداوند و حفظ و عصمت او
 قال الله تعالی و الیوم جاء حدنا فبما انهم یبهموننا
 مجاهدت شریعت و هدایت آن یکی حفظ بندگی حکام ظاهر را
 خود و آن دیگر حفظ حق مرا حوال باطن را سبب است پس شریعت از
 مکاتب بود و حقیقت از مواهب شریعت بر مثال ماد است
 و حقیقت بر مثال قلب و قوام ماد است قلب است و منزل قلب

مادت است بسی شریعتی است و حقیقت بر مثال جان جناتک
 دو حال حیات آدمی یکی بی دیگری محال است دو حال صحت ایمان
 شریعت بی حقیقت و حقیقت بی شریعت محال بود این طایفه اند
 مخصوصند به علم شریعت و حقیقت بمعالجات نه بمعالجات و علم
 حقیقت راسته که است یکی علم بصفات خداوند عزوجل و وجد
 ایت و بی و نفی تشبیه از وی دوم علم بصفات خداوند احکام وی
 دستم علم باقیال و حکمت وی و علم شریعت را نیز سرگشته است
 یکی کتاب و دوم سنت و سیم اجماع است اقامت علم حقیقت بی
 اقامت شریعت زنده است و اقامت علم شریعت بی اقامت
 حقیقت نفاق اولیا خداوند بصرفا مجاهدت علم در راسته حاصل
 کردند و علم در راسته علم شریعت است که بدرس گرفتند و بجز در آن
 آموختند و خالص کردند معاملات خویش را بدان علم مخصوص
 علم او آفریده بدانند ایشانرا علم ولایت علم حقیقت است و آن
 عطا کرد محض است بی درس و تعلم حکم این وعده که من عمل بما امر
 علم و در شده الله علم ما لا یفهمه و از بیجا است که علماء ظاهر
 در علم در است طلب کنند که مقام ایشانست و نیابند صورت بنظر
 شوند و گویند با خلاف رأیت است یا اینچنین روایت کجا است و
 نند که در خانه کلاه حرم نباشد واجب کنند که در خانه محمد
 نباشد سنت حق نه با او لبا خویش چنان رفته است که بنسند
 سر ایشان جز آن نماندیم از حق باشد و سر ایشان این کبر از حق
 کبر در زبان ایشان این عبارت کنند از سر کنند و زبان با سر است باشد
 و سر با حق تعالی است هر چه بدید باید چنانکه گفت مشنویات
 در علم و عمل زبان شان راسته میزدان صفتند بیایم و کاست با حق جمع
 خود بر ایشان لا یفرهم شعرا ایشان اما کثر دیدن از گری بیست
 هر آینه احوال یکی را بود و در او چهار روز اندک راست اینست
 سه من

که من بی بیستم پس نزد این طایفه هم ظاهرینان احوال روزگار آمد هر چند
 خود را راست بین شمارند از آنست که این طایفه ایشانرا بدین
 معذور دارند و هر سخنی بیانی است تا بینا را لا بد معذور دارند و عرض
 عن اهلین همین فرمایند اما از آنجا که اهل این علم بر فرستد
 دو کار کردن از میان برخاسته است برین مذهب آماشایم که
 هر که اهل حقیقت بود بنهان کشت و این داشت بنهان کرد و اگر
 که خود را بدین مذهب معروف کرد حقیقت نداشت از دل خلق کیلایم
 این مذهب برخاست گفتند مگر اینرا حقیقتی نیست زیرا که هر
 اهل حقیقت بود از میان بر رفت و علم با خود بین بر کسی نماند برین
 مذهب بلکه بیان کند اهل نیز از میان برخاست از بهر آنکه فعل
 از میان توان کرد و بیان از علم توان یافت و علم از اهل توان گرفت
 چون اهل برخاست علم برخاست و چون علم برخاست بیان بر
 و چون آن برخاست فعل برخاست و این نه تنها در علم حقیقت
 اقتاده است در علم شریعت نیز همین اقتاده است بی با یک
 بدانی این طایفه قومی اند که هرگز ترک ادبی از اداب شریعت روا
 نداشتند اند ترک فرضی و واجب کسی روا دارند و حکایت مشایخ
 رضوان الله علیهم در رعایت اداب شریعت در کتب مسطور است
 و در زبانها شهرت از بزرگی از بزرگان دین گفتی من از خداوند
 عمر ابی میجو اتم تا همه خلق در نماز و نعت بهشت مشغول باشند
 و من در بلاء دنیا باشم و اداب شریعت را اقامت نمایم قدر
 شریعت ایشان نیکو دارند و اداب شریعت را ایشان نیکو نشنا
 که ایشان هر چه یافته اند در فتنه سخت شریعت یافته اند ای سر ادر
 دل میکنند و در عزیمت سستی نمای کار از آن طرفت نه بعلی تو اهل

معرفت چنین گفته اند که ملائکه جنین دانسته بودند که علت نواخت
خلعت بنا بهت است و علت که نواخت می افتد آنست که از این کفتند
ما طبعیم و ایشان غاصی که اوست نواخت ما را با برحق تو باز نمود
که نواخت ما بفضله است نه بطاعت و عبادت فرشتگان هفت
آسمان و زمین که طاعت داشتند بفرمودت تا آدم را هم سجده کرد
کردنکه هیچ طاعت نداشت اگر خواهد در لحظه هزار هزار آدم
و عالم بیافریند هزار هزار چون حبیب و خلیل بریزند و در
رت او عرش رفیع با ذره خفیه برابرست و سلام ^{الله} ^{سبحانه}
الرحمن الرحیم بکنون است هفتم در متابعت رسول ^ص
برادرش ^ص اولین سلامه بدانند که سعادت ابدی و عز سرمدی
بند و در محبت خداوندست جلوه علا و این دوست و خلعت
بند و در متابعت سید المرسلین موعود است و بر موافقت
ست او موقوف تا بقصودی ^{بجمله} ^{الله} ^{طوبی} ^{اقتیاد} ^{گردن}
کش نه و خلعت فرمان برداری او در کن با او فرشت تقرب نهایی و از او
هی او دور باشی و قصر ایمان را با جمیع ارکان معور دار و بر هر کس
از ارکان او بترسند و حق هر کس بواجبی بکنار نماند موافقت
و عند محبت با حضرت آفریدگار جان علا بدلات سید مختار
بسته و حکم حکم بماند با آن عهد و پیمان چون از اینجا روی
محبوب اری در هر دینی بقصد صدق عند سید مستور هر نیم
فرود آبی هشت بهشت با حور و قصور و با انهار و اشیا و با
شراب ظهور در منزل اول ترانزل بود کانت ^{کشم} ^{جنانیت}
الفردوسی ^{شک} ^{چون} ^{در} ^{منزل} ^{دوم} ^{قدم} ^{نهاد} ^{دی} ^{آن} ^{نعت}
که در صفت و اصناف نیاید دان دولت که در وهم ^{و اهلان}
تا نجد

تا نجد نبودی نباید آعدت ^{یعنی} ^{با} ^{عالمین}
رانت ^{ولا} ^{اذن} ^{سخت} ^و ^{لا} ^{خطر} ^{عالمی} ^{قلب} ^{بشر} ^{عبارت}
از آن است در منزل سیم مناصات و موصلات از حضرت
دوست تمامه وزی بود من ^{الملک} ^{الرحیم} ^{الرحمن} ^{که} ^{بیموث} ^{الی}
الملک الزی ^{لا} ^{بیموث} ^{از} ^{بعد} ^{ان} ^{منزل} ^{نونهایت} ^{ندارد}
چنانکه ان نوره جازیم حقیقت است نهایت ندارد و عی
رت از آن محبت اینست که و ^{بجمله} ^{امان} ^و ^{تو} ^و ^{اشمال} ^{ما} ^{جند}
بهشت و نام بهشت دوزخ ^{ندانیم} ^{که} ^{بر} ^{قدر} ^{حوصله} ^{ما} ^{صی}
پیش نیست چنانکه عزیر گفته خداوند را آفریدن دوزخ
رحمت زیادت از آنست که در آفریدن بهشت جماعتی را که در عالم
شهادت بلذات و شهوات میل داشتند بهشت امیدوار گردیدند
چون ایشان از غفلت دست از لذات و شهوات ^{حالی} ^{ندیدند}
مرا ایشان را بدوزخ تحویف کردند که اگر به لذات باقی از آن لذات
فانی باز نمانند از دوزخ ^{بترسند} ^{دست} ^{از} ^{وی} ^{باز} ^{دارند} ^{روی}
با خیرت از نمانند اما از آن ای عبادت تعظیم ^{که} ^{فر} ^{الله} ^{محبوب} ^{بود}
و متقاضی از محبت باشد که بهشت و دوزخ بر ضمیر میرونی ^{کا}
کرد و غم فوت و یافت هر دو یکی خورد آنجا که سلطان محبت
و شوق آمد حریف بهشت و دوزخ ^{کجا} ^{نجد} ^{سرای} ^{مصلی} ^{سک}
و شربت و صلوات بهشت ^{خسی} ^{در} ^{روز} ^{عاشقان} ^{بهشت} ^{بی} ^{است}
وقت تنگ خواهد مشاد دنیوی ^{رحم} ^{الله} ^{علیه} ^{مریدی} ^و ^{کار}
و گفت با رخدا پابر مشاد ^{نیخاسی} ^و ^{بهشتی} ^{کر} ^{ان} ^{کن} ^{خواهم}
مشاد چشم ^{کنت} ^{دکنت} ^و ^{یک} ^{سی} ^{سال} ^{است} ^{تا} ^{بهشت} ^{برخی}
عرضه میکند بکوشه ^{که} ^{چشم} ^{نه} ^{تکری} ^{تم} ^{ای} ^{تا} ^{چه} ^{دعا} ^{است} ^{اصل} ^{در} ^{ین}

معنی آنست و اعتماد بدانک هم را از علم باکی پاک آورده اند
 و پاک بپالم باکی خواهد بود که عبارت از آن اینست فی تعقد
 قاعده سلیق تعقد رجم جای حدیث بهشت و درون است
 و این ستری عزیز است علم من علم وجهل من جهل باز اسانیک
 از کوه شنه بدار بریده است تا نذر معرفت و کنگ محبت
 صید کند با و از طلب ارجعی الی ربک راضیه من رضیه بعالم
 اصلا خود باز شود تا بر شاخ شجره وصل نشیند که و این
 یهود ای برادر معرفت نغم محبت است هر که در عالم معرفت ناقد
 تر باشد محبت سوخته نزلت و سرور وی از روی محبوب
 و از شاه در مطلوب بیشتر محبوب جانها و مطلوب دلها
 جانها می آید که از آتش اشتیاق میگذرا خشد و آید بر ایشان
 میزدول بود از جان و مال و اهله فرزند در راه دوست می با
 خندند تا بی دلا و از محبت خود بینی اینها ترا خبر کرده در محبت
 ایشان گراهی داد بچشم و بچشمی و بچشمی از اهل خلا
 و خلک متره و شهادت او از ورطه شهت تقدس و هم از بی معنی
 است که خواجه گویند ان الله یجلی لکم عامه و لکم
 خاصه یعنی معرفت صد معانی بودی جگر سوخته او هر صدم
 ساکنان قدس رسیدن کامل تر بود پس لذت او از دوست بیشتر
 بود این طایفه میگویند کجاست در عالم زریه معرفت عزیز تر است
 که برقی از غیب المعانی کرد جانها عاشقان از حرفی ان برق سو
 و برق عالم غیب خود باز شد این جانها سوخته در عالم حبیبی
 و سرگردانی حیران مانند در روی آرام و نه جای قرار و نه قوت
 ایستادن و نه طاقت قرار هم بغیر آید که لا تعک الفوار و لا میشک

الفرار

الفرار گفته نیز کانت یکی از طالبان بصدی رسیده از وی در خواست
 که برای او از حضرت عزت معرفت خواهد آن صدیق خاص از کال صدیق
 و احلامی از حضرت عزت ملتس وی عرضه داشت با حاجت مقرر است
 طالب در حال بی حال شد و در بنیه و تحیر در سرگردان براندان
 صدیق چون حال وی مشاهده نمود از کال شفقت برای او تحقیقی
 خواست فریاد آنکه در آن حال که توان برای او معرفت خواستی هزار
 کسی آنگاه راه از من معرفت خواستند ما یک ذره معرفت جمله را کرامت
 کردیم همه در عالم حیرت برین حال آنکه مشاهده میکنی ای برادر
 چون ساکنان عالم تقدسی ما عید پاک حقی عبادتک میگویند
 و منوطمان ولایت تقدسی ما عرفناک حق معرقتک می سراید
 که از هر که درین ولایت قدم زنی تا این میدان و لیکن صد مدوه
 میخ بارستم درستان ترند هر که در فتاد کار جانب و یخنی بر ختمه من
 شیا تر است میشود از طرف تو ساحران فرعون در عین کفر و جهالت
 بودند چنین گویند که سحر جایی برینقتا جنب نبود لبکی چون باد
 دولت از مهب لطف بر جت نه سحر کزانت و نه ساحری و نه کفر و از
 کار شیانگاه در خلعت ایران و استغفار خداوند عزوجل را عبادت
 بدان برادر کشاده کرد اند سینه و کرمه بجهتت دان تا طاعت خویش
 را بر تک معصیت نه پی و معانی خویشی را دعوی شتری و پکار کرسی
 را بر خود فضلا نه پی و در سر ای پیران بر پیش خود نزدی و هزار
 هزار خشت و سنگ ناکامی و نامرادی بنا کرد سترن چون حلقه
 بر روی خاک را خاک باید بود و از همه دعوی پاک باید بود آن هزار
 تاج سلطان بر سر نهی با جهر کدای در رنگ بی نوامی که خاک را اصلی
 است چه کنی کردی که بر روی شنید آب بر خیزد اما رنگ روی آب
 بنشیند و سلام بسم الله الرحمن الرحیم مکتوب

هست هم در تربیت شغولی باغیاد برادر شغولی الدین اعز الله
 بدانکه بعد حقیق ایمان و صحت قوی مرید باید که در این الوضو باشد
 اصلا و البتة یکمیزان بیوضو نباشد که جمیع شب باشد و سر ما بوی
 و آب سرد بود بعد از وضو در رکعت تحت بکتر (در اصل و البتة
 فوت نکند و بیخ نماز جماعت بکتر) در وقت نماز بکتر از متظرب نماز
 می دیکر باشد **آنگونه نظر در صلوة کائنه فی الصلوة** و بی نماز
 بوردی که بر خود وظیفه کرده است یا بر شفق فرموده شوق
 بعد از این دعا بخواند **اللهم انی استألك رحمة من عندک**
تهدیها بها قلبی الی دعبیت بجاه بار سوره اخلاص بخواند
 که آن هزار بیت است بعد از آن بخند با طهارت و ذکر و ناخواند غلب
 نکند بخند و آخر شب پیش از صبح بیدار شود و تا در کار شود در آن
 وقت استغفار است و فاصله تر بین اوقات از شب و اگر در آخر
 شب نماز تهجد شوق شود که در نماز معنی استغفار و معنی تلافی
 قرآن موجود است بدین وجه مواظبت نماید اگر از برکت این راه باطن
 که آنرا طریقت خوانند بروی کشاده شود بروی واجب است
 و کمر راه طریقت موافقت شریعت نبود و او را در طریقت هم فایده
 افتاده باشد مذهب ملحقات که قیام بیکای دیگر روی رو دارند
 و گویند چون حقیقت کشف شود شریعت بر ضیق و بصفت بیان
 اعتقاد ظاهر بی باطن تفاوت و باطنی ظاهر زندقه ظاهر شریعت
 بی باطنی نقص است و باطنی ظاهر هوس ظاهر باطنی پوسه
 این در اصل این شکست که همگی جدا نکرده است **لا اله**
الا الله حقیقت است محمد رسول الله شریعت اگر کسی
 خواهد در حال صحت ایمان بکلی را از دیگری جدا کند نتواند

و حواله

و خواست باطل بود و روز بروز باید که سلوک طریقت بصداق
 نیت و علوهت و صفای سیرت و حسن سیرت عادت کند
 و اخلاق بسند بره از صحبت نیکان و از خدمت بزرگان خود
 را حاصل کند و بداند که مدار این کار بر این است و ریاضت است
 و راه ارادت است که با عکس و بسیار اشارت بپیر یا مخالفت نماید
 که اشتغال فرمان پیر سب بر کانت و راه ریاضت است که مخالفت
 نفس پیش گیرد که موافقت نفس اما راه اصل هم آفاتت و از
 عهد ریاضت بشرط او امر بیرون آید و از عادت بعبادت باز
 گردد و در ریاضت اصل قطع علائق و حفظ حواسی وقت
 اکل و شرب بنوم سازد و در آغاز کار خویشی حل مشکلات
 مقاصد و مراتب و وقایع از خود نطلبد بلکه در همه احوال
 پیر شفق رجوع کند و فضول خود بکس نهد چون مرید در
 مواظبت و مستقیم بردامید و صول و تکلیف پدید آید که در وقت را
 تربیت چون بشرط باشد مبره بار دهد و چون آفتاب از روی
 دور کند و تربیت نیابد لا محاله بفساد انجامد و تبا که در در کار
 یابد شد اگر چه جوارح و اعضا بمعصیت آلوده است باز نیاید
 ایستاد که فسق و فجور صفت جوارح و ایمان صفت و کسوت
 دل و حکم دل راست نه جوارح و اگر دل منظور است نه جوارح حکم
 منظور را بود نه مخرج را که آن الله لا یظن الی صورکم
 و لا الی احوالکم و لکن ینظر الی قلوبکم تو بنداری
 که طور سنیاد عالم بکلی است و موسی بکلی قابل تو طور سنیاد دل
 تو موسی و قوتش این که ای انا الله ای برادر اگر هزار هزار
 سال طاعت کنی و آب دیده و خون جگر و درد دل بهم آمیزی

که دل منظور است

و از ادا آتش طلب خود و بجا آوردن خود بسوزی پس حدیث تو
 ان حضرت رود بر تری یا بقبول مکافات هم طاعت و بجا آوردن
 تو باشد مصطفی عمای بن کعب را گفتند مرا خداوند فرموده
 است که قرآن بخوان پس ای معبد گفت یا رسول الله ص ۱۳ او در حدیث
 ششم خود حدیث جوینی در آن حدیث برفت شنیدی تا من نرسد که
 عاشق رویتو ام کن خاک کن با بیساک گویتو ام کیهها و ک
 نتکلون ای مهجوران حضرت ماوای مردودان درگاه ماد در حدیث
 و گفت چنگه ایشانرا که باری خطاب کند صفت نر ارسال یا
 ایشان سخن گفت شبلی بر آن تنگه است که چه گفت بر آن نرسید
 که گفت موکی با ما سخن گوئی پس انگاه بگوشی کرگشت خواهی
 الله الرحمن الرحیم مکتوب است نه در طهارت
 برادر شری برین در طلب رضای خداوند مستقیم با اسلام و دعای
 از کار و تجویف مطالعه کند و قریب ضمیران بر آور باد که آدمی که
 قدر کردی پاک کرد در هر دو جهان درگاه همه دولتها و سعادت
 دنیا پاک است و الا بشی و اولی که هر دو را لا پیغمبران و صریح است
 و فتوی شیخ برین است که نبی اسلام علی التظافه بنا بر اسلام
 بر آن است هم الا بشی بر تکیه و جمال خویشی بهیچ الودیه ترا بد
 در بر است که جمله آلودگان را ساست فخر این است است که ک
 یکنه آرا المظهورون از درگاه اسلام بیرون کرد است و طاق
 مصیبت بر فرق مار میخیزد است اول باید که تن و جامه و لغت پاک
 و حلال بود پس جمله حواس از عصیت و خلاف پاک بود و آنکه
 دل از جمله اوصاف بی نوم چون بخل و حسد و عقد و غیر آن
 پاک بود چون باکی اول حاصل شود بر یک قدم از دین برفت

و حد

و چون باکی دوم حاصل شد بر یک قدم از راه دین برفت حقیقت
 تو به اینجا بود و بر یک حقیقت اینجا تا تاب کرد و این را کردش غول
 تند بعضی از حال بلیدی و اولی مجال باکی بگشت کلیسا بود مسجد
 کشت تخانه بود و صومعه کشت دیو بود آنچه کشت خاک بود ز کشت
 شب تار بود و ز روش کشت انگاه بر دل نرسید افتاب ایران طالع
 شود و اسلام مجال خود بدو نماید و بر سر کوی معرفت راه
 یا با ما بی این طهارت هر معاملم که هست گو باش هم عادت
 و رسم است بر تقلید مادر بدو آن نه اسلام است درین اصل
 که بت شد نیکو اما کند و کرات و مرات مطالعه کند از اینجا در خاطر
 نیاید بگذرد پس چندین خلق مکر سلمان پیش از زینهار هم
 اندک ظاهرا شیخ اعتقاد نیست لیکن این حدیث راه است که
 تقدیر افتاد و بر یاد آن باکی مر مر بر یاد نوع باشد که است
 که از درون سینه بیرون آید و آن فصلی مخصوص بود و آنرا انقیاد
 خوانند و این خواص را بعد انبیا و صدیقان برین مخصوص
 و در کم باکی آن بود که از بیرون در بیرون و درین او جمله است
 و این عام را باشد و ابتدا بر این باکی از جامه در آید یعنی خوب
 خواهد کسی برین باکی رسد از جامه آغاز باید کرد و بعض
 خواهد در دانستن این معانی مافرو نیاید خود را باید که
 برین راست کند بقدر وسع امکان خویشی و در رسم وقت
 تجدید وضو مواظبت نماید یکی بعد بر آمدن افتاب و دوم
 بعد از نماز دیگر سوم بعد از نماز صفتی و شب جمیع روزه
 در این طریق بعد از نماز صفتی نیز وضو کند در دو کانه
 بکنار در بعد از آن نماز تسبیح بکنار و بعد متواتر تسبیح
 کند و بار یا پانزده بار و سی پنست بار اگر بیست بار رساند نیکو

بود در گنه چندان که توان و بر سر هر صومی در دکان بگذارد
 بیگانه خواندن آمده است بخواند آخر شب نزدیک صبح غسل کند
 کارشکوار است که در اندوالاتش ظاهر و باطن برادر در همه حال
 حق تعالی را قیام خوشی داد و چون بنده بپایانست که حق تعالی قیام
 اوست باید که کسوف حیا در پوشش در محل اطلاع حفا شده
 بود یکی را از عزیزان گفتند حیثیت نشان آنکه تفاوتی باشد
 گفت هیچ وقتی نباشد که انوشیروان خلاف در سینه من بگذرد آنکه
 گویند از درون حال مرا گوید که از خدا و نو خود چشم نهاری در بعضی
 کتب مشرف است که خداوند میگوید بنده من تا تو حاکم حیا در بعضی
 صعبی که در بری بر خلق بر شایسته و نفعها را که در آن جا کتاف
 کرده کتاب بر آستان فراموشی گردانیدم تا فرط بر تو گواهی ندهند
 معصیت و از نوع محفوظ زلات ترا محو گردانیدم فردا با تو طبق
 ما سخن در حساب پیش گیریم نقلت که چون بنده صدرا
 شی بشت کند حق تعالی نام میبرد بر وی فرستد در آن نامه نوشته
 که گردی و ما از کرم خود روانداشتیم که بفریاد کسم او که از فریاد
 ست که گفت بیست یک نظر از دوست صد هزار سعادت منتظر که
 تا کی وقت آن نظر آید بسم الله الرحمن الرحیم
 مکتوب سی ام در طهارت بعد از آنکه در کعبه و در غرض شمس الودین شرف
 الله فی الدارین بدانکه طهارت بر دو گونه است یکی طهارت ظاهر
 و دوم طهارت باطن چنانکه بی طهارت دل خوف خدا و نور
 ست نیاید چنانکه طهارت من را آب پاک باینده مستعمل
 طهارت دل را توجید پاک باید نه ملوث این طهارت بیویش چنانکه
 ظاهر خود را پاک دارند بطهارت باطن خود را پاک دارند توجید

لاحق

حرم ان الله يحب التوابین وحب المتطهرین دولت
 اشیای است و اشیای ازین برین طهارت است که حضرت رسالت
 در دعاء خویش گفت اللهم طهر قلبی من الشقاق با صدا
 یاد که مرا از شقاق پاک کن او میدانی که بهیچ حال انزول آید
 و شی شقاق صورتی نه بنده ما نظر بکرامت و درجات خود
 مرا و در توجید اشیای غیر می نمود و اشیای غیر شقاق می نمود
 در محل توجید و هر چند یک ذره از کرامت مشایخ رضوان الله
 علیهم در ابتداء سر نه دیده مریدان کرده است اخر انوار حلال
 کمال او را انتخاب مکرم بوده است از نیجاست که خواجگان بهیچ
 فرموده است اخلاص المکرر در شقاق رسدگان بهتر از
 اخلاص مریدان یعنی آنچه مریدان مقام باشد کامل را حجاب باشد
 مریدان است آنکه کرامت باید کامل را همت آنکه مکرر باید
 نیست که قرآن مجید خبر میدهد من یعنی فریاد و در هم گشتا
 حال صا یعنی شیر که غذایی است بر فرشی دم بگذر اییدم
 و از لوت روت و دم نگاه داشته بسا توجید که حق است
 باینکه بر دنیا و آخرت بگذرد و از آن هر دو اثر نکند تا حق
 ما را شایسته است که گفت شنو با تینی در غم روزی هم هستند
 این طایفه را چنین سرشته سراسر این است که یک خطرت
 پاک نظر بغیر از فریبان برابر بود با صد هزار سال اعراض
 از معنیان مثال این در ملک دنیا به بین سنوریان و در
 انان صد هزار سپه دهه گویند و با غیر صحبت کنند هیچ
 ملاقات نیاید که در توجید می که او هم زانوست و فری که ما او هم
 صحبت است بهر فرقه العین بغیر نظر کند یا صحبتی دارد

صومی در دکان بگذارد

هم ملاحت برویست و مقام طهارت مرید را جدی همت بسیار
 حاصل نکرد و بهترین مجامع حفظ آداب ظاهر با همت و ملا
 زمت نمودن بدان درهم احوال که ظاهر به باطن پیوسته است از آنرا بصیرت
 خواصی رحمت الله علیهم می آید که گفت ملاز خدای عزوجل عمر ایسی می باید
 اندوزید تا همه خلق آن نعمت بهشت شغول گردند و من اندر بلاد دنیا حفظ
 آداب شریعت قیام کنم و هم ازین بندگی ای که اندر جامع بقدر مسطر
 است یک شب از روز شست غسل کرده بود و آخر وفا نشی بهان آب بود
 و از سخیل ثوربی رحمت الله علیهم می آید که یک شب از روز شست با رطوبت
 کرد اندر حال بیرون رفتن از دنیا از خوابه امیرین برتقی و العزیزی آید
 که گفت هرگاه که در دل اندیشید دنیا نکر کند و صور سازم زیرا که دنیا بخت
 است پس اندیشید می حدیث باشد لا حرم طهارت و واجب آید و انوشه برین
 غلگ کم که عقوبی محلا شریفه الله و به آرام بان جنابت غسل واجب آید
 و می از حدیث طهارت و واجب آید و از جنابت غسل و شایخ رحمت الله
 مریدانرا بر ملازمت طهارت ظاهر و باطن فرموده اند و بر مبالغت
 نمود و اصل هر کار در مراد از طریقت است که دلها بر مثال آید
 گردد مصفا و منور تا در عکسی عالم خلق و عالم امر مار بینند و از صورت
 عوام بصفت خواص رسند اما ما اوردگان و ملزتان را که بندگان دنیا
 و اسیر عادتیم و زنا در آن راه عظیم چیز عادت پرستی کار می نه
 و جز غفلت کبیر شاری نیلایه مرغان دین رفتن و دعوی توحید
 کردن ازین باکی دنیا بنیاسی است چه در عترت سا و کلمیا و تنجانی نه را
 از مانع است هچند نام توحید بر جمل موصدان اقتدا اما از
 توحیدی نباشد و حیدی چندان تفاوت است که از فرقی تا عرض
 و چنانکه در علم کسی که دانند در وضو و نماز چند فرصت است این
 را علم توان گفت و علم امام غزالی رحمت الله علیهم علم کوبید و یکن
 نام

و اینست که در این کتاب
 از حدیثی است که در آن
 آمده است که هرگاه
 کسی در دنیا بخواهد
 بهشت را بداند
 باید که در دنیا
 عملش را درست
 کند و باطنش را
 پاکیزه بدارد
 و باطنش را
 از دنیا جدا کند
 و در دنیا
 باطنش را
 از دنیا جدا کند
 و در دنیا
 باطنش را
 از دنیا جدا کند

ششان پنجم اگر کسی حرا چنین زد که فضل الله یونیک کس
 تشا کس با خداوند بتواند که کوبید حرای را این دورست دادی و یکی
 دانده می صانک بادشاهی در شکر یکی را منصب وزارت دهد و دیگری
 را در باغی و دستور باغی هچنین کرد و نیک درد بی یکسی دهد خواهد از
 حرای باشی بیرون آرد خواهد از میان حرای هکان و کناسان و نریه و
 شان و ظالمان و حرای حرایا را کزان هر چه آنک کونید هچو گمانی انکه
 علیات من یتفننا فضیله عیاضا اگر چه را او زنت بیارند که خوانده
 ماست بلع با عور را که جهرا و صد سال بر سر سجاده بود از درگاه ما براند
 که رانده ماست ما عمر که بت برستی دارد و میجویم عزایان را که هر چه
 هچزار سال عبادت دارد بخت هچم که کوبید جو کلا بیحال عجمای یقل
 بش گز از زنده بر دل آن مرد دل او بود کوبید همی همی مردشانی را
 این میدان و می بین و امید صد چندان که که در می اگر نظر لطف افکند
 همه عیب ما هنرت وهم تقصان ما کال و همه زشتی ما جمال آیی بر
 دوستی خاک بود در عین عزت دوراهی افتاده و کوبید اقبال
 شد نظر لطف در آید و گفت ای خا عدلی الأرض خلیفه از
 بلای ووردی میبکشی غمی و اندر ظنی پیچور و در زیر پای کارها میدان
 گفته اند اگر این درد هچو بلایا و غما و محنتها نبودی و بیبخت
 بردی کسی خرد که بیافتی دلیل بر آنک آدم ص رفت و هم رفت
 بیافت آن روز که بر تخت فرود می نشینی و با می کردی در گان بکان
 خارا از پای من بیرون کنی صد در رخ خوری و کوبی این خاک در
 بای من آن که جرارد حان من بیامد و بندگان بزنت آن نگاه یابند
 که بمشور در شد مرید سیرا در سبزه آن در آنجا نه باز شد
 و مرغ باشیا نه باز رفتند و در سینه ها بر جانست ایندیشه کار برین باز
 آمد که العبد والعبد والعباد والعباد والعباد والعباد

بسم الله الرحمن الرحيم مكتوب سیم یک در نیت
 برادر شمس الدین سلام و دعا از کار تحریف مطاب کند و بدانکه افعال
 و اعمال چون مرید که فکر نیت نیت و نیت مرافعال و اعمال را چون
 جاست مرقاب را چون نولاست مرهقه لا و قال بجان چه
 بی نور معلومست که چیست همچنین اعمال و افعال مرید بی نیت
 عادت و رسم بود و نیز یک ارباب بضا بر عادت و رسم کبری است
 نه اسلام و هلاکت نه نجات و حقیقت نیت از اخلاصی برید باید
 چنانکه شعاع از آفتاب و ضوا از آتش و چون نیت از شعاع و ضوا
 پاک شود این طایفه آنها اخلاصی عارفان خوانند و گویند نیت سیر
 کسی در خود علم و معرفت او بود این بر انواعست یکی است که در دل
 او خواست و محبت دنیا غالب بود پس هر اعمال و افعال که از او
 شود دنیاوی بود هر چند نماز و روز است منجم من
 الکثیرا دل ایشانست هر خسارت و حرمان نصیب او نیست و دیگر
 آنست که در دل او خواست و محبت آخرت غالب بود پس هر اعمال
 و افعال که از او در خود آید عقباری بود هر چند خوردن و خفتن
 است بهشت قرار نگاه اوست ان الرحمن المتواضع العارف
 نجات کائنات لهم جنات الفردوس ثغر کثیر منور اوست باز
 قومی دیگر هستند که ایشانرا سلطان همت خوانند پامی دنیا
 و دنیا حضرت فرود بیارند و جز حضرت مولی مقصودی و بطریق
 ندارند شوقی ما را بجز این جهان جهانی در گشت جز در روح
 و فردوس مکانی دیگرست پس هر اعمال و افعال که از ایشان در وجود
 آید خالصا لوجه الله باشد ایک نوعی از این قسم درست آید
 آن صلواتی و شکی و دعای و دعائی که از این طایفه راست است

قران

قران مجید ایشانرا جلوه همچنین کند که و بیرون و عظم ثواب
 ایشان جز بقا و الله باشد و اخرا ایشان جز انما ادبای حقا بنود
 آنچه ایشانرا دهند همان عقول و اوهام بشری و ملک تواند بود که
 طغرا و برزق منی بشا و بقیه حساب در دست دارند
 هر کسی را بمنزله اینست و بی سجد و نیت از اخلاصی را با نیت
 سیاست این خبر است ان الله لا یبطل الی صورکم و لا الی
 اعمالکم و لکن ینظر الی قلوبکم چنانکه هاد و سنا نرا کباب برده
 و هیبت این حدیث که و یحشره اناس یوم القیامه علی انهم
 خونهار صدیقان را آب کرده است مراد از خود خضر نه فردا
 چندان فریاد از عالمیان برضوا همد که در هیچ فهمی و دومی
 سجد هر کس فردا کید خارا کشف منی چون پرده از پیشی بدارند
 و دیگر کسی چه داشت شرک با توحید و تورا با سلام چنانکه گفته اند
 و سوتی نری ادا تجلی انبیا ان الختک افرشی ام حار
 مرید را شب و روز در غم ان باید بود که از عادت چون بر خیزد
 و از رسم چون بیرون آید تا نیت درست کرد و اعمال و افعال او را
 از عادت برخاستن آنکاه درست بود که خدمت کفشی کند
 و هر چه کند بنرمان صاحبی کند چون عمل او بفرمان صاحب
 دل بود اگر چه ایچنه بود بریبا و نفاق و عادت محافت آن
 با اخلاصی کشد و این بنهایی نیکو فهم شود و آن آنست که
 چون کودک که حفظ نویسد لید اول بد نویسد اما چون در
 خط اول اسنادی و ارشادی کند از یاد نوشتن بنویسد
 رساند و این معانی فی است و اگر بد نویسد و کورست عمل آن
 رو بر کاغذ نهم که بنجام این مقله رسم این محاست

همچنین کار دین و بخدای عزوجل رسیدن و سعادت آخرت برین
 آوردن بلا فرق و همچنین گفته اند اگر کسی نویسد من عبادت نکند تا صد
 ابروی و نیت عمر نیامد این همچنان باشد که اخف کو بیکم و خط آن
 روزی که فوت و کمال این مقوله در خط با هم اگر اعمال و افعال آینه
 سعادت و ریا و نفاق نکند هرگز کمال مردان نرسد چنانکه کودک
 هفت سالم را گویند نماز کن و روزی در این نماز و روزی جز از راه
 عادت و هم بدو نبود با این هم روی کمال دارد لیکن بیک شرط
 اگر بری بدو نیت که کودک را از این عمل آینه با خلاص رساند
 و اگر بر نبود عادت درو مرض مزمن گردد و از آن هم نباید الا
 ماشاءالله نه پس کسی که اگر کسی خط بدو بسد از خود بی استانی
 نیت اگر چه بجا سال نویسد از آن بدو نوشتن نیک نوشتن
 هرگز نرسد و آنکه گفته خدمت گفتی بکنده آن بود که گفت
 راستن او را هنوز این اهلیت نیست که دست بگفتش مردان
 بود عزیزی صاحب دینی گفته است هفت سال بزرگی را میدیدم
 و هرگز نه هر روز نداشتیم که دست بگفتی او بری اگر صاحب دلی
 نرا برگیرد آنکه بود که چنانکه در عشق سوخته گردد چون خاکستر
 شدی او بر سید اری کار دین بازی نیست از چنانکه اندوه
 بازی که که عاشق کار نونهت بیرون مریدی کرده اند مریدی
 نرا نیکو شناسند کسی برین اشاره را نده است شکی ما دنیا
 دانیم و برده را زیدی دانیم ما عشق صفتی ز بازی دانیم گفته اند
 مریدی باید که زمین باشد تا بپرسه آن باشد که بر آتش برومی
 پروردگار برو آفتابش می ناید و کاه ابروی در ساق خود
 بی پروردگار باد نفحات الطاف او بر روی بزد تا نیت برود

آمر

اگر چاره مریدی از دستهای نیت این خود هم راست کرد و در
 از بی دولتیا نیت کسی چیزی نتواند کرد و کون نیت
 لستند الله بند را و این جمله که تفریران تا دجز در صحبت
 راست نیاید اکنون که نیت چکنی و کون تو بینهها و اید
 فضل گفته اند اگر دانی صحبت این طایفه دست نیت
 باری که از آن هر روز جزوی از کلمات ایشان بر خوانی اشاره
 برین کرد که گفتن نیت از نیت بدم اگر فرزند خود شیدا از نیت
 مها چو غنی مردم کبری مقصود آنکه چون افعال و اعمال مریدی
 نیت میکشد و علم نیت لطیف و دنیق است نیت اروع
 هشیار و سدار باید

کتاب ربه في الخطايا عين القضاء محمداني

بسم الله الرحمن الرحيم في كلام سلطان ايمانيني والاوليا قطب الاقطاب والاصفا نزهان الرحمن جلال قباب ايمان سنان
الحق حجة الحقيقة برهان تمامك الطوريقية استادسا لك الشريعة علا
العلماء المراسخين زبدة شايخ المحققين علم الهدى عارف اسرار الاله
حضرة الموالى ابو المعالي عيني الحق والدين دارش الانبياء والمرسلين
ناصر الملوك واسلاطين سلام الله عليه وتعبير سباس ان حق برام
آفر يد عالم را نماز اصلي و نه بر مشالي

خطه در وقت نگارش
اللاي افرين في تصنيف
تصنيفه في
تصنيفه في
تصنيفه في

حق سبحانه و تعالی است و قدیم است و مریب است و باقی است و وسیع است و جبر است و حکیم است و قادر است و معجز است و یقین است و الله ما شاء و حکیم با برید هر چه خواست کرد و هر چه خواهر کند و از طاعت مطیعان احدیت و اورا کما ی و اورا بی و نه از معصیت عاصیان احدیت اورا تقصای و الاشی هر که طاعت کرد ان شاری بود که بر سر خود کرد و هر که معصیت کرد ان بری بود که بری خود کرد و از کتابی آب و فاک مقدس است و جلال ادا ز کشت کوی خلافت منزه است کمال و بی لم بلو لم یولد ولم یکن له کفو الا و صد هجره رسلوان و بر خلفا و اصحاب و اهل بیت و فرزین و شریعت اندوسم و علم شلیا کثیر این کتاب تصنیف کردیم به تمهید و این کتاب زبدة الخطایین ماریان و احواب تحقیق و واقفا یعنی را تا درین کتاب تا مل شافی کتد و تفکر کصافی نماید و نذ کری اشیا ترا حاصل کرده ان شای الله تع تمهید اصل اول در بیان معانی و بصیرت بد آنک در حق صورت عینان و ظاهر جریان با صطن م

بخدمت
 این علم مکتوب جز خداوند و جمیع اهل حق کسی ندانند و هر کس که در این علم
 که علم خداست و علم حقیقت اظلالها العلم و لو با التصیق ترا بچین
 و حاجتین باید رفت آنگاه علم را بر آمتی کاتبی می نویسد اسلام را پیایی
 بر کلام راه میاید رفت بر راه عمل عمل حق نمی گویم عمل عمل
 معلوم میگردیم که گفتیم اندیشی عمل جمیع و در شرفه الله علی ما اوتینا
 در دنیا حدیثی از آن علم آن کسی علی قدر خود میماند و باقی نماند
 است اما درین و در وفا بعضی سخنها گفته اند است که بعضی
 نه ان عزیر است بلکه بعضی که از زبان ما شنیدیم وقت پیش
 اشام حاضر نباشد و باقی بعضی باشد تا بنداری که بهم مقصود
 نوی زبیر که هر که چیزی بشنود که نه مقام وی بود و نه
 قدر نام وی باشد اولی که از جهالت بکند و نای خود بپوشد
 که قرآن مجید خطا است بایک گروهی با صراطی که با ص
 هزار بلکه هر آینه و هر صوفی خطا است با شخصی و مقصود
 شخصی دیگر ملک عالمی دبل و پنج درین در عالم شده در طی
 متعجبی و حالتی دیگر است و از هر کلمه مقصود وی و مراد وی
 دیگر و با هر طالبی خطا بی ذکر که آنچه با در گفت نشود نه ان
 باشد که با علم بود و با علم خالد بند متلا بکرم بنید تو بند
 که آن محمد بنی است (نما کنی ابو جهل شنید یا مقصود او بود
 یا اشقام او از قرآن قل یا یا (الفاظ قرآن شنید و ضعیب او این بود
 اما محمد و الله ضعیب محمد بود و محمد و محمد و محمد شنید و اگر با
 و در نمی کنی از عمر خطاب بشنو که گفت مصطفی با ابو بکر سخی
 گفتی که گاه گفتی شنیدم و در ختم و گاه گفتی شنیدم و در ختمی
 بودی که شنیدم دادا شنیدم

وو

و وقت بودی که گفتی نه شنیدم و نه شنیدم چه گوئی از عمر رضی
 میباشند نه حاجت و کلام از در چشم نمی داشتند لیکن فرزند طلق
 را که رضیع بود از بره بر میان و حلالا شکر در این نگاه در نگاه معده
 ضعیف است احتیاطا نکند از سببه روزگار شود نگاه نگاه
 و مشربان مضرا و نشو و نشود عبد الله بن عباس میگوید این است
 را نقیر که کمالات ربکم الله الی خالق السموات و الارض الی
 آیاتیم شتوی علی اوشی که در چشم می با حاجت صاحب مرا
 شنیدار کند و هر وقت که در کلام این است از شرح کنم الله
 الی خلی شیخ سواد و منی الارض شلین شیزه الامر من
 لیفخی لکنر توفی نبی خاتم مرا کافر خوانند عبد الله عباس
 میگوید شی با علی بن ابی طالب عهد بودم تا روز شرح بسم الله
 که قرآنی بنی بنی عینه که کجکه عند البحر لعظیم خود را نزد
 وی ختمی دیدم که سبوی در دریا بی عظیم از دریا جاری بود
 روان کرد اما تا اسکان دریا بی نشوی در دست اجوف
 در دست کجری هر چه یای قدری و حدی در در ملاح از دریا
 هر چه صفا کند و چه بر کبر زبر که هر چه بر کبر و از سر زراف
 که خنام در سحر در در اما بگذر چه چه در در ظاهر انوار لبر و انبر
 هر چه از چشمها شد بر و بری باشد از صدای سم از چشم علم اشوان
 سحر و سحر می باشد و سحر نماید و در کلمه و لا یحیطون شیخ من علم الا
 ما تا چه می شنوی ایما عز بر شمه ازینا حدیث که المؤمن من قرآن
 المؤمن بدین حال است هر که چیزی نداند نخواهد که بداند و را
 دوا هفت یکی ان باشد که او بادل خود رجوع کند بنقله و قدر

حدیثی است
 که بر زبان
 شنیدم
 که در روز شنبه
 در دست نیاید

بیخ

تا اینجا
از ستم
دیگر

تا باشد که بواسطه دل خود بدست آوردیم مصطفی را بجا گفتند است
قلیله و آن گفتند که ما گفتیم بر چه پیشی آمد تا که محکم
و منتهی صریح آن باشد اگر در فتوی دهد از مریدانی باشد
میکند و اگر فتوی ندهد ترک کنی و امر اضحی پیش بگویند
فلیکنه را بلکه لمة و لایطمان لمة هر چه دل فتوی کند از خدای باشد
فتوی نگیرد و هر چه در دل خود از شیطان بود در نصیب این دولت در همه
عدههاست از اهل کفر و اسلام کار ما دشوار است که مفتی ما
فتی اده است که انسانی است که با شوق هر که مفتی دست او رفتی
است و هر که مفتی هست است او خاسرو شقی است و اگر این
شخص آن اهل بیت است و استعداده ندارد که بواسطه دل خود را
کاسا نوبه بدانند در دل کسی دیگر محکم و محسوس که این اهل بیت یافته باشند
فقط از نصیب اهل انزکرا کنند که انفسان تامل آن عزیز است که با
ای دوستها منتم بر دو قسم است قسمی خود در مقابل قلم الله است
او بیک قسم بروی نبشته شده است کتب فی قلوبهم الايمان و سبحان الله
کاتب باشد پس هر چه ندانند چون با کتب در جمیع کتب
وینسب بدانند قسم دوم هنوز نیا رسیده باشند و خام در دنیا
بلکه قلم الله نبود چون از یکی که در شی آینه روح و لوح و قلم الله باشد
بپرسد معلوم کند و از اینجا بداند که خدا را در آینه جان بیرون
چه بود پر در جان مرید خود را پیدا ما مرید در جان بیرون خدا را
بند و خال این همه که گفتیم است که سها از هر چیز دو نیز و طبیب
علت و کبرید و علاج خود بخوبی و طبیب است سخن چیزی از سخت عوارض باشد
و هو اگر کسی گوید که اختلاف سخنها از جمله طبیب است

غلط
عزت خود با همان طبیب توید
طیب سخنی ص

عزت
کتاب

غلط گفتند باشد و جاهل این گوید که این اختلاف سخنها
که اختلاف علت اقتاد پس علتها که با کون است
هم علتها یک علت باز دادن سخت جمله و خطا بود دانند
انها که دانند که چه گفته میشود خود دانند علت دین و اسلام در قلوبیک
رتک باشد نمی که اسلام علی عمسی خود سخنها عین
داده است که بیخ سخن است که علاج و دروایی جمله موصوفان
است اما کار باطن و روشی فلبض ضبطی و اندازه ندارد
لا جرم به دروایی بیرونی بیاید که طبیب حاذق باشد که مرید
انرا معالجت کند و از هر دردی مختلف در مانی مختلف نماید
و آنها که ترک علاج و طبیب کرده اند خود ان بهتر باشد که
در علت فرو شوند زیرا که تو علم الله قبهم صبرا لا سمعهم
پس چون طبیب حاذق در راه و در راه بیاید جامع شایع قد
الله ارواحهم فریضه باشد و از سنی گفته است که
شیخ له کادین له و شیخ راه بر فریضه بود خلافت قبول
کردن و تربیت کردن مریدان که فریضه راه بود تمام
خواهی از خداوند بستاند که گفت و هو الکریمی حاکم
خلافت الارض و رفع بعضی فوق بعضی درجات
در کتب بیان خلافت باطنی جای دیگر گفت که سخن
الارض کما استخالف الیرین قلمهم عین راز نهان دل خیر است که
احوال دل از کسی حدیث توان کرد که عالم شرع را از بیرون کرد
کاشانی راز خود بر نتوان کرد و سخنها از بیرون نظر توان کرد
با خویش بگوئی و در سینه که نتوان کرد در بیجا که قلم است
به دلهاست و بند غفلت بر فکرها و معنیها را افلا بتدرون

دوای این سخن
ظلمت است ص

طیب چنین
بر چه
طیب ص

باز در راه
دین را
فریضه مانع
بودم

اینها سخت وارد و گفته است درین معنی بود
 با این بار کار از برای و گرنه در سالانت کی بر سر کار بی نهم
 تو سر راه خوشی بسوزد و نزلت باطن با طهر انوار ساری مرا
 بخانه خمار بر روی سبزه دگر در ایغ رونگار مبارک بی نیند
 مرده برای منی اگر کسی کشته ازین زنجیری و هشیار بی در میان
 گفتیم اگر چه بنیاطب تویی اما مقصود ما بوده دیگری و غایبی بود
 خواهی که رفت از آن بزرگ شده یعنی خواهی چنانچه در کتب
 سی سال است تا با خودی کرم و خلق می بندارند که بنیاطشان
 میگویم که بعد از معزور در قاضی بوالفضل هر دلی از برای
 سخنها از برای گویند نمیدانم که چه می گوید شنونده چه کند
 اسرار درازم که چه می شنود بسیاری رسالتا بروز کار بقاضی امام بعد
 از این بقاضی و خواهی امام عزادین و امام ضیاء الدین و خواهی
 کامل الودع و از این بنیاطم که مجلان بود اما این ساعتی
 که در ماهی بود نمی بود از بهر آنکه مرقی بود که دل این بنیاط
 از زبان شنیدگی زبان قابل بودی و دل من در این وقت قصد
 و عزم بنیاط بسیاری افتاد اکنون مرقی از این که زبان
 در احوال منم از دل می شنود دل قابلیت و زبان منم و این بنیاط در احوال
 ما تمامها و وقتها می باشد اما سید عالم را هم هر لحظه و هر
 لحظه خود هر دو جا گفته شد بودی و ما بنیاط من از برای
 آن هوای دومی بودی خبر داده است از این بنیاط منم چون غایبی
 که زبانی از دل شنود گفتی از حجاب یا لاله مایل از خودی
 خود یعنی با حقیقتت دره و چون خواهی که دل منم
 زبان باشد گفتی کلینی یا جگر امرا ای علی بن
 از چشم ساعی از حقیقتت با خود دره و مرا با خود از نا جملیان
 کلینی یا جگر امرا ای علی بن

کتابه

ما جوی با چند تادی عبارت کند که بعثت لا یتیم نکالیم
 خلقت این خود رفت مقصود آن از غم زیندگار و اسوا الهام کند
 عین الهم من جواب آن دستوری با نهاد و حقیقت خود
 برودیم و حقیقتت و نهادم دستوری با پول برودیم دستوری
 با جان مصطفی عمر برودیم محمدی از حق تیغ دستوری باقت و دم از روح
 و حقیقتت از دل دستوری باقت و زبانم از نهاد و حقیقتت
 دستوری باقت پس هر چه در کتب است این بنیاط جویانی و امام
 دستوری از زبان من مشتبه باشی از روح مصطفی و هر چه از زبان من
 باشی و هر چه از روح او دستوری از خدا شنیده باشی که
 و ما بنیاط من از برای این بودی که زبان دگر بنیاط
 از برای من شنیده باشی
 از برای من شنیده باشی
 معنی دارد که منم از روح علی بن ابی طالب
 همه شده است ای عزیز بقدر آن که در کتب است و بنیاطی
 از برای و کتبی دارد است سخن گفتنی و واقع نمودن
 بیرون با سر بیان و کلامت منم که در این کتاب ما بنیاط
 به موافق گفتن ما قصه انبیا و رسالت بر تو می خوانیم حقیقت
 حال چنین است که کتیم مقصود در آن همه آرام دل و اسباب
 تومی خواهیم من نیز چنانکه آید کرم و آنچه در صد من نیز
 زبیر بر خوان کتابت نهم و ترتیب نسخه نتوان داشت
 که سالک روزه اگر متلون بود و در تلویح با نود متوقف
 شود و ساکن ماند و سخن گفتنی حجاب راه او باشد
 اما اگر کوی که با خطر باشد اما ترتیب و نظم و عیاره
 در کوی زبانت توان آوردن این هنوز نصیب خاص
 باشی عوف الله کل سائمه همین معنی باشد این سخن
 که کوی زبانت او

مصطفی
۴ دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

دستوری باقت

فی المسکین دلیل علم این سخن امده است ازین طایفه بیبارقی
 دیگر خود اکتان لله عباداً شخیصهم فی عافیتهم فی عافیتهم و
 تجشهم یوم القیامة فی عافیتهم و یوکلهم الجنة فی عافیتهم این کلام
 عافیتست ان عافیت است که شب قدر خواستی در دعایم این است که
 اعاذک الله من العافیه والمعافات فی الدین والایمان والاخرة ^{بع}
 یا ارحم الراحمین اما ای عزیز شرط طایب بسیار است در راه خلد که
 جمله خود جعل گفت اند اما بی منصلت وان محل است که جمله
 هب هفتاد و دو دیگر که معروفند اول در راه سلوک در دیوه او بی
 و یکی ناید و اگر فرق دانند یا کند فارق و فرق کنند باشد طایب
 این فرق هنوز طایب را حجاب راه بود که مقصود طایب از مزه است
 که مزه بی اختیار کند که او را مقصود رساند و هیچ مزه بی اختیار
 رفتار بسته بی حالت بهتر از ترک عادت نماند چنانکه از جمله ایشان یکی
 است با نقاد رسته و قیام کمال برقون انوار عاراً لا سلمون ولا حق
 طایب
 ولا جهود ولا نصاری چون با خط طلب تمام شود خود هم مزه
 مزه مطلوب نماند و چنین مقصود را برسد که تو بر کلام
 مزه بی گفت انا علی مزه بی گفت من بر مزه بی خدا
 زیرا که هر که بر مزه بی بودن مزه بی روی باشد مختلط
 باشد و بزرگان طریقت را بر خود خدا باشد پس بر مزه
 خدا باشد مخلص باشد مختلط اختلاط توفیق است و خلاص
 توفیق و اختلاص در طایب شرط است من اخلص لله اربعین صباحاً
 ظهرت فیها شیخ الحکیمه فی قلبه علی لسانه او از مزه بی دور
 ایشان نیز از خود دور باشد و خود را کم کرده سوا کسی هم هزار
 عالم از رنگ نکاشت و رنگ من و تو کجا پیدا می داشت این رنگ
 همه هوس بود یا بنداشت او بی رنگست رنگ او با بود داشت
 اگر مزه بی مرد را بخدا رساند است و اگر هم اگاهی نهد
 طالب را بشخصی از کفر بفرماید اسلام بنزد و نوکان است
 تیر در اینم

سرد

که مرد را بخدا رساند و کفران باشد که طالب راضی و یا تقصیری بدید
 که از طلب بازنظر طالب را با نهنگ که مزه بی کاستند با مزه بی
 ریاضی است بزم بسوزم این مزه بی عشقت نهم بجای مزه بی
 نالی دارم عشق از زبان در دل طریقتی تصور هر تویی نه نیست بی بی چه نیش
 هر کسی که طالب با بدیم خدا را در جنت دور دنیا دور آخوند بطلد و در
 بهشت بخورد که راه طایب خود دانند که در اندرون او است با بدیم در
 خود نظر کند و حق انکم افلا تبصرون در همه موجودات در دل
 رانده است که هیچ راه بخود نیست به خود از راه دل انقلب پیش الله
 همین معنی دارد ربانی ای آنکه همیشه در حمد می جوئی این سعی تو
 چه سود از کوی چیزی که تو جوان باشی او بی باشی همی
 تو جایی دیگر جوئی که او دیگر گفت ای بی از آنجا طلب کم و تو کجا
 باشی جواب داد انا عند المنکر توفیقیم لاجلی از بهر آنست که
 هر که ضرر بدوست دارد ذکر را بسیار کند انا حلیمین مع
 ذکر بی همین معنی دارد ما و سغنی ارضی و لاسامی و کنی و سغنی
 قلب عبیدی المومن آسمان با وجه معرفت دارد که حامل او باشد
 نعلی با او چه قربت دارد که موضع او بود قلب مومن هم مونس
 و هم محب او و هم موضع اسرار او است قلب المومن خوش الله
 هر که طرف قلب کند مقصود یافت و هر که راه دل غلط کرد
 خان دور افتاد که هرگز خود را باز نیابد شی در انداز حالت التوبه
 گفت آهی راه بنویس که است گفت از حق من انکوبین فقد وصلنت کنت
 تو از راه بر خیزد پس رسیدی چون مطلوب رسد طلب نیز حجاب
 راه رو بود تو کس داعب باشد ربانی کفتم که ترا کجا جویم من دار ضلعت
 تو وصف کجا گویم من گفتا که مرا جویم ترا بهشت است در دل من بجز تو ندان موم من
 باشی تا از خود بدی ای بدانی که راه دل رفتن جنب بود تو را در خروج
 لا عدو له عدو ز من تا پیدا ای که قاضی محمد میکو جگر توست امله از من

سرد

بسیار کفر می کنند و قدح اسلام هر چه مرد را
ببخیزد از آن اسلام است و هر چه مرد را از راه خدا باز دارد آن اسلام
که کفر است و حقیقت آنست که هر کس که از کفر باز آید و به اسلام
که کفر و اسلام در همانست است که از آن لا بد است ما در آن که با خود با شی
که چون از خودی خود خلاصی یافتی کفر و ایمان اگر نیز بر او طلعت
نیاید و در تنگه که خیال معشوقه را بر تنگه رفته بطواف کعبه
عقل خطاست که کعبه از روی بر او آید یا توبی وصال او کش کعبه
است تا از خود پرستی فایز شوی خدا پرست نتوانی بود تا نبوده
نشوی آزاد بی نیایی تا نبشت بر هر دو عالم نفس آدم بر او است ایمان
برسی و تا از خود نکیزی بخود تویی و اگر خود را در راه خدا بنا
زی و غفلانگی مقبول حضرت نشوی و تا هم بر هم نشوی و نبشت
بر هم کنی هم نشوی و کلان حسابی و تا فقیر نشوی غنی
نشوی و تا غنی نشوی باقی نباشی تا هر چه علائقت بر هم تویی

ان
در این
مرد را
باقی نباشی
بجمله
در این
محققان
دردم
او را
آشنایی
در موی
و قوی
ادراک
اندراج
در موی
توانی
انتخاب
ظاهر

دیکر

دیکر توایت میاید و هفت اسان و افضی از عالم ملکوت بیاید چون
فرشته گان مثلا ملک الرح فرشته باد و فرشته زمین و فرشته باران
و فرشته آسمان و معبود این همه عبدی که نه او بودی همه وجود خود
موجودی و جعلی موجودات تقدیر عدم بودی و هم چنانکه بختگی
را اسبابست بعضی ملکی و بعضی ملکوتی همچون آشنایی درون را
اسبابست هم ملکی و هم ملکوتی هر چه بظواهر قابل خفای در آن ملکی
بود چون نماز و روزه و قرائت قرآن و سب و اذکار و این اعمال قابل بود
تواب بولن خاص شود و هر چه باطنی بخلق دارد بعضی ملکوتی
باشد چون خضوع و خشوع و خجسته و نیت صادق و محبت دل آدمی که
که سرور کاری آشنای کرد و در این عالم کمال چنانکه بیاید است توایم نوه اول که در حکمت
پرستی که می (اشیخ لم لا دین لم یزاد صفت پهلوی می باشد باشد

معدومان
تقدیر بود
موجود بودی

صفت پهلوی می باشد و از ریحل من باشد و در این صفت پهلوی می باشد و از ریحل من باشد و از ریحل من باشد
اصحاب کالجیم با هم اقتدیتم اهدتیم احوال بیروم ریاست در دنیا
این دنیا جمال خود را بخلاق نمودند تا خلق همه از حقیقت خود گاه شنیدی
پیدا انزای دلیله در می چون نیست او بر طهرت و خلق از او که نیست
از خود خجسته چون ریحل کوه نیست بیرون زنده و زلف شاه رده نیست
خجسته ای ای عزیز که این شاه کرامت و زلف شاه رحمت و خد
و حال کرام مقامت رنده را خفاها و معانیهاست که چون
انرا در عالم صورت و جسم نیت عرض خیال و مومنی یادگار می کنی
جز در کسوتی حروف و عبارات شاه و خد خیال و زلف نمی توان
گفت و نمود مگر این پنهان شنیده خالیت سیاه بولب ان یادم
کر شاه حبشی چنان دهر زهارم مهر است ز شکو من شکر بندام
من شکم ان شهر شکر بردم در دنیا که چه می شنوی حال

اشات
در این
مرد را
و روزگار

دیکر

سپاه مهر محمد رسول الله می طن کم بر جبهه لا اله الا الله خم زنتی
 شربت خدش هر که زنی خال کمان نرارد و خد جلال الله
 بی خال محمد رسول الله هرگز کال نداشتی و خود تصور نبودی
 و صوفیان عا شقان در سر این خال شاهد شده است میان
 این مرد و میان نقا الله یک عجب دیگر مانده باشد چون ازین عجب
 در نرود جز جلال نقا الله دیگر باشد و آن یک عجب کرامت
 عیون ز سر و زلف شاه ره نیست این مقامت ای عزیزانی که
 شاه حبشی کبیت برد و از لا اله الا الله است که تو اول املین خوبی
 کم اغوا بشم گرفته است و لعنت خدای غدا و او امده است که
 فبعضی تله اغویب هم جمعین چه کوی شاه هدی زلف زبانی
 اگر شاه هدی خد و خال و زلف صورت بند و زنده بدان مقام
 رسیده (و او دو حالت بود و در فو و غل پیش آید که عبارت از آن
 یکی خال است و یکی زلف یکی نور مصطی است و دیگر نو را ملبس
 و نا بدی این دو مقام کار است ای دوست اینجا ترا معلوم شود
 که نشان پیراه رفته بان باشد که جمله افعال و اقوال مرید
 از ایند تا اشتهاد اند و معلوم وی باشد زیرا که سر کهنه
 بلوغ نیافته باشد و تمام نرسیده باشد او نیز هنوز مرید
 و طالب باشد پیری را نشاید جانش و مرید خدای را در جان
 پر دویه باشد جان پیر آئینه مرید است که در وی خدایر آید
 و مرید آئینه پر صحت که در جان او خود را بنده هم سر آنرا
 متمسک ارادت مریدان باشد در ریفاهر که بر راه موفه و طوق
 پیرو و مرید باشد مرید را و هر که بر طریقی ارادت و مراد

زبانی

در کلام

چون

خود

خود هر چه مرید مراد خود باشد مریدی پیر پستی باشد روز نادرا
 در راه خد و اول او مرید را در راه ارادت این باشد که گفته شد
 اما مرید را در راه ارادت ادب است یکی ادب این باشد که
 از بر مصومی و طاعت بخود بجنا نگیرد استی و دیگر آنکه او را
 بصورت عبادت طلب کنند او را بچشم سر نشیند که نگاه قاب
 محروم بند از پوست و گوشت و حقیقت و علم و معرفت و بی بیند
 جز چشم دل چه کوی بو جهل و بولهب و عتبه و شیهه مصطی را
 ظاهر می دیدند چشم سر همچنانکه بو بگو عمر و عثمان و علی بی ایشان
 دیدند ما دیده دل نداشتند تا قرآن یادیدن ایشان بیان کرد که
 و تو هم بنظر و نالیک ده که لا یطرون و اخ حقیقت مصطی
 بود نتوانستند دیدن مفسود است که از بر حقیقت و معنی
 طلبیدن نه قالب و صورت زیرا که مرید با شد در مشاعره
 بر صدهزار فایره یا بدادب و کرامت که احوال جمله با مرید
 بنویس تا مرید او را روز بروز ساعت ساعت ترفین میکند
 و او را از خطر ها و روشها و مخلف آگاه میکند از سخن
 نقص علیک آخین انقص ازین کلمه نشان دارد از بهر این
 آنکه راه است بخدا نشان راه دارد بخدا و اخ بر بن تعلق
 دارند ان باشد که هر کسی را بنویسد و زیادت و نقصان
 نکند اند و نعمه بویست صدیقی اذ قال لایه یا ایت این است
 احدی که تو کبا واقع کنن مرید است با پیران پس بقیه و این سخن را
 گفت انقصی روی یک علی آخونک اول و صمیمیکه پیر مرید
 را کند است که مرید افض خود با کسی مگر کسی هر چه
 و ایش مرید (بد بایستی انرا اهتمام کند و انرا خود از مصلحت

ایشان

ان

خوش

داش

و این سخن را

مردی

در راه مریده نهاده باشد تا مریده را عجمی در بنیاد سی جوت مریده
 ازین همه فارغ گردد پیرانشان با نوبدان باشد و کز کنگ خنک
 و کنگ و بیلک من تا و بیلک ایادی یعنی مراد مقصود مریده با وی تا بویست
 تا او را بنیاد سی در راه مریده که مریده عالم تحویر و تعلیم چون خلق با خلاق
 شیخ حاصل آید که بجای رسد و در مقام علی العرش و شرف عالم تحویر
 آنست که مریده بتقدی حضور و غیبت بر نگاه دارد در حضور و بصورت
 مگردب باشد بصفت صورت شرافت باشد و پیر را همچنان بصورت
 مانده چنانچه امام در امامت آما مریده شرفی را حضور و غیبت یکسان بود
 نشیند که آن روز که جان پاک مصطفی صم را وعده در رسید تا پیشی خدای
 بر نوبت داده انصافی را فرزند وی بود نزدیک او رفت و از پیرون رفتی
 ازین جهان برودا خبر داد بر گفت نخواهم که از پیشی مصطفی این دیده من
 کسی را پسندم که در وقت اللهم عم عینی خلدنا ختم من کور کور ان حق
 دعای وی اجابت کرد فعمت غیبه در ساعت کور شد معلومست
 ابو بکر و عمر و عمار علی عم با مصطفی هزار جندان پشت برود جز این معنی
 بر خاطر ایشان کز تر کز رای عزیز عبد الله زید قوت از ظاهر و صورت
 سید عالم عم پیچور وی جسدی که چون غیبت صورت آمد جسم را وقت
 حاصل آمد وقت غذا ابو بکر آمدن و جان مصطفی بود و آن بیک
 صحابه که ماصت الله فی صدر بی شایه الا وصیبه فی صدر ابو بکر
 ابو بکر را همچنان غذای جان سید را ای عزیزان روز که اردنیا بر
 خواست رفتن اشراقی لطیف کرد درین معنی و گفت (بیوم شد
 طما قرجه الا قرجه ای بیکر کنت هم روز نهاییه کرد در کمر
 ابو بکر و ابو بکر صفات را همچنان کشته باشد او پس قرن رض
 چون مصطفی را می دید بختیقت صورت را بصورت نمود زیرا که
 مقصود از دیدن صورت معنی بود و چون دیدن معنی حاصل

صفتان ۲
 که بی نشان بود
 شاه

شد صورت حجاب آید و عالمان نارسیده روزگار عزیز مادر در پیش
 نهند و گویند مادر بود اما ام اصلی و عنده ام الکتان مادر اصلی
 چگونه کز اشقی که آمدی که او خود مادر اصلی بود که چون مادر
 می دید صورت که فرزند او باشد که محمد است هم تبع آن باشد
 مکران شنیده که همچون را کشد لبلی آمد گفت من خود لبلی ام
 و سر بر بیان فرود بود یعنی که لبلی با هست و من با لبلی ام
 ای دوست بر آنک هر گاری که پیر مریده را فرماید خلعتی الهی با
 شد که بروی دهد و هر جا که مریده باشد در حایت این خلعت
 باشد که فرمان بر فرمان خدا باشد من بیع الرسول فهدی طاع
 الله همین تواند بود و جعلنا منهم ایته هیدون با من بیان این همه
 شده است این شیفته را مدتی حالتی و وقتی روی نمود که از سال
 و چند اوقات نام خدا می توانست خواند تا زمان تا حال و انقل
 و کما یظنون این بیاره را با خواست و قبول کرد و گفت بوقله هو الله
 احد و جد این که این در کدام مقام باشد و در چه حالت باشد گفتن
 و خواندن حقیقی آن باشد که خدا را بخدای بخوانی قدیم را بزبان
 شکر و آفریده خواندن حقیقی نبود از آن بزرگ شنیده که گفت قرائت
 من عرف الله لا یقول الله و من قال الله اعرف الله بکوشن تا
 بدانی که چه میگوید گفت هر که خدا را شناسد هرگز نکون بیکر الله
 و هر که الله بگفت خدا را شناخت و شنا سجد کردی که خدا را
 بخدای حکو نموان خواندن تا نقطه نشوی الله گفته باشی از
 جمله آیتهایی که پیر مریده را فرماید در او ردی آنست که گوید
 سوخته می نوی لا اله الا الله چون ازین مقام در گذر کرد گوید
 که این معنی و فناء جمله در کز اندورخت در خیمه الله نهاد زنده
 جوی نقطه حرف خوش و در مقام که در میان دولت

صفتان ۲
 که بی نشان بود
 شاه

دوم

وایسی گزار که این تمام و این دو میل است که مسکن و معاد جمله
 سالکان راه خداست و ایسی گزار شده باشد و ارفر مایه است
 کوی هو و هو در میان آن دو مقام الله فرماید گفتن جو
 اعراض همه باشد جز هو و هو دیگر باشد بد گفتن قل هو الله احد
 بی ازین توحید بود خواندن باید که در آن توحید و بیگانه باشد
 در بیگانه بی معنی این روزها و مدرسه این سخنها که خواهد
 بود که فرمایند و در آن این کرا جستاند و فهم این خلعت در
 کدام کس پوشند اما فرمایند این و ردها که این ضعیف بجای
 بسیار بی روحی دیده است ازین و ردها که چه از کار و ردها
 خدا خود هم می بینی بلند آمد ما این ذکر خصوصیتی دیگر
 دارد ابتدا کرده از بزرگوار بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله رب
 العالمین و صلوة علی سیدنا محمد و آل جمیعین و در همه اوقات
 ای دعا بخواند بسم الله رب العالمین الحمد لله رب العالمین
 اسلام الخیر القدر و السلام القدر و السلام القدر و السلام القدر
 بها را یاد قوت را ازل یا این که بجز یا ایسوا یا این که بجز یا
 و لم یکن له کم ولا احد یأمره و یا هو یا لا اله الا هو یا
 الا هو یا من لا یله الا هو یا من لا یله الا هو یا من لا یله الا هو
 یا کتبنا یا روح یا کتبنا قبل کل کون یا کتبنا بعد کل کون یا کتبنا
 اکل کون یا کتبنا کونیا اذ کوننا اصباوت یا کتبنا عظیم
 الامور یا کتبنا علی کل شیء یا کتبنا علی کل شیء یا کتبنا علی
 بعد کوننا فان توفیق قل حسی الله لا اله الا هو علیه
 البصیر تو کنت و قدرت العرش العظیم ایسوا کتبنا و هو شیء
 العظیم اللهم صل علی محمد و علی آل محمد کا صفت علی ابراهیم
 صل علی محمد و علی آل محمد

بلغ

تمام

مرو

باز آن

آید

ساخته

بزرگ و بزرگ

ایستاده

ای

بصیر

و علی

د علی اله ابراهیم یک حمید حمد در بیضا ایسوا این دعا را بی این
 در یاب که این دعا بر صدر لوح محفوظ نوشته است و قاری
 این دعا جز محمد رسول الله نیست و در یکن طرف بیضا باشد
 بیع ما را از ثواب این دعوات محروم نکردند منبر و کرم شهید
 اصل اثبات بدان ای عزیز که خلق جهان بر سه قسم اند اول
 ایجاد ایشان بر سه گونه فطرت و خلقت آفریده قسم اول بصورتی
 آدمی دارند اما از حقیقت و معانی آیم خالی باشند و قرآن در حق این طایفه از آن
 چنین خبر داد و میفرماید او بیگانه کلا انعام بل هم اضل چرا چنین اند
 زیرا که او بیگانه هم انعام فاعوان ازین قوم ذکر و شرح کرد پس مهم نیست
 ذکر ایشان در قرآن کرد و از برای در ستان کردن و در ستان بدانند که
 با ایشان چه کرامت کرده اند و بیصطی ص گفتند از بهر ستان و ص صهی
 روحی و ای یحیی و عبدالله و ملاک و هلال و ابو هدی و انس بن مالک
 و عبدالله بن سعود فرستادیم از برای او جهل و بولهب و عتبه
 و شیبه و عبدالله ابی سبک ای محمد ترا با ایشان چه کار است
 یا کفرا و یتقوا و یکنهم الاصل و جای ذکر گفت فدرا و یکنهم
 حتی یلقوا یومهم از برای یوعدون ای محمد با مردان کونیم یا ایها
 الطافون شکل آدم شما را حقیقت آدم ما را شما در عالم حیوانی باشد
 فارغ و ما در عالم انسانی زجت شما طلب ایشان میکنند که این خلعت
 نه از برای ایشان نهادند فان اعرضوا قولا انذرتکم صاعقه من السماء
 فان اعرضوا قولا انذرتکم صاعقه من السماء
 و علی و کتبنا علی انتم بیعتن ما اعلم عمل و انما بیعتن انما تعلمون اگر
 خواست شما بودی چاره در خطره کیسان بودند بی و کتبنا لله جعلنا علی
 الهدی فلما تعلمون انی انجا هلمین همین معنی دارد و چهار دیگر گفت و تو

از آن

ایستاده

ای

بصیر

ای

بصیر

شماره کتاب که من فی الارض کلهم جیما اناس اناس حتی
 سوره نوره سوره ای محمد سالت تو ایشان را باغت نتواند کرد که
 برایشان گمراهی ایشان از نبوت تو محمد کرده است ای محمد کسی که
 شی و لا یزالون یخلفون که مغاوت آمدند در فطرت چه تمام با آوردن
 و کذب خلق تو نیست بلکه هر چه معنی دارد که تو ایشان را هر شدی از
 سید و انبیا و غیرتک الا فریبی اگر بندوی ایشان را و اگر ندی اهلیت یابند
 و اهل ایمان و صفتت شوند سوره نوره سوره ای محمد سالت تو ایشان را باغت نتواند کرد که
 زبیک پرده از غفلت و جهل تو پرده دل ایشان فرو هست است چون بند
 و عقلنا علی شایم انکه آن یقظه و فی انامهم و احوال دیگر گفت و از
 قدرت استخوان جعلت تنگ و بین اثری که لا یستون الا صخرة محرابا
 مشهور این حجاب دانی که چه باشد حجاب معی است از قیامت او بیک
 بنیاد من سلطان بید خود هر کوی سید صد اما قسم دوم هم صورت
 و شکل آدمی آمدند هم صفتت از آدم آوند و صفتت آدم دارند و فقر
 که کسای آدم و حجاب همی انبیا و الی و در زمانهم من الطیبات فصلی
 علی بنیر من خلقنا تفکیلا فضیلتی که دارند نه از جهت زوجه دارند
 از جهت معنی دارند که گوهر صفتت ایشان خود در قیمت یاید چنانکه آدم
 را مویب کردند بروج قدسی که در نخت فیهم من روحی که خود را یک آدم
 بروج انبیا همان هوایی را از روح قدسی ملو کردند و از آن روح انبیا و از آن روح
 ایما طایفه اول در دنیا خود در دوزخ بودند کلا ایما فان علی بنیر من
 یسبون کلامهم من ربهم و یسبون انهم و در حجاب معرفت باشد
 در حجاب معرفت و در حجاب معرفت و در حجاب معرفت و در حجاب معرفت
 و معرفت باشند و در نیابت او و در نیابت او و در نیابت او و در نیابت او
 کنی نیم دان ایجا از منی جیم منفرد مقام این طایفه علیی باشد

و در کتب و همان در کتاب
 باشند

کلام کتاب الابرار فی علیی و ما ادریک ما علی بن کتاب تو تو هم
 المخرعون بقوت و معرفت و معرفت و علویا بدان الله جبارا خلقهم
 اناس این گروه باشند خاصه ان حضرت باشند مقام شفاعت دارند
 و لا یستغفون الا کن او نض خلق از وجود ایشان بیاری منتقم
 دنیاوی و اخروی بیابند و بگردانم سیوم طایفه باشد بلیت
 دین رسیده باشند و بختیت بنین رسیده و در حاجت غیبت الهی
 رسیده باشند و بلیت سخت قیامی که از غیر هم غیبتی و بیای ازین طایفه
 حدیث کردن ممکن نبود که یک خود عبارت از ان قاصر آید و فهم خلق
 انرا اتمان نکند و جز در پرده و در نمی توان گفت و نصیب خلق از معرفت
 این طایفه جز تشبیه و تشبیه نباشد و ما شیخ الکریم الا طنا ان انظن
 لا تعنی من الحق شیای عزیم ما هم خود در تشبیه و تشبیه گرفتارند و
 لعنت میکنم و تند کردن ما اقوال که ما فوس انهم ای الله انهم تعویب العباد
 ذکر این طایفه چنین کرده که رجال صدقوا ما عاهدوا الله علیهم
 از ان عود به بیان حران کردن وجه شان توان دادن و اگر گفته شود
 که هم فهم کند و حجاب دیگر گفت ان فی خلق السموات و الارض و اختلف فی
 التلیل و کفار لایان الا فی الالباب از همه حیرت هاشخ توان کرد
 با بلیت رسد چون بلیت رسد شاید گفت و از بلیت جز خاصیتی توان
 نمود و در حق این طایفه من با مصطفی عم این خطاب کرد که کلام
 ان الالباب این بود و در حق رسیده یا سخن برادران رسیده باشند نعمت
 که کلا خلقت و انکونین دارند و اگر چه وجود او با این طایفه
 بودی موجودات و مخلوقات خود و صفتت و صفتت نبودی
 قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی یحبکم الله و یغفر لکم ذنوبکم ان الله غفور
 راحون ای گروه باشند اللهم انرا الاشیاء کما هی ازین جماعت

بیت

شاکفتن در میان داد مصطفی از بی طایفه جیدین داد که آن را الله عباد
 بپرستند قلوه هم از زمین نور الهی و فضل هم عباد اکابیا و منور هم منزله الهی
 الشهدا گفت دل ایشان از آفتاب منور تر باشد چه جای آفتاب این استایی و
 فی الاوصیۃ ۳۳ سینه بید بود که نور دل ایشان در این عالم آفتابی نماید و آفتاب دنیا را
 نیست بافتاب دل همچنان بود که نور جلال در جنب آفتاب دنیا فصل
 همچون فعل انبیا باشد اما بعد از آنکه گرامات دارند که مناسبت
 معجزات باشد و درجه شهیدان دارند و شهید بنا شد شهید
 مقام اینست که بل اعیان منور هم اما این جماعت یک لحظه از منور
 و حضور خالی نباشند مگر حدیث دیگر شنیده گفت آبی که عیون اقول
 منزلت هم بر من عند الله کلام با نبیا و لا هم شهدا لکن یعظم الانبیا
 و الشهداء کلام عند الله صراط المستقیم روح الله تعالی گفت جماعتی
 از امت من سر معلوم کردند که منزلت ایشان نزد خدای همچون منزلت
 من باشد پس ما بران و شهیدان نباشند بلکه انبیا و شهیدان را بخت
 دارند و بی مقام و منزلت ایشان باشد از هر خدای با یکدیگر و
 کسندای عزیزتر که منزلت و مقام مصطفی تولی داشتند آنگاه ممکن است
 که منزلت این طایفه دریایی و کجا هرگز در تنواری بافتن اینجا ترا
 در خاطر آید که ولایت غلبه تر به هر از نبوت است ای عزیز در آن
 درجه رسالت دیگرست و منصب قربت و ولایت دیگر اما رسالت را
 سه خاصیت است اول آنکه بر چیزی قادر باشد که دیگر و ثانی
 چنانچه شوق فر و احیاء موتی و آیه از آنگشتان بر آمدن در ایم
 و با ایشان نبطی آکن و معجزات بسیار که خوانده خاصیت دوم
 که احوال آخرت بیکم (در بطریق مشاهد و معانی معلوم باشد
 چنانکه بهشت و دوزخ و صراط و میزان و عذاب و کور و صورت بلائیکه
 و جمعیت ارجاع و خاصیت سوم آنست که هر چه عموم عالم را
 مند

بلغ

و منقبت

علم

مند

مکرم و مستدرک در ضوا از دراک عالم غیب اما صریح اما در خیال او اول در عبادی
 اولیکه و دانستن آن حاصل باشد این هوسه خاصیت انبیا و رسالت
 اولیا را این سه خاصیت است که هر است خوانند فتح و واقع اول حالت
 ایشانست و اگر در صاحب سلوک در بی سه خاصیت متوقف شود و سکن
 ماند چنان باشد که از قربت نیند و همچنان راه او شود با یکدیگر ولی از بی خاصیتها
 دور زد از قربت تا برسانت حدیث است که از عیون تا شری ای عزیز ابراهیم
 از رسلا او الو العزم بودند یکی چنانکه گفت لا یجمل لی لسان صلف فی الاخر
 وان دیگر گفت اللهم اخصنی من امته محمد مکران بزرگ شنیده که گفت
 رسولان در زیر عیون خدا باشند و خاصان امتند در زیر سرباه لطف و قدرت
 و مشاهد خدا باشند زیرا که مقام آدم بهشت آمد و مقام ادرسی همچنی
 و مقام موسی کولا طور و مقام عیسی چهارم اما مقام و وطن خواص فی
 صدق عند خلق گفتند از معلوم شد این بزرگ چه گفت یعنی انبیا
 و رسولان بیرون پردی و انبیا باشند و لایان امتند درون پردی
 صدیق استندای عزیز تر از فضل عیاض و جید روایت کردند که گفتند
 تا من بی اگولم نه بایز که گفته گفت هیچ بیغایر نیست که چون خودی
 در قوم خویش ندارد این نظیر بیغایر رسالت محالست اما اگر کسی
 رسالت بخند یکی از است اول اول این باشد اگر در اعلامه شامه باشد
 اول اما رسالت مخاطبها شد اگر او را رسول جبرئیل عم باشد و بر این
 من جذبات الحق نداری عمل الثقلین باشد بکار و سلمه در اقلان
 مجتبان و دمع التبرعم و لا تحزک سلسله الحیا یعنی ای عزیز کوشن دار این
 است را بخواه و زنا الکتاب التوین اطمینان عباد و اطمینان ظاهر
 متصل و متصل است با حیرت با ذن الله این فرق سه گانه و طایفه
 گذشته را درین آیت جمع خود بیان کرده است انرا که هر قدر در و نرسلام

در زمین راستی
 در نزد پادشاه
 در قمار است

او را ظالم خوانند که همگی همت او چند نیابند و معبود او هر چه او باشد
 که او آفریننده است از آنکه الهه هوا معبود او دینا و معبود اوست آفریننده است که
 بنده خداست و او همان خود را بخود بخیر اندوخت و خود را ظالم خواند (و حیثیت)
 خود را بخود بخیر دانند که در راه او در تمام عالم مرا نیز بخیر اندوختند
 تکیه زده خدا با ایشان بزبان حال میگوید بیست و هفت مرتبه که آستین جبرئیل
 تویسایدی که من ترا میخیزم بی بی غلطی که من ترا میخیزم خود در دست
 کاستین جبرئیل و در تمام مقصد کافر مقتصد میخوانند ای عزیز تو که همه خویش
 کردی مینامند مرتبه عبودیت است و او سطرین حالت است آخر خداست
 عجیبی از صفی نیست با صفت باصلالت و صلاحیت نسبت با هدایت رسیدن من به خدا
 و بعد می بیند آنرا که میگوید نماز میبرد و بوقت نیست که در شرم و زاری
 بر خود بستم الله اکبر چون از نماز فارغ شد با خود گفت ای محمد عزیزی تو
 بیایه عبودیت بنویس و برده آن نور سیه که برده در روی تو است که آن نور
 اجماع ترا داده اند است با شن دهند بی دیده در قلندری نتوان
 رفت و ز دیده که می توان رفت کفر تو بر خود خود تا عده ایمان است
 آسان آسان بگویی نتوان رفت از کفر تو آن که چه نم کرده کفرها بسیار است
 زیرا که مغزها و سینه بسیار است کفر و ایمان هر ساعت روزی را شیطانی
 باشد چنانکه سالک حیرت در اندوه نور خود را حیرت بند اندازد
 راه زنده و کلا حکمت مع خلاص نیاید چون خلاص یافت سوره المنتهی
 نور درون راه داده اند اما چون که از آنها و ابتدا وجود عدم و امری
 داده اند و آسمانها و زمینها و عرش و فرشی و جمله موجودات و آب و آتش و زمین و آسمان
 بند رسیدن و نرسیدن خود بر خاستگی و از توفیق دیدن و ناپدیدن پاک
 شدیم و از همه آنها و بلا عارضی هیچ بلایی سخت نماند و خود تو
 در دنیا نیست و هیچ زهر قاتل تدریجی راه از نماز میخوان نیست از همه

بی

چنانکه

تاسوره المنتهی
نور درون راه
داده اند

بر

و از آنکه در دنیا
 کار اندوخت
 و از آنکه در دنیا
 کار اندوخت

و از آنکه در دنیا

بر یاد خدایان است کار خواهی تن بیغی از دره چون شفقان
 اندر ده دلا بر خون می بودی گمان ندیده ای عزیز اگر تمام نزل زمین که کفتم از این
 طایفه بیان و شرح خواهی بود پیش ووش دار از مصطفی ص شوق اناس علی
 تلمبه افشام قسم بیستون اینها هم و قسم بیستون الملائکه و قسم بیستون اولیا
 گفت بی آدم سه قسم شده اند بعضی مانند ما هم باشند همت ایشان اکمل
 و شرب و خواب باشد و دیگر کلامی که اصل این گروه باشند و بعضی
 مانند فرشتگان باشند همت ایشان تسبیح و تهلیل و ناز و زوزه باشند شرف صفت
 طایفه صفت باشند و بعضی مانند چاه سمران و شجره زولان باشند
 همه همت ایشان عشق و محبت و شوق و رضا و تسلیم باشند همتی حدیث
 جامع و نافع این گروه سیوم کس شناسد که این جمله دیده باشند و از
 همه اعراض کرده تو هنوز یک مقام ندیده این همه را چگونه فهم توانی کرد
 و چون عنایت انبی خواهد که مرد سالک را بمقام قلب در کار آنچه شعاعی
 از انشای شفق از راه الموقد شعله بیخ شعاعی بر مرد سالک آید مرد را
 از بدست شرف و عالم آدمیت بگذارد درین حالت سالک را معلوم شود که
 نفس ذائقه الموت چه باشد درین موت آگاه میکند کلام علیها فان
 روی ساید بنا جامی رسد که بگویم بنده الارض غیر الارض با نور آرد تا جسد
 فنان رسد زجت مات را بروی عرض کنند بسی اینرا قطع کند و بعد از
 اختیار روی خلق جمله اختیار روی خلق هر چه بود من ارادان بظلالی مشیت
 سینی علی وجه الارض فلیسط علی ابی فی صم قه این واقع صدق
 باشد که بر حیم جنونی بود مرده باشد و هر وجه از خدا بود بدان زنده بود
 صاحب من است فقد قامت فیا شتم این بود نگاه احوال قبایله بروی عرض
 دهند بسی بدایت تو حید مرد را رسد اگر مرد را از این قوم بود باید
 که من اناس من جمیع آفاق ما بلک و با ایوم الآخر و نامم بمو ضیبت ناشی

۳

۴

۵

۶

۷

۸

۹

۱۰

۱۱

۱۲

در جود آنها نیت کنند که بلا ضرر و ضرر نباشد از بیرون با تعجب
 در گذشته باشد و علم نبین رسیده تکیه در شصت است و ایمان در عیب
 و همگان بنا شد از پنجا ترا معلوم شود که حورا با صطفی هم خطا بکردند که در نما
 گشتند و بی نما الکتاب و لا الایمان او را با کراه با علم کتاب و ایمان کشیدند
 از بهر انتفاع خلق و رحمت ایمان و خلق قبول نمودند زیرا که صفت رحمانیت
 داشت و ما از سنانک الراحته للعالمین این معنی همان که او خود را با کتاب
 و عنده ام کتاب داده بود اما ایمان و اسلام را بخود راه داد برای نصیب
 بیان را و اگر کسی او را بخواند غیبت از آن حضور بودی و رسالت و کتاب از کجا ای عزیز
 هر که که اساک در علم یقین و صفتت خود را محو بیند و خدای تعالی را محو بیند
 بخو الله تا نیش ترا بسی بشت کز آشته باشد و نیت ایشان کرده باشد
 بنا را تمام دی سازند نگاه اهل ایشان را و اهل حقیقت را در دیده
 او عیب دهند ترا پنجا انبانی شودند محوی اهل محو را و بسی کز آشته باشد
 اما در بن مقامات در جات ناستناهی باشد تا خود هر کس را در عظام کرام
 در چه فرو در آرد و ما نور چشمی آبی آرض نمون بیان این میکند ای عزیز
 و ای که چه خوف دارد این آیت با خود اگر خواهی از صطفی عمر شکر کنست این بی
 اندیشه م قلب این آدم آوردیم و اسمت عظمه فی کل واد شعیه فی این قلبه است
 و ادیه ۷ آیه نال الله فی آبی و ادر اهلکم کنست در دل نبی آدم و ادر بهاضاخ و عظم است
 هر که ستایم و در بهای و غارها با خصیم ان بود که هلاک شود و جا بدید
 مثل انقلب مثل کرم بارضی وقعت قلت یتقلبها الی آیه یا و رحمت
 کانی بی بی دل را در ولا بهما خود میکرد اند تا جایی آکنی شود و سکون
 باید و قلب خود منقلب است یعنی گردنده است از گردن نه ایستد ای
 عزیز آیتا اذ اراد الله قبض الروح عنو بارضی حمله فیها حاحه چون
 خواهد که در دلا بی نیاردل ساک را آنجا متوقف کرد اند و قبض روح او
 شد و کند و ان مقام اول محتاج و مشتاقان زمین و مقام در اند تا سر بران

و

فردا بود و بدان فانه شود در عالم فناء همه سالکان هم طوبی و هم با هندی که کلا
 من کلتها فان اما نا خود عالم بقا رساند و که خود را با نیتند و با خود
 هر کس سجا فردا بدو بیقی و چه رنگ همین معنی دارد و ما نیش آله نشاء
 معلوم عند ربهم سالکان خود ستانست و نهایت هر یکی بدید کرده است
 از ارض چه فهم میکند ان الا ان الله یورثها من یشاء کون عباد این زمین
 خاک بنا شده زمین خاک فنا دارد خالق را و باقی را نشاء بدین بهشت
 و زمین دل نیش دهد که چون فرادین تمام رسمی بر تو لازم شود گفتن
 و قالوا الحمد لله الی ربهم صونا و عده و لور نشاء ارض نتمو من ارضه
 حقیقت نیش و نیش ارض العالمین دعای دیگر بیان میکند و نقد کتبانی از نور
 من بقوا کز کربان الراضی بر شمع عبادی الصالحین چون زمین فناء است
 بر زمین بقا دل استبدل شود و در اینجا بی رساند که عرش مجید با دره
 بند و در هر دره عرش مجید پیدا از آن بزرگ شنیده که کت در هر
 دره سجد و شت حکمتت که خدا آفریده است اما من میگویم در هر
 دره صد هزار حکمت استناهی نقیبه کرده است و این دره موجود
 نکتی و حله موجودات نسبت با این دره نابد و در آن من شعی آله
 شیخ بچند دره یعنی در آبی حسی که در شتی در هر دره هفت آسمان
 و هفت زمین بند زمین دره آینه کلا موجودات و مخلوقات پندند
 چون در دره هم
 نوبت که در موجودات چه بند شستیم آبی شانی الی افانی فقی انشهم
 ما نظرتی شی الی الی الله فیه همین معنی دارد که همه چیز را از بیخخت معاینه او شود
 یا شیخ الله فانی استمدات و مافی الارض این همه بیان که گفته شده و از همه چیز
 که بدست تمهید اصل لاج در معرفت معنی ای عزیز بزرگوار کوشی
 در خرسین عرف نعه فقد عرف رسته را بر سده احوال مختلف
 نمی کنوار که ترتیب کتاب حاصل آید اما حکلم والله غار علی
 والله اعلم بالصواب

و ای که چه خوف دارد این آیت با خود اگر خواهی از صطفی عمر شکر کنست این بی
 اندیشه م قلب این آدم آوردیم و اسمت عظمه فی کل واد شعیه فی این قلبه است
 و ادیه ۷ آیه نال الله فی آبی و ادر اهلکم کنست در دل نبی آدم و ادر بهاضاخ و عظم است
 هر که ستایم و در بهای و غارها با خصیم ان بود که هلاک شود و جا بدید
 مثل انقلب مثل کرم بارضی وقعت قلت یتقلبها الی آیه یا و رحمت
 کانی بی بی دل را در ولا بهما خود میکرد اند تا جایی آکنی شود و سکون
 باید و قلب خود منقلب است یعنی گردنده است از گردن نه ایستد ای
 عزیز آیتا اذ اراد الله قبض الروح عنو بارضی حمله فیها حاحه چون
 خواهد که در دلا بی نیاردل ساک را آنجا متوقف کرد اند و قبض روح او
 شد و کند و ان مقام اول محتاج و مشتاقان زمین و مقام در اند تا سر بران

بعضی از معرفت نفس خود نشیدی در تمهید گذشته و بعضی در تمهید هم
 گفته شود بنامی و ششم و قدری چنانکه دهند چنانکه آید اینجا گفته شد
 ای عزیز چون که مریدان مقام رسد که از شرافت معرفت مت شوی چون
 بکمال مستی رسد و بنهایت استقامت خود رسد نفس محمدا که نفس حاکم هر که
 من اشکم بروی جلوه کند طویلی من را بی و آسن بی طول از روزگار بی
 سازد و وقتی باید که واری انداخته است و وقتی دیگر بنا شد هر که معرفت
 نفس خود حاصل کرد معرفت نفس محمدا را حاصل شود هر که معرفت
 نفس محمدا را بهمت در بساط معرفت ذات الله تعالی نهادن را بی فقد
 رایی الحق همین باشد میگوید هر که مراد پیدا خدا را دیده باشد و هر که
 شناسد کسی نیست محمداست بیست عارف خدای خود چگونه باشد
 چون معرفت نور محمدا حاصل شد ابد و بیعت ان انونین بیایم و بیگانه
 بیایم چون الله ستمه شود که این سالک از دنیا و آخرت ترا شد ایوم
 آگفت که دینکم با دی کوبد بعت معرفت تو کما لیت باقت برسد
 و حاصل آمدن معرفت نفس محمدا خاص بر تو نیست عموم و شمول
 را آمده است تقدیر الله علی المؤمنین از نبی فهم رسولان انفسهم برین
 هر سال که شکر و صبر آید شکرش تو انکر در از بهر وی شکر گفتای عزیز
 معرفت رب مراد چندان معرفت خود ده که دران معرفت نه عارف را
 شناسد و نه معرفت را بلکه آید که دران انانیا گفت العجزین درک الا
 دراک ادراک بیستی معرفت و ادراک ان باشد که ممکن عارف را بخورد
 تا عارف ادراک نتواند کرد که معرفت با نه سجا من امجد الخلق بیای
 ای معرفت که الالعجزین معرفت هیچ کسی را راه نداند معرفت ذات
 بی چون او سن هر که راه معرفت او طلبد نفس حقیقت خود را آینه
 سازد و دران آینه نگردد نفس می را بشناسد پس از آن نفس محمدا را
 آینه سازد و دران نگردد خدای تعالی را بشناسد و آینه بی لبنة

نفس

الملاح

الملاح فی آخن صور نشان این آینه آینه و در بین آینه معرفت وجود
 یوم کجنا خضره ای برهانا نظره می یاب و ندا در عالم سیده و ما قوت را الله حق
 قدره ای ما عرفت و الله حق معرفت و این مقام عالی و نادر است اینجا هر کسی
 نرسد و هر کسی نماند ای عزیز معرفت خود را ساحه که معرفت در دنیا تمام
 الله در آخرت است چه بی شوی چه میگوید هر که امروز با معرفت است فرا
 تا و بیشتر از خدای بشنود من کان فی هذله عی فری فی الاخرة اعمی داخل
 سبیل هر که در دنیا نماند است از معرفت خدا در آخرت نماند است از معرفت
 خدا از مصطفی عم جارد دیگر بشنود که گفت یکی در قیامت کوبید بارت از حق
 ندا آید مراد بخوان وجود در دنیا را شناختی که ای که انقوشی فی دار
 الوبیاس در آخرت چگونه شمس سوال الله فاشم انفسهم همین نفسی
 دارد هر که نفس خود را فراموش کند او را فراموش کرده باشد و هر که نفس
 خود را یاد دارد و بیا یاد آورده باشد من عرف نفسه فقد عرف ربه و من عجز
 عن معرفته نفسه فبا محرم ان یعرف من معرفته ربه سعادته ابد در
 معرفت نفس خود بسته اند بقدر معرفت هر یک را از سعادت نصیب
 خواهد بود و معرفت خدای تو بر سه نوع است یکی معرفت ذات دوم
 معرفت صفات سهوم معرفت افعال و احکام حقا اما ای عزیز ترا
 معرفت افعال الله و احکامه از معرفت نفس محمدا خود حاصل شود و فی
 انشاکم افلا تبصرون ستریم ابائانی الافاق و فی انفسهم هر کسی که معرفت
 نفس خود کاملتر معرفت افعال خدا کاملتر و معرفت صفات خدا کاملتر
 آید که معرفت ذات خدای تعالی که از صهر ان باشد که خود کوی تفکر وافی الاله
 و لا تفکر وافی ذاته جز بر معرفت خدا حرام است شرح کردن ای عزیز
 بدانکه افعال خدای تعالی که قسمت ملک است و ملکوت این جهان و آن جهان
 و هر چه در بین جهان است ملک خوانند و هر چه دران جهان است ملکوت

عاصم ابوم
 از اولی این
 معرفت نفس
 معرفت نفس

خوانند و هر چه جز این جهان و آن جهان باشد جبروت گویند و تا ملک را
 شناسی و و اسی نگراری بر ملکوت نرسی و اگر ملکوت را شناسی و و اسی
 نگراری بچیزوت نرسی و خدا بی تو تارک و تن در هر عالمی از این عالم ها گانه
 خیزد همت که و لله خفایا السموات والارض و لکن هر کسی نودانای عزیز
 بجلال و قدوم تیرل که جنندان سلوک می باید که تا بر ملکوت رسی و از ملکوت
 اسفل جنندان سلوک با بید کرد تا بر ملکوت اعلی رسی و از ملکوت اسفل
 سلوک با بید کرد تا بر ملکوت اعلی رسی پس از گاه سلوک با بید کرد تا جمال این
 این روی نبود باز نماند که سبحان الله بی برده ملکوت کل شئی و ایه تصدیق
 درین مقام جمال خالق ملکوت را بشد عرف ربه اول روی نموده باشما
 عرف ربه تمام نباشد تا از برده رپوشد برده جمال الوهیت برده عزت
 نه رسد از برده عزت برده عظمت نرسد و از برده عظمت برده کبریا
 نه رسد و در برده کبریا آیه دینا و آخرت را بخونید کلام علیها فان
 با او کوبد (تطلیق وجه الله فی وجه و بی وجه ربه) باشد اینجا هیچ
 از عارف نمانده باشد و معرفت نیز محو شده باشد و همه مووف شود
 الا ای الله تحیر لا مود همه کوبد درین مقام بیجهم و بیچون نه نمی نماید
 پس این نقطه خود را بر سر کرای جبروت جلوه دهد پس چنین
 تصور چرا نا الحقیق کوبد و با نرسد چرا سحای دیکر هم کوبد
 اینجا تک هم نبود خالق ساکن باشد و لای این مقام چه
 مقام باشد و لای ترا این دولت کوام دولت بعد از برای عذرا و
 نداد رنگ و ملکوت دهند و اذ ایشینا مینا امثالهم تبدیل ای عزیز چه
 مبدان وجه بی شوی و اگر نماند شئی که هنوز وقت زبر بر شدن شریف
 نیست و آگیم است که حقیقت این سالی شریف را مغلوب کند ای عزیز
 شنیدی که و اذ اساورنا امثالهم تبدیل وجه معنی بود بیساعت طرباش
 دانی که تبدیل چه بود نور الله باشد که بر نماند (بدهر جمله که رسد
 بدان مرد گندان بنما بکه خود را با خود میند بلی تقلید با حقی علی
 انباطل ویدرغه فاذا جودن حق زبی بنما کمالا انما انما انما فوعلی نوری

مخلوق
مشق
الله

ده نور بوه با نور شود تا از میان بر خیزد که چون شعاع آفتاب نیاید
 محیط ستارگان آید ستارگان را حکمی نماند اینجا ملک مراد خود را به نام رومی
 در باز و دیده خود را بهم دیده در باز تا هم دیده شود ابو العباس نقاب
 پیوسته در سماع این پنهان کنی بیت در دیده دیده دیده بنهادیم و آنکزه
 دیده غدا می دادیم ناکم سر کوی ۱ کمال افتادیم از دیده و دیت کنون آدایم
 ای عزیز نیز مشاهده قالب بین با دیکر که صاحب بادل چه کوی دید از هر آنک قالب جسم
 که دل را جلفناده است که بیشتر آنست که دل بر قالب نبوی شود دل قالب را چه
 جواب دهد کوشی دارمیت ای دل بچم زهره خواستی یاری را که چون تو
 هلاک کرد بسیاری راء دل گفت که تا شوم می بینای را این خواستم از هر
 جنبی کاری را این سخن خود در جهان که دانایا بحرام انس الهیت که از
 اوصاف بشریت باوصاف الوهیت رسیده باشد حقیقت ایشان این است
 میگوید در حق حدیث آدم و حوا نیست ای هر که ز آدم است از انیت اما اگر
 بید که این سخن زیانیت خورشید که محرم است می بینت زیادت از جن
 سعادت نمی توان گفت بعد که بحکم همیدها خردین عرف نغمه فقد عرف
 ربه آمدند نیک طلب کن و با زنی یاب و نگاه میدار نیز از من شنیده میبانی
 تا دانی تمهید اصل خاص ای عزیز بر صطفی کنت طلب العلم فرضیه علی کلام
 مسلم و مسلم و جاد دیگر کنت اطلبوا العلم و لو با صین طلب علم فرضیه است
 و طلب علم باید کردن اگر خود بیچین و ما جین باید رفتن برای این علم
 حسی بجز که است که کان علیه عرض الرحمن و ما جین کالایا و لانها
 ولا ارض ولا سما و یکدام مکه در مکه اول خالق الله نوری تادل تواز علقین
 شسته نشود که الم شرح لک صد رسد که تواز عالم نور معرفت افمن شرح
 الله صد رسد لا للاسلام فهو علی نور من ربه متور بنا شد علم صبی و علم
 صفا قران ارض ادر سیر مکی سونا توسل عربی یا بی سنی اسلام فهو عربی
 عربی انکر است قران ارض مکه ادر تو نیز مکی شوتا تو نیز عربی باشی
 که من اسلام فهو عربی ص

و قلب المسلم عربی اکنون ای عزیز علم برود نوعت یکی آفت که بدانی که رضا
 و ارادت او در چیست و سخط کس که او را دوست دارد که او را بداند
 و آنچه می آید و آنچه نیستگی باشد ترک کنی نبی هر علم که نه این صفت دارد جای باشد
 میان مرد و میان معلوم زیرا که معلوم را حدیث است که موقوف المعلوم علی ما هو
 باشد چه گوئی ذمت و صفات خدای تو در علم آید یا نه بگری چون متعلق به علم
 الهی حاصل آید که متعلق با خلافی نصیبی از قطره نیاید قطره نمی تو علمت
 قطره قطره هم بها علم آید بین و لا خیرین در دل او جلا نند تا آینه در رحمت من عند او علمنا
 فی لونا علمنا بودید آیدان من العلم که سینه المکتوبین لا یعلیهم الا العلماء بالله فانما
 نطقوا به لم ینکره الا اهل العرفه این باشد آنرا لایقی خوانند علم خدا باشد
 و بر همه خلق پوشیده باشد مودب این علم خدا باشد آدین دینی فاسد
 ناید و مقلد این علم الرحمن علم انوران ای عزیز بدانکه مصطفی ^ص میگوید
 نبی الاسلام علی نفس اسلام و ایمان اینچ دیوار بود و بجز دره اندر اسلام
 هست و ایمان خدا کرد است آن آرزوی عند الله لا اسلام دین خود
 اسلامت و اسلام خود دین اما بحمل متفاوت می شود و آنچه علیکم
 نفعه ظاهره و باطنه اسلام نعمت قالب و ظاهر است چون نماز و روزه
 ذکر و حج و ایمان محسنه و باطنست چون ایمان بخدا و رسول و غیر
 و نیکی و بدی و بد و زخ قیامت و آنچه بدین ماند ای عزیز مکر از نجاتی گفت من
 اسلم توستی کار دل مسلمان دارد در قیامت هیچ چیز بهتر از قلب سلیم
 نباشد بیدم که نشو مال و لا بنون الا من اتى الله بقلب سلیم با ابراهیم خلیل
 علیه السلام خطاب است که دل را مسلمان کن ایضاً قال له ربه اسلم قال اسلمت
 له رب اعالمین گفت دل مسلمان کردم ای عزیز یافتن الاعراب اسما قبل
 لم تو مشرک و کفر قولوا اسلمنا هم مسلمانان مسلمان باشند اما همه مسلمانان
 مؤمن نباشند ایمان کلامت و اسلام چیست یعنی اسلم قانون یک معجز
 اعتراف

قطرت

قطره

و کتا
بها

ار شده که از مادون الله بلامنت و رستگار بی یافت مسلم شد و هر که را از
 هم مرادات و مقصودهای خود را بمن کریم و در همان امن یافت او
 مؤمنست مگر نشینده از آن بزرگ که گفت جمله خلافت بنده ما آنچه
 مگر با نیرب فانه اخ می که او برادر ما امده است المومن اخ المومن
 ای عزیز شمه این باشد خدا مؤمن و بنده مؤمن ای عزیز ما کان الله
 لیفر المومنین علی ما اتم علیه حتی یبیر الخبیث من الطیب گفت
 مؤمنان من نباشد مردنا خبیث را از طیب پاک نکند اند خبیث جرم
 آدمست و بشریت است و طیب جان و دلاست که از همه طهارت یافت است
 دای که جمال اسلام خدای جماعتی بنم از بر آنکست بریتیم و ازین قوم
 شده ایم که هو لا قومنا اتخذوا من دونه اولاد من قبله و هو معصوم
 ساختیم افرادیت من اتخذ الله جوارا جویی معنی دارد و جمال اسلام
 انگاه بیم که رفت از معبودی هو لا معبودی خدا که عادت پرستی را مسلمان
 چون خدائی اسلام آن باشد که خدا را مستجاب باشی و او را پرستی چون منی
 و هو را پرستی بنده هو باشی از مصطفی عدم بشنو که چه میگوید با نفس که
 تحدی فی الارض الهوا گفت دشمن تویی بنده خدای که در زمین پرستنده
 و نفس ایشان باشد جای دیگر گفت نفس عبد ابراهیم
 و عبد الوبار و ان وجه و ما تذلان ابراهیم خلیل را ببین که از بت پرستی
 شکایت میگوید جستی و می آن تعبد الاحسام از ان متبرسم که میباد که
 مشرک شوی و ما کان من المشرکین او را تبری کرد از نفس و جوار پرستی
 تا شکو کرد کفری و حمت وجهی لذیذ فطر السموات و الارض چون مسلمان شد
 او را حنیفا مسلمان درست آورد مگر مصطفی عز از نجاتی گفت من اسلم توستی
 ای عزیز خدا نیت همه اهل اسلام را با خود پیچونان و می احسن قولگن
 دعای الهی و عمل صالحا و قال انی من المسلمین و جا برد که گفت با بهما الذین

الهیته

و کتا
بها

ابراهیم

ایها الزین انما اولاد خلوا فی التمسک کافکم و از جمله مومنان یکی حارثه است که
 دار و روی مصطفی صلی الله علیه و آله را گفت کتب اصححت با حارثه قال (صحت مو
 حقا مصطفی اولاد مودن کرد و گفت انظرو ما تقول فان لكل حق حقیقه
 غیرتین؟ فی حقیقه ایما تک یا حارثه لسان قائل این جور دارد که معرفت علی الزین
 واسهت لبی و اطاعت نهاری فاستوی عندی ذهبها و عندها و جویها
 این نشان صورت بود از حقیقت هم نشان داد و گفت کافی انظر الی
 ربی بارئ و کافی انظر الی اهل الجنة نیز آورده و ای اهل النار نیز آورده
 مصطفی چون این نشان از پیشیند داشت که مومن است گفت اصبت فالزم
 صحیح با گفت محکم (رو ملازم ایمان باش چون هنوز مومن مبتدی را بود
 باشد مومن منتهی را این ایمان دیگر شیخ و سگ یا ایها الزین انما
 در دنیا ماله و رسول مومن منتهی مرغیست که در عالم الهی می بودی سبی
 در جلیبی روزی جوئی میرساند از مصطفی شنو که گفت المومن بمنزله
 الطیر فی اوجارها و الله یرزقها بغیر صلیة این رزق هم باشد لغا
 اله باشد که لراحتة المومن دون لغا اله تم با تصدیق باش ای عزیزی
 درجات این تصدیق آن باشد که باعث شود مرد را بر امتثال او امر و اجتناب
 چون به نواهی این ماب از تصدیق حاصل آید مرد را چون در حرکت و سکون
 بیخ خود حکم شرع کند چون در شرع محکم و راستی امر او را بخورد خود راه
 نمایند و آن تطیع و تعبد و از طاعت جنده را بت تشخیص و التزمی
 فینا لنهدهم سلما چون این هدایت بودی با تصدیق دل تعین شود
 علی بن ابی طالب کرم الله عم ازین جهت حال جنس خبر داد که لو کشف الغطا
 ما زد دست یقینا این ترتیب صورت باشد اهل دین را در راه دین و اهل
 مرتبت ۴ سلوک را تصدیق جنودان باعث باشد که عمل صالح موثر ابدی چون
 عمل صالح موثر شد عمل خود مرد را بقیس رساند رسید بوم نند از
 غیر الارض برده (حیرت از ارضی او عرض کنند آنچه و احوال آن عالم
 چون ببینیم ص

و علمه

و علم معرفت ان لهما اولاد ذوق کرد تا اکنون در تشبیه بود که فلا تعلم
 نفس ما اخطی لهم من قره اعین چون از شک و تشبیه فارغ شود نفس
 او را بر یک دل او کرد از این قوم شود که ابراهیم فی الرینا و قلوبهم فی
 الاخرة شیخی و قلوبش در دنیا باشد و دلش بعقبی و اخره باشد
 معین بی از دنیا رست باشد که چون از دنیا رفت علم یقین نقد
 وقت او باشد و هر چه در آینه بیند علم یقین باشد باش تا آخرت
 تیر کزاشته شود تا همه خود حق یقین کرد و حق یقین کاری عظیم
 است و مرتقی بلندست و جمله علمها با حق یقین چنان باشد که خیال
 با مردخیل با صورتها که بواسطه آئینه با غیر بیند پست در دیده غلط ماند
 و در سر نباشد چون طلعت خورشید عیان بر سر داشت ای عزیز
 ازین حدیث چه فهم کرده که مصطفی ص گفت الایمان بضع و سبعون شعبه
 ادنال اما طله الاذی عن الطریق و افضها شهاة ان لا اله الا الله گفت
 کترین درجات ایمان ترک کردن ازی باشد و بهترین گفتن لا اله الا الله باشد
 ای عزیز مصطفی را فرمود که خلق را بکشتن لا اله الا الله قبول کنند اولاد همی
 چون کلمه گفتند مال و خوف ایشان محصوم شد ای عزیز هر که بدینا مشغول
 باشد و این کلمه از سر زبان گوید فایده او ازین لا اله الا الله چیز نگاه داشت
 مال و نگاه داشت تن نباشد از شریکها عزیز صرام و دروغ گفتن شرطیت
 ملک و دروغ گفتن خود حرام است و هر جا که از دروغ عصمت مال و خون مسلمان
 حاصل شود که بطریق حاصل شود از دروغ گفتن واجب باشد و دروغ
 تمسک در شرع تا لا اله الا الله بزبان گفتن که دل را از ان خبر باشد دروغ
 بود و دروغ صرام باشد اما عصمت و خون جز درین کلمات حاصل نمیشد
 این دروغ مباح باشد ای عزیز بنزدیک مختصر چنان و قنا مرد بیکان
 تصور شده است که این کلمه گفتن بزبان راسته اید کوش دار و بشنو کاین

کلمات نزدیک ارباب بصایر چه ذوق دارد و کفایت ایشان چگونه باشد
 ای عزیز تو ای که توان گفتن لا اله الا الله چه ذوق داری چه در آن کن که لا اله
 بلع الا الله و اسپن نزاری و حقیقت الا الله رسی چون با لا اله رسی این
 بلایی و اسپن شوی که لا اله الا الله صفتی فنی در حله فی حسی این من
 عزایی ای عزیز چون نقطه کبریا الله از ذات احدیت قدم در دور کم
 و لا يزال نهاد بر هیچ چیز نزول نکرد تا صحرای صفات خود در عالم ذات
 با نگرست از بندوان نسیب الاجال و ما آرسنتک الارجحة للعالمین و جلال
 و ان علیک لعنتی ای یوم الدین ای عزیز از دست خود نمی دانی که چه
 میشود لا اله الا الله عالم عبودیت است و فطرت و الا الله عالم اهلیت
 است و ولایت عزت ای عزیز پرورش سالکان در دور لا اله الا الله باشد
 که ان الله خلیف الخلق فی ظلمة بس چون بود لا اله الا الله رسد در دایره
 الا الله که شمشیرش علیه من نوره با وی بنیاد جاده در ایله دایره نئی است
 ایضا اول قدم در این دایره باید نهاد لیکن متوقف و ساکن نباید شد که اگر
 بین مقام سالک را سکون و توقف افتد زار و شرک می نماید
 و از لا اله چه خبر در دصوهزار سالک و طالب را این افتد که با ی در
 دایره لا اله نئی لایتم نهادند بطعم کوه الا الله چون با دیم ما دین الله
 بیایان بردند با سبان حضرت الا الله ایشان را بداشت سرگردان و حیران
 بمانند دایه که با سبان حضرت الا الله کسبت غلام صفت تهرست که قد
 اف دارد الملبس در پیش لاله آید و باشد که راه آتشیان برزند تا این چا
 رکان در عالم نئی برآیند هوا برست و نفس برست باشند افرایش
 روی برتزه که من اتخذ لکم هذاه هدی معنی دارد که این هدی شنبه است که اب
 آن سلطان نئی بدیده آن مبدان کوهی که چه قدر باشد اینجا جانها در دنیا چه
 صد جانها آری بی که دایره لا اینجا چه خطر دارد عالمی را در دایره لا بداشت است
 بر شوخان در
 با نرا ح

و

و صد هزار جان نزاری جان کرده است وی جان شود اندر این راه
 جان آن باشد که بالا الله رسد آن جان که کز درش ندهند بالا الله
 کما لیت جان ندارد و چون کشش جذبیم بن جزایه الحق در ایله مرد
 از دست الملبس خلاصی و نجات یابد و ان عندنا لهم انفا لیون نصره
 کنند هم که و شود توفیق نصرنا الله و فتح قریب بوی دهند و ب اقلند
 رخت بمنزله گامی که اینجا بود هیچ دلی را راجی چون من دو هزار عاشق
 اندر راهی می کشتمه شوقه بر نیاید آهی در بیفا سلطنت او بر کمال
 نا اهلان باشد و اگر نه با شما صان چکار دارد که انما سلطان علی الذین یاتون
 تیولونه و انزلین هم مشرکون همین معنی دارد بندگان تخلص نگاه
 باشند که از و بر کز ندکه الا عبادک منهم المخلصین و عباد تخلص
 نگاه باشند و امر و الا یعبده الله تخلصی له الذین ای عزیز سالک
 تخلص را چایمی رسانند که نور محمدی بوی عرضی کنند بدانند
 سالک در بین نور که الا الله چه باشد عرف نفسی محمد حاصل
 شود عرف ربم نقد وقت کرد ای عزیز که اگر نور محمد با نور الا الله
 مقرون و متصل مینداین شرک باشد لیکن شرکت لعلی عملک
 از شرک در با یذکر شدت اینجا تو معلوم شود که مصطفی عم جدا
 گفتی اعوذک من الشک و الشک ای عزیز دانی که این شرک چه
 باشد نور الله در پرده نور محمد رسول الله دیدن باشد
 یعنی خدا برادرانین جان محمد دیدن باشد که ایت ربی لبنة
 المعراج فی احسن صورة مبتدی را آن باشد که چون در پرده
 محمد رسول الله خدا برآیند دیدن چون منتهی شود نور
 محمد از میان برداشته شود و جهنت و جهمی وقت او شود
 نند شود

کمال
 سلطنت
 کمال
 سلطنت
 کمال
 سلطنت

لا تعبدوا الا الله... انما اولاد الله...
 رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم...
 در پرده نور محمد رسول الله...
 مقام دوم آن باشد که محمد را در نور الله...
 ما هتأب ای عزیز تو را زلاله الا الله...
 الله علیه از این تویم کنده اینجا که گفت...
 بنی من قوه لا اله الا الله ای عزیز دانی که...
 تویم میکند مصطفی عم از اینجا گفت...
 قلی لا اله الا الله جم کوی لا اله الا الله...
 گفتار زبان باشد و گفتار دل لا اله الا الله...
 الا الله دیدن دیگر است و لا اله الا الله...
 اگر جمال لا اله الا الله در بر ملک و ملکوت...
 که همه نیست بشوند باشن لا اله الا الله...
 الا الله را بینی نصیب عین تو شده بی لا اله الا الله...
 هم المؤمنون حقا مومن این ساعت باشی...
 جمال الله در سزا ز برده بی پروا آمدن...
 و گفتن و شنیدن این در زمانه که...
 بنداری تم بعضی ازین کلمات خوانده است...
 که کتب فی قلوه هم الا ايمان شنیده است...
 خبری که گفته اند اینجا ترا معلوم شود...
 دخل الجنة چه باشد مگر شنیده که روح اعظم...

همچنان بنده؟

امیر؟

در سجده صحیح

الله

الله آغاز کرده است و میگوید باقی است و چون قیامت بر خیزد...
 بکنه آنها را الله نرسیده باشد هر چه عالم خداست همه در طی عتر...
 آنهم است در قیامت عزیز که خلق بی قاصد فهم آمده است و مختصر...
 بهمت و از حقیقت خود سخت غافل مانده اند و حقیقت ایشان از ایشان...
 غافل نیست و ما کنا عن الخلق غافلين و کون دوم نماز است و وظیفه...
 بیان و شرح این میکند که حافظ علی الصلوٰة و الصلوات الو...
 شطی مصطفی عم نیز بیان کرده است و الصلوة عماد الدین...
 و تیر کفت المصلی یتایج رتبه اما شرط صحیح نماز موقوف است...
 بر طهارت و نیت و بی طهارت نیت نماز حاصل نیاید از مصطفی شنید...
 مفتاح الصلوة الطهور درجه اول طهارت کردن اندام و اعضا...
 از نجاست اما با آب و یا نجاک این طهارت اعضا است و درجه دوم...
 پاکی جتنی اندون است از خصال دمییم چون حسرت و کبر و نخل...
 و عقید و حرص و امتداد این خصلتها چون خصلتها را اندون پاک...
 کرد بی تنوب و ریاضت و مجاهده بخند بد ترا حاصل آید بی...
 حد در الوضوء حد الله ایما نه از شلی مگر شنیده که گفته...
 الوضوء انصال و الصلوة اتصال فن لم یصل لم یتصل...
 بالصلوة اگر اتصال ما دون الله در وضو حاصل نیاید...
 اتصال بیا مع الله وقت در نماز حاصل نیاید بسم الله المظنون...
 خطاب با کسانی باشد جز طهارت صورت فهم نکند که بقبل الله...
 صلوة بغير طهور هیچ نماز منبول حضرت نیست مگر چنین...
 وضو و طهارت که شنیدی و چون وضو و طهارت تمام شد...
 نماز حاصل آید آقیم الصلوة لذتوک الشمس ای عزیز

امیر؟

نماز شب بسیار است از آن یکی قبله است اگر چه قبله غالب این است
 اندک قدر تری تقلب وجهک فی السماء قلنوا لیسک قبلتک
 تنضها قول وجهک شطر المسجد الحرام اما قبله جان
 نیز این قبله باشد که لا اقرم بهذا البلد وانت حله بهد
 البلد چه کوی مکه یا مدینه ولیکن آن مکه که صن کرد مکه
 حین لا یقل ولا یثا ردا تم که نژاد و خاطر ابد الله اعلم انم
 که صلواتی چه باشد اشتقاق صلوة از صلب و از صلیت
 دانی که صلیت چه باشد مناجات و سخن بده باشد با حق
 نع که الصلی نباجی ربه این باشد انزل بیهم علی صلواتهم
 دا بیون این ان نماز باشد که از من و نوا ابد از حرکات
 قیام و قعود و رکوع و سجود از بن نماز عبد الله بیان میکند
 که استخلا الطاعة بمره الوعظ من الله نع گفت خلافة
 یافتن طاعت شمره و حشمت باشد که خلافة از فرماندهی
 باید یافتن نه از طاعت ای عمری پی شوی که قولی للمصلین
 انزلهم عن صلواتهم ساهون انزلهم عن صلواتهم علیهم
 نلم شیوه گفت سیانی علی الناس زمان سجود فی المناجد
 و یصلون و یسبحون و یصومون فی الرضوان ولیس فیها
 بیهم نسلم این نماز کنندگان بسیار ما با شیم شنیده نماز
 ان باشد که ابراهیم خلیل الله و طالب است که رب جعلنی
 نعیم الصلوة ای عذیر نماز خدا است که نماز خود با خود
 گوید صلوة بنده است که با حق نوزاد گوید بان شب که مصطفی
 را مبعوث بردند چاه رسیدیم با او گفتند فب گفت جبر گفتند
 ان شاء الله

نماز شب بسیار است از آن یکی قبله است اگر چه قبله غالب این است
 اندک قدر تری تقلب وجهک فی السماء قلنوا لیسک قبلتک
 تنضها قول وجهک شطر المسجد الحرام اما قبله جان
 نیز این قبله باشد که لا اقرم بهذا البلد وانت حله بهد
 البلد چه کوی مکه یا مدینه ولیکن آن مکه که صن کرد مکه
 حین لا یقل ولا یثا ردا تم که نژاد و خاطر ابد الله اعلم انم
 که صلواتی چه باشد اشتقاق صلوة از صلب و از صلیت
 دانی که صلیت چه باشد مناجات و سخن بده باشد با حق
 نع که الصلی نباجی ربه این باشد انزل بیهم علی صلواتهم
 دا بیون این ان نماز باشد که از من و نوا ابد از حرکات
 قیام و قعود و رکوع و سجود از بن نماز عبد الله بیان میکند
 که استخلا الطاعة بمره الوعظ من الله نع گفت خلافة
 یافتن طاعت شمره و حشمت باشد که خلافة از فرماندهی
 باید یافتن نه از طاعت ای عمری پی شوی که قولی للمصلین
 انزلهم عن صلواتهم ساهون انزلهم عن صلواتهم علیهم
 نلم شیوه گفت سیانی علی الناس زمان سجود فی المناجد
 و یصلون و یسبحون و یصومون فی الرضوان ولیس فیها
 بیهم نسلم این نماز کنندگان بسیار ما با شیم شنیده نماز
 ان باشد که ابراهیم خلیل الله و طالب است که رب جعلنی
 نعیم الصلوة ای عذیر نماز خدا است که نماز خود با خود
 گوید صلوة بنده است که با حق نوزاد گوید بان شب که مصطفی
 را مبعوث بردند چاه رسیدیم با او گفتند فب گفت جبر گفتند
 ان شاء الله

لان

لان الله یصلی کنت نماز وی چگونه باشد گفتند صلواته شأوه
 علی نفسه شیخی قدوس ربك املأ بکة و الروح باشی
 تا این حدیث که الانبیاء یصلون فی قبورهم تراوی نماز باشد
 بدلی که جوا صوت الذکیر صلواته آمد و ذکر اسم ربه فصلی
 همین معنی دارد و از جوی خود که این طلمه را نیز گوش دارد و روی
 شبلی بر خاست تا نماز کند فبقی رما تا طویلا ثم صلی قلنا
 فرغ من صلواته قال و اولیة ان صلواته و کثرت حیدت وان کم
 اصل کفره گفت اگر نماز کنی منکر با شیم و اگر نماز نیک کنی ما فری
 شوم بنواری که شبلی از بنی جماعه بود که از اسم حق صلواتی را
 بیون صلواتی را شرح شنیدی صلیت دل را نیز بشنو چون نماز
 کنند که بید الله اکبر بل تقدیر با الحق علی الباطل فیدفعه
 فاذا هو کما حق اورا بخورد و صلیت خود را در آتش افکندن
 باشد چه کوی در آتش فید دفعه شود هم باقی نماز از صلی
 کان رسول الله یصلی و فی قلبه از بید کار بر دل مرد
 همین معنی باشد کلا و حاشاک هم بیس اگر از باطل هم نماند
 هم حق مانند الی الله ان یكون لصاحب النفس ایه
 سیکلا بروانه که عاشق آتش است قوت از آتش خورد
 چون خود را بیان آتش زد فید دفعه (اورا قبول کنند بنی
 غیرت دهد از بیجه از آتش قوت او خورد یا جان شود که
 قوت وی خود را روی باشد بلا زحمت عیرو وجود پروانه هم
 غیر است ای عمری پروانه که چه میکند اندرین مقام حشمت
 بر خیزد هر چه می بیند که جان بر آن روی آرد ان چیز قبل او باشد
 که فایتم نولوا فتم وجهه الله انجا است با شد و نم روز

نماز شب بسیار است از آن یکی قبله است اگر چه قبله غالب این است
 اندک قدر تری تقلب وجهک فی السماء قلنوا لیسک قبلتک
 تنضها قول وجهک شطر المسجد الحرام اما قبله جان
 نیز این قبله باشد که لا اقرم بهذا البلد وانت حله بهد
 البلد چه کوی مکه یا مدینه ولیکن آن مکه که صن کرد مکه
 حین لا یقل ولا یثا ردا تم که نژاد و خاطر ابد الله اعلم انم
 که صلواتی چه باشد اشتقاق صلوة از صلب و از صلیت
 دانی که صلیت چه باشد مناجات و سخن بده باشد با حق
 نع که الصلی نباجی ربه این باشد انزل بیهم علی صلواتهم
 دا بیون این ان نماز باشد که از من و نوا ابد از حرکات
 قیام و قعود و رکوع و سجود از بن نماز عبد الله بیان میکند
 که استخلا الطاعة بمره الوعظ من الله نع گفت خلافة
 یافتن طاعت شمره و حشمت باشد که خلافة از فرماندهی
 باید یافتن نه از طاعت ای عمری پی شوی که قولی للمصلین
 انزلهم عن صلواتهم ساهون انزلهم عن صلواتهم علیهم
 نلم شیوه گفت سیانی علی الناس زمان سجود فی المناجد
 و یصلون و یسبحون و یصومون فی الرضوان ولیس فیها
 بیهم نسلم این نماز کنندگان بسیار ما با شیم شنیده نماز
 ان باشد که ابراهیم خلیل الله و طالب است که رب جعلنی
 نعیم الصلوة ای عذیر نماز خدا است که نماز خود با خود
 گوید صلوة بنده است که با حق نوزاد گوید بان شب که مصطفی
 را مبعوث بردند چاه رسیدیم با او گفتند فب گفت جبر گفتند
 ان شاء الله

بنوع اوقات نماز بگویم در یا بد کنی عند زنی صباح و لا مساء
 در دنیا از دست راه زمان روزگار و عالمان با جهل و طفلان نارسیده
 که این راه راست را از منظر و حساب جلوه شمرند جانم فدای خاک
 قدم چنین حلول باد در نیای عزیز شرط دیگر نماز را نیت است که نماز
 بدان منعقد شود و توجه دانی که نیت چه باشد از سهل عبود الله
 شود که چه میگوید البته توفیق لا ان و حروف النون اشاره الی التوفیق
 و حروف الیاء بید الله علی عباده و حروف الهماء صواب الله
 فان الله ینعم ان روح والرحمان فرود و رحمان و جنة نعیم
 الاله بالبنیان این معنی باشد نیت از عالم کتب نباشد از
 عالم عطای و غلظت الهی باشد و از اینجا بود که حافی بر جنازه
 حسن بصری نماز نکرد و گفت لم تحضرن النیة کنت بیت هفوزیا
 مده است و طایوس لکنند از بهر مادی بکن فقال قف و عتی
 احد که نیت کنت باش تا نیت دعا کردن یا بمای عزیز تغذیر
 خبر چه هم کردی که بسی بین العفو و بین اللغو الا نزل الصلوة
 الله اکثر و نیت شنیدی فاشته الکتاب را گوشه دار مصطفی
 گفتند صلوة الا بنایتی الکتاب ای عزیز هرگز در استقبال آتی
 در اهت الی رتی رفتی هرگز در الله اکبر که گفتی وجود ملک و ملکوت
 محمودیدی هرگز در تائید ایشان بعد المحمودیدی هرگز الحمد
 لله کنیرا شکر کردی بر نعمت ایشان بعد المحمودیدی هرگز سبحان الله
 منفرعی او دیدی در بکرتی باین ادبمان دیدی هرگز در اصیلاً
 نهایت مردان دیدی تا سبحان الله چنین تمشون و چنین
 تصحون و له الحمد فی السموات و الارض با تو بگوید که بوی اللیل
 فی النهار و تشریح انها زنی آتیل چه معنی دارد هرگز بعد ازین

حلولی ۷

اعلم

احرام کتبی که جهت وجهی للذی هرگز وجهت وجهی را دیدی
 در میان دریا و لژی غرق شدی هرگز در قطر خود را که دیدی
 هرگز در سوات و الارض دو مقام را دیدی که کتبت فلما اقمتم
 بهما تصور و ما لا تصورن این باشد هرگز در حنیف ملت ابراهیم
 خلیه را دیدی که کتبت و ما انا من المشرکین اینجا بدان که مصطفی
 کفند اتبع ملت ابراهیم هرگز در مسلمانان استغفار
 ان قول کردی هرگز در و ما انا من المشرکین خود را غیبت کردی
 دیدی که دست بر تخت و جود تورد تا فانی کردی در آن حالت
 بسی در و ما انا من المشرکین صادق شدی چون مرد در و ما
 انا من المشرکین نیست شده من کتبت اینجا چه کند کل من علیها
 فان و بیخی وجه رنگ ذاب لاله و الا کرام بشکر کجا باشد پس
 ذل انان صلواتی و شکی و مجابی و کما فی الله رب العالمین
 پس ازین ناطق وقت آمدی و دل تورد بان او آمد و چون دل تو
 زبان او آمد پس زبان منطوق و کوی او آمد پس در گفتن رب
 العالمین روی در قلب دیدی لا شکرک لله معنی این حدیث
 خود با تو که بعد اگر گوش داری تا می این هم در و بدید که اثر
 هرگز دیدی و انا اول المسلمین ترا سلمان امومت باه بسی اعود
 با الله درین مقام دست باشد یا نیت بسم الله گفتن ضرورت باشد
 اگر حقن الرحیم مهر صنات است که کتبت نهاد که چون نقش بود
 کار تو کند و از مهر نهادن پس الحمد لله شکو است پس ترتیب الرحمن
 الرحیم بعد از الله یعنی صفات و ذات رب العالمین مهری
 دیگر نه رب العالمین زیا باشد چنانکه الرحمن الرحیم را
 لله زیا بود پس الله و لله که می بود پس الرحمن الرحیم تکلم
 اینجا صورت باشد در دنیا را عزیزین هم فهم خواهی کردن
 و الله

کمالکم نعم الربوب دینار در اینیم اخوت بند و اخوت را در دنیا جای
 نیست در دنیا ای عزیز اگر از سوره فاتحه شراب ظهور نوشی کرده از دست
 و سقیه هم رنجهم شرابا طهور را ممکن باشد که بدانی که چه کنم پس
 از آن منت کردی پس از آن بشیار کردی آیا یک نعد را بر عیودت
 بندید و اگر حال گزشتن یاد آوری آیا یک نعتین بگفت در یاد پس طم
 تو را بر یاد که روی جمال و فضل دیده باشی اهدانا الصراط المستقیم بگوئی
 پس آن رفیقان که با تو آن شراب بخوردند و یاد آوری کوی صراط ازین
 انعت علیهم پس حرمان و محجوبان را پس بر در مانده چون علقه
 بر در تو درون خانه نشسته غیر المغضوب علیهم بگوئی پس معلوم
 نشود که لا صلوات الا با الفاتحه الکتاب چه معنی دارد نماز بی
 فاتحه درست نباشد و فاتحه الکتاب است که شنیدی اکنون چرا
 با خود لاف زنی که من تبر نماز میکنم هیهان هیهان عرض خود بیاد بگانه
 بداده اشنا بی را شکا خسته کنی را می بستر نیست هر پنج نگاه داشته ام
 در آنکه بکشوه هم بگزاراشته ام در آن سیم زکوتت مصطفی بیان کرد
 و کنت الزکا کث قنطرة الا سلام ان طالبه که مال دارند زکوة
 مال برایشان واجب آید خود علم ان و کیفیت ان دانند اما ندانم
 انما الصدقات للفقراء و المساکین ازین هفت گروه توجه
 هفت م فهم کرده که در عمری یکی بدسته بنیادین جماعت کانه که علماء
 گویند دیگر باشند ان جماعت محققان ایشان را خواهند
 دیگر ایشان اگر چه از برای اولیا و خدا افریده اند اما ایشان خود
 را با دنیا و کسب دنیا نهند از زکوة خدا که اصل و فرع هر دو جهان
 خود را از هر وجود ایشان ظاهر شد نصیبی هر یکی بیاید
 تا بدار قانت ایشان باشد اما این گروه که مال و زکوة دادن نعت
 ایشان باشد ایشان را خود مال نباشد ایشانرا علم آخرتی
 باشد

شکاف ۲

باید که در این کتاب
توجه کرد

هفت م

باش که لا کثر انفع من العلم از ان کتر علم و زلف که ایشان را دهند
 و من رزقناه منار زقا عتاهم قرابتان و هم محبان و مریدان را از ان
 زکوة و نصیبی دهند که العلم لا یجیل منعه ان بر فردر حوصله خلق
 نثار کنند و این آیه را کار بند که و نثار رزقنا هم یفقرون خلق
 را از معرفت که آنچه گفت کثرا خفیا فاحبیب ان اعرف نصیبی
 دهند و هر بصحبتا نرا اما عمری خلق را از دعا و ایشان و از برکت
 ایشان از بلا ای و در چهار خلاصی دهند و در قیامت نیز زکوة
 رحمت خدا نثار کنند هر یکی هفتاد هزار محجوب و مستحق عقوبت
 را اهل بهشت کرد است و توجه دانی که زکوة کنت کثرا خفیا حبت
 ان کثیر رحمت است کتب ربکم علی نفسه الرحمت پس زکوة
 این نوع کرد دهند که خواهد شدن در دنیا ای هر دو ما از شکر
 الاربعة العالیین خود کواهی میدهند مر این سخن را پس مصطفی
 ان رحمت قسمت کند بر خصوص است که هو الزی ان لا اسکینه
 فی قلوب المؤمنین نا ایشان قسمت بر عموم خلق که شکر اناس
 من آکلا و حده تا هر که در عصر او بود در دنیا و اخوت از نصیبی
 از ان رحمت خالی نباشد و پیش ازین زکوة کلمات در دنیا ای عزیز
 شرح نتوان دادن که دلها بر تابند و خاطر که در ورطه هلاک افتد
 و این هنوز یک نصیب است از صد هزار نصیب ما صلب الله
 شیانی صدای آواز و شبیه فی صدای بی بکر اما گوش میکن
 من مزید بیزن رکن چهارم ای عزیز توجه است در شرح عبارتت
 از اساک طعام و شراب که روزه قانت اما صوم در عالم حقیقت
 عبارتت از خوردن طعام و شراب که در طعام آیت عقدر بی
 و هر طعمی و بیغیبی کلام شراب کلم الله مؤسی تکلیما

باید که در این کتاب
توجه کرد

سخن از برای ۱۳
سخن از برای خدا با نوسی

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله
الطاهرين

این را صوم معنوی خوانند روزی چهار بار باشد این صوم خدا باشد
الصوم فی وانا اجزی به همین معنی باشد چون این صوم خدا باشد
جزای این صوم جز خدا باشد وانا اجزی به معنی انا اجزا از ان
بزرگ نشیند که گفت الصوم هو الفیض عن روئیه ما دون الله
لروئیه الله تع صوم ما دون الله لا بیان میکند سر که این نوزد
الذخین صوما که افطار آن جز بقا را الله نباشد که مصطفی از نجاست
للصائم فرختان فرحته عند افطاره و فرحته عند لفاربه
درین ماه عزیز از خبر صوم الروئیه و افطاره و الروئیه چه فهم کرده
انان صوم چه خبر باشد بگردن که باشد انان صوم از خدا باشد و اگر
افطار ان مجدا باشد الصوم حبه سی و صلاح صوم بر سر و کبابی
صایم باشی و کبابی بظن که اگر چه صوم باشد محرومی باشد و اگر چه
افطار باشد بکبابی بود مگر مصطفی ع از آنجا گفت من صام الابد
فلا صایم له ولا فطر صایم الابد خود بکبابی آمد الصمد بقتله او
ادو هو بطعمه و لا یطعمه و این معنی بود صایم الابد و بود جدا
خلال دیگر ان فرموده است صوم یوما و افطر یوما تا خود صوم
بهر کسی از حیث و افطار بهر کسی را حیث شنیدی ای عزیز کن
بیم حجت و الله علی الناس ع البیت من استطاع الیه سبیلا
ای عزیز که راه خدا نه از جهت راست است و نه از جهت چپ
و نه از بالا و نه از پایین نزدیک راه خدا در دست راست و چپ قدم است
دع نیک و نفعال بکرا از مصطفی ع نشنیده او را بر سیدند
اینکه خدا بجاست فقال ع ان الله فی قلوب عبادیه المؤمنین
گفت در دل بندگان خود قلب المؤمنین بیعت الله این باشد
دل طلب کن که حج دلست دانم که کوی دل بجاسته دل بجاست

کم

کم قلب المؤمن بین اصبعین من اصابع الرحمن ای عزیز مع صوره
کار هم کسی باشد اما مع حقیقت که کار هر کسی باشد در راه ع زویم باید
فشاندن در راه حق دل و جان بایفشانند انرا بکر اشکم باشد انرا کم
از بند جان بر خیزد من استطاع الیه سبیلا این باشد ای عزیز تانی کلمه
کوش در عرض خطاب بوسه بر حجر اسود میداد وی گفت انک عذرا انصر
ولا تنفع و انی را نیت رسول الله ص قتلکم لما قتلکم گفت مصطفی
را دیدم که بر بن سنگ بوسه میداد و کار نه ندادم ای امیر المؤمنین ع
گفت لایعمر ان هو یضرب و شیخ ان عهد نامه بندگان خدا ای در
میان انبیت که الان اتخذ عند الرحمن عهدا وان بوسه بر
عهد نامه از او میدهند بر سنگ ای عزیز ان اتخذ الا عشوک و سبب
الله فی ارضه و اوردست خدا خوانند و تو او را سنگ سبی در دنیا
ای عزیز انجم موسی عم طالب و شافی که مطهر بود ان سنگ بود
حقیقت ان سنگ نبوه و ان المساجد الله فلا تدعق
احد اجمال کعبه نه از جهت نه این دیوارها و سنگها سنگ که
حاجیان بنشد جمال کعبه ان نور است که بصورت زیبار و قیامت
اید بشاعت از بهر زیار ان خود در دنیا ای عزیز هرگز در عمر خود کباب
حج روح اعظم کرده که انجم حج المساکین مکر نشیده که حج
ای عزیز بی ادب شخصی را بد گفت کجا میروی گفت ای بیت الله
ع گفت چند دم داری گفت هفت دم دارم گفت با من ده هفت
بار کرد من بگرد زیارت کعبه کردی چه می نشوی کعبه نور است
اقول ما خلق الله نوری در قالب با نیز بد بود زیارت کعبه حاصل
اند که محراب جهان جمال رخساره است سلطان جهان در دل
بجایه ماست شورش و شورش و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر و کفر

کم

در هر فعلی و حرکتی در راه سعادت و حقیقتی باشد اما کسی که دنیا باشد
 خود بر این طواف کعبه و سعی و خصلت و سحر و ریحی و احرام و احلال
 و قرآن و افراد و متمتع در همه احوالها مستعد است و یقیناً شاعر است
 فَا تَهَيَّأْنَ مِنْ تَقْوَى الْقُلُوبِ هُنَّ مَوْزِنَاتٌ لِمَا بُدِيَ فِيهَا مِنْ مَعْذِرَاتٍ
 بکعبه زیارت میکردند و آرزوی فی الناس با آنچه با تو بود که با آن
 در دنیا ای عزیز بشریت نمی گزارد که بگویم ربوبیت رسم و شریعت میکند
 حقیقت؟
 رگم از تو برین رحمت در صحرای صورت هم هرگز نترس که مگر رود
 خود را بپند هرگز بگویم دل رود خدا بر ایندانشا بر الله که بر روزگار
 در پایی که چه گفته میشود انشا و الله که ما را خدای حقیقت روزگار
 کند مصلحت المصلحت اصل سادسی ای عزیز که در این حدیث
 که مصطفی گفت من عشق فحقی و کتم قرائت کلمات شهید
 گفت هر که عاشق شود و با ساری و زرد و آنکه عشق نهان دارد
 و بر عشق پیوسته شهید باشد نوری که عالم عشق را خواهد
 که بر ایندن هر چند که میکوشد که از عشق و در کرم بر این شریف
 سرگردان میدارد همه او عالم میشود و من مخلوق با عشق کی تو نام
 رسید باقی کار اندر عشق مشکلی میشود و نام و شکم در سر دل میشود
 من همین خواهم که بگویم ز عشق عشق پیش ازین بمنزل میشود
 عشق فرض با هست همه کس را ای عزیز که عشق مخالف نواری
 عشق مخلوق حیا کتب تا قدا این کلمات بر این در دنیا ای عزیز از عشق
 چه توان گفت و از عشق چه نشان شا بود این وجه عیار و نشان
 گفت در عشق قدم نهادن کسی را مسلم باشد که با خود باشد و در
 خود بکند و خود را نشا عشق بکند عشق استی استی هر جا که باشد
 دیگری رحمت شهید هر جا که رسد بسوزد و او را بر تک خود و بر او
 ند رایی در عشق قدم کسی نه کش جان نیست با جان بودن عشق

و عفا
 که مصطفی گفت من عشق فحقی و کتم قرائت کلمات شهید
 گفت هر که عاشق شود و با ساری و زرد و آنکه عشق نهان دارد
 و بر عشق پیوسته شهید باشد نوری که عالم عشق را خواهد
 که بر ایندن هر چند که میکوشد که از عشق و در کرم بر این شریف
 سرگردان میدارد همه او عالم میشود و من مخلوق با عشق کی تو نام
 رسید باقی کار اندر عشق مشکلی میشود و نام و شکم در سر دل میشود
 من همین خواهم که بگویم ز عشق عشق پیش ازین بمنزل میشود
 عشق فرض با هست همه کس را ای عزیز که عشق مخالف نواری
 عشق مخلوق حیا کتب تا قدا این کلمات بر این در دنیا ای عزیز از عشق
 چه توان گفت و از عشق چه نشان شا بود این وجه عیار و نشان
 گفت در عشق قدم نهادن کسی را مسلم باشد که با خود باشد و در
 خود بکند و خود را نشا عشق بکند عشق استی استی هر جا که باشد
 دیگری رحمت شهید هر جا که رسد بسوزد و او را بر تک خود و بر او
 ند رایی در عشق قدم کسی نه کش جان نیست با جان بودن عشق

سامان

سامان نیست و امانده عشق را از آن درمان نیست کاشکت بهر چه
 بر نهی عشق ان نیست در دنیا ای عزیز خود را رسیدن فرض است و لاد
 هر چه بواسطه آن بخوار سندی یک طالبان راه فرض باشد
 عشق بنده را بخوار رساند پس عشق از بهر این معنی فرض راه امانده
 عزیز معنون صفتی باید که در نام لبلی شنیدن جان تواند در با حق
 فارغ از عشق لبلی چه باک وجه خبر و آنکه عاشق لبلی بنا شد از فرض
 راه معنون بود و از فرض نبود هم کس را آن دیده باشد که جمال لبلی
 بند عاشق لبلی شود تا آن دیده یابد که عاشق شود که این عشق خود
 ضرورت باشد که آن عاشق دار که چون نام لبلی شود در گرفتار
 عشق لبلی شود بجز اسم عشق شنیدن و عاشق شدن کاری طیفه
 و عجز به باشد و ناز دیده بر آن کسی که نام تو شنید دل نامزد تو کرد و تو
 چون حنی لطافت جمال تو بید جان بر سر دل نهاد و پیش تو کشید
 کار طاعت لب آشت که در خود جز عشق نطلبد و جود عاشق از
 عشق باشد لبی عشق چگونه زد که حیات از عشق می شناسد و حیات
 می عشق می یابد باقی روزی دو که اندین جهانم زنده شرم باد که
 اگر جهانم زنده آن لحظه شوم زنده که پیشت میرم و آن دم میوم که
 می تو باشم زنده سودا عشق مختصر میباید که از جهان نبرد و پسته آرزو
 و جنون عشق بهم غفلت افزون آید هر که عشق نوارد همچون سچا صل
 است هر که عاشق نیست خود بین و خود را بی باشد عاشق
 سچو بی و بی را بی باشد در دنیا ای عزیز کاشکی همه جهان عاشق بود بود
 تا همه زنده و با درد بود می سوا عشق شدن آیینی چون شید است
 ای هر که نه عاشق است او خود را است در عالم سیر هر کجا بر است
 عاشق باد که عشق خوش سودا است در دنیا ای عزیز پروانه

قوت از آتش عشق خورد بی آتش قرار ندارد و آتش وجود ندارد تا
 انگاه که عشق آتش ادرا جان کرد آنرا که همه جهان آتش بند بود
 با آتش رسد خود را بر میان زند زیرا که ندارد فرق کردن میان
 آتش و غیر آتش جز اولی را که عشق همه آتش است موافق من
 جای نماند ای بیت پیش الا همه عشق تو گرفت از پس و پیش که قصد
 کنم که بر کشایم رگ خویشی ترسم که بهشت اندر آید سر پیش چون
 بروانه خود را بر میان آتش زند سوخته شود همه نار کرد از خود
 چه خبر را بد تا با خود بود در خود عشق می دزد و عشق قوی قوی
 دارد که چون عشق سراپا کند و معشوق معشوقی عاشق را
 بخود کشد و خود را آتش عشق بر آید را قوت میدهد و او را
 می برد را ندانند تا بروانه بندار که آتش عشق عاشق بروانه است
 بدین طبع خود را بر میان زند آتش شمع که معشوق باشد با وی بسو
 ختم در آید تا همه شمع و آتش باشد نه عشق را به بروانه و بروانه
 بی طاقت و بی قوت این بسکه در باقی ای بواجب آید پس که ترا بولعبت
 کار همه عاشق جهان از تو غیبت مکن دلی ضعیف عشق تو قوت
 بیچاره ضعیف کش قوی باید دست بر آید عشق کمال عاشق را آن
 ای باشد که معشوق را فراموش کند که عاشق را حساب با عاشق
 با معشوق چه حساب دارد و مقصود و بیک عشق است و حقیقتی
 از عشق باشد بی عشق میرود در بی حالت وقت باشد که خود را نیز
 فراموش کند که عاشق وقت باشد که از عشق چندان در وقت
 و عسرت بیکه نه در بند وصال باشد و نه غم بجزان خود و بر آن ناز
 وصال او را شادی و نه از فراق او را رنج رسد و غم نماند همه هست
 خود را بعشق براده باشد را بقی من از تو بجز عشق تو بجزیم جهان

بجزان

عشق را با آتش
 عشق را با آتش
 عشق را با آتش

بجزان وصال تو مرا باشد کسبانی بی عشق تو بودم نور در سلمان خواهی نو
 وصال جویش خواهی بجزان دنیای فریبیدم که عشق خالق کوم و با عشق
 خلق کوم عشقها سه کونه اند اما عشق در جان مختلف دارد عشق صغیر
 است و عشق کبیر و عشق میانه عشق صغیر عشق است با خدا بی عشق کبیر
 عشق خداست با بندگان خود و عشق میانه در نیای عرفت نمی توانم گفتن که عشق
 مختصر هم آید اما انشا الله تعالی که شمه بر من گفته شود در نیای عرفت
 معزوبی که هرگز که بعضی با تو غم نبرده است تا قدر این عشق حاصل
 ایکی ای عزیز آفتاب که در کمال اشرف خود جلوه کند عاشق را از آن قوی
 و حظی باشد و چون در حساب خود را جلوه دهد تراری و سیر می باید
 از مصطفی شنو که بیکه بد آن لنگه سبعی کلف عجب بی نور
 و ظلمت تو کشها و اهدشها را حرقت سجاست و جهه کلا
 من آرزو یک بصره این عجاها از نور و طلعت خواص را باشد اما خواص
 الخواص را عجاها نور صفات خدا باشد و معلوم را عجاها بی عجاهاست اند
 هزار عجاها باشد بعضی ظلمانی و بعضی نورانی ظلمانی چون شهورت و عجب
 و عجب و عجب و عجب و کبر و صبا مال و جاه و دریا و حوض و غنای آن
 آن خلق اندر میهم و عجاها نورانی چون حب ایشان ناز و روزه
 و صوفیه و شیخ و از کار این سایه الا خلق الحمیده ای عزیز نمیدانم که همه
 میکرم آفتاب الله نور رسد از تو را رضی بی اقتضای این نور محمد رسول الله
 دیوتا دیده را بسوزد بواسطه اینه او جمال آفتاب احد است توانا که در مطالعه
 علی البروام جوی بی اینه جمال معشوق دیون محاسن در برده
 دین ضرورت باشد عاشق مستهم را برده و اینه جو کبیر بار غنیمت
 خدا بی دیگر نیاید از مصطفی شنو که ما بینهم و بیی آن مطهر و ال
 بویهم فی الحقیقه آلا کبیر با بر علی و جهه در نیای عرفت

کرمی مصطفی ۳ در عشق اینم چه بود کوش دار از خلق غن بشو نقد رای
 خوش ایات که به آن شری ابو بکر صدیق برسد یا رسول الله این انبیه
 کرمی حبیب فقال را بخت زنی عز و جل یقینا یقینا و پیشی حجاب
 الا حجاب من یا قوسیه یقینا و فی روضه حضرت ام جالم فدای کس
 باد که این سخن را گوش داران شنیده که رسول ام جیریل را برسد
 که هل را آیت الهی است خدا بر تبارش و نع دیدی جیریل گفت
 شیخی و یقینا عشق عجا تا من نور کور کور و احدی الا عشق
 گفت میان من که جیریلیم و میان لقا و الله هفتاد حجاب باش از نور
 اگر یکی از این حجابها رو نری را نزدیک شوم سوخته شوم ای عزیز بین
 که موسی هم چه میگوید و قمر ثناء و حجابی جاهد در تیر این آیه میگوید
 که بالا عرض هفتاد حجاب است از نور و طاعت و موسی سلوک میکرد درین
 حجابها تا جلم را و ابروی که از آن تا یک حجاب نما نماند میان موسی و میان
 خداست و موسی گفت رت آری آنظر آنیک موسی او از بی شنید
 نور در بی شایه الهی که آیت الهی فی البقیة المبارکة من انقصة
 آن یا موسی ای که الله که رت القابلین این درخت نور محمد
 که کلام در رویت بواسطه افتخار دید و شنید ای عزیز خدای که جلال این
 هم پردها و حجابها در راه نماند انداز هر آنک عاشق روز بروز دیده
 و بی خسته نگرود تا طاعت با کشیدن لقا و الله در در بی حجاب ای عزیز
 جمال لیلی دانه میدان برد ای نهاده چه در بی که دام حبیب و صبا کینت
 صبا دانه چون خواست که از نهاد چگون مرگمی سازد از آن عشق
 خود او را استعداد آن نبود که دام جمال عشق از آن اقتدا نگاه بنا
 شما از آن هلاک شدی بفرمودند تا عشق لیلی را بچویدی از نهاد چو
 مرگمی ساختند تا خسته عشق لیلی شود نگاه با کشیدن عشق الله

این حجابها را
 در روایتی دیگر
 آمده است که
 موسی در راه
 خداوند
 هفتاد حجاب
 داشت که
 در هر یک
 یک روز
 میگذشت
 و در روز
 هفتادم
 حجابها
 را از او
 برداشته
 و در آن
 روز
 با او
 ملاقات
 نمودند

را

را قبول نواند کرد در بیای از نری چون مرگمی نیکو باشد که جز سلطان را نشاید
 اول را بعضی باید که بر شنید تا تو سنی و کوشی برای رسکون بد کند
 این خود رفت مقصود آنست که لذات آفتاب تونزه است و شهابش این
 سوزنوه ان مقام باشد که عاشق بی معشوق نتواند برستی و بی جمال
 ادوات حبه و نوار و با وصال و شوق معشوق هم بقرار باشد
 و بار وصال معشوق نتواند کشیده او را نتواند بجمال دیدن که جمال معشوق
 دیده عاشق را سوزد تا بر یک جمال معشوق کند و عکین باشم چه در بی تو کیم
 جویم رویتو بغم بنشیم کسی نیست برین رنگ که من سکنیم که نرزدیدن
 دنا و دیوتا تو حکیم در بیای عزیز با دار از نری که جمال آنست که بر سینه بر تو
 جلوه میگردند و سماع سبکدی و این احدین است که کین است سبکبار
 تا چو نه حتی پشم کلام الله می شنیدند هیچ جان و بخت بود که ویرا
 ندیده و هیچ کوشی نبود که از وی سماع قرآن شنوده اما حجابها بر کاست
 تا بواسطه آن حجابها بعضی را فراموشی کند و بعضی را خود راه ندهند
 تا ختام اول و کار بعضی موقوف اند بر قیامت و بعضی را خجسته اند
 نمی گویند اول بچه بنت من شراب سانی پی درد می داد که من برین
 حیله یزد و نگاه مرا بلام بجران بسپرد بازار چنین کشند ای عزیز که در بیلان
 در بیای عزیز شعله دینی و دنیاوی میگذارد که عشق لم نیرل رخت
 بر صحرا بی صورت ارد که مگر مصاحبت دلان بود و الا بیم سودای عظیم
 بودی و جنون مفرطه غفلت و دیگر است و هم و مستیان و دیگر بیجا
 نکاز او با اهلان عشق را حجاب غفلت و بعد ریش نهاد تا دور افتادن
 نقد کنت فی غفلت من هدا اکتشفنا از بی جماعت جای دیگر
 شکایت میکند بعلت غفلت از این اکتشفنا از بی جماعت جای دیگر
 الا خدیة هم غافلان عشق کار معیشت همه کس دادند

کسی معنی است خود هم
 کسی در اول ۲۴

اما سر و کار مشوق هیچکس ندارد این غفلت نشان بر بخنی است اما
 که از سعادت خیر که آنرا سهو خوانند که در راه مصطفی عم قصدان خود
 نوعی دیگر باشد سهو در راه مصطفی عم نهادن است گفت که ای لای
 اشهد او لکن اشمی گفت مرا سهو نیستند اما سهو در راه من نهادن
 تا بر بگردی گفت یا تبتی در آنک است سهو گفت ای کاشکی من از سهو
 محمد بودی اگر چه سهو میخوانند اما مقین جهانیان باشد حجتی ای
 من در یکم ثلث همین معنی دارد که ناز و طیب نسا و را محمد با او
 نکرد ندی در راه در دنیا قرار نگرفتی این حجت سه گانه را نند قابل او
 کردند تا شست و چند سال رحمت خلق اختیار کرد و گویند دنیا از کجا و
 از کجا و خلق از کجا و بهمت عجز از کجا مای و التوبیا و لیکن هر کسی را
 بنیای از داشته اند و ان مقام قبله و مقصود او کرده هر یکی را بران
 راهی کرد چون وقت آنکاسی نیامد فاد اما تو اینها را بکار در
 آید و همه از حقیقت خود آگاه کند آنگاه بر آشد که چندین هم نبودند
 و جز سیرده سودای و غفلت و دور افتاری بوده اند را می زبان که نظری
 همان که مادر دیدیم دور از تو قرار گونی محنت دیدیم در کوی هوس
 سیرده خود بر دیدیم تو عشق فروختی و ما سحر دیدیم عاشق مبتدی
 را که دنیا چایستی از هوس و سخته نبود عشق از بی که در میان خلق
 جان و دل و بی پنهانی بود چون که درین جهان هیچکس از راه
 با سر عشق نبرد و عشق خود او را شیفتمه و مدهرش میباشند
 و او خود میداند که او را چه بوده است پوسته با عصمت انزه
 باشد بی عزت یکنی امثال را کوشی دار کوه که ده سالم زنا نژاد است
 دارد اما هنوز از هبلت تراش ندارد تا بدقت بلوغ چون بالغ
 شود قصد مراد خود کند اگر مرادش حاصل شود فهو المراد

و اگر کسی در راه مصطفی عم قصدان خود
 نوعی دیگر باشد سهو در راه مصطفی عم نهادن است
 گفت که ای لای اشهد او لکن اشمی گفت مرا سهو نیستند
 اما سهو در راه من نهادن تا بر بگردی گفت یا تبتی
 در آنک است سهو گفت ای کاشکی من از سهو محمد بودی
 اگر چه سهو میخوانند اما مقین جهانیان باشد حجتی ای
 من در یکم ثلث همین معنی دارد که ناز و طیب نسا و را
 محمد با او نکرد ندی در راه در دنیا قرار نگرفتی این
 حجت سه گانه را نند قابل او کردند تا شست و چند سال
 رحمت خلق اختیار کرد و گویند دنیا از کجا و از کجا و
 خلق از کجا و بهمت عجز از کجا مای و التوبیا و لیکن هر
 کسی را بنیای از داشته اند و ان مقام قبله و مقصود او
 کرده هر یکی را بران راهی کرد چون وقت آنکاسی نیامد
 فاد اما تو اینها را بکار در آید و همه از حقیقت خود
 آگاه کند آنگاه بر آشد که چندین هم نبودند و جز سیرده
 سودای و غفلت و دور افتاری بوده اند را می زبان که
 نظری همان که مادر دیدیم دور از تو قرار گونی محنت
 دیدیم در کوی هوس سیرده خود بر دیدیم تو عشق فروختی
 و ما سحر دیدیم عاشق مبتدی را که دنیا چایستی از هوس
 و سخته نبود عشق از بی که در میان خلق جان و دل و بی
 پنهانی بود چون که درین جهان هیچکس از راه با سر عشق
 نبرد و عشق خود او را شیفتمه و مدهرش میباشند و او
 خود میداند که او را چه بوده است پوسته با عصمت انزه
 باشد بی عزت یکنی امثال را کوشی دار کوه که ده سالم
 زنا نژاد است دارد اما هنوز از هبلت تراش ندارد تا بدقت
 بلوغ چون بالغ شود قصد مراد خود کند اگر مرادش
 حاصل شود فهو المراد

و اگر

و اگر نشود ان حب و اقتضا شهوت بلوغ سر از درون او بر کند و در طلب
 قوه شهوته مقصود خود آید و بعضی باشند که ازین مقام جوا خطر است و بی
 سکیبایی حاصل ایشان نباشد و ندانند که او را که چیست مرد اول مقام
 از مقام برنده این باشد که در مانده و متعجب باشد آنکه اول حالت است
 بر یکم بوده است اما جز خیال از آن نمانده باشد در آن خیال متعجب شیفتمه
 مانده باشد باقی یک روز در دردم در کوی توئی ناگاه شدم شیفتمه بر توئی
 بنوازم که از سری توین مانع شب و روز در نکا پو توین طالب کوبید
 کاشکی یکبار دیگر بر سر این حالت افتاد می نانشان راه خود بدست
 او در می که راه خیال جنان نباشد که راه عیان و ان راه از سر رفتند بخود
 کند جنان نباشد عشق و عشق کنند اگر چه فتوفی از راه صورت و
 عجبی از راه شریفیت دامن گیر شود این خود لا و راه همه بود با حق
 کوبید اگر این بار با سر حقیقتا نمی عهدی بگم که دیگر چیز عشق و
 معشوق بر دای دیگر کسی ندارد و جانرا بعد از این فر اکت سرور و فی
 باشد که باز پنم رویت در دیده کشم جو سرمه خاک کویت کرفن تو دی و فی
 نداشت رهی بنده امروز همه جهان فدای تبار سویت دای ای عزیز بی حال
 لبی با عشق همچون شیفتمه چه میگو بیکم ای همچون اگر غمزه زخم
 صد هزار همچون صفت باشند که همه از با بی در بند و کشته
 و افتاده غمزه ما شوند کوشی که همچون چه میگو بیکم فارغ باش
 که کر غمزه تو فتاده همچون هر وصل کوی بنفاده همچون را
 عاشق اگر چه هم فنا از معشوق باشد اما بقا از معشوق یابد
 دل فارغ دار سوگر رنگ رخت باقی بر ده شود اب از طرف رنگ
 رخت مده شود در نور شد کوه بر بوسه دهی کوه از لب تو تعقیب
 و پیچاده شود سحران عشق خود اندک عشق چه حالت است ای
 نامردان و بخشان را از عشق خود ملائمتی و ملائمتی نباشد

خود

هر که لایق عشق باشد خدا را بشاید و هر که عشق را نشاید خدا بر او نشاید
 سخن عشق با عشق توان گفت و قدر عشق خود عاشق دانند فارغ از
 عشق جز انسان نمیراند و او را نام عشق و دعوی عشق خود حرام باشد
 ربانی آن که من آدم کرامت ای دل تا با زردم که کار خاسته ای دل
 در هر تنی هزار است ایمن نامردان را عشق حرام است ای دل غلامم
 بدین آنجا نیز سخن خوب گفت ای عا جز که تو بر طاق عشق
 نداری ایلهی اختیار کن که اکثر اهل آینه السلهاء و لیلی است
 قوم آخرت هر که بهشت جوید اولایه میخوانند جهان
 طالب بهشت شده اند و ای طالب عشق نیاید از بهر آنکه بهشت
 نصیب نشی و تن باشد و عشق نصیب جان و دل و به حقیقت بدست
 هزار کس طالب بهشت و با شد که ای طالب در تو کوه نیاید آنکس
 بجز از قدم در راه به عشق بند چون به میان عشق رسد کوبدین
 میدانم که قدم بر نمی بایست نهادن لاجرم بیاید کشیدن با در آن
 عاشق خود را برود و گر اهیت بخواه عشق آورده باشد اما عشق را
 نشاید با دل که طاق است با کشیدن عشق ندارد بزبان حال گوید
 دل ای باد که گفتم با ای دل در قشوروش کم کرد بگرد عشق و با عشق بوش
 نشاید بچشم من بر زدوشی تا لا جوروشی زمانه می مالک کوشی
 ای عزیز مگر جوهر جانست را عرض عشق نیست که هیچ جوهر نیست
 که از عرض خالی باشد و بعضی نتواند جوهر غایت را عرض عشق
 ما است این حدیث لاکوشی لاکوشی مصطفی ص گفت اذا احب الله
 عبدا احبته و عشق علیه فبقول عبده انت عاشق
 و محبتی و آن عاشق لگ آن آرزوست ام که تیر گفت
 او بنده خود را عاشق خود کند افکاه بر بنده عاشق شود و بنده
 را کوبد تو عاشق و محب ما می و ما معشوق و حبیب تو ای عزیز خواهی
 و کرم

در هر تنی هزار است ایمن نامردان را عشق حرام است ای دل غلامم

و کرم خواهی دانستی که جوهر عزت ذات یگانه را عرض او عرض جز عشق
 عشق نیست ای عزیز مگر زنده نتوانی کردن که چه گفته می شود عشق
 خدا شیخ جوهر جان ما را عشق ما جوهر و جوهر او را عرض او عشق
 ما او را عرض و عشق او جان ما را جوهر اگر چنانکه جوهر بی عرض
 متصور نباشد عاشق بی معشوق و بی عشق ممکن نباشد و هرگز خود
 ممکن و متصور نباشد عشق و عاشق و معشوق درین حالت تقابلی
 یکدیگر باشند و میان ایشان غیرت نشاید چینی مگر که این
 شبهه است نیرده را می چون اب و گل بر تصور کردند جان عرض عشق
 تو جوهر کردند تقدیر بر قضا قلم جوهر بر من کرد عشق تو جان ما
 برابر کردند اگر مردی و عشق مردان در این سه نوع عشق که بر سر گفته
 شد درین شبهه خواه گفتی باز یاب که قطعه سخن با معنی است
 ای عزیز مطرب شاهد باستی و سماع نازین شبهه بر شرط است
 بر یکم گفتی و من آن عزیز حاضر بودی بی زحمت دیگری نگاه آن
 عزیز را سماع معلوم شدی که عشق چیست و عشق بازی چه بود
 و گفتی تو شدی و شاهد بازی و بت برستی ترا قبول کردی
 مستی از نوصاد شدی کردی مکان ترا خادم اموی نگاه را زرد
 بسم الله بر نو کشاده شدی پس ترا نقطه بسم الله کردی درین
 مقام شایسته را معز و رد ای ایچا که گفت انا نقطه بسم الله
 گفتند او را تو کیستی گفت من نقطه بسم الله ام نقطه بسم الله
 از اصل بسم الله نیست و غیر بسم الله نیست اصل بسم الله
 را نقطه ما حاجت باشد که ازها بسم الله بدان باشد اما نقطه
 با بی اسم سبب چه باشد این شبهه چنان بود بین را می سبب
 سر بر سر شاه او عشق بر کاف کلاه کل کلاه آو عشق بر سبب بود
 ملک فاه آو عشق با این هم یک قدم ز راه آو عشق ای عزیز

دانی که شاهد ما کیست و ما شاهد که امده ام شرح عشق کبیر و عشق میان
 که آنرا در روایت شاه و شهود بیان این دو شاهد نموده است
 میان عشق و لفرق توان یافتن میان شاه و شهود اما نهایت
 عشق آن باشد که فرقی نتوان کرد میان ایشان اما عاشق چون
 منتهی عشق شود عشق شاه و شهود یکی بود شاه و شهود
 کلا آنجا مو یکاگی باشد در مذهب محققان جز این دیگر مذهب نباشد
 مگر این نیست شیده رباعی آنکه میانش از افتاب است شاهد نیست
 در مذهب کفر زهر و عابریست کزین باشد که خود تو شاهد باشی
 چون کفر جنبی است کسی واحد نیست تمام شرح شاه و شهود
 در مذهب و مکتب گفته شد در کتاب الله مع امادین اول گفتیم
 مذهب و ملت همان خداست و کلام است ایشان بر مذهب
 و ملت شاهی و ابو حنیفه و غیره نباشند ایشان بر مذهب
 و ملت عشق و مذهب خدا باشند چون خدا بزرگه بیند کفار
 خدا بی و مذهب ایشان باشد چون محمد را به بیند نقاب محمد
 ایشان ایشان باشد چون المیسی را به بیند دیدن المیسی نزد
 ایشان کفر باشد معلوم شود که ایمان و مذهب این جماعت چیست
 و کفر و ایمان ایشان از چیست اکنون هر یک را ازین مقام چهار
 درین بینها با زیاده عزل درین ساروی جمال آن است عا جان نیز است
 کفر آن زلف و ابروی سبب ترکانه است از جمال خود و خاشی
 عقل ما در بانه است و از شراب عشق آن هر دو جهان میخانه است
 روح ما خرد دانست و قلب ما تنی نه است هر که املت نه است
 او ز ما بگانه است شاهد شیدری که کسیت خود و حال و زلف و ابرو
 عشق با عاشق چه میکند شید میکند چون رستی بدایی که خود

حال

خالد و معشوق جز جهنم و زلف و ابرو معشوق با عاشق چه
 میکند نور محمد و آن که اول با خلق الله توبی نور احمد خود و حال
 شده است بر جمال نور احمد که با ورت نیست بگویم لا اله الا الله
 محمد رسول الله در بغای دو سنت اگر در دل کم بسی در میان آن
 خود و حال این شاهد دل بگفتی که آن خود و حال معشوق با عاشق
 چه هست که در دلمه که کم خال شود در میان خود و حال متواری
 و کز خسته شد این دل را که باز یابد کرد کم یا بیا و اگر باز دست اید
 بگردید این گفتنی است با عی آنست که مراداد بهجران مالش دل کم
 کردم میان خود و خاش بر سندی و یقین زین از حال دل آنند
 که مراد است چه دام مالش ای عزیز اگر بدین تمام رسی کافری را
 بچنان بخری که خود و حال دیدن معشوق جز کفر و زنا و کفر نباشد
 دهد باش تا رسی و بینی انگاه این سجاره را عاشق و معشوق
 دانی معشوقش در پی کز گفتن این کلمات هرگز مسلمانا کافر
 دید از حسن و جمال محمد رسول الله جمله مومنان کافر شود این
 و هیچکس را غیر نیست تا این کفر نیاید بر خدا ایمان و بت برستی نرسی
 چون بر سر خدا ایمان رسی بت برستی بنی بر درگاه لا اله الا الله محمد
 رسول الله نقش شده و ایمان تمام این وقت باشد و کمال دین و ملت
 درین حالت نماید برضوان رباعی معشوقه من حسن و جمال دارد بر هر
 خوب خود و حال دارد کافر بود آنک خود و خاش بنی کافر باشد هر آنک
 خالی دارد خود و حال این شاهد شنیدی زلف و چشم و ابرو این شاهد
 دانی که کرام است ای عزیز مگر نور سیاه بر تنی لا عرض عرض نکرده
 اند این نور ایسین را زلف این شاهد عبارتی کرده اند نیست بانو
 الهی ظلمت خوانند و لیکن نه ظلمت باشد و بغای این عزیز مگر ابو الحسن
 بستنی بانو گفتند است و نواز و این بینها شنیدی رباعی دیدیم

نهادهستی و اصل دو جهان و از علت و عارض برتر شتم آسان (ان نور
 سبب للاقطع برتر دانان زان شیر کز شتم نه این مانور و نه آ
 دایم که ان نور سیاه جیست و کان من الکافورین خلعت او آ
 و شمشیر فیض نیک لا غوبینهم اجمعین کشیده است در ظلمات
 ملبس و آبروی و خود را بی اختیار کرده با سان غرت اده است
 در بان حضرت اعوذ بالله من الشیطان الرجیم شده است در فیاض
 کسی که شادمانند یا چنین خود خال زلف و ابرو حسین و ابرو
 انا الحق نگویید باشی انجاری انا الحق گفتی منصور و سبحانی باز
 سبطانی و با تو این معنی در میان نهاده ترا از حقیقت این کار اگاهی گفت
 این بنده شایسته در باقی انرا که حیانتش زدل و در نسبت وان خال
 خرد ان لب جونش زنگر است جان دل او ابروی در زلفش نسبت دهر
 دو جهان مشکی و جو کافر نسبت قوی راه خطم در خرابات خانه فاکهها
 مجورها و تنگها شربت نم و کفن میدهند و قوی را در کعبه آنا
 کدر بنه العلم و علی با بها شراب آ بیت عنوری میبدهند و
 تنقیها این حالت باشد هر دو شربتها پیوسته در کار است و هر دو
 طایفه هل من مزید اجویا شد منان اود در کعبه عند ملک
 مقتدر از شراب و سقیه هم رهم شربا طهورا مستی کنند و طایفه
 دیگر در خرابات فالهاها بخورهای عقلی کنند مگر که هرگز نبوی
 فی صدر الناس با تو ضرب نگرده است از شیخ واسطی بشنودن بندها
 رای زلف بت سن هزار شود انکیزد روزی که از هر بلا بر خیزد
 وان روز که رنگ عاشقی اکینر دل دزد دو جان رها بود خون ریزد
 خالق از این نایم شنیده اند نمیدانند که اول صندان ناز
 در سرست که بر لای هیچکس ندارد ای عزیز جویان ناز در سردار

بحال

از سر

از سر آنکه هم قرین اده است با خود خال چه کو بی هرگز خود خال
 بی زلف و مو بی کال دارد لا والله کال ندارد نه بینی که در ناز اعوذ
 بالله من الشیطان الرجیم از سر این معنی لایم آمد گفتی از جهان
 معنی ناز و غمزه بر سر گرفته است و او خود سرش بران و خود
 پناست خلقتی من نایه و خلقتی من طینی همین ناز است این تنها
 بشنود باقی کوی دوزلف یادم در سر چه ناز ارد کرد لیری و شوخی
 کاری در لاد دارد با لجا حدیث گوید بالالم پای کوبد با ماه چشم کیر باز
 صو ساز دارد اگر باور نشینت از خلا شنو انجود لله النری خلقت
 السموات والارض و جعل الظلمات والنور در فیاضی این فی
 سیدی و سیدی بی سیاهی چه کال دارد هیچ کال ندارد حکمت
 الهی اقتضای چنین کرد حکیم دانست که حکمت کار خود چنین باید
 و چنین شایده درین راه جمله بر کار است و اگر ذره از ان نشینی در
 نباید نقصان عقل حکیم بود و منافی علم و حکمت باشد و موجودات
 و مخلوقات در نور کزین و مشرف اکره اند این بندها شنو باقی
 ابرو نیو با چشم تر هم بهلوی به سایه طر از لای جاد
 از خد ترا نگاه بان کی گویم دانند همه کس که با سان هند و به ای عزیز
 بنور کوار کوشی دار که چه گفت مرا این دو مقام را گفت ان الایمان
 و الکفر مقامات من و را را لعرشی جبابات بین الله و بین العبد
 گفت کفر و ایمان بالا عرش دو حجاب اده اند میان خدا و بنده
 زیرا که مرد باید که نه کافر باشد و نه مسلمان ایک هنوز با کفر ایمان
 باشد هنوز درین دو حجاب باشد و سالک منتهمی جز در حجاب
 کبیر با الله و ذراته نباشد شنیده که مصطفی م چه گفته است بی
 مع الله وقت لا یعنی فیبه ملک مقرب و لا یعنی مرسل خود

عس

خود کواهی میدهد بر اسرار این مقامها تا ابد الابد این مقامها که
خواه هویت از عشق نشان جان و دل باختن است و این کون
و مکان هر دو بر اینا خفتار است که کافر و مؤمن شوند ای جان جهان
با این دو مقام تا ابد ساختن است چه دینی ای عزیز چه کفر میشود
از عشق الله که عشق کبر است هم نشان نمیتوان دادن دانی که ان
جیتت که نشان ان چیز توان دادن که پنداره دلان با فی تواند مانده ان
چیزی که خطه جمالی دارد خوبتر و زیاده تر تا بد و عالم تمثال را بکار
دارد هم نشان و عبارت نتوان دادن کبسی که تمام شئی و هویت
انصیر و بگر عبارت و شرح نباشد لا رخصی شتا عیالک است
کما اثبتت علی نفسک جوف او عزیزی ادراکی و بی نهایتی بخون
دیگران چه پان کنند بیان اینجا قاصر اید فهم اینجا گزاشته شود
مرد اینجا از خود برسد در بیجا این بشود باقی این عشق تویی نشان
جمالی دارد در اصل وجود خود جمالی دارد هر خطه تنک و خیالی دارد
این عشق در بیجا که جمالی دارد حیل و تمثال نداشتی همه روئیگان
راه کافر شدند ای از بهر آنکه هر چیزی که او را در اوقات بسیار سبک
شکل و بر یک حال پیدا زد بدون اوقات و وقت ملائمت ابدان چون
هر خطه و هر روزی جمالی زیادت و شکی افزون تر پند عشق
زیاده تر شود و ارادت بدون مشتاقان زیادت تر شود چیه
هر خطه تمثال دارد مرجعونه را و بیجونه هم چنین تمثال دارد
بسی درین مقام عاشق هر خطه معشوق را بجمال دیگر پند و حق
و زصی تو در بند جمالی دگر تمثال صنی را جمالی دگری من
این عشق تو کمال دگر هرگز دانی که قوه و خطه معشوق از جیت
عاشق

و عاشق نصیب از چه باید و عشق خود بچیز زنده است و از عشق نیز
بیان نتوان کردن جز بر تویی و شبالی که از عشق گفته شود و اگر عشق
در زیر عباده ای بی نارشان روزگار از صورت و معنی عشق نافع نبود
و محروم نبود تویی اگر باور نمیداری ازین بندها شنو شویی ای عشق
در بیجا که بیان از تو بخاست خطه تو ز خود باشد و خطه از تو می است
انسی تو یا بروست و بان زلف سیاهت قوه تو ز حد است و عیبه
تو ز خاست اسم تو ز شریعت نهان تو ز راهت جان و دل با بی
تو ز تزیل و قالست ای عزیز هرگز دانسته که معشوق چون سوکند
خورد نستی سوکند عاشق بچم یاد کند باشد که گوید بچم جان
چینی کن فوراً بسماوات و الارض بدین مانده باشد که چون
معشوق با عاشق سوکند یاد کند گوید بچم و روی من همین
نکر که و اشقی و اشقی که ای انقور از ابلهها و انهار را در ا
جلیها و الکلک ادا نیستیها همین معنی دارد دانی که این کتاب
جیت نور محمدی باشد که از مشرق ازل بیرون آید ماهتاب دانی
که در امت نور سیاه عوار ابله که از مغرب ابدی بیرون رود در ش
المشرفین و دب المخرمین سخن را بغایت رسانیده است و بیان
این شده است هرگز این سوکند از سر روی نموده است که و الطور
و اشقی که گفته در حق که تزیل تا که بر تو بیستگاه
تو و بروی زیاده تو معشوق بچان پاک تو و بقوه بالان و چون
گوید و ابله بلان مانده که گوید شریف غیر بوسی تو و بچم کیسوی
چون هندوی تو در بیجا این هر رانیک بلای یک مقام داشتی
جهلا و محض ضلالت بعد ازین مقامها بسیار است تالی عشق
انشار الله در تهید دیگر گفته شود که عاشق را عشق هنوز جاب راه

را باشد و عشق همانست میان عاشق و معشوق البته عشق باید که
عشق را چنان خورد و چنان فارغ گردانند که جزین بیت دیگر حالت او
نیاشد ربانی چنان غم عشق با روی خودم گویا چنان اندر عشق کم
کردم آنکه فز وصال و زلفش فرودم کوه عشق وجه معشوق کرا بردم
بس از عشق عالم محبتش خواه ملا و روی خود خواهد نمودی
عزیزیتیم و بیخونم را کوش دارم بیخونم نگاه در سنت ابوبکر همگی
خود روی و بیجهم آری نگاه اول بر سر که کوی بیجهم که او هم
در رسد افتاب هم همانرا تواند بودن که روی او فراخت الماری
دل تو اهلکی خود روی در افتاب نیار طاز افتاب هیچ شعاعی
نصیب از شعاعش بودن زمین آینه اشمنی خود کوهی میبهد
بجهم جلوه صفت سمعت دارد هم کسی را تواند بود اما چیده
تا چنگلی او را نهاند به همگی از شعاع نیاید بیجهم خود در خلوت غلظت
چشمه میگردید که محبت چیست و محبوب کیست آری عشق در
خالوتخانه که بعضی هم شرف فخری آبی عبده تا او میبود
و شنیده هرگز این بیت بزبان حال ربانی درونی انبت من در شرف
اغوشم در گرفت سرو خلقه در گوشم کرد گفته صماز عشق تو خجسته
لب بر لب من نهادم خا مویشم کرد بخلق با جلال الله درین خلوت
حاصل ایودر نیاید بی فخری را این که از فخری آبی عبده تا او می
چه خبر میدهد میگو آید انبت العشق و بینه بقلبه میگوین
عیشه که عشق الله تع گفت چون خندگی آینده تمام شود
عیشی ندهم چون عیشی معبود باشد ای عزیز چه او را شد
که خداوند است آن نصیب تجلی نیده را نیز باشد از صفات او
چون سیم و صبر و قدره و اراده و حیوة و بقا و کلام از آن
اوندیم طر جهت نده باقی باشد در بغا از دست کلمه دیگر که ابو

این بیت
عشق را چنان خورد و چنان
فارغ گردانند که جزین
بیت دیگر حالت او
نیاشد

عشق

الرحمن فانها من شئ الرحمن ای وادی قلب المؤمنین اصعبین
من اصابع الرحمن باشد این رحمان کراست آن الرحمن علی العرش
اشنوی دنیای ربی رحمان جوا جمال بخلاق نمود تا بلا مستدی که
قلب المؤمن عرش الله چه باشد که زخمی دل که صفت واسعت دارد
مگر سمل عبدالله شتری از بیجا گفت آن قلبی هو العرش والصد
هو الکرسی گفت عرش دل باشد و صدر کرسی بل هو قرآن مجید
فی لوج کفوه ظه امین عباسی گفت این لوح محفوظه دل مؤمن است
که مگر مصطفی عم از بیجا گفت که ان العرش حیاله جمیع ما خلق الله
یعنی عرش مجید محیط جمیع مخلوقات و موجودات امده است پاشن
تا بدان که ما و سحقی از فی و لا سحاسی و لکن کوهی قلب
عبد المؤمن زمین هوا بر تابد آسمان طاقات ما ندارد عرش در خود
نیاید دل مؤمن ما را قبول کرد تحت ما خود او را قبول کرده بودیم
روزی مصطفی عم بر سباز جبرئیل عم که آینه است از جهت الله گفت فی قلب
عباد بود دل بندگان خود باید چیست و هو سقم انما کنتم
معنی باشد جوف دل تراصل اند دل باز یافتی روح خود جمال عزت
با تو نباید ای عزیز اگر شریعت بند بود ایکی حقیقت امده دیوانه کان
حقیقت نبود بی بگفتی که روح چیست اما غیرت الوهیت نمیکزارد
که گفته شود عیسی عم کمال رفعت که داشت از آن داشت که او را ط
خلعت روح انقدس پوشانیده بودند او را هم روح کرده که و
آید نامه بروج انقدس و آدم صفتان که کرامت و فضیلت یافتند
بر دیگران بروج یافتند و آنچه هم بروج میده روح را از عالم
خدا بقالب نور ستاندنو تخت فی جوهی روحی این باشد باسی
نابذایی این است و کز تک او حیثا ایکی زو کما من آخرنا
نزار روی نباید و انکه بدانی انو میگردید که و یکا لکن عن الروح

این بیت
عشق را چنان خورد و چنان
فارغ گردانند که جزین
بیت دیگر حالت او
نیاشد

عشق

قل الروح من امر ربي چه معنی دارد در بیای عزیز از دست غیره
 الله که ان الله غفور رحیم غیره حرّم الله القواحش او
 غفورست و از غیرت او همه محرمات را حرام کرده است و روح
 جان نیز از غیرت او محرم کرد و باقی ای در بیای جان قدسی در دون دو
 جهان کسی ندریدش عیان کسی نیادش نشان کسی نکرسی کرد
 که در بیم در مکان لا مکان بود و خفت غیرش او خفتش از آن
 شب قدر که شرف و قدر یافت از روح و ملائکه یافت که منزل
 الملائکه و الروح و بیجا روح چون جلوه کند هر جا که بر
 توان افعال رسان چیز قدر باید در بیای عزیز قل الروح
 من امر ربي خود شرح تمام است ولیکن اهل معرفت را از یک
 روح از امر او باشد و امر خدا را در قدرت است ازین این شیوه
 اثباتی آنرا در حدیثی آن بقول له کن فیکون در بیای عزیز
 مگر مقابل رحمة الله علیه از بهر این معنی گفت من امر ربي یعنی
 من نور ربي در بیای عزیز یک امام ابو بکر خطیبی از سخنان گفت
 الروح لا یخجل تحت ذل کن گفت روح در زیر بردن کن در
 نیاید چون در کن فیکون نباشد از عالم اقربیه کار باشد نعمت
 قدیم و از بصیته دارد در بیای عزیز چون امر فرماید و برید کنده
 استیا و مخلوقات اند و روح از جمله امر باشد پس امر باشد تا
 مورد ناعمل باشد نه معمول قاهر باشد نه مشهور از بیجا از برای
 خدای این غیر از بیگوشی دارد که عموماً در روایت میکنند از
 مصطفی عم میگوید که ملائکه گفتند که بار خدایا بی آدم را دنیا
 و وطن کردی که در دنیا میخورد و میاشامند چون دنیا نصیب
 ایشان کردی آخرت را بسای ما گردان تا و می الله تعالی بهم
 ای لا افعلا ولا اعمل من خلقت بیدی کن قلت له کن
 فیکون گفت ای نور نشان آن کسی که او را بید قدرت خود بید
 کرده باشم جنان نباشد آن کسی که گفته باشم او را بیای از نگاه

جا

انی

باشد

باشد یعنی خلقت بیدی مخلوقات بید الله جنان نباشد که
 مخلوقات فعل الله و صنع الله باشد دانم که ترا در خاطر آید
 که ای الله تعالی خلق الایواح قبل الایجاد باقی الف سنی
 نزدیک محققان این خلقت و خلقت روح عبادت از اظهار
 قدرت و عرض امده بر صفت فطرت و ارادت را بصفت قدرت
 و خلقت و باقی الف سنی هر سالی خود دانی که جنات خود روزی
 هزار سال باشد مکنه الفی آلف که رسد از نگاه او را در عالم تقدیر
 و کیفیت او را در اسان کجا بود زمین خود نبودست روز و شب کجا باشد
 که ای الف سنی بدید باشد جانرا جنان میندازد که مخلوقات
 دیگر جان عزتی و لطافتی دیگر دارد مگر استاد او بگردان این بیها
 از جنم این معنی گفته است رباعی شهر و وطن ما ز نشان پروست
 بر سر چه مثل زنی از ان پروست ایما را ز گفته از عیان پروست
 یعنی که خدا از دو جهان پروست جان هم زحق است حق جان پروست
 ان با تقطت و تقطه از ان پروست اینها روح را روح قدسی خوانند
 و در روح دیگر هست اطبا و حکما یکی را حیوانی و متحرک خوانند و ان
 دیگر را علماء روحانی خوانند بروحانی انسان خوانند که با قالب انرا
 اضافت کنند و اضافت کردن این روح روحانی با قالب پرور هم
 باشد و وجه اول است که جنین توان دانستن که جان ادبی حقیقت
 ادبی باشد و اما در حال باشد در حالی متصرف باشد در حال دیگر
 بنامد و این جان را در متن و تصرف او در قالب جنان دان که تصرف
 در بین قلم اگر خواهی که مکن دارم و اگر خواه متحرک التون متصرف
 بودن جان را در دنیا قالب حیوانی خوانند و این تصرف را منقطع

و کبر و کبر
 روح کبر و کبر

شدن موت خوانند و باز دادن این تصرف را بعد از انقطاع احباب
خوانند و بعث خوانند و این انقطاع با جزوی باشد که نوم خوانند
و با کلی بود که مرگ خوانند و باز دادن روح همچنین یا جزوی باشد
که انقباض خوانند و با کلی باشد که بعث و قیامت خوانند و بعضی
و هوالتری بنویسند که با انقطاع جزوی میدانند که منقطع
و بعد از آن جزوی میدانند تا چه بود بقصی اجل قسمی است
مده بودن او در قالب بر آید و وقت خواب بودن او در دنیا
منتهی شود در بقای عزیز الله بنوعی الا نفس حین موتها
و انی کم کنت فی حنائها اگر مده بودن در قالب با خود رسیده
باشد خود تصرف جان یکبارگی منقطع شود و دیگر تصرف نکند
و از خواب باز نیاید و قبضه التي قضی علیها الموت و اگر اجل
و عمر سستی بود کرده چیزی مانده باشد و بکبر بار بس از خواب
بصرف در آید که و میرسد الا قری الی اجل قسمی و بعضی
بوقت خواب همین معنی در دعا بقی اللهم هدنی الی صراط
ستوی که الی کما تها و حجابها ان اسکها فانعز لها
و ان ارسلتها فاعصمها بما تعصم به عبادک الصا
لحین اگر ای عزیز میخواهی که جمال بانی الشرح عن امره علی
من پیشتر من عبادیه ترا جلوه کند از کون مکان در کز چون
از هر دو همان بر کوشی از خود تیرد کرد تا روح را بیستی بر شتر
مستوی شد که الرحمن علی العرش استوی بی از عرش تیر
در کز زار فیع الارجات دعا العرش را بیستی در عالم مافرد
والله حقا قدره بی درین مقام نوزود کلید و نقاب
آسان و زمین شوی که له مقالی لید السموات و الارض

بود

از

از شیخ ابو سعید ابو الخیر شیخ که میگوید آیای در بقا جان قدسی
که همه پیشیده است پس که دیوست روی او نام او که شنبه است
هر که بقدر روی او از نور زمان کافر شود ای در بقا کین شبعت کت با بریده
کون و مکان بر هم زن و از غوی خود بیرون شوی کین چنین جان خود از زمان
بگذریده است تو خود هنوز دل خود را ندریده جان را کی دیده باشی
و چون جان را ندریده باشی خدا را چگونه دیده باشی چون وقت باشد
ترا خود در عالم الرحمن علم القرآن از نور جمله اسرار الهی در دایره
با بسم الله و یاد رسم بسم الله بنویسند بی علم یا اقلکم علم
الاشکان ما کم یعلم معلوم تو شود این همه در دل تو نقش
شود دل تو به جو روح محفوظ کرد در دل هو قوران مجید فی لوح
محفوظ ترا خود تو بدیاج با روح امین گفت بی نظره از علم
لدینی در کام دهان تو چنانکه علم او بین او خوبین بود روشی شود
و پیدا کرد در قطره قطره فی فی علمت به الشرح الی امین
علی قلبک بر کار بود ترا بر جزیه من جزیهات الخف بیغام و را
هبر باشد در بقای عزیز تو نام چه فهم خواهی کردن میگویم که چون
محبت بجهنم تا ختن ارد بارادت و ارادت تا ختن ارد تا مو
که اشما امره اذار ادر شجای این امر کلاست قل ان روحی
آمر روی کواهی میدهد که امر جیت و بر کیت بی امر کیمیا
کری کند با نقطه عبودیت که توانا قالب خوانی بی قالب
را چون بر وانه بر آشی عشق و محبت مستغرق کند تا همگی شود
چنان شود که این بینها با تو بگوید که ترا ازین واقعه چه بود است
که عشق همی موش و هم خاتم است همه هم یک جوعم پمانه است
از غفلت ترا کردم در عالم عشق او نینه غلام دل دیوانه مانست

فلا والله خود بالوح دل کو بیاخ گفتنی باشد و دل تو با تو خود
 گوید باخ باشد جمله ارکان نگاه باشد که تو خادم و سر بر دل باشی
 چون دل ببرد تو بر بدی دل بخدوم و تو خادم و دل امیر
 و تو ما مود نگاه بود این همه اهلیت در تو برید ابد دل ترا
 قبول کند و ترا تربیت دهد تا کار تو بجایی رسد که جز او
 خرد خدمت تو هر روز بنور رساند تو با خود این بقیها بگو که
 ستم مگر عشق بنام دل خوشی بر دم بر دل بر دم پیام دل خوشی
 حاصل کردم مراد و کام دل خوشی ای من زمین جان غلام دل خوشی
 باش تا بدانی که جانزایا قالب جسم نیست است در دست یاریون
 بسا بدانی که خدایتبع با عالم چه نسبت دارد نه در دست نه بیرون
 ای عزیز روح هم داخل است در هم خارج او تیر هم داخل باشد با
 عالم و هم خارج روح هم با قالب نه داخل است نه خارج او تیر
 با عالم ترا داخل باشد و نه خارج در بیجا ای عزیز فهم کن که چه گفته
 روح با قالب متصل است و منفصل تیر نسبت تیر نسبت خدایتبع
 با عالم متصل نیست و منفصل تیر نسبت این بقیها گوشه مشهوری
 حق بچنان انور نهان و جان بدل انور نهان ای نهان انور نهان انور نهان
 انور نهان ای نجیبی زخری عیان کویا ز شافت و بیان ای نهان انور
 جهان انور نهان انور نهان وجه دو کم اضافه کردن این قالب
 چنان باشد که اضافه و اطلاق لفظ انسان با دمی چون لفظ
 انسان اطلاق کنند قومی از عوام بنیادند که مفهوم ازین جز قالب
 نیست اما اهل حقیقت دانند که مقصود ازین خطاب و اطلاق
 جنجان و حقیقت مرد نباشد چنانکه گویند فلان عالم و جاهل
 و قادر و عاجز و سختی و بخیلی و موسی و کافر این همه اوصاف
 جانت و نعت او باشد که قالب با چیزی موصوف با باشد
 صفات

صفات بهم حال اما بر قالب تیرین طریق اجازه اطلاق کنند یعنی لفظ
 ادبی و انسان چنانکه گویند بر تصویر و طویل و عرضی و اعمی و اضم هم چنین
 کافری و سلمانی و سخاوت و تجمل و علم و جهل این جمله مخصوص بچنان باشد
 که نصیب قالب نیست اما کونا همی و درازی و کوبی و کبری و مانند این
 نصیب قالب باشد و جان را ازین هیچ نصیب نباشد پس فرق باشد میان
 اطلاق مجازی بر قالب و میان اطلاق حقیقی بر جان و دل و درین معنی
 خلق سه گروه اند گروهی از عوام چنین بنیادند که ادبی جز قالب است
 چنانکه خدایتبع بیان میکنند انا خلقنا الا انان من نطفة اکتشاج
 بقتله و جای دیگر گفت انا خلقناکم من طین کاذب و گروهی
 دیگر از علماء و عجمان فهم کنند و هم قالب چنانکه خدایتبع گفت و صورتم
 کا حسن صورتم یعنی صورتم با قالب فاحش صورتم
 بالروح اما گروهی خواص اطلاق بر ادبی کنند و ادبی را جز جان
 ندانند قالب را از ذات انسان فدا شد بهم حال یک قالب
 را مرکب دانند و ادبی را آنکه جانت را کب و سوار و هرگز مرکب
 از ذات را کب نباشد اگر کسی بر اسب نشیند او دیگر باشد و اسب
 دیگر و قفص دیگر باشد و مرغ دیگر ناپیدا چون قفص بند کوب
 این مرغ خود قفص است اما بیاد در فکر مرغ را در میان قفص
 بندد و آنکه قفص از برای مرغ باشد قفص محتاج مرغ باشد
 و از برای مرغ بکار دارند اما چون مرغ را خلاص دهند قفص
 کجا بجه ای عزیز باخ بصفات بشریت و قالب تعلق دارد چون
 اطل و شرب و جماع و نوم و خواص این صفات را با اطلاق از خود
 نمی کنند بگویند که خوردیم و بگویند که غفیم بگویند که خوردیم و

و نخت و کرسنه است و تشنه است از باب بصایر را این بطریق شا
 هده معلوم شده است و بلا تشنه اند که جان چون کعبه است
 و قالب چون مرکوب و چون کسی اسب را علف دهد و علف خود
 هرگز اضافت خوردن اسب بر خود نکنند این همچنین و هماندا
 رنگه اضافت خوردن دختی با خود کنند بعد از آنکه حقیقت آن
 چیزی دیگر است و این خوردن و خوردن چیزی دیگر باشد اما این خوردن
 هر که گوید که آدمی مجرد قالب است و بیوسد و بر سینه در کوه
 سه در کوه و جان را عرض خوانند و جز عرض نداشتند چنانکه اعتقاد
 بعضی متکلمانست و گویند و زقیامت خدای تعالی باز آفریند
 و عادت معدوم ازین شیوه دانند این اعتقاد با لغو برابر
 باشد اگر چنانکه آدمی بمرکب فانی شود پس مصطفی عادت
 مرکب عبادت است ^{۲۷} **الرَفِیقُ بِالرَّضِیِّهِ الْأَعْلَى وَالْعَفِیُّ بِالرَّضِیِّهِ الْأَسْفَلِ**
 و الکاشی الْأَشْفَى وَانک گفت **الْقَبْرُ رَوْضَةٌ مِی رِیاضِ الْجَنَّةِ**
 اَوْ حَقْرَةٌ مِنْ حَقْرِ النَّجْرَانِ وَانک بلال با دختر خود می گفت
 که وی بخندیدیم انک **أَسْرَعُ لِحَوْ قَابِی** در بغای عزیزه جبرائیل
 حشی بوقت مرکب گفت **مُحَمَّدٌ تَلَقَّى الْجَنَّةَ مَحْمُودًا وَجَزْئَهُ تَمَامًا**
 این معنی از ضلای عزیزه است و لا تحسب الزین قتلونی
سَبَّكَ اللَّهُ أَمْوَانًا بَلْ أَحْبَبَا تُعَدُّ بِهِمْ و مصطفی عبادی
 دیگر عبادت است **أَلَمْ یَمُنْ حَمِی فی الدارین** و جای دیگر گفت
رَأَى أَوْ لِبَاءَ اللَّهِ لَا یَمُوتُونَ وَ لَکِن یَسْتَلُونَ مِنْ دَارِی
 که این همه بیان است که اگر چه قالب میبرد جان زنده و با
 فی ماند و اگر قالب میبرد کور برسد جان را فی متعدد صدق

۱۵۰

۲

رساند اما این فهم توانند کرد و اعتقاد و علوم را نشاید است که
 قالب مستخر و مطیع روح باشد و روح فرماینده قالب بود اما گاه باشد
 که نسبت اضافت روح باشد چنانکه **أَنَّ الْأَشْیَاءَ لَطَلُوهُ**
 کتار و ظالمی و کفوری صفت جان باشد نه صفت قالب است
 با مصطفی گفتند **قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِثْلُكُمْ إِنَّمَا آتَانَا اللَّهُ الْحِکْمَ وَنَحْنُ قَابِلُونَ**
 بقالب و درایت دیگر گفت **وَلَا أَعْلَمُ الْغَیْبَ وَلَا أَقُولُ لَكُمْ بِی**
مَلِکَ ابْنِ بَیْرُشَارْتِ بقالب است اما این گفت **أَنَا سَیِّدٌ وَکَر**
أَدَمٌ وَکَر آن است که **کَلَّمَ** این خطاب با جانت داین
 حدیث بشنو که مصطفی عادت است **أَنَا عَزَّ عَلَى اللَّهِ مِنْ أَنْ یُکَفِّرَ**
فِی التَّرَابِ الْکَرِیْمِ ثَلَاثَ لَیَالٍ این نیز اشارت با جان پاک است
 که در خاک نذرند اما آنچه گفت **أَنَا ابْنُ أُمِّ کَلْبٍ**
تَأْتِی الْأَقْدَمِ یعنی اینجا هلیه این با قالب شریف او باشد در بغای
 ای عزیز گفت **بَدِیْاً وَادَمُ بَیْنَ الْمَاءِ وَالطَّوْحِیْنِ** هم با جان باشد
 نیست که قالب ازین معنی معزول بود اما مجازاً بقالب را تیر جان
 شاید خوانند که در حکم جانش و عذاب و عتاب و عطا و جزا ^{۲۸} قالب
 جمله با دست از مصطفی عادت که گفت **بِشَرِّ النَّاسِ عَلَی بَنَاتِهِمْ**
 و جای دیگر گفت **وَ حَقِیْلٌ مَأْنِی الصُّدُورِ** و جای دیگر گفت **یَوْمَ**
تَبْلِی السَّرَابِ اگر سواری بی اید با اسب گویند سوار اسب
 سواری یا زخواستند از مصطفی **بِشَرِّهِ** گفت **أَنَّ فِی جَوْفِ**
ابْنِ آدَمَ الْبَلْطَغَةَ اگر خواهی تمام تر بشنو **طَرَحْنِ** و محبت
 او بر قالب نیاید و نیستند ملک بر جان و دل آفتند که **إِنَّ اللَّهَ لَا**
یَنْظُرُ إِلَى صُورِکُمْ و لا الی اعمالکم و لکن **سَیْطُرُ الِی قُلُوبِکُمْ**

و نیاست که نیابت خداست مدتی نظر مجازی با قالب کند و قالب
 را منظور دل کند تا بگذرد در دنیا باشند تا بوقت مرگ چون
 منت مرگ باشد اگر قالب نیک منظور دل بوده باشد موت نیاید
 فلحیة حیوة طیبة اگر قالب منظور دل نبوده باشد مرگ
 کلی بود که اموات غیر اجبار این معنی دارد ای عزیز هر که جان
 پاک مصطفی را بشوید مانند آنست از خدا شوق فقال انشأ به
 و نسا فکنز و او جای دیگر گفت انشأ منا واحد نسیحة اننا
 یعنی خللال و سفر این جان باشد از نیت صافی باشد از
 این جهان بری باشد اما انشأ منکم قالب باشد قالب
 از آن جهان باشد در بیای عزیز هر دو ان و نسا ایان کند سخن
 انشأ الله و احبارة ما فرزندان و درونتان خدایم اینها را جز
 داد قل فلم یعد بکم بل انتم بشر من خلق کما هنوز
 کسوت بشریت مقیم شده اید درستان ما چگونه باشد در
 خلا بشر باشد کسبت شرا هم بشریت است باشی تا از صورت
 حقیقت رسی نگاه بدانی که اصل حقیقت است نه صورت چه می
 شریعت تو همچون حقیقت حقیقت باشی ای عزیز تا اینجا
 رسی که حقیقت عناصر و طبایع و ارکان بر تو جلوه کند چنانکه
 چهار ارکان چهار عناصر صورتی چون آب و خاک و آتش و باد
 چون جمله حرارت و برودت و رطوبت و پیوستگی این جمله است
 دار دعالم دنیا در بیای عزیز دنیا و مدار دنیا مدینه امده است
 جای که آسانند ترک حقیقت آن چهار گانه روی نباید زنده روی
 عیسی حقیقت ترا حاصل ابد بشود و آتش که کفر و الجحیم
 کسرت با شیره اینجا بیان این هم میکند خلق سبع سموات
 و می

سایه بر این
 زنده کردیم
 ما در زنده کلی بودیم
 کافی بود
 اینها را
 اینها را
 اینها را
 اینها را

و من الارض مثلهن یبترن الاشریبهن همین معنی دارد که
 وان الی و یک المثلی ترانه هاست رسانیده در بیای عزیز جزایی
 اب آبی دیگر میجوی که و جهان این انهار کلا شئی نمی کجا طلبند
 این آب را که و کمان عرشه علی المار دلیلک شده است به طلبند
 این آب و بدین آب سوخته خورده است و البحر المسکون
 علی بن ابی طالب عم گفت این دریا سجود بالا عرش است و عجز
 این با دی که کجتر که دیدی با دیگر میجوی و ان کرام باشد آنست مصطفی
 عد گفت لا تسجوا لشیء الا تسجوا لربکم انما تعبدون الا الله ان تسجوا لشیء
 اتش دیگر میجوی آتش شوق الله است از این آتش شوق فراد دل
 خود تاب ده تا ان الله المصور قدوة التي تطلع علی الایة
 ای عزیز عیاشتم صدقیم روایت میکند مصطفی عم گفت خلق الله
 خلق الارواح والملا یکن من نور العقده و خلق الجنان من نار
 العزیز در بیای عزیز باش تا چنان رسی در عالم جان بدانی که جز
 این ارکان و طبایع این جهانی عناصر و طبایع این جهانی هست
 و ان کرام باشد چنانکه این ارکان بنده این جهان شده است عناصر
 حقیقت اینجهان باشد و قیام اینجهان شده است بوعلی سید را
 معز و در اینجهان که گفت العناصر الاربعه قدیته بدین
 عناصر که قدیم میخوانند عناصر حقیقی و عناصر معنیت میخواهد
 نه عناصر دنیا ای عزیز خلق بس مختصر هم آمده اند از حقیقت
 کار سخت دوزخ فناده اند از معانی در صورت قالب جان را در ستوان
 یافت کل جهان شوقا جان را در بیای با الله التوفیق تمهید
 اصل تا من ای عزیز این است چه فهم کرده که حق هم میگوید از نگاهش

این آب را که
 این آب و بدین
 این با دی که
 اینها را
 اینها را
 اینها را
 اینها را

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على
سيدنا محمد وآله الطيبين
الطاهرين

علی جلیل کرامت خاتماً متصدعاً من عشیة الله ومصطفى
القرآن عینی لا تقدر بعده ولا عینی ذوقه درین ایام عزیز چون
قرآن نیتاب غزوة از روی خود برگیرد و برفع عصمت برادر صمیم
بهاران قرآن لغزای تو را شفا دهد و جلال از در خود بخوات
یا بنیاد مصطفی عم بشنود گفت انقران هو الودار ای عزیز قرآن
صلبت من کم طالب را می کشد تا بطاوب میرساند قرآن را برین
عالم فرستادند در کسوت حروف در هر حرفی صد هزار غمزه جان
را با بی تعبیه کرده اند انگاه این نادر داده اند کم و از کز نایب
الذکر استغنی المؤمنین کنت تو دام رسالت بنه انک صد است
دام ط با خود دانند با بکافان خود مارا هم طبع نبوت این ازین
کفر و اوسوات علیهم انذرهم امم کفرهم لا یؤمنون
هر چه هست و برود خواهد بود جمله در قرآن است و لا اری طیب ولا
یا حبیب الا فی کتاب مبین اما تو قرآن را کجا بینی صیبهات جهات
قرآن در چندین هزار هزار جاست تو حرم هستی اگر در درون
برده ترا راه بودی این معنی که بی رود بنویسده کردی ای عزیز انا
نحن نزلنا الیک و انالک لیا حفظون قرآن خطاب کم برت
با دوستان خود ساکنان را از ان هم نصیب نیست جز حقی
و کلماتی که بسع ظاهر شنوند زیرا که بسع باطن ندارند انهم
عن السمع لغز و لئون و جای دیگر گفت ولو علم الله فیهم
خیر الا سمعهم اگر بنی دانستی که ایشانرا بسع با بود که از خود ای
هرگز بکانه کان خلاص نیابند چه کوی ابو جهل ابو لهب
قرآن دانستند یانه اما از جهمت عمریت و عروف میدانستند

اما از

اما از حقیقت او کور بود نه قرآن از ایشان چه خبر دارد که هم کرم عینی ای عزیز بدانکه
قرآن لفظ مشترک الاله است و خفت باشد که لفظ قرآن اطلاق کنند
و مقصود از ان حروف و کلمات قرآن باشد و این اطلاق همان بود مقام
این معنی قرآن چنین گوید که کافران شنوند قرآن اعد من الضالین
اشکی از کف فاشحه حتی لا یسمع کلام الله اما حقیقت قرآن را
اطلاق کنند جز بر حقیقت قرآن اطلاق نبینند و این اطلاق حقیقی
باشد درین مقام گوید که می شنوند کافران انک لا تسمع المؤمنین اما جای
دیگر گفت و جعلنا علی قلوبهم آتة ان یتفقهوه و فی آذانهم
وقرا ابو لهب از نیت بدی ای بیگم چیزی دیگر شنید و ابو جهل
از قل یا بها الکافرون چیزی دیگر فهم کرد او بگو و عمر از نیت بدی
یا بهیجلا الکافرون چیزی دیگر شنیدند کودک از لفظ اسد و کرم
و مار حرف بنیلا ما عاقل انان لفظ اسد معنی بند است ابو جهل
و ابو لهب از قرآن شنیدند با بگو و عمر نیز شنیدند اما بحکم ابو کبر
و عمر را دادند از انهم حقایق سخانی قرآن ابو جهل و ابو لهب را از خار راه
باشد و جعلنا من بین ایدیهم سدا و من خلفهم سدا فاعلم
عشیتهم لا یسمعون و جای دیگر گفت و اذا قرأ قرآن
و جعلنا بینک و بین الذین لا یؤمنون بالآخر حجرة حجاب
مشوراً این حجاب بچکان نظر را نکراد که ایشان جمال قرآن
مبتدای عزیز عمر خطاب از اینجا گفت که نفس فی القرآن ان ذکر الا
عدا و لا خطاب مع انکنا رکفت نام بچکان در قرآن نیست
و باقران خطاب نباشد ای عزیز دوست نام ایشان در قرآن
از بهر دوستان یاد کرد تا ایشان بدانند که خدا با ایشان چه کرم
کرده است و خطاب با ایشان از بهر دوستان است و اگر

این معنی
قرآن را
بسیار
نقل کرده
اند

مقام

ابو جهل و ابولهب و قریظ و بنی نضیر و ابی بنی نضیر
 در راه سالک مقام باشد که چون بدان مقام رسید بگوید که همه قرآن
 در نقطه ببارسم الله است و یا در نقطه بسم الله است و همه
 جودت را در نقطه ببارسم الله بیندیشد تا کسی را که شیء را اگر کوی
 لله مافی السموات و مافی الارض آنچه در آسمان و در زمین است
 هر دو بکنند با شیء اما آنچه در آسمان و در زمین است هر یکی را بکند
 بکند مندر نام بر شما روی روزگاری بی نهایت بگاری با وجود است
 باش تا آن وقت دست دهد خود را بینی در در آبره و الله بکل
 شیء محیط او محیط بنده باشد و بنده محاط او تا وجود خود را
 بینی در نقطه که در زیر بارسم الله است و جلالت با بسم الله
 لایمی که خود را بر بحرمان در گاه جلوه میدهد از نقطه که بسم
 اما این هنوز تا محرمی باشد که اگر جمال سبب یا سبب پنی انگاه
 بدانی که محرمیت چه باشد در بیابانی عزیز از قرآن جز حروف سیاه و
 کاغذ نمی سیم که در وجود صورت باشی جز سواد و بیاض تنواری
 دید چون از وجود بد آمدی کلام الله ترا در وجود خود خود کند
 انگاه ترا از حجابات رساند چون با ثبات روی دیگر سواد بینی
 همه بیاض بینی بر خوانی که در عنقه امم اللغات جوایز وافر
 ان را چند بن هزار هزار حجاب بخلق فرستادند که جلالت
 نقطه با بسم الله بر عرش ابدی با برساها و زمین که بر جای
 کراخته شدند و دست شدی که انزلنا هدا القرآن علی جلیل
 کراشم حاشا منصفون ما من حقنیه الله همین باشد نویسی
 باد کسی را که سان این همه کرد و گفت کما صرف فی لوج المحفوظ
 اعظم من جیل قاف گفت بر حرفی از قرآن در لوج محفوظ
 عظیم

عظیم تر از کوه قاف است این لوج خود را بی چه باشد که فی لوج محفوظ
 بود و این قاف را بی که چیست فی و القرآن المجید باشدای عزیز در عالمی
 از عالمها بر خدای عالم قرآن را بی خوانند که در آن عالم دیگر بخوانند
 در برده قرآن را بخید خوانند که بل هو قرآن مجید در برده دیگر مبین
 خوانند و کتاب مبین در برده دیگر عظیم خوانند که و لقد آتینا
 سبحان من المثانی و القرآن العظیم در برده دیگر عزیز خوانند که آینه
 دکناتب عزیز در عالم دیگر که خوانند و آینه القرآن کریم و جای
 دیگر حکیم خوانند که آیات الکتاب الحکیم قرآن را چندین هزار
 نامست که بسم ظاهر تنواری شنیدن اگر سماع درونی داری در عالم
 عشق این نامها پوشیده با تو بر صحرانهند در بیابانی عزیز که مگر که مصطفی
 از اینجا گفت که آفر و القرآن و التمش و اغوا سیه قرآن چنین گاردی
 بنا شد ای دوست با خیر تا بکتاب خانه اول ماسخ خلق الله نورسی
 رسمی انگاه اسناد آدیمی ربی فاحشی نادیمی قرآن را بداند که
 بر لوج دل تو نور سید که آفر و نور یک الکریم الربی حکم با
 انقلیم حکم الانسان تمام بقاعه درین کتاب خانه بدانی که آن عالم
 چیست در بیابانی عزیز چون او خوانست که همانوا از اسرار ملک
 و ملکوت خود خبر دهد در کسوت حروف بیوشید تا تا بحرمان
 بدان مطاع نشوند گفت الم الرکعی بعضی بی قی ص حرم عظم
 المصن طم طری ای عزیز مگر که این خورا مصطفی عم نشنیده که
 گفت ان لکلی شی قلنا و قات القرآن بسین (این جمله نشان سیر
 احد است با احمد که هر شیء بجزایسان بران اسرار واقف نشوند که
 ای سوسه ماه تمامت خوانم یا آهوی افتاده بدانند خوانم که هر شیء
 بکوی ناخوانم خوانم که هر شیء ناخوانم که بیانت خوانم این جمله حروف در آن

در برده

عالم ستر محمد خوانند و سر محمد اجد خوانند و حروف بوجاد خوانند
 ای عزیز درین کتیم حروف متصل جمله منفصل کردند آنچه خلق
 خوانند سر محمد و جیبونه بنیادند که متصل است چون خود را
 از برده جدا کرد و جمال خود را در حروف منفصل برد بده و عرض
 کنند همچنین باشد می ج ب هر م اگر مبتدی باشد چون باز برسد
 حروف هم نقطه کرد و قال اعلم نقطت و کسرة الحمد ای عزیز بنویسند
 بدان ترتیب که ترا اجد عشق تر بسند نشان این اجد عشق
 آن باشد که حروف متصل منفصل کرد و لفظ وصلنا لکم لفظ اول
 این معنی باشد پس فصلنا الایات نشان این جمله را اجد عشق
 نوشتن تا محرم را از خوانند در طریقت بر لوح دل سالک است
 باشد تا جمال این پیشها ترا در پی نماید که کتب فی فلق هم الا بیان
 تا هم قرآن با معنی بر تو آسان شود و لفظ بهر تا القرآن للذکر
 فصل می کند کوی عزیز جمال قرآن اگر بنمی از عادت برستی بدر
 ای تا اهل قرآن باشد که اهل القرآن اهل الله و خاصه این اهل
 آن فری باشد که بحقیقت قرآن رسیده باشند اهل استبداد و چون
 انتران از ایشان حاصل آمده باشد زیرا که قرآن ایشانرا قبول کرده
 باشد و کاتوا حق بها این معنی باشد زیرا که آن مبرکه قرآن هم
 تا محرمی را سرگز قبول کند و با وی سخن گوید قرآن غمزه جمال خود
 بادی کند که اهل باشد آن فی ذلک لیز کرمی لمن کان لله قلب
 کواهی میدهد ای عزیز که درین مقامی که مردها از قرآن آگاه شود
 آن باشد که با حوت رسد زیرا که هر که با حوت ترسد قرآن را
 نشنود و من مات فقد قامت قیامت او را آن باشد که تاد
 خود قیامت بر آنکس در ای عزیز بویا بینت قرآن مرد آنرا آن باشد این

حرف

حروف منقطع با ایشان حدیث کند و جمال خود برد بده ایشان عرض
 دهد هر چه فهم کرده اند از قرآن پیشی از آن حروف متصل باشد و بیا
 ای عزیز خلق بظا بر قرآن قناعت کرده اند و هم از وی بویستی می بینند
 باشد تا مفسر او خوانند که انزلنا انما یبذلنا الله فی ارضیه مصطلح علم همین
 ازین قوم چگونه شکایت میکند که بارت این قوم است و اینها
 القرآن مکه و را مکر حسن بصری ازینجا گفت انزل القرآن لیکمال
 الناس بهر فاخته شتم در آستانه عملاً گفت قرآنرا از هر عمل قر
 اندر مردمان خوانند و در اعمال ساخته اند در دنیا ای عزیز هم را کوشی
 نند اند قرآن چون شنوند بکم گفتگ آمده اند قرآن چون خوانند
 می دیده ندارد جمال آیات چون بیند سرگشته بود جمله با فصاحت او
 از قرآن نشیند زیرا که عرفانسه باید تا فقه عرفان ربه باشد
 ایشانرا معرفت نفس خود نیست معرفت خدا چون باشد ایشان بکلام
 انرا که تو کوی فرعون و مان و قارون و اخرا بن نامها در قرآن است
 من میگویم نام ایشان در قرآن بود جمله دپد بود جمله قرآن شنید
 دوستان خدا از قرآن چه چیزی دیگر شنوند زیرا که هر عاشقی که
 لحظه معشوق بیند لطف باشد و چه مهر و لحظه فراقان عاشق
 هنوز خام باشد زیرا که هر که فرق داند لطف و مهر او هنوز
 عاشق لطف باشد عاشق فخر نه علم مستحق معشوق در بیارای
 را بان چه کار باشد که سلطان او را بچوگان فخرزند یا بچوگان لطف
 گوید را بارادت چه کار باشد و چنانکه هم فی السیرة البحر همین
 باشد چه دانی که این بر بجز کلام است و من یبذل الله لیکمال
 محرم جا و بیزرقه من حیث لا یحسب انیمه این هر دو شده است

چنانچه در این باب

یعنی آنچه در کتب معتبره آمده و صلیه بالقرآن و نبویه بر حق
 باشد و بجز در توحید و زکات و من الطیبان ایشانرا عذاب میدهند
 که در توحید و من حیث لا یحب فی الله عندهم بطعمی و یقینی
 درین مقام کواهی میدهد چون بدین مقام رسد از کوی سازند
 که سلطان بچوگان عشق و محبت انوار میدان الهیت زنده پس با او
 هر ساعت این نوکند رباعی فرمان بری و زلف بیدان نبری جوگان
 کنی و کوی ز شامان نبری جوگان زلف را که تو فرمان نبری چیزی که بکنی
 است بیایان نبری ای تو بر فر و فرستاند فرستاند بیفایان
 و رسولان سب عنایت و شفقت و رحمت و نعمت الهی بود بر خلق
 صوم همان که بعضی کواهی میدهد که دیگر رحمتی رنگ عشقه ذکر با
 او فرستاند بیفایان را بر رحمت کواهی میدهد که و ما آر گشتان
 الا رحمة للعالمین و جای دیگر گفتن تو لاک کا خلت الکریم
 اگر از برای وجود تو نبودی وجود کونین و عالمین محو و معدوم بودی
 وجود عالم از بهر وجود تو ظاهر و آشکار کردیم و ترا ای محمد از بهر
 خود که بدیم ای عزیز مصطفی را از بهر خود فریبت ناموس و هم
 سرا باشد خلقت العالم تک و خلقتک لا جلم و جلم موجود
 دان از برای محمد از بهر ای عزیز جلم عالم غذای باز آمد و باز بوی
 عزای امیر شای سلطان آمد و گنجشک از برای باز و باز از برای
 صید سلطان باز صید خود را جز تحت سلطان را نکند چه بی
 شنوی محمد را از الهی آمده است و جلم موجودات گنجشک و صید
 محمد آمده است مقصود هم کون وجود است و این خلق تفیله
 او است رباعی مقصود هم کون وجود رویت و این خلق بجملی طیبی

ایمان

مؤمن که هر صلی الله
 بر صدر المؤمنون
 است و باران رحمت
 بر او نازل شود

ایمان مؤمنان در حق رویت کفر هم کافران مؤمنان و ائمه اید
 بقشعی و انهار اذ انحل ای عزیز کیمیایی او جز این نیامده که هوای
 خلق هم فتنه که کافر و منکم مؤمنی اختلاف الوان موجودات
 به انوار کای آمده است اختلاف صور خلایق اینی دان از آیات خدای
 و من آیات به خلق السموات و الارض و احکامی آنست که
 الوانکم ای عزیز سعیدین سعدی بطنی آینه و آتش کن
 شقی فی بطنی آینه بر که ارادت خدا سعید امدار شکم مادر دنیا
 هر که سعید امدار ارادت خدا از شکم مادر سعید امدار و هر که از ارادت خدا
 شقی امدار شکم مادر شقی آمد بدینا و از برای اینی حتی بود که افعال
 خلق بود که افعال سب قرینت امدار که انبیاء یحیی و عیسی
 و العلی الصالح یرفعه و قسمی سب بعد امد دوری که و قسما
 الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثورا فرستاده ما
 و افریننده عمل ما او است که دایله خلق که ما نخلق و جانک پیاده
 در راه بنده می نهد و میگوید هل شرف ما افر غیر الله بی شرفیت
 را نصب کردند و پیغمبران را فرستادند و سعادت و شقاوت آنی
 در آخرت با افعال او بسته اند و مقتضای کرم بی علت و رحمتی
 نهایت از آن بود که او را اعلام کنند که سعادت شمره کرام افعال
 باشد و شقاوت شمره کرام حرکت باشد پس انبیاء را بدین عالم
 فرستادند و جلم اعمال ایشان و احوال و صفات ایشان که در
 آخرت باشد بدین افعال و اعمال دنیاوی باز بشد یا اینی از رسول
 بلغ ما انزل الیک من ربک کواهی میدهد بعد آنکه فرستادن
 انبیاء جز مومنی را نایده نهد که مومنی جز عمل اهل سعادت

در وجود نیاید کافر را جز عمل اهل استناوت در وجود نیاید پس
 فرستادن معاصران بخلاف مومنان از جهت ابره و اهل کفر استنا
 و نه آمدند مگر الله علی المؤمنین اذ بعث فیهم رسولا
 من اتهم خذوا حجتکم لعلکم تتقون و مومنان بفرستادن محمد از نزد خود
 بدیشان تا بیایند بر او خیزند و بگویند علیهم آیاتیه احوالا عرفت
 همه بدانند ایشان را شرح طاعات و معاصی بنامی کند و بیان
 حلال و حرام کند بکلی رواه کند و بگوید تا مندرت کرداند
 متذکرین با سعاده و مندرتین با استناوت و جاهر دیگرست
 و اما مندرت المربون الا متذکرین و مندرتین اما بزرگترند
 آنهاست که در آنها مایان از عبادت و معصیت و ذلال با صفات
 در بین یک کس که حلقه صفاة ذمیمه سبب استناوت است اخوت باشد
 و بیکدیگر استناوت و الحکمة است که هم طاعت و اوصاف
 حمیده را بیان کند تا عموم عالمیان بدانند و کسب کنند تا راه سع
 ادت روند اما مندرت نهادن مصطفی بر ایشان خود نه از بر این
 باشد که گفته شد از هر آن بود که گفتند چاکرم که رسولان ایشان
 یعنی امت از پیش محمد آمدند بزرگ اگر از نفس محمد بودند این
 کما لیت نواشتندی چون دیگر خلق بودند بیای عزیزی باش تا
 عربی شوی تا زبان محمد بدانی که اسلام نهو عربی و قلب المؤمن
 عربی باش تا قریشی شوی که نسبت با محمد درست کرده باشی
 که انعم الله علیک و علی اولادک و علی اهل بیتک و مطایب شوی و عفو
 و استوقاف الی لغیا و اخوانی در حق نود درست اید و بزرگترند خود
 در بین مقام بدانی که چه بود و تعلیم هم از کتاب امنت خود را کتب
 در آموزد یعنی قرآن و حکمت این حکمت آن باشد که آینه رحمة

من

من عندنا و علمناه من لدنا علما و ایشان یکدیگر با هم گفتنی است
 و من یؤتی الحکمة فقد اوتی خیرا کثیرا این جمله را کواهی میدهد
 که با محمد ما را بیاو چنین آنچه ندانستی و انزل الله علیک الکتاب
 و الحکمة و علمک ما لم تکن تعلم و کان فضل الله علیک کثیرا
 عظیم ای محمد تخلین با خلاق ما از فضلک اخلاق ما که بنور اده
 باشم تو بر هر چه علم بر سجادگان ریزد بر هر که تو را بنید ما در دیده باشد
 و هر که مطیع تو شود مطیع ما باشد و من یطع الرسول فقد اطاع
 الله و من عاصه فاعلم الله ما کان یتوکلون انما یؤتی من یشاء
 من یشاء امیر مومنان را پس کافر را بعت محمد چه سود و از علیهم
 انزلتهم ام لم تنزلهم لا یؤتی من یشاء و طوبی لک انما یطویر
 و ما از سنگان الا رحمة للعالملین چه سود باقیست از آن
 که آفتاب راحت همه جهان باشد و نعمت جمله عالمیان است و اگر
 بر کلین تابد بوسه ها که بر به از آن براید و خیر است و در کس
 کاشی تابد بچهار خوشی از آنجا بدید با این سه از آفتاب است
 بلکه این خلق و تفاوت از اصل و جبر آن چیز آید آن ندیده که
 آفتاب چون بروی کافران آید روی کافریا شود و چون بجمله
 اید جرم جامه را سپید کنده ای عزیز آفتاب نور محمد سبب
 حیاة و قوت ما آدم است موت دیگران اید اینجا ترا معلوم
 شود که و مننت کلمت رنگ صدق او عدل لا یستدل بالکلمات
 چه باشد اینجا بدانی که آفتاب نور الله چه کوه مصطفی عمر را
 سبب منور بی و نور آورد و کوه را بسبب ضلالت و مظالم
 و ظلمت است که تا از نور محمد ایمان خیزد ما از نور ایمان نور و خندان
 خیزد این معنی از مصطفی عم بشود که گفت تعیش و اعیا و من یحیی

این سوره ای
 از نوره محمدی
 است که در کتاب
 آمده است
 و این سوره
 را در هر
 روز بخواند
 هر کس که
 با حق است
 در هر روز
 بخواند
 از آنجا که
 در کتاب
 آمده است

با کی من اهدا حیه شی و خلق ایلین مضملاً و لیس الیه من الض
 کتشی ای عزیز چه توان کرد لا سؤل رحمتیه ولن تجدرین
 ذوقیه مکه جاور دیگر لغت لا شیدک لیکلایه ولن تجدرین
 الله شیدک این معنی دارد من ید الله فلا مضلله و من یصلک
 الله فلا هادی له ای عزیز ازین آیت چه فهم کرده مگر که بین و
 انوران الحکیم بیان این با تو کرده است ای عزیز حکمت آن باشد که
 هر چه هست و بود و باشد و نشاید که خلاف آن بودی سیدی هر
 بی سیاهی نشاید آسان بی زمین (ایق) بودی جوهری عین
 نبود ای ایلین محمد ای ایلین نشاید طاعت بی عصیان و کفر
 در ایران صورتی و همچنین جمله اصداد و ضد هائیکین الا
 نشاید این بود ایمان محمد اگر ایلین توان بودن اگر ممکن باشد که هو
 اید آینه ای انباری المصور باشد ممکن باشد که محمد و ایمان محمد
 باشد و اگر انکار انکار انکار باشد صورتی توانست که
 ایلین نبود و کفر او باشد جس بدید که سادته محمد بی شقاوت
 ایلین نبود ابو بکر و عمر و ابو جهل و ابولهب باشد ما حق نبی
 الا و له نظیر فی آینه این باشد هیچ صالحی نباشد که ناسخی
 ملازم روزگار او نباشد بی هرگز بی دلی نباشد و صادق هرگز بی
 کاذب نباشد که مصطفی رحمة عالمیان امدام در حق ابو جهل
 سبب آن بودنا کمال شقاوت کور او از و پیدا شود هرگز نشاید
 که نور سباه ایلین و ابو جهل از ستر تا قدم نانو رسید احمد چه
 میگوید این غنای بنو رباعی ای نوحی با چه شهر نای برین
 و با رحمت دیگر آن عزای برین دست نهی و دست یابی برین
 خورشید جهانی و تنای برین ای عزیز هر کاری لاکم باغی میسر

بنی

عینی بخرد خدای تعالی مجازی دان که نه حقیقت فاعل حقیقی خدا را
 دان ایجا که گفت قل بنو قریکه ملک الموت الرئی و کل یکلم این
 مجاز میدان و حقیقتش آن باشد که الله بنو قریه ای نفس جیبی سوزنا
 راه نمودن مجاز میدان و کراه کردن ایلین مجاز میدان
 بضمیل سن پیشا و بحدی من پیشا حقیقت میدان کیم که
 خلق لولا ایلین ضلال کند ایلین طاعتین صفت که انفرید مگر
 موسی عزرا برین گفت ان هی الا قنته ای عزیز که کناه خود
 همه او راست کسی را چه کناه باشد مگر این غنای نشیده فطعم
 هم رنج از بلغاریاست چاکا هم می باید کشید که کلاه
 یا نرا نیز هم نیست بگویم که تو تنوانی کشید خدایا این بلاد
 قنته از نت و لیکن کسی نمی آرد چه میدان همین آرزوی کس را
 ز بلغار زهر سیده مردم در برون لب و دندان آن شکان جوی ماه
 بدین خوبی نزد ای انفریدن که از خوبی لب دندان ایشان
 بدندان لب همی باید بزدین خلق هوانت با نحو حوانت کت
 کردند و ضلالت با ایلین بی جوار و حق ابوطالب هم او با او
 خطاب کند انک لا تقدری من احمیت و لکن الله هدی
 من پیشا ای عزیز هر چه در ملک و در مملکت است هر یک
 مسخر کاری معین است اما آدی مسخر یک کار معین است ملک
 مسخر ختار است چنانکه اعراق در انش باشد اختیار در آدی
 باشد زیرا که انش را جز سوزن و کی صفت نیست آدی
 را جز ختاری صفت نیست پس چون در محل اختیار آمد
 سطره اختیار از و کارهای مختلف در و جزو آید اگر خواهی حرکت
 از جانب چپ کند و اگر خواهد از جانب راست کند اگر خواهد که آن

این کتاب
در بیان
تفاوت
دنیای
دو

است و اگر خواهد شد که از هر این کار او را با عالم ابتلا و امتحان فرستادند
 زیرا که این حکم آسمانی محلا اگر خواهد شد و مطیع بود و اگر نخواهد
 بود پس بخاری در ادبی چون مطیع اب و نان و آتش است در ترتیب
 و اصراف و اشتغال و سایر و غذا دادن بعد از آن هر که برای سعادت
 آفرینند جز مختار اعمال اهل شقاوت نباشد و هر که برای شقاوت
 میکند اما از رب آسمانی و اعمال و افعال صالحه فایده چنانچه
 آتش نورگانی که از اهل کفر واقع کرد و عیب
 دن و آتش در شرح قبول نیست شرح میکند و اعملاً و کفر الله
 کلام بیشتر که خلق که ایچله انیم که نزل در خاطر اید بس دعوت
 انبیاء و بعثت رسول واجه فایده باشد ای عزیز دعوت انبیاء نیز
 یکی از اسباب حصول علم سعادت و شقاوت و مثال این
 جهان باشد مثلاً که عمل در پیش کسی نمی و او را اشتها باشد
 در ضرورت عمل و در آن عمل زهر است که خبری او را که
 که این عمل بجای نهد و او این مرد را دروغ زن نداند
 لابد که آن عمل گرفتند او را ضرورت باشد و این اخلاص
 جموعه او باشد که چون بدان ای عزیز ضرب الله مثلا دنیا
 و شهوات او همچون عمل دان که گفتیم و خلق هم عاشق
 شهوات دنیا شده اند زیرا که نزدیک ایشان شهوات دنیا
 نزدیک است در حال و از بهر نوبت که ساعت بسیار در پیش
 آخرت حاصل می آید که در شب شقوق ساعتی او است
 حشر تا طویل بیافسان خبران و گاه کنندگان آمدند زهر

دنیا

دنیا را و کند دنیا را است که زهر دارد و احتیاج از دنیا اگر از هر احتیاج
 کنید و دارد و ایشان را صطی ۱۲ یکدیگر دنیا شیشه قاتل
 و چاره دیگر در قرآن بیان میکند اعمال و انوار انوار نیابت و کفایت
 و شیشه و شقاوت بیشتر و نکات عظمی الا عمل و اولاد اینجا خلق
 سه گروه آمدند گروهی ایشان را صلوات طاعت از ترک دنیا کردند
 و همگی با خیر مشغول شدند تا فلاح و سعادت ابدی یافتند و گروهی
 دیگر و غط و دنیا فراموش کردند تا از بس شهوات خود بر نشاند
 هلاک شدند و گفتند اگر میدان آن تصدق آنی کان باشد اما نا
 ای عزیز بدانیم که از زمان این عطا بر الله رحمة الله علیه که شیشه
 پانتم ان الله نفع یعلم ان الله یبذل الی الابد فی کل عام فی الارض
 گفتند و باید با بس که خود آن کند که در اول اوده را تغافل کل را
 گفتند که مژده و توبه که عی الطوفان الا سلام تا غافل از این
 و بجز انبه و تبصره انیم یعنی هر که از فقرت سعید اندر در آخرت
 سعید باشد بیکه از فقرت شقی است در آخرت شقی است در آخرت
 فقرت الله انی فطرنا من علیها لا یشکرین خلق الله
 ذکره الذین انعمت هم یان ان من الله حاصل شده است
 ای عزیز اینجا سر سر غم نیست بدان که دنیا را محک آخرت کرد
 و قال راحم جان کرده صبغه الله فمن احسن من الله صبغه
 جوابی نشان دین وانی با خود دار و کوش دار از مصطفی هم شد
 که در نیامز رعنه الا اخرت فی کونینجه بددینا تمحیص میان از
 و بعد نهاده درین تم جمله رنگها بیلامی ابد سعادت از دنیا نیست
 و قال بدادش تفاوت تیر همچنین و اگر نه در فقرت هم یکسان
 تفاوت از حقیقت نیامد بلکه از قالب آمد اگر دنیا و قالب
 خلقت

بر روی شادان
از خلق یا
تو ای حق
کلیه از تو
باز از تو
فایده از دنیا
تو ای حق
تو ای حق

فتویٰ کن و در آن میگوید بنده مفتی نشی اما ره را چون مفتی مانس اما ره
 بود کلا عزم حال ما ازین که صفت بدتر بود ما را مخالفت نشی واجب
 و فرجه با شد طریقی که خدای نه با او در علم چه گفت با
 داود گفت با ابی یسفا و فریاد میگفت ای درویش من دوستی کن
 بدانکه نشی را دشمن داری و از هر من با وی مدارت کنی اما چه گویم
 که درین معنی علماء جاهل تر از جاهلان شنیده اند که آن علماء علمان
 علم با آن قلب و علم با آنلسان معالمان زبان قناعت کرده اند و علم قلب را
 موشی کرده اند ای عزیز از سنه راه زمان و طفلان نارسیده علماء روزگار
 ای عزیز که این شافعی و ابوحنیفه که مقتدا است بودند که درین روزگار
 بودند و بعد از آنکه بسیار از علوم ربانی و آثار کلمان روحانی بسیار
 شدند و در علم ربی بدین کلمات آوردند و گفتند بنی علوم الهی شغول
 شدند و در این گفتند ای عزیز مگر بنی باطن ندارند نوبت را
 که با بیعت رب محمد از خلق محمد از برای این همه بود که تقسیم از هر ظاهر
 بیان گفتند و گفتند درین سلسله که بی بیگ را ان بهتر باشد که سر رسیدن
 و در آن خود او برکت باشد و در آن باطل باشد که مقصود او کلمات با آنکه او را در نقص
 با کلام گویند
 حقیقت این کلمات را در مصطفی ۴ که با بیعت رب محمد که خلیف محمد است
 که میگوید که کاشکی این خالی نبود بی تا در بویستان الهی بر کفر
 که با رسول بیدن که اقصی شایسته آنست که آئینت علی شیک
 میگردد ای عزیز مگر این حدیث شنیده که مصطفی ۴ گفت مرا
 در زمین محمد خوانند در آسمان فرشتگان احمد خوانند پس ای عزیز دانی که
 در عالم آن تو هستی او را چه نام خوانند گفت کاشکی محمد نبود پس
 محمدی که ما دنیا و خلق تعلق دارد و از عالم قالب است مگر که
 این است بخوانند و ما محمد را رسول قد حلت من قبله الرسل

ربانی او
 کبریا

آن

آفرین سات اوقفتک انقلبتم چه گویم موت و قتل بر جایی اید
 که تن او بودند بر حقیقت اگر محمد نام قالب او بودی موت را بر موت
 نکرد ندی زیرا که موت بر حقیقت او روانه شد ای عزیز چنانکه قالب
 مصطفی ۴ مرتبت دارد جان عزیز همین نسبت مرتبت دارد و حال
 قالب از قالب انسانی در حق و خوبی بر سر آمد پس چنانست نیز
 از جمله ارواح ملکوتی و شیری در اوصاف اخلاق و علوم و کمال و جمال
 سر آمد اما آنچه قالب او را دادند از کرامت حقیقت امتان او هم
 بداند ما کان محمد ابا احمد من رحالکم و لکن رسول الله و خاتم
 النبیین همین معنی را در ای عزیز وقتیکه گفتند که خسته آسار آنما
 محمد و انا احمد و انا محمد و انا انما فی و انا انما فی و انا انما فی و انا
 بیان این نامها بخوانند در لوح دل نام دیگرش چه دانی شایع
 او را نبی خوانند که اسلام علیک ایها النبى و رحمة الله و بركاته و جبار
 دیگر گفت با ایها النبى اتقى الله و خود را سید محمد خوانند که انا
 سید المرسلین و لیر آدم بیسی و القرآن الحکیم همین معنی در رویم
 یا سید المرسلین اگر خواهی که نام روح مصطفی ۴ را بدانی از اصحاب
 او بشنوی که اصحابی که انجوم و طریق آنکه از اصحاب او شنوی است
 که اصحاب او را محب شوی و بدیشان تشبیه کنی در اخلاق و صفات
 که من تشبه بقوم فهو منهم هر چه محبت او یار و اصحاب
 پیغمبر با ایشان شود که المراد مع من احبته چون محبت
 ایشان درست کشت درین مقام اخلاقیست با او با کبر و عجز خطاب
 درست کشت بی او را بی واسطه راه دهند از خدا شنود که نام
 محمد چیست که رای قلبی رتی چه باشد این بیت بر خوان با آنجا
 النبى انا رسولک شاهد و منیر و منیر و منیر و منیر و منیر و منیر و منیر
 را بگویم

اصحاب او را محب شوی و بدیشان تشبیه کنی در اخلاق و صفات

الله با ذمه و سراجا منیر این هر پنج نام جان خود بطور از عالم این
 نامها که در سراجا منیر مذکور است هر که از خواننده و یا شنیده میکند
 مگر از دیده و لیکن از خدایتع شنود که آنکه ترا بی رنگ گفت مدد افکند
 و از تنبلی بر خدایتع شوی مع الله وقت لا یستعی فیقه ملک مقرب
 و لا یقی یومئذ ان شئیده که او میگوید که قال الله یتعوا الی دار السلام
 خدای جل جلاله این همه میگوید و صرحت از چندین مراد داده است
 در کتب کتب نبی قلویهم الا یمان بزبان علم و علم اذم الا شکر
 کما در درسه علم اذم علم الا یمان کما بیعلم مفهوم معلوم
 می کرده است ای عزیز عاقلی را که بلا سخت ترو عظیم تر از آن باشد
 از روی عشق و در در راه شود و بجهان مبتلا شود پس نگاه بنا
 اهلان که فتنه و گرداو را در راه بلا باشد یکی فراق معشوق و یکی دین
 با اهلان مگر مصطفی عزرا بیجا گفت ما از دینی نبی مثل ما از
 دینت گفت بلا و رخ هیچ کسی چون بلا و رخ من نبود الا جرم ان بلا که
 دور بود هیچکس را نبود و غیرت الهیت مستوی شده است
 نمیکند و کم بیشتر ازین گفته شود و ما نیز نوعی دیگر ازین کلام آغاز
 کنیم و با الله التوفیق تمهید اصل تا مع ای عزیز این است
 کوشی دار که و ما یقون اکثرهم با الله ولا هم یشرکون
 گفت بیای هر مومنی را الا که مشرکی باشد مگر که مصطفی عم از
 بیجا است که در آن عقود آن یکون کفر ای عزیز کوشی دارای دوت
 هرگز دیده که دیوانگان را بند تر نهند که و همی از سلطان دیوانه
 حقیقت آمدند صاحب شریعت بنور نبوی دانستند که دیوانه
 نکاترا بند بر با بیاید نهاد شریعت را بند ایشان کردند مگر از آن
 نزدیک نشینده که مرید خود را گفت با خدا دیوانه باش و با

مراد است

بیجا

مصطفی

مصطفی عم هشیار ای عزیز سوختن عشق سودا می باشد
 و سودا نسبتی دارد با جنون و جنون راه با کفر دارد با شکر تا شکر
 هر دو را بینی انگاه بدانی که جبر دیوانه باید شدن هرگز دیده که کسی
 از دست بت دیوانه شود این بتها بنور ای در مزه شکر کفر و آلود
 زیرا که جنون عشق را سودا است هر کس که بکفر عشق بیاید از دست
 بت شاه رکتی اما سالکان حضرت الهیت بر فتنون و فسادات اوند
 بعضی از ایشان بیچاره شده اند و گاه در حقیقت کار آگاه آمدند
 خود را دیدند که زار داشتند پس خواستند که ظاهر ایشان مرفاق
 باطن باشد زار نیز بر ظاهر برستند و گفتند که باطن که میکند
 ربوبیت است آکنده بکفر و ضلالت بود و از زار خالی بنا شد اگر ظاهر
 که حمله نظر خالق است زار دارد باطن نیست ای عزیز فهم خواهید کرد
 پانی چه دانی که چه گفته میشود و کوهی دیگر است آمدند بعد از
 زار که برستند و سخنها ستانه آغاز کردند بعضی را بکشند بعضی
 را مبتلا بغيرت او کردند چنانکه این چاره را خواهند کرد و نام که
 گاه خواهند که هنوز در دست و بعضی را بر دیوانگی حله کردند
 و مقصود ایشان آن بود که رسته شوند از آفت و زحمت قالب
 نام دیوانگی بر خود افکندند که صدراع و زحمت با ریگ راست
 از عقل دیوانگی اختیار کردند و از زحمت خلق و دنیا بجات یافتند
 چنانکه این روند گفته است کوشی دار را بی هر زمان جان و دل
 ندید که بر می شود و از جمال عن رویی هر دو کار فرمیشود بی
 میان جان و دل سرقابیم زحمت شده است بی تن و قاب مراد
 خود میر می شود ای عزیز خلق ندانند که از کفر و زار مقصود ایشان
 چیست و است فی الحیر معنی کبسی فی العین کفر و زار ایشان

از راه خدا باشد هلاک به باشد که زندگانی با غیر او کردن و تعیین
 بر کار طریقت با ایشان باشد گفتند صبح در کونیو کشته به هم از روی
 تا از خلق نگرایی بخلاق زسی و کون سخن می شنیدند
 حیاء الی الله و رسولهم ثم یدرکم الموت فقد وقع أمرکم علی
 الله این معنی باشد که بجای توبی دیوانه عاشق را ندیده که همچون
 بلبل که از سخن کلام سراسیمه کند و بانگ و فریاد دارد و چون کلام را
 بیند از شوق هزار چندان ناله کند روزگاری بدین شیفته بود
 که هر وجود خود شک می آیدم و جز ناله و سوختن می شود
 نه و چون با او باشم چندان از شوق بگویم بی آن مباد که از
 فرای دیگر باز در سران چیزی آید با ناله و دردی باشم و توفیق
 از هر من موافقت کن و این پنجه از سر در میگوئی و میگری رباعی
 معشوق منی بی تویی ارم زینت دریا نه دصال تو نیدام جیت تا عاشق
 موافق تو کرد یواندم در عالم کسی نیست که بر من نگرست ای عزیزم
 کفر گفتی ضرورت بی آنکه کفر بر همه اقسام است و خلق همه کفر
 را یکی دانسته اند ای عزیز اینجا هنوز سخن هوشیاران میاید گفت ای عزیز
 سر و همی دیگر از سالکان حضرت ربوبیت و روزگان عالم قدس الوهیت
 ایشانرا ملتی با خود دادند و هشیاری اختیار کردند و گفتند عصمت
 شریعت و عصمت قالب بشرطت روزی چند صبر کردند تا بمقصود
 رسیدند ای عزیز باشی تا بدین مقام رسی آنکه بدانی که زار در آری و
 رسیدی برستی و آتش پرستی چه باشد هشیار را نرا عقل و علم نگر از
 که نظر ایشان بر سبک انان بوجنون و سوادی ایشان آید گفتند صبح
 که دانند و گفت که در انان چیست گفت که کفرها بر چهار قسم است
 کوش در کفر ظاهر است و کفر نفسی است و کفر قلبی است و کفر حقیقی است
 ای کفر ظاهر است در خلق کفر نفسی است در با الیسی و کفر قلبی
 است

کفر کوش در کفر ظاهر است و کفر نفسی است و کفر قلبی است و کفر حقیقی است

نیت دارد با محمد و کفر حقیقت نسبت دارد با خداست بعد از این جمله
 کفرها ایمان باشد در دنیا ای عزیز از دست خود که گستاخی میکنم با حق
 این سخنها که درین جهان و در آن جهان بکنند اما بگویم هر چه با ما باد
 اکنون کوشی در کفر اول که ظاهر است خود همه عموم خلق را معلوم
 باشد که امری از او امر شرع و علامتی از علامتها شرع رد کنند یا نکنند
 کنند کافر باشند این کفر ظاهر است اما کفر دوم که بنفسی تعلق دارد
 و نفسی است باشد که انفسی من الصائم الا کفر و است را خدا کند
 آفرایت منی انحر الاله هوائه این باشد مگر که ابراهیم ۴ از
 بیجا گفت و اجتناب و نبی آن تقید الا صنام این کفر نفسی تعلق دارد
 دارد که خدای هوا پرستان باشد بی ما هم خود گرفتار این کفر ظاهر
 شده ای عزیز هنوز در کون و مکان باشد آنکس که رخت از کون
 و مکان برگرفت اول مقام کبر و بی عرض کنند تقاضی باشد که چون
 ان مقام بلند ندارد که مگر صانع است که درین مقام باز ماند محل مقام
 و توقف کند ازین قوم باشد که انما سلطانة علی الرزق بقوله نور الیسی
 و الیزیبهم به شکر کردن هر روز صر هزار سالک بدین مقام
 رسد و اندیجا بمانند و گمان من الکا فونین خود کواهی میدهد
 این مقام را هرگز در کفر مرغ شده با درین مقام کفر کمال یافته باشی
 تا همگی توانی بنها کوشی ای کفر نشان از تو حجابی دارند و از حسن
 تویی نشان کالی دارند کافر نشوند که کفر را در دست از کفر
 در دنیا که حیایی دارند درین مقام الیسی را بدانی و بیسی که الیسی
 کیت ای دوست فریاد از دست حسن بصیری رخ که این مقام را
 شرح چگونه میدهد که آن نور الیسی من تا کرا الیسی لقلوب مع
 خلق منی تا و حلقه من طین بس ازین گفت و ظاهر نوره

کفر کوش در کفر ظاهر است و کفر نفسی است و کفر قلبی است و کفر حقیقی است

لَخَلْقِي لَيَعْبُدُونَنِي بِالْهَيْبَةِ كَقَوْلِهِمْ نُوْرُ خُوْدِرَا جَلِيْقِي مَا يُوْدِعُهُمْ
 او را بمشهوری و خدا می پرستند چه گوئی که او را بخدایی نمی پرستند در
 غلطی ازین آیت بشوا ضربت بین اتخذ الله عوْدَةً اى عزیزی چون
 نور او از نار عزت باشد چنین تواند بودن مقام دیگر که ما بکفر هفتفت
 شنب کرده ایم بروی عرض کنند ای عزیزی بر سنی و انش بر سنی و منور
 و زنا هر درین مقام باشد ابو سعید ابو الخیر می گوید ازین گفت مصرع هر چند
 حق او انور زمان کافر شود چرا کافر شود ز بر آن و چینی و حبه رنگ
 زو آنجلال و الا کرام همگی او چنان بخود کشد که در ساعت سجود
 شود چه گوئی سجود کردن سجود کفر نباشد کفر محمدی این مقام باشد
 سالک را ای عزیزی مصطفی ازینجا گفت من را ای خدای حق
 گفت هر که مرا ببیند خدا بر دیده باشد چنانکه درین مقام باشی شرک
 و کفر باشد چون ازینجا نیز در کزرد خدای تو این دو مقام را بیند جمل
 و شریک باشد تو حیدر ایمان آفا کند و همگی اینا گوید و جهت
 و چینی لکنی قطر السموات و الارض اگر اوردت نسبت از خطیب
 بشو که گفت و کز یک نری ابراهیم ملکوت السموات و الارض او
 درین ملکوت چه دید کوش در فلما جن علیه اللیل رای کونیا
 قال هذا ربی چون ستاره جان خود را بید گفت هذا ربی این جا
 گفت از هر آنک کعب الاخبار گفت در نوریت خواندم که این از
 و اح المؤمنین من نور جمال الله و ان از و اح المؤمنین من نور
 جلال الله گفت ارواح مومنان از نور جمال خدایی باشد و ارواح کافر
 فرآن از نور جلال خدا باشد پس هر که جمال روح خود را بیند جمال
 معشوق را دیده باشد اما جمال معشوق نباشد اگر مومن بیند
 روح خود را جمال دوست دیده باشد و اگر کافر بیند روح خود را
 جمال ۳۰

قلب

این ج

جلال

جلال دوست دیده باشد پس از آن گفت فلما رای انور باز عاقال
 هذا ربی چون ما هفتاب را که نور الیس است دران مقام بدید گفت
 گفت هذا ربی که ان نور جلال خدایت پس از آن بر کزشت بش
 از این سر گفت فلما رای السخی با رعة چون اقتاب نور احمدی
 بدید که جان احمد در عالم ازل آفتاب باشد گفت هذا ربی در عالم
 خدایی اینا دو نور علی آفتاب آمده است و یکی ما هفتاب و سوسکند او
 بشو چینی دو مقام و الشمس و الضحیها و الغرافا تلیها اینا
 دو نور یکی در عالم شب آمد و یکی در روز آنجا خود نه شب و نه روز
 کفیس عند الله صیاح و لا مساء از مقام نور ما هفتاب تا بیام
 نور آفتاب مسافتی دور است از نور تا طلعت جبرائیل که نزد خدای
 عرش تا شری مکر این بیتها خواند که ای ای از نور نور منتری من در است
 کین نور ز ظلمت و ان از نور است توحید و یکا نکی بودن از
 نور است انکس که نداند این سخن معرور است این نورها که گفتیم
 همه عالم نورند و عالم کفر و شرک بیوشسته شده اند مگر که شنیده
 که مصطفی پیوسته در دعا گفتی اللهم انی اعوذ بک من شرک الخفی
 از هر آنک بر رسیدن این است سبحان علمک ما و بی بکار داید
 ای دوست بندای منی که بفرینا شدن اندک کار است مصطفی می گوید
 بسیار این کفر آمدن منی که چه میگوید اللهم انی اعوذ بک من شرک الخفی
 انکفر الخفی مکر ازینجا است بود که ما بنرید رحمت الله بوقت نوح
 الهی ان قلت یومنا شحانی ما اعظم شایانی فانا الیوم کافرنا
 و سجودی اقطع زاری و اقول اشهد ان لا اله الا الله و اشهد
 ان محمدا رسول الله گفت این ساعت زنا بریدیم و شهادت یقین

اختیار کردم در عالمی از عالم سالکان بیک کفر را جلای خود خوانند و دیگر کفر را
 جالی خوانند ای عزیز کفر الهی را گوش دارد در کفر تا بگو اول دنیا کردی پس
 راه نعتا ایمان بدست آید پس جان سیده تا کفر نمانی و کفر نمانی را
 بینی پس جان میکنی تا بس ازین کفر چهارم راه یابی پس سوسن شری
 انگاه و ما تو بین اکثر هم یا الله الا و هم پیشتر کفر خود را بگو
 جلوه دهد بگو بیک ایمان چه بود پس ای و کجاست و چه کفری
 خود را بر تو جلوه دهد خودی تزلزل خودی خود زدن تا همه از شوی
 پس ای بیچاره فقر روی ترا بیخون فقر تمام باشد چه شوی ادا شوم
 انفق موهو الله هلمی نواو باشد یعنی چون همگی انوا باشد کفر چه
 باشد یا نه باشد چه کوی کفر باشد که کاذب فقر آن بگو کفر این باشد
 تو عبد و یگانگی اینجا باشد مگر حسین منصور از اینجا گفت کفر
 بدین الله و الکفر واجب لری و عندا لکلمین قبیح گفت
 کافر شدم و کفر بر من واجب است آن بزرگ را بین که عزرا بن
 کلمه چگونه میخواهد گفت ای کاشکی من آن کفر بودی که این دین او
 مگر که مصطفی از اینجا گفت ما مخلوق الله استیم یا به من آدم
 گفت هیچ چیز شبیه و مانند او نیامد مگر که آدم هم شطراوم
 شبیه او آمد اگر شبیه او داشتی آدم چون مخلوقات دیگر بودی
 و اگر خواهی که معنی این خبر بدانی و ایمان و کفر موحدان ترا معلوم شود
 ازین بنیها بشنور باغ اندر دو جهان شرک و کافر ما ایم زبرک است
 و شاهد در بر ما ایم با کوه اصل هیچ نیامد در خورد ما ان کوه اصل
 را جو در خورد ما ایم ای عزیز یان سخنانم ذوقا هر کسی باشد این
 سخنان را بزوفی عشق توان یافتن مگر از آن بزرگ نشیده که گفت
 صد هزار و انو هزار نقطه نبوت را بخلق فرستادند تا خلق آشنا

و هم بیکان در آشنایی در آید بیکان نظر از راه آشنایی حاصل
 نماید ای عزیز اگر دره عشق از حضرت فرستادند همه بیکان
 آشنایی بیافتندی و هم بدیدیزی که بیکان آن آشنایی چگونه یافتی
 ای عزیز مگر که چنین میبایست تا جهانی غافل و ارا از غفلت خود
 دورمانند مگر که مصطفی هم از اینجا گفت کفر اذ الله ان بقر البیاد
 لما خلق ایلیس اگر خوانستی که بندگان او جمله مغرب باشند ایس
 را واسطه حجاب در میان بیاوردی ای عزیز یان مصطفی عزری ای
 شنونده کلمات کسی سوره که خلق خواسته اند که انعام و محبت
 او با خلق از برای خلقت است بلکه از برای خلق است و از برای خلق
 بلکه از برای خود میکند که عاشق چون عطای دهد عشق را
 و یا لطفی با وی کند آن نه با عشق میکند بلکه آن با عاشق میکند
 ای عزیز از دست این طمان تو بند آری که محبت خدای با مصطفی عزرا
 برای او است این محبت او با او از بهر خودست از آن ترک نشیده
 که گفت خدا را بتبارک و ذوق چندان از عشق خود افتاده است که بر وی
 هیچ کس ندارد و بهیچ کسی او را التفات نیست و خلق بند است
 اند که عاشق ایشانست اگر خواهی از شبای شنود که گفت وقتی در
 ضاجه گفت با خدا با کرامت بودی گفت هیچ کس را انتم کرامی
 گفت هیچ کس را انتم اگر خواهی بود گفت هیچ کس را او را عشق
 و بهوشی پیدا آمد و این مینهاردین معنی با وی بگفت و با عجب
 گفت که کرامی تو بدین زیباست ای خالق ما سرور و مولای
 گفت که چنین سخن تویی فرمای من خود خود را خودم بگیتایی
 عاشق نبود هرنگ باشد خود را بی عشق آنست که عاشق نبود هر گاهی
 ای عزیز محبت خدا با مصطفی عزرا همه محبت خود بود چه می شود
 باشد

عشق

این

مونس

ای آنکه مطالع میکنی درین کلمات معلوم این چاره شده این نگاه
 در آنده این کلمات از حفظ و نصیب این کلمات بی نصیب نباشد
 زیرا که آنکه سخن این کلمات نباشد ان توفیق نیاید که خود را
 با این کلمات دهد و آنست که فهم نکند و نداند معنی و باشد که از موسی
 کاملتر باشد و علم و فهم نبوی که سه کلمه از حضرت جلال نکرده هم نبوی
 ای کلامی است محمد مصطفی عم که موسی عم حامل این سه کلمه اسرار
 نبوی توانی هر کلمات را حمل کنی شکر این نعمت کی توانی گزاردن
 به بین که این سخن مرا کجای کشد و از قال موسی لیسئله لا ابرح
 حتی ابلغ حجج الحکیم ای عزیز هرگز نداشته که این سخن کلامت
 بلکه در باب حقیقت صبح از سفینه مکر که کان علیه عرش الرحمن
 حجج لا ایل ولا نهار ندیده باش تا از سفینه دنیا که در دریای
 شربت است بیرون آیی چون بیرون آیدی با بی همت بر سر تازی
 که کما بی و الدنیا و ما نلد دنیا ولی حتی از در کسافی السفینه فرمای
 خود بیان این همه میکند ای عزیز تو خود هرگز نفس را نشکسته بخا
 لت کردن با او فاقولو انفسی هم به خوف الیها هدا و الخ
 لیسئله حتی اذا کیفا غلاما قفنتم انما باشد چون این قدر
 حاصل آید و آتا اجد ارجان لعلامین سیمین فی الیه
 روی نماید در شهر انامد یسئله العلم یتیم المم تحذک استغفا
 فاقوی این بیان با تو میکند بسی تا اکنون در صلوات بودی این
 ساعت هدایت یابی و وف جدک ضالا فهدی صلوات حضرت
 که تو در این صلوات او عشق بود با خدای و این عشق خدای عجیب
 شده بود میان او و میان خدای عزوجل ای عزیز منی کیست که این
 سخن بگویم این عشق خدا عجیبی شده است ان الله لیغان علی قلبی

۲۴

هر که در این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات

ساجده افتاد کفتم الهی منی تقبل الحیثی فقال لی ان یجد الیه
 قفلت یارب و ساد یحیی فقال لی قیامی و سجائی و یسه المبین دان
 که چه میگوید گفت کفتم بار خدا یا سبحان خود را تا چند کسی گفت چند آنکه
 مراد است باشد کفتم دین تو را و راجع باشد گفت جمالی و لغا و منی دین ایشان
 باشد کما کلید سرتی از اسرار بود دادیم با دیگران سرتما استکار کرد ما
 بلا در راه او بنهادیم تا دیگران سرتما نگاه دارند که ای دوست همان در سر
 چه داری سران داری که سر در بازی تا او هم سر تو شود ای عزیز هر کسی
 سران نماید که سر و زود اها شد و زدی چند عین القضاة را بی که این تو
 فیق جونی یافته باشد که سر خود را فدا کند تا سروری با بدین خود می
 دایم که گامی چون خواهد بود این بیها بنشیند ربانی چند ان ناز است
 ز عشق تو در سر من کاندو غلظم که عاشقی تو بر من یا خیمه ز تو وصل خود
 بر سر من یاد در سر این غلط شود این سخن ای عزیز این بیها که گفتن برای
 شوقی مصطفی ای میگویم که وعده کرده ام بگفتن هنوز خود نگفته ام زیرا که
 سواد مرا چنان بی خود و شقیته میکرد اندک نمی دانم که چه میگویم و مرا
 از سخن بکیا یکی می بود بعافیت هنوز من قائم تو می اینم او با من کسی
 میکرد تا کدام از ما در افتاده شود اما ما این همدانم که من افتاده شوم
 که چون من بسیار افتاده بود سو دایم و عاشق مانده و سواد
 عشق باقی باشد اکنون گوش ای این بیها را و بسع جان بشنو که بسیار فزون
 قسح از فای بی سوکی بود جانان که آتش اندرین عالم ز نیم ملت کفو صلابی هم
 آنای از حقیقت و فردوسی و دوزخ که ز نیم خیمه جانوار بیرون از کون و مکان حکم ز نیم
 بی ششیم با تو و با تو همی عشق ز نیم کم ز بی رایشه از نیم و کجی از کم ز نیم کمی
 بس در و جان و فدای حس رویتو کنیم و این همان عشق را از بی غمی بر عزم ز نیم
 در فراق وصل تو مانور و کیتا بی تویم با می همت بود و عالم تیر بر دم ز نیم

نویس
 در این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات
 در این کلمات

ای عزیزم که مصطفی عز و منان دیوانه چون باز خواسته است آنجا که گفت
 آن الله تو لا یواخذ العشاق بما تصدقتم گفت ایخ از عاشق در وجود
 آید بروی نگیرد زیرا که هر که چیزی گوید و یا کند یا شود یا شد و یا اختیار
 خود کند اما عاشق بی اختیار باشد ایخ عاشق کند بی مراد او در وجود
 آید و بی اختیار او از وصای خود ای عزیز چه گوئی هرگز خوانده که چون
 از دوزخ بد آید آتش ایشان را یک کرده باشد و چون در بهشت
 صبح موافق باشد و قلم تکلیف کرد ایشان نکرده این خود بهشت عموم
 باشد ای عزیز چه می شنوی آتش دوزخ همچو آتش بهمان دانی که چه باشد
 آتش دوزخ همچو آتش خود باشد بنابر گفته مکرانان بزرگ شیوه گفت
 العذاب عذاب الله الا که گفت عذاب کبیر عشق خدا سیدان مکر شای
 ازینجا گفت العذاب نار تنقی فی القلوب فاحترقت ما سوی العیوب
 ای عزیز اگر خواهی که دوزخ را بدانی و عذاب اکبر را شناسی آیت و نند
 بیخیم من العذاب الابدی دون العذاب الا که کوش باید آتش عذاب
 اکبر که فرزند باشد که او خود را بدیشانی را بدو نماید نگاه آتش عشق و
 شوق تا آله الموقده التي تطلع علی الافسده در دل ایشان فکند پس
 آنان از ایشان منخوبه شود و ایشان محجوب مانند این دوزخ باشد
 کلانم عن ربهم یومئذ لم یجوبون این دوزخ تو ای سید هوای عزیز
 دانی سلیمان جو را گفت من وعده عذاب کردم مرهور را که و تقدر
 اظلم فقال مالی کار ای الهه هدی آنجا که گفت لا عذبه عذابا
 شدید شیخ گفت یعنی لا عذبه بالعشق مراد جسته بالقران
 عن الشاهده هرگز بدیده که مرهور خان تو یک لحظه از حضرت ربوبیت
 خالی بوده باشد تا غیرت الهی با تو بنیابت بگوید لا عذبه عذابا شدید
 ای عزیز باش تا سلمان شوی آنکه بدانی که غیرت چه باشد مصطفی را
 بهینکه از چه بن کلمه چون بیان میکند که ان الله یغفر للم ظالمین

در بیان

مجان

علی

علی نبی ای عزیز این کلمه را غول می شنیدند که قلنا ها تا رگویی بدنا
 و سلاما علی ابراهیم با آتش دل ابراهیم این خطاب کرده اند و اگر نه این
 خطاب کردندی آتش دل ابراهیم شعله بردی که هرگز در دنیا کس
 آتش ندیدی مگر آن بزرگ ازینجا گفت که بار خدا یا یک لحظه مراد دوزخ
 کرار تا بجا نماند از آتش یکبارگی بخان یا بند اگر زده آتش دل مشتاق
 قان بر آتش دوزخ تا بود جنایت که فراتر از عذاب باشد از دوزخ دوزخ
 را نیز عذاب باشد از آتش دل ایشان چیزی را مومنی فان نودک اطلال
 لعمری ای یکبار ازینجا گفت دایم که ترا در خاطر آید که شیخ ما را چون حالتی
 رسد و روی نماید در حوضی بر آب می نشیند چون دست در آن میزند
 از گرمی آب دست محسوس سوخته میشود و هر ای عزیز این آتش هنوز سرد
 انرا باشد آتش دل پیران منتهی را کس نشان نتوان داد این آتش
 تا بنهایی رسی که آتش دهند ترا که جگر حقیقت نواز حور از آتش
 سوخته شود از عمر خطاب بشنو که گفت در خانه ابو بکر صدیق شدم
 همه خانه ابو بکر ترا زبوی جگر سوخته دیدم پس مصطفی عم را دیدم این
 حالت با او گفتم گفت ای عردست ازین بدار که این مقام هر کس را دهند
 عمر گفت در همه عمر من مرا بساعت آرزوی می باشی که جگر سوخته مرا
 نیر دهند مرا بسیر نشدی شود نوام که دران عالم خواهند از این پایه
 ای عزیز ابو بکر صدیق با این همه جگر سوخته می گفت هنوز یاد لب
 المتخیم می زدنی تخیرا مگر که ابواسحاق سفرائی ازینجا گفت که وقت
 شمع با او گفتم ترا چه آرزو میکنند گفت استنهی قطعه کبیر
 گفت بانه جگر سوخته مرا آرزو میکند ای عزیز این خوش دیدل
 مصطفی را که کان بصلی دنی قلبه از میر کا زبیر الموحل گفت

بهند

ای بود مصطفی که نماز
 می کرد او را و حال اینست
 در دل او آواز می داد
 هر چه بود چه آواز می داد
 و می دید با او

چو دل مصطفی عم از صفت یکدل بنجیدی باش تا بدانی که این که
 شنید ابو بکر صفتی شنیده باشد اما باش تا این حدت با تو خوزه بنده
 که آن الله تع پیش کل قلب عزیزی دانی که چون این دل عزیز ترا
 قبعل کند چه کسی این پنهان میکوی را نمی از عشق تو ای ضم دم خون خسته
 جان در طلب وصل تو مفتون شده است لبلی شوه مرانوی شاه و رویت
 جان و دل من عاشق و مجنون شوه است ای دوست دانی که این جزو این
 باش و مگر که از آن بزرگ شنیده که گفت همه مریدان در آرزوی مقام
 همه بر آن در تنها و مقام مریدان باشند زیرا که پیران از خود بیرون
 آید باشند آن کسی که اخود بندند حظ و ثروت چون با بد مکران بزرگ
 از اینجا گفت همه عالم در آرزوی آنند که یک لحظه ایشانرا از خود
 ترازند و حق در آرزوی آنم که مرا یک لحظه با من دهد و مریدان با خود
 و آنک با خود باشند از یکا نکی و بی خودی او راضی نباشند شای عورت
 من خود بچشم کیم و با تو کبیتی که این سخن را بشم این سخن خود در عالم
 حقیقت نمی بخور در عالم شریعت خود کجا بخور تو خود هنوز جمال
 شریعت ندیده جمال حقیقت کی بینی و اگر خواهی که این را بشالی
 مگویم کوشی در بروانم که عاشق آتشی است او را هم حظی تمام از
 مکران و از آتشی نیست تا در دست می گریزد از نور او چون خود را در
 آتش زبونی خود شود و از او هم بروانگی نماند و جمله آتشی
 هم کوی آتشی از آتشی هیچ هر که برود چونکه آتشی نباشد
 بروانم غیر آتشی باشد چه بهره یابد از آتشی این سخن نیز خود
 تو باشد تو هم روز میکوی ربانمی عشق تو بخت ای ضم فانی دل
 شکست غم فراق جهانم در دیده اند ز دیده زان میکوم ز پیرا که
 ز من جدانت در دانه دل ای عزیز مکران بزرگ از اینجا گفت که

سحر

اگر سینه کتوین مورجه را شکافی جندان خون عشق خدا از سینه
 او بر آید که جهان را بر کرد از خود شایع ما گفت که شیخ عبدالله انصاری در
 جات این کلمات بسیار گفتی خداوند ما با خودیم و خود می مادر خود تو
 و تو بی مایی وی مایی نود در خود ما نیست البلاء مولا با آلیا بیستم
 یا لا اله الا انت لا اله الا انت لا اله الا انت لا اله الا انت
 و ما با خودیم و هوادر خود تو نیست اما هوجه برین آید آن عذاب باشد
 و هر چه بر دل آید آن بلا باشد ای عزیز تو بنده ای که بلا هر کسی را در هر
 از بلا چه خبر اری باشی تا جایی رسی که بلا خدا را بجان بخوی مگر بشی
 از اینجا گفت که با رخدایا هر کسی ترا از هر طرف و راحف میخورد و من ترا
 از هر بلای جویم باش تا جذبته من جزایان ایضا با تو کیمیا که کند نگاه
 بدانی که بلا چه باشد مگر مصطفی عم از اینجا گفت ای الله شکر تو
 با سلا و کجا بخت آتد که از هفت با آتد میکوید که همی که زنده
 از مایشی کنند بیونته مومن را همچنین آزمایشی کنند بلا با یک جزو
 بلا کشد که عین بلا شود و بلا عین او شود آنگاه از بلا بی خبر ما خود
 که چنان شود که منبلی را پند مبل و بلا در خود نما بدای عزیز تر قات آن المله
 اذاد خلوقه به آتد و هاهایا معنی باشد با جماعتی که عذاب را بلل
 خوانند و یا بلاد اند این میکوید که ای چاره بلان شان و لا دارد قسم ای دیو
 بنت باری سلایت دارد و عذاب بعدت از بعد تا قرب من
 که چند مسافت باشد اینها بنشیند و بلا هر کسی قضا کنم تا او را نام
 زاویا تکلم این بلا کو هر عذابیه مانند ما که در این صفا کنیم
 ای عزیز از آن بزرگ شنیده که گفت ایسای صا در فی معوی
 العشق من لم یبکد ذی صبر الممشوق هر که چنان مشوق بشد
 فدو و ما مشوق نداند هر که فراق مشوق بچشد و لذت وصال

مومن
 قسم ای دیو
 کما در حق

عشوق ناله و هر که دشنام عشوق نشنود ذوق لطف او ندارد از عشوق
 دور باشد عشوق از بهر ناز با بدنه از بهر ناز بیت گردوست مراد
 فرستاد کین دوست خود از بهر بلای با بگ ای عزیز اول غرضی که در
 لوح محفوظ پیدا شود لفظ محبت بود پس نقطه با یا نقطه نون
 متصل شد یعنی محبت مگر که آن بزرگ از اینجا گفت در هر لفظی
 صد هزار فقره تمجید کردند و بر هر راهی حتی صد هزار مرتبه
 از هر آنچه اندامی عزیزتر او جسدان عمر به کند یا بندگان خود کند
 بیسمان باشد که دوستان او بست و نیست شوند و با این همه
 جزای خطی با خود با آنها از بین آسمان و اوصاف بر او
 و در ابطوا و انفع الله لعلکم تفلحون این صراط نگاه توان کردن
 که از صابر تخلق یا بد صفت صبر خدای نوبه تمام او نیست که الصبر
 مگر این کلمه ششبار که او یاد او دعا گفت یاد او و تخلق با اخلاق
 و آن من اخلاق الصبر و ای عزیز از صبر و صبری چه توان گفت تا جگر
 بخورد و یک ناله با اعتیاد با ن این همه بگردد است این دوست دانی که
 شکر این مقام چه باشد تا که چون دنیا را این خلعت شود جسدان
 شکر بر خود واجب بید که خود را فنا صبر بند از شکران نعمت وان
 تغدوا نعمة الله لا تحصوها شرح این شکر میکند که چون خود
 را محو بید در میان آنچه الله از برای آن مانی (سماوات و ما بین
 اندر هدایت عالم الوهیت که ما خود را اکنون بیایست نواز شکر
 خود کنیم و شکر خود را بجای می شکر تو محبوب داریم مگر از نامها
 با و یکی شکر است و یکی حمید بخواند که حمید نفسه بنفسه شکر است
 که ترا شکر کند بیایست تو ای عزیز مگر که آن بزرگ از اینجا گفت
 شکر است اگر شکر بالترت و تو قدر این کلمه چه دانی قدر این کلمه

س

جسی دانه که عرقش از بی بر می آید او را روی نموده باشد در عالم غیب یادوستی
 از دوستان خود گویند از زبان تو حقیقت شاکر است پس شکر
 اگر چه نفسه بنفسه فهو الشکر این شکر روح باشد شکر قلب
 با عبارت این باشد که مصطفی عم سیکرید اذ اقال الصمد الحمد
 لله ملا تر نور کاکا ارض فاذا قالها تانیا ملا تر نور کاکا ارض
 و الا ارض از قالها تانیا ملا تر نور کاکا ارض و الا ارض از شکر زبان
 و قال لب او اسما و زمین تر نور میشود این همه شکر نعمت است خلق
 سخن که مانی السماوات و الا ارض جیفا منه باشد این که این همه
 را روی بید نگاه روی نما بیک بدان مقام رسد که حسرت صبور
 الله گفته است انما اراد الله ان یوالی عسک من عبید و یبع
 حایبه باب از کریم فتح علیه باب الفرب ثم اخلصه علی کریم
 التوحید و یوقم حقه المحجب فیراه بالمشاهدة ثم اذ حله
 دار الفود انبیه سلم کشف عنه اکثر رایه اجمال فاذا وقع بصره
 علی الجمالی بلا هو تجسد صارا بعد فانی و نالین باقی باقی
 فی حفظه سجانه و سر من دعا و می نسیه عزیزه این که چه سکرم
 باشی تارسی و سینی نور نور در خانه بشریت مقیم شد
 و در دستها و نفس گرفتاری این مقام را چه دانی باشی اینجا
 نزار در خاطر بیکم نوبت در شریعت مقیم شده اگر خواهی که بدانی
 از اصرار الدین باز بر سر وقت بودی که در هر آهلی با جاعل
 و درین حالت که مراد بودی وقت بودی که مراد خود ندادی
 و مراد بودی مراد جیم ایشان بیوشاید بودی در آمدندی
 و مراد بودی وقت بودی که بیاید درین مقام همان بودی چنانکه
 هیچ کسی مراد نیافتی مانی باشی تا این آیت ترا روی نماید در حق

گفت ما قتلوی و ما صلواتی و لیکن شسته لکم این همه حکم یافت
 بدان با نیت که رخصت داده بودند و را سگ ز فکته الله ابله این سخن
 باشد ای عزیز منی بام گفت که علم از روز بر شو نو سهل عبد الله را به من
 که چه بگو بگفت مصطفی علیه السلام افضل من الصلوة و اكمل التحیات
 بقالب در سوت بشریت بطریق تشبیه و تمثیل خلق شود و اگر در قالب
 مصطفی عم نور بود و نور با قالب چه نسبت دارد قد جا و ام فی الله نور و
 کلمات معین پس اگر نور بودی و قالب بودی و نور یکم منظره آن الیک و
 حکم لا یضمر و ن خود این بیان با خود نداشتی و اگر قالب او بودی چنانکه
 از آن من و تو باشد چو سایه نداشتی چنانکه مادامی که آن یمنی و لا ظل له
 ای عزیز ای که او چو سایه نبود هرگز آفتاب را سایه دیدی سایه صوت
 ندارد اما سایه حقیقت دارد چون آفتاب عزت از عالم عدم طلوع کرد
 بعالم وجود سایه احاطه نمود که سر اجا منیر دایمی که چو سایه حق ابد
 هرگز از سایه که سایه آفتاب محمد چه باشد ای عزیز که نور سیاه را برود
 از نقطه اندیدید با شکی که سایه محمد چه باشد ابو الحسن شیخ همین
 بگوید بعد از آنکه از کتبی و اصل همان و از علت و عار برتر شیم آسان
 و آن نور سیاه ز لای نقطه برتر دان زان تیر کر شیم نه این مانده نه آن
 این سخن در خود نویست در خود خوان باشد که بلای سایه محمد دنیا اند
 چون اصل آفتاب غایب شود چه کوی سایه ماند هرگز نماند بوم
 نظوی السما و کطی السجل للکتب در دنیا چون قالب با حقیقت شود
 و رنگ حقیقت بگردد عبارت از آن انقراض تن باشد و چون آفتاب
 حقیقت با عدم شود انقراض نور تن باشد که فرم که می دانم که چه می
 گویم در دنیا چون کوبیدای نمی دانم که چه می گوید بشوید چه دانند

خاتمه
 خاتمه

چه می شنود این خود رفت اگر قالب مصطفی چه جان بودی که
 از آن من و تو صراحتها ای آب از انکشته او روان بودی و از آن ما
 روان نیست و آب دهان خود یک آنگدی مرارید و دور شدی و اگر یک
 شته طعام نهادی بوصول دست او زیادته شدی و چند شته
 شدی انده زار کسی نصیب یافتندی و خلق را این محب آموی
 شیخ ابو عمرو کاوان سینه ده سال طعام نخوردی آن کسی که طعام
 هشت دهند قالب او را بدین طعام حاجت باشد و اگر خوردند
 از برای موافقت خلق خوردند بر طوقی که با کوی باشد اما سر
 مان از من نمی شنود میرا سا حرمی خوانند همچنانک عیسی را
 معجزه داده بودند بنحی که بگردید از کلام مرعها بدید آردی و نامنا
 بینا می یافتی و مردی از نیک کتبی و از خلق من الطیب که سید الطیب بود
 فیضی فیها فیکون طیباً باذنی و تبرک الاله والا برص باذنی و اذ
 نخرج المولی باذنی این معنی باشد و همچنین دوی را کولیات بوده
 باشد و این سجا را به چنین می باشد در بقا مگر کیمیا ند بود که می
 را چگونه ز رخا ص می کند مگر سهل تنزی از بی کتبی سانی
 الاوله لطیف فی امتة یعنی الاله دوی فی کر امته دانم که شنیده
 باشی این حکایت من و پیام و جماعتی از ائمه شهر ما حاضر بودیم
 در خانه مقدم صوفی پس ما رقص می کردیم و ابو سعید نودیدی
 میگی می گفت پیام در می نکر سبت پس گفت خواجم احمد
 را دیدیم که با ما رقص می کرد و لباس او جنبی بود نشان می داد
 شیخ ابو سعید گفت نمی ارم گفتی مرم آرزوی کند من کفتم این
 ای ابو سعید در ساعت بهوشی شد و سمرز منقنی
 دای که باشد چون زنده را مردی بی کنی مرد را نیز زنده

بکن گفتن مرد که کیت گفت فقیه می و گفتن خداوند فقیه می را از تو
 سخن در ساعت زنده شد کامل آنرا که نیست که بود کم و در شهری که بنید
 که عین القضاة دعوی خدا می کند و بقتل من فتوی دادند ای دوست
 اگر از فتوی می خواهند تو نیز فتوی می ده همه بلاین وصیت می کند که فتوی
 این است نویسد که همه الاسما و الحسنی فاصوة بها و ذر و الزین بچون
 فی اسما به سچون ما کانوا یعلمون من خود این قتل بدعا می خواهم
 در بیادوست کی بود و ما ذک علی الله لعن من دانم که کوی دعا کردم
 است کی در سماع گفته می شود این ایات بود که ابو منصور در سلام نیز
 پرسته گفتی نیک بشنو و گوش دار سوها ها انام ات هذا الهی
 حاشای حاشای عن اثبات استیجی هو سه لک فی لاسمی ابداء
 کلام علی الطلایسی بوجهین فایز زانک حتی عیت کنت اری
 فقد تبین ذاتی حیت لا عین و نور وجهک معقود بناظرین فی ناظر
 القلب ام فی ناظر بعین بینی و بینک ای نیز احمی فارقم یا مکتفی
 من البینی ای عین غیر هر کسی معنی این بیتها نداشت بیک خود هم نگذاری
 معنی از کجا و فهم و اصلک از کجا اما این همه اگر می خواهی که شمه پاری
 گفته شود گوش دار سو بر کن قد می باده و جانم بتان قسم کن و از هر دو
 جهانم بتان فادر هیا ربی غم است و سودت و زبان از دست غم سودت با غم
 بتان با کفوی اسلام بدن ناچار است خود را بنمای و زین و زانم بتان
 اینجا ترا در خاطر آید کی مصطفی عم گفت کاسانه المشط ای دوست این
 سوتند اندانهای شانه تقاب باشد و جمله قابها از جهت خاکت و
 بشریت یکی آمده است اما حقا نق مختلف باشند اناس معادن کما
 دن الزهب و الفضة معدن زر معدن سیم نیا شد معدن سیم چون
 معدن مس و آهن ناستد هر یک ازین کوهها معدنی دارد

کنتی

کنتی بر آنک معدن کافر چون معدن سلمان و مومن نبود و معدن قلب
 چون معدن نفس نباشد اگر خواهی تمامتر بشنو مگر مصطفی ۴ از پنج
 کنت لیبی شیخی خبیانی مثلله بالف الاله من صح جبر از ما نند خود
 برتر از همه نباشد مگر آدمی زیرا که مرد باشد که فضیلت دارد بر دیگر
 بهتر از وجه و باشد که بهفتاد هزار وجه قیمت دارد و باشد که نسبت
 نجاست خودش بود مگر خلیل از پنج کنت که قیمت المهر هفتاد و
 کانت همنه ما بطله فقیهه ما بخیر چه منه چنانکه همت باشد
 قیمت باشد و هر که همت او خوردن باشد قیمت او تا انداختن پول
 او باشد در بقا تمهید هم اعاز باید کرد که مقصود ما جمله در دست
 مستمع باشی ای شنونده دانی آخر که چون شنونده باشی مکتبه
 آن باشد که این مقام چون بشنوی دل و در وقت کواهی دهد صدق
 آن زیرا که در باطن تو مثل این کلمات اگر چیزی نبود می و حظی
 نداشتی این تینها خود در کتاب صادر شدی جلوه کبری از
 آن وجه کردندی که خود تو الماطعه آتین جنضلات و کفر حاصل
 شدی پس باطن تقاب کلمات را ترا قبول کرده بود قل لو کان
 البحر مدادا کلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لول
 حیثا بمثلک مداد و الصلوة علی محمد و آله تمهید اصل العاش
 وهو المشتمل علی الغرض المقصود و بیان آن فی هذه التمهید
 ای دوست دینی و طالب کلمات حق البتین بدانک از سوالات بعد
 جواب خواهیم کردن اول الله نول السموات و الارض در سر
 اول ما خلق الله انفعلا سیم المؤمن مرآة المؤمن جواب اول
 سوال اعاز یقوان شایسته دانده نول السموات و الارض هر که
 تقبر بر این است که گفته است آنکه کسی را نفع افتد که من نیز

وزین حقیقت ایشان دو نور است یکی نور محمد رسول الله و یکی نور
 ایلین صبح این سوات و ارض خود گفته شود و در موضع مختلف
 با ذیاب پس این نور که عرض جوهر الهیت باشد چیست و کلام است
 برین بیان بیان گفته شود اما مگر این بیت از احد حویتی نشیند که
 گوش دار و نیک بشنو سو باقی ان کو هر اصل را عرض خود دل ماست
 ای ایلم برین ز کون و کان منزل است این طرفه تر است که این سخن
 مشکلم است پیش از کون و کان چه بود آن حاصل است ای عزیز اما از نو
 می و عبارتی دیگر می توان یافت است که شیخ ما گفت الله نور السموات
 و الارض یعنی نور وجه نور السموات و الارض هر کس نور دانسته باشی
 که این سموات و ارض چیست مگر این آیت پدیدتلا امر من السماوی
 الارض برنو کشف کنند تا امر با تو کو بدی که سما و ارض چه باشد
 و جهنم و جهی لکن فی فطر السموات و الارض بر خلق جلوه می کند
 و عز را این جام بخوایسته ارشاد ای دوست اگر ممکن بود که در جهان کسی
 این آیت بی آنکه دیده باشد و نتواند یافت ممکن باشد بی آنکه تو نیز
 بینی در بیانی از حق سبحانه و تعریف بشنو و ما قدر الله حق قدره بیان
 این همه بیان کنای ما عرف الله حق معرفه در بیان مگر هرگز جمال
 قلبی کون من اصبعی من اصابع الرحمن ندیده این اصبعین در
 عالم دیگر سما و ارض باشد آخر شنیده و السموات مطویان بینه
 کوه این سما و ارض شده است مگر از حد سطح عم نشیند که بر الله
 علی الجماعه و اگر باورت نسبت از خدای تع بشنو که بیان خلقت
 آدمی می کند خلقت پستی و امین دیدی دو نور است که شنیده در بی
 شکله و شکوایه فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجه کارها
 که در بیان شده که چون خدا را تعالی و تقدس میدنور وجه
 خدا

نور محمد رسول الله
 نور ایلین صبح
 نور جوهر الهیت

خدا ایند جهان نماید که نور جلال از پس ابکینه و ابکینه در شکوایه باشد
 این شکوایه جان پسنده باشد و زجاجة نور محمد ص باشد که شنیده
 اگر خواهی که مصباح بدانی عو الله الی الامم الا هو بر جوان این معنی
 بتولانی دانست زیرا که فهم و معرفت هرگز بدین نور در بیان مثل
 شکوایه این عباس کو بدید مثل نور محمد عم اینجای نگاه دل شکوایه
 باشد و جان زجاجة و نور محمد مصباح دلیل بدین کلمه قول حبیب
 منصور اینجا که گفت قلبا لموض کالمراة اذا نظرت فیها تجلی رسته
 ای عزیز ملک را مقامی باشد که نور مصباح زجاجة باشد بیان
 و میان خدا پس استی از بنو نیه مبارکه بنا بد که این آتش
 در شراب کافوری نفییه کرده باشد شراب کافوری نفس مصباح
 باشد که از دور با پیرانه کو بدید محمد الله قاتلین چون پروانه
 دل از احرام کلاه وجود تو با عالم علی نوره رسالتش علی نور
 با او کو بدید وجود او چیست در بیانی کو بدید پروانه در عین آتش
 سوخته کرد و بدی شود پس در بی مقام نار نور شود و نور علی
 نور کرد در بیان شیخ ما یک روز بیبارنی دیگر کو بدید وجود یومید
 ناخسته الی ربه ناظر می کو بدید نور علی نور قلب ساک را طهارت
 و سپیدی دهر پس این بیاض وجه و شعاع مصباح در حجاب
 کردند میان خدای تع و بنده چون آتش و لولم تنه نار روی
 سیاه آرد و این حجاب نیز برداشته شود اگر مصباح و نوا
 معشوق تا بنده باشد در بی حالت پروانه معشوق نور شود در بی
 از دست امین انقلاب ابوالحسن نور بی که گفت هر کس خدا را دوست
 دارد خدا عیشی و غذای او باشد و هر کس خدای تبارک و تع او را
 دوست دارد او عیشی و مراد خدا باشد در بی او عیشی و فی الله
 از بیانی که است از اتمه العبودیة للعبدان بکون عین عیشی
 در بیان هرگز دانسته که عبودیت چه باشد بنوی را بر سیدند

نور محمد رسول الله
 نور ایلین صبح
 نور جوهر الهیت

که ما عبودیتیه فقال اذا صرت عبدا فانت حرا کت ای سالت
 نبذ شوی آزاد کشته باشی چه دانی که این آزاد بی چه چیز است
 این قدرت لطیفه می دان در صندوق عبودیت تعبیه کرده در عالمی
 که اول انسان خوانند وجه می شوی انا عرضنا الامانه علی السوا
 والارض والجمال فابین ان یحتملها واشتق منها وحملها الا ان
 این کوهها مانند صمدیت رحمت و حامله انسان آمد این انسان چیست
 صفات بود بر ذات احدیت در بقا امروز در جهان کسی با بیتی تابا
 وی این سخن بگفتی که استاد ابو بکر و زانی گفت لبی پنی و بیه
 فرق الا فی تقدیرت با عبودیت گفت عبودیت مرا شوی داشته
 یعنی عبودیت سبق بوده است بر وجود عشق المحبیب اگر باور
 کند از سجان الزمی اسری بعبده بشنود که بیان این همه کرده
 گفت علامه المرید فی القنار ذهاب حطم من الویبا والاخرة الا
 من الله ثم یدوله با در من ذات الله فیراه ذهاب حطم
 من قدره الله ثم یدواله با در ایضا فیراه ذهاب وجودتیه
 و حطر رویتیه من الله و بقی رویتیه ما کان الله فی العزیز کرکد فلا
 بکون مع الله فیراه فیبقی الواحد الصمد فی الابدیه کما کان فی
 فی الازلیه در بقا اگر اسرار و جمال این کلمات بر صحران نادنی هم
 چهار ظاهر نام بودی دانی که ایهار کسبت آست که خدای با موسی گفت
 المر الزمی لبی له مثل الطیب الی دوست بر هر سیه گفت بخت
 مشکوه هوالصدر و الزجاجة هوالقلب و المصباح هوالروح این
 کلمه در بافتن سهل باشد اکنون کوشی دار توفیق من شجره مبارکه
 زیتونیه لاشرقیه و لا غریبه بکاد زیتها یعنی در بقا ای عنین
 محمد این روزگار این درخت را در دنیا دانند خود ندانند که این
 درخت در بهشت نیز باشد از شیخ حسن بهری بشنود که می گوید

درخت زیتون

رکات

لویات هذه الشجرة فی الریال کانت شرقیه او غربیه و لکن الله
 ما هی فی الویبا و لانی الحینه انما هو صمد ضرب الله لنوره ای دوست
 اب را چون نام بود تازی ما خوانند پیار سی آب و جیزی بود که بود
 زبان در نام دارد اسما بسیار باشد اما عین سماکی بود در بقا باش
 تا درخت طوبی را یعنی انکار بدانی که درخت سدره المنتهی کلام
 است زیتون با در تمام درخت باشد ایت عند ربی با شاصل
 این همه یکی باشد نامها بسیار در درگاه شجره خوانند و طور
 سنیا خوانند زیتون خوانند و التیمی و الزیتون بر خوان از سدره
 نودی من الشجره این با موسی کلام راسته باش و شجره تخرج
 من طور سینا تو را خود بر سر زیتونی رساند دانی که این کوه را طور
 کلام است و لکن انظر الی الجبل این کوه باشد این عباس گفت
 یعنی انظر الی نور محمد رسول الله نوری خوانند که کوشک و طنی جلم
 از نور او خاست حق و القمان المحید نیز کوهها باشد توفیق من شجره
 مبارکه زیتونیه شنیدی بدان که این زیتون شرقی و غربی نباشد
 زیرا که نور در آن عالم است مشرق خوانند و تا در مغرب خوانند
 چه می شنوی یعنی لانوریه و لاناریه بل علی ناریه و لولم
 شمسه نار نور علی نور توهنوز داغت نارند بر که جمال نور کی
 پنجا بسا علی نور خود که بدینا تونیم یعنی و زیتون خود که جمید
 تا تونیم جشی باش تا بهدی الله نوره من شیار ترا کیماس
 انکار بدانی که چه می گویم و تونیم با صطفی توافقت کنی و همه
 روز از خدای تهردی خواهی که اللهم یضاهجی نور و جلمک
 الکریم شیخ مار حمله علیه لفت لاشرقیه و لا غریبه یعنی
 لالزلیه و لا ابدیه هر که این درخت صمدی را بر بد و از وی

رکات

زینت جنبه اول از خود جنان بنساخته ازل نزد او ابد باشد و ابد
 نزد او ازل و اولها از ازل چیزی باشد نه از ابد و اول اثری در الاخر
 بینه طلا نیویقه خود معلوم باشد که نه دنیوی باشد نه اخروی هم
 خدا باشد تعالی شانه اگر میان ازل و ابد خواهی شنیدی گوش در سوال
 دیگر جواب فریضی خواهی گرفتین قال اول ما خلق الله نوری
 ای نوری خلقت بزبان عربی بر چند چیز حمل کنند ازین
 باشد چنانکه خلق یک مافی السموات والارض و بمعنی تعدد بر باشد و بمعنی
 چگون آمدن باشد و بدین حدیث ظهور وجودی خواهد آمد
 محمد در کرام عالم جنین مخفی بود نگاه ظهور او را خلقت آمد
 در چهار عالم کنت کنتر تخفیفنا حسنت ان اعرف درین عالم مخفی
 بود پس او را عالم لولاک ما خلقت الکوینین آوردند ای صورت دانی
 که زینتون در شجره چون گمان و پوشیده باشد آنرا دانی که چه خوا
 شد علما آنرا عدم خوانند چون ظاهر شود بر و ظهور خوانند چون
 با درخت شود و نا بدید کرد در جمیع خوانند چه کوی زینت
 محمد عم از پنج صمدیت بی شمر نوری بدیدند ازل بنا شد
 و چون این شمر و با شجره رجوع کند و آن مقام ترقی و اتمام ترا
 جمع شود چه کوی این ابد نباشد پس ازل آمدن محمد عم باشد
 از خدا تبه بخلاق و ابد عبارت آمدن شدن محو از خلق با خدا پس
 از تنگی بودن شمر در شجره عبارت عدم آمدن مکران بر کس از
 بجا کنت الاختلاف الاقسام فی القدم الناس نظنون انها فی
 چون فی الوجود در بقا چون ازین عدم مصطفی هم بود وجود آوردند
 که اول ما خلق الله نوری این نور او را مبداء و منشأ همه اجسام
 نهاد و قسم کردند فطره الله التي فطر الناس علیها لا تبدل
 خلقت

مخلوق الله الیه این باشد در آنم که ترا در خاطر آید کوی محمد را هم شمر
 شجره الهی بی خواند و جای دیگر شجره می خوانند این جگه نه بود
 اگر خواهی که شکت بر خیزد نیکو گوش دار اگر چه از برای این سخن
 خودم نخواهند بخت اما در بیخ ندارم و بنتر خود دیگر هم آنها
 بینا بودند خود ز هر چه و یاری آن ندا شنیدم ازین اسرار که در دنیا
 با ذاتک او خود عز و علا در کلام خود برتر گفته است کجا و دلیل
 اذ ان فی شی وانها اذا تجلی وما خلق الزکر والانشی ان اسما
 این هم کلاه شجره این شمران ذکر و انشی آمده است اگر خواهی
 و ما خلق الزکر والانشی بدانی آیت المسیح ابن الله بدان تا معلومت
 شود و اگر چنانکه معلومت نشود از ضربت کاحدکم بشود
 اگر تمام فهم کنی انوش که تمام مکت و من کل شی خلقنا ز وجین
 چه معنی دارد اچاکم عالم فنا باشد و جز فرست نشاید بود
 اما در عالم بقا شاد هرت ز وجیت بدید آمد در بقا این آیت بخوان
 انشی رد و ساکن و انادانی که لا تجعلوا دعاوا الرسول یستجیب دعوا
 بعضکم بعضا چه معنی دارد اما اگر ازین بجهل ترا هم حاصل
 شود از منصل شنو که مصطفی فرمود ان الله نه خلق نوری
 من نور عزت و خلق نور الیس من نار عزت که گفت نوری از نور
 عزت خدای تبار پیدا شد و نور الیس از نار عزت او پیدا شد و آنرا
 تمام نور خواهی از سهلا تنوی و شبیان را می شنو که از خضر
 شنیده اند که با ایشان گفت خلق الله نور محمد من نور و فصوره
 و صور علی بره فبقی ذلک النور بین یدیه ما ینه الف عام
 زمان پلا حظه فی کل یوم و لیله سبعین الف لحظه و یکسوه
 فی کل نظره نور جدید او کرامه جدیده ثم خلق منها

الموجودات کلها می گوید حق سبحانه و نه نور محذرا از نور خود بید
 کرد و در دست خودان نور را بداشت صد هزار سال پس هر شب
 نور می که هر از سال دنیوی باشد نظر درین نور کرد به نظر
 نور بی و کرامتی نور درین نور پوشید بی لابل هر شبان روزی
 هزار نظر درین نور کرد بی ازین هر نظری هفتاد هزار نور
 دیگر یافتی پس ازین نور جمله موجودات و مخلوقات را بدید
 در بقا مگر هرگز نشی ند که خدا را تعالی و تقدس صفتی هست
 که آنرا صفت اخص خوانند که بر همه بی آدم پوشیده است
 بداشته اند جدانی که چه می گویم قل هو الله احد الله احد
 بر خوان صدان باشد که یکی باشد و صفت نکند در ادای دوستی چون
 ذات او یکیت هفت صفت یا هفت با تعدد جیت باش تا این یک
 خاصیت بینی اتصال یافته بدین هشت گانه خاصیت دو
 در چه باشد پس هر شان که امروزه ادراک که یافتند و هر صفتی
 که گفتند بر صفات آمد از ذات کی توان خود چیزی گفتی و یا
 وصف کردن الصداق بی بیان بی جوئی ذات بگردان در بقا
 بین که چند تمامی و جاسوسی بگردم و چند اسرار الهی بر صحرانام
 اگر چه گفتی این اسرار کفر آمد که افشار ستر الشربونیه بفر
 و اگر چه غیرت او مستولیت برداشتن وجودها اما
 نکند و پستی چند بر طریق سجع و فنی صادر افتاد اگر چه بسیار
 غم صبا خود دارم بنویسم و چنان خدا اینج کسی دیگر بر معنی اینها
 پنهما مطلع و واقف نشود اما دیگرانرا نصیب جز نشود
 نباشد دانستن در ریاضت دیگر باشد و بدین دیگر زهی
 کیمیا

و درین باب چه خوب و خفنی شده است و مصداق
 تمام تدبیران کرده است آنچه که گفت از حق من اشعرا حکما
 اکنون گوش دار و مستمع معنی شو بگو شی جهان شوی
 دل مرکب جان است که دین زوانت در عالم خاک موقی نهانست
 دل زنده بجان و جان بزنده بجانی که جان در دل و کلاه در جانست
 دل مرغ خفنه است در عالم خاک نه خود بازست که زینت سلطان است
 از نور خود ارفع فرزند آمد پس نور علی نورند در قرآنست
 از نور سینه زکات قهی هفت سر چشمه کوزد مسکن شیطانست
 این سر حقیقت که شریعت دادم در عالم شرع اینا سخن نهانست
 تصور دیش از ایجاد وجود کلونین یک چیز بود که ان یکی بر هانست
 در اینجه روح بند خود را بسا عاشق خود شود بی نقصا
 می نبرد و او همی بنیم خود را بسا شاد و در شهود همی یکسانست
 بسا عاشق و معشوق بهم بنشیند زیر یک سحر و همی جانانست
 بسا عشق عبارت از لقاءت و کلام بسا اکل و شراب او را خود دانست
 بسا روح بود باقی در عالم حسی چه جای جنین که صد جند دانست
 ای عزیز چون خواهند که مرد را بخورد و دهان خود شی پنا گرانند
 دیدید با بیرون تطبیعوه نهند و آن باشد که اشراقی نولد الله در ساکن
 را دیدید دهد و گوش و زبان دهد که سعا و بصرا و سنا و دیا
 فی بسع و بی بصردی بنطق بیان صفات شده است که تخلف ساکن
 باشد درین مقام ملک و ملکوت و ایش کزاشته باشد و از برت
 خود و شریک بیرون آمده باشد و از ایشنا بکذا مثلا هم تبدیل
 دیدید بود بیوم تبدل الارض غیر الارض رسیده باشد بوی

سیمیای حکمت ای دوست و منی توفی الحکمة فقد اوتی خبر کثیرا
 و درین باب چه خوب و خفنی شده است و مصداق
 تمام تدبیران کرده است آنچه که گفت از حق من اشعرا حکما
 اکنون گوش دار و مستمع معنی شو بگو شی جهان شوی
 دل مرکب جان است که دین زوانت در عالم خاک موقی نهانست
 دل زنده بجان و جان بزنده بجانی که جان در دل و کلاه در جانست
 دل مرغ خفنه است در عالم خاک نه خود بازست که زینت سلطان است
 از نور خود ارفع فرزند آمد پس نور علی نورند در قرآنست
 از نور سینه زکات قهی هفت سر چشمه کوزد مسکن شیطانست
 این سر حقیقت که شریعت دادم در عالم شرع اینا سخن نهانست
 تصور دیش از ایجاد وجود کلونین یک چیز بود که ان یکی بر هانست
 در اینجه روح بند خود را بسا عاشق خود شود بی نقصا
 می نبرد و او همی بنیم خود را بسا شاد و در شهود همی یکسانست
 بسا عاشق و معشوق بهم بنشیند زیر یک سحر و همی جانانست
 بسا عشق عبارت از لقاءت و کلام بسا اکل و شراب او را خود دانست
 بسا روح بود باقی در عالم حسی چه جای جنین که صد جند دانست
 ای عزیز چون خواهند که مرد را بخورد و دهان خود شی پنا گرانند
 دیدید با بیرون تطبیعوه نهند و آن باشد که اشراقی نولد الله در ساکن
 را دیدید دهد و گوش و زبان دهد که سعا و بصرا و سنا و دیا
 فی بسع و بی بصردی بنطق بیان صفات شده است که تخلف ساکن
 باشد درین مقام ملک و ملکوت و ایش کزاشته باشد و از برت
 خود و شریک بیرون آمده باشد و از ایشنا بکذا مثلا هم تبدیل
 دیدید بود بیوم تبدل الارض غیر الارض رسیده باشد بوی

که آن بزرگ بر آفت لبس پند و بخته و قی الا اقی تفتت با لغو
 جمال چهره و ربوبیت بی حال عبودیت نعت کمال ندارد و حال
 عبودیت بی جمال چهره و ربوبیت خود وجود ندارد و ما خلقت الجن
 والانس الا لعبودن هر دو طرفه را گواهی میدهد هم ربوبیت را
 و هم عبودیت را گفت کنت کثیرا نجفیا فاجبت ان اعرف
 اتصال عبودیت می کند با ربوبیت اگر چنانکه تمام مغز و
 انافی فرج و کلبی کوشش دارد تا آنجا که گفت العبودیت
 بغیر الربوبیه نقصان و زوال و الربوبیه بغیر العبودیه
 محال می گوید عبودیت بی ربوبیت نقصان و زوال باشد و ربو
 بیت بی عبودیت محال باشد و از هر کلمه التقوی و کاتوا الحق
 بها و اهلها این باشد که عبودیت و ربوبیت لایق و مناسب آمد
 نوان (الله استبری من المومنین انفسهم و اموالهم بان لهم الجنة
 فبها و اهلها مسلم) نماند و مومنان بهشت که خزنه است دل خود
 از انا دوست به خریدن حاجت نماند چنانکه ربوبیت به نماند و عبودیت
 هم به نماند و رای دوست که اینها کلمه نماند که هیچ متقابل نماند
 ان بیع عین و ظلم باشد که دل متقابل آیمه است نبود با التکلیف
 و رب الارباب در کتب بودی ظلوما چهولا بیکم کند اگر عا فی خواب
 دیگر شنیدن کوشی دارا زارادت حق تعالی عبودیت را به محبت
 فرودخت چون فرودخت حاصل آمد عبودیت اصل ربوبیت شد نماند
 وقت که کشد ظلوما چهولا اکنون گویند (حق بها و اهلها) ای دوست از
 بغض استاده باغشی درخت ربوبیت است که عبودیت شمره او
 آید است مصطفا و تم کنت شب حراج او را نتوانست دیدن که نور او
 غلبه کرد فرات فراتش الذهب حاصل یعنی وینه این به وانه که حاصل
 ربوبیت آمد است عبودیت آید است بوسیده نیست که شع است
 را چه وانه دل انسانیت آید است در دنیا و آخرت اذ اهو می اصل صاحب
 و غویب و ما یظن من الهوی ای اخذ الانبیاء ان این کلمات خود دارد
 تا تقدیب فکان قوسین او ای نادجی الی عبده (و جی چه دای که

سخن که
 در بیان
 ربوبیت

چه گفته می شود در دنیا عاشق که عشوق را در کنار کبر و جکوی چو دست و خوری
 صفاتی این چنین باشد و آن حدیثی که صطفی عم شب سراج کنت چون حضرت
 عدت رسیدم به مقام قرب که فادجی الی عبده ما اوجی وضع یده علی کتفی نو
 جدت بر دانا ملت بین بدی و فعلت علی الاولین و الاخرین آتی همین
 صریحی بر سراج عشق آتی مرجان تو سلی را و کسی خود می دانوش با کنت
 شب سراج با کنته همه ایام و اوقات ناظر و مستقیم تو بودی اشت با نظر
 و مستقیم ترا و منظور و قابل توبس دای قندی فکان قیاب قوسین
 او ای این قدرت خدا بی تن باشد با محمد ص ا این من نیگویم مگر که تازی بنیادی
 فادجی الی عبده ما اوجی بیان این معنی کرده است دای که فادجی الی عبده
 ما اوجی چه باشد چه نشان دارد کوشی در اینک در اینجی شست و بوم و شش
 تنو استم گرفت در اغوشش صد بوسم بزم برف غنبر بوشی یعنی که حدیث
 میکنم در کوشش عاشق که عشوق را بوسه نهد و یا بادی سری گوید
 آنکسی جز از وی حاضر باشد بیکم کند همین که حدیث میکنم در کوشش
 معراج او را از برای خود بود که اسر عبده نداد از بهر دیگران که او را برون
 آوردیم تا حجاب زمین و آسمان بیند تقدیای من ایات ربی آنکسی نشان
 بندگ آید است صغری مادون الله و کبری کبریا الله است در دنیا سلطان
 محمود یا زار دوست دارد او را به مملکت به نشانند و دیگر اسرا بیکم میکند
 که شما اهل بیت او زارید که مملکت مرال این باشد چه دای که این کلمه حجت
 آخرا بن نشنده که عشق سلطنت است اینجا خود آید که خواهد عشق لا
 یتکلم با جان قدسی سرایتی بسته بود که جد عشق از آن کسی دیگر را
 ضربه است در سقا در عشق بی نامی باشد که عاشق و معشوق را از آن حبه
 باشد و از آن مقام جد عشق ندارد العشق یعنی و بقم این باشد که بی
 آنکه باشد به صورت از جان قدسی باشد جان قدسی از که باشد از
 نور الهی باشد چه دانم که چه بگویم در بیجا جو ما را بخود بقرت دهد در نور او
 خود را بی عمارت این باشد رای قلبی دینی علی این ای طالع عم از بن خیر
 چنین بیان کند نظرت فی شئی الا و دایت الله فیه الم ترا الی ربک کیف تراظن
 این باشد چون او خود را در آینه ما بیند عمارت این باشد الم تعلم بان الهوی
 ای دوست اگر چه این کلمه در خود هر چه هست تو پنداری که دنیا را بیکم این

کلمات در این نیز نکند جز در بهشت دل تو شکند که تو را خج تمام دارد که
 در پیش قلب عبدی المومنین اگر خواهی که دل را چنین بدست آری سرچ
 بلیقیان ترا قبول کرده باشد و بدین هزار بشود که این نعمت دارند لیکن
 بعضی علماء گفته اند که اگر کسی در این عالم کمال درجه ایشانست ای دوست
 در دنیا از علمای راسخ بود ولیکن آفتاب شب آدینه بود که ایام کتابت
 بود یکی را صلح من کردند آن خواجهم امام محمد غزالی بود شیخ احمد
 را سیدانتم بعد نیز از آن ماست اگر خواهی که آنچه گفته بدانی از
 خواجهم امام محمد غزالی بشنوی که چه نیکو بدید در شان المومنین عزت
 المومنین در دنیا در باب بخت ای خدا آینه روی جانان این دست
 جان ما سرک کلمت و عفت تو چون بلبلست در جمال روی تو خود
 را به بینم که رخود پس درین مرآت ما را سر یکی خود حاصلست در لزل
 موجود بودم سایه نور نور ترا در ابد هم خیره در نورت که ما را سرست
 عاشقان در عالم تقا و عروف ن و طم هم شینان خدا را این مقام اولست
 که همی خواهی که دای کین کجا بسته وجه جایی در دردن این جهان
 آنچه که شتر نامیست از مراد خود پر و نا آبی و مراد یار کبریا چندی
 کس پیش محبوبان نجیب و عالمست در نهاد تو همی محجوب یا زین
 شوه خاک بادا سرست کاین کار تو بس شکست ای دوست اگر کسی
 را این مقام سزا خد محجوبان را گفتی این مقام کسی رسد شیخ ماوردی
 بسیار گفتی این بیت را را پیشه گزاهد را جمال آن روی رسد ما را سر
 تو یک هوای رسد ای دوست قدر آفتاب کس دانند که ما یوسف
 انفضل الا اهلی فضل را هم اهل فضل دانند رخت سلطان هم
 اسان سلطان کنشد لا یحیی عطاء یا الملوک الامطاء یا الملوک
 اگر نازی نید این چنین نیکو بود درین بیت روشن تر از آفتاب
 باشد رایی تا نشنا صد مزاج هر سودایی اگر جفا نکرده کوی در
 آفتاب چینی دیگر به جفا از آفتاب آفتابی کند کند جای
 آفتاب خود آفتاب کبیرد آنکس که در وقت این کلمه چشمه
 باشد خندان و خوف او را از خود بسته باشد کس که

از

از جمله واصلان یکی نشد که گفت من عرف الله طائفه من عرفه
 بشناخت مصیبت او در آن شد این از سر آنکه گفت که شیخ ما لقی را یوسف
 الحق الا الحق گفت خدا بهی راسی نشناخت مگر خودی او خود را نیز خود را
 شناسد بر خانه چون آتش شود از آتش چه بهره گیرد وجه خط صیب
 یا بدو چون از آتش دور شود خط چگونه کبیرد یا غیبی چگونه سار و غیبی
 غمناک و روی عقل چینی داری خود دانی که چه میگوید بشنوی که
 از وصف تو را بی دوست خود کوه شد مانند خود تو سخن گوته شد از سوز
 دیگر که کرده بودی که کار طالب در دنیا مطلوب بر خود کتاب ششم شد
 اما اینجا نیز ششم کوشی در اول سر ما به که طالب ساک را باید عشق باشد
 که شاکت لایح المومنین العتق هم بزرگ ملتز ساک را از عشق نیست
 وقتی شیخ را پرسیدیم که ما الدلیل علی الله فقال الدلیل هو الله این کلمه
 میان تبلیغ با خود دارد یعنی آفتاب را بیخای توان شناخت آفتاب راه
 بافتاب شاید شناختن معرفت رقی برقی این باشد ما من که میگوید
 معرفت خدا بی معرفت راعشق باشد هرگز پیوسته نشد آوردند
 له باشد عاشق معشوق به عشق تواند رسید معشوق را سر در عشق
 بنید چندی که عشق با کس در در معشوق را بیحال تو بیند که بی است
 که عشق پیشه در اید و پوشیده بیرون رود و کس غیر از عشق
 حقیقی نیکوم آن عشق از آن ذره در دنیا آدم است که همچنان کبر
 و پوشیده از بیجایی خود رود و عشق آبی بر دو طرف نسبت کردند
 بی جو از روی بر گرفت و بی دیگر جو از روی بر گرفت اینجا صبی منصور
 بیان میکند که ما صحت الفتوت الالاحمد والمیس احمد ذره عشق
 بر موهلان بخش کرد من آید و المیس ذره بر رفان بخش
 کرد کافوریت برست آمدند از آن بزرگ نشیند که گفت الحیاده
 کشتی و لکن الطریق واحد گفت حماده منازل ربوبیت بسیار است
 (ماره یکی) آید ای دوست اگر چنانکه آنهم نصاری در عیسی دیدند
 تو نیز بی ترس شوی اگر آنک جهنم در موسی دیدند تو نیز
 بینی خود کردی و اگر از جهنم برستان درستی دیدند تو نیز بینی
 بت پرست شوی و این هفتاد و دو ملت حرام منازل راه خداست

آید که این کلمه شریفه که شیخ بوسید با این کلمه که پیش کبری
 آید از عیان و کفایت در دین است اما روز جزای هفت که در دین ما امر
 در هر چیزی نیست در دنیا تصور داشت که عتق آنگاه منتقم است
 بر دستم هر قسمی بود آنمزی بر گرفت اما چه دانی که عتق عبودیت
 بتامی که بر گرفت و در عیان هم عتق بتامی او بر گرفته است و الله
 علی کل شیء قدیر این باشد ای دوست عتق پیدا و عیان در عالم
 ملک در عالم دیده و دیده نگاه سالک را بر سرشود و او را راه نماید
 اگر عتق آنگاه همه شدی بجز سر بر دستند و بگوش جان بسوز
 عتق پیشینه است بر گرفت کسی ندیدش عیان بر کسی در قدر خود
 لایق و روضی می زند عتق او پاکست و صفای از جنین و زجین
 ای دوست عاشقان نادین و زهد عتق با شکر دین ایشان جمله
 عشق باشد آنکه به مجازی تو را شاهد خواهی که عاشق خدا کند
 جمال نشان الله زهد او باشد و او شاهد باشد در حقیقت کافر
 باشد کفری که ایمان باشد باضافت با دیگران که این بیفته نشود
 گفته اند بیعت آنگاه که نه عتق را شریعت دارد کافر باشد که دین طبیعت دارد
 بر کسی که شریعت و حقیقت دارد شاهد با زبانی دین و طبیعت دارد
 ای دوست راه کردن و اجابت اما راه خدا بیعت در زمین و آسمان
 نیست و بر عرض نیست راه الله در باطن است و فی انفسکم این باشد
 طاعتان خدا بیعت را در جویند زیرا که او در دل باشد و دل در باطن
 ایشان باشد تا این عجب آید هر چه در آسمان و زمین است همه
 خدا بیعت در تو میا فریده است و هر چه در لوح و قلم و بهشت و دوزخ
 آفریده است ماتدان او در نهاد باطن تو آفریده است و هر چه
 در عالم الهیست عکس آن همه در جان تو پیدا کرده است همه تو
 این ندانی باشی تا تامل بدانی عالم تنگ کنند آنکه بدانی که کار جویند
 و جیت از اینایی عالم آخرت و عالم ملکوت جمله بیعت است و بر
 تنگ مطلع شد تا ندان کار است که کار از اینجا نگاه شسته شنیدی
 که چون بود من اراد ان بنظر الی بیت میشی علی وجه الارض فلینظر الی
 این ای قیامت بیان این مشرب شده است هر که این سرگندارد
 زنگاری نیابد آید دای که هر که نه سرگندارد عتق است و سلم بهم فنا شد

این

دانی که چه میگویم چون تو باشی همه وجود باشی در دنیا خواهی
 شکیف نه ز با سر این باشد که هر چه جز مشوق باشد از آن رده
 تا از مشوق ز نعل آید و مشوق ز نده شود سر را دانستی
 که در خود جویند باشد که در خود طلب کن مصیبتا هم همه روز
 این دعا کردی اللهم انی اعوذ بک من عذاب القبر بشریت عتق دایمی
 خود همه عذاب است از آن بزرگ شکیف که او را بر سرشود نه عتق دایمی
 عذاب قتال البشیریت قهر و انقاص کله عذاب یعنی وجود و شریعت
 آدمی خود عذاب است و کور طالب طالب باشد بود که همه کور طالب
 خواهد بود اول چیزی سالک را از عالم آخرت معلوم کنند احوال
 کور باشد مثلا چون بار گرفت و مستقر آتش کورده کرده انرا هل
 عذاب کور در کور به تنگ بوی نایب عیان نبرد در باطن مرد جویم از او باشد
 لا اجم جویند با او باشد در دنیا چه می شنوی سوال متکرر بگویم در
 خود باشد همه بخوبان روزگار این اشکال آمده است که در نوشته
 در یک خطه به هزار شخص چون خواهند رفتن بدین اعتقاد باید
 شتی اما ای علی سینا این معنی را در دو کلمه بیان کرده است گفتن التمس
 هو العمل التمس و التمس هو العمل الصالح گفتن متکرر گناه باشد و تکرر
 طاعت و عمل صالح در دنیا از دوست این کلمه چه خوب گفته است یعنی که
 نفس آینه خصال ذمیمه است و عقلا و دل خصال حمیده مرد و تکرر
 و خصال خود ببیند که تنگ کس کند و وجود او عذاب او آوره باشد
 بفکر که از غیبی باشد ان خود باشد و از او باشد که خواهی از صطبی
 شنو که شرح عذاب کور کرد فقال انما هی اعمالکم تتر علیکم ای دوست
 صراط مستقیم نیز در خود باید جستند و ان هذا کمالی مستقیم فاتبوه
 ولا تتبعوا السبل عیسی رضی الله عنه گفت صراط و دوزخ چاره شریعت
 در دنیا هر که بر صراط شریعت مستقیم آید بر صراط حقیقت مستقیم آید هر که
 راه خطا کرد خود کم کرد و خود را در خطا افکند صراط باطنی مرد باشد
 ای دوست دانی که میزان چه باشد میزان عقل باشد حاصل آنست
 قبل ان تحاسب بر حوائق قدر ارسلنا رسلا بالبینات و انزلنا معهم
 کتاب والمیزان این باشد میزان عقل تو باشد که وزن جمله اعتقادان
 و افعال و اقوال بدان حاصل آید این قسطاس مستقیم در باطن
 باشد مصطفا هم روزی گفت مثلا انصلو الی الکفر الی کالمیزان من ادبی

استغاثی درین حدیث اشارت بر آنکه میزان دو کفه دارد یک کفه
 اول باشد و یک کفه ابرو هر چه در آن داده باشد در او هم باز باشد
 این کلمه در خود هم بر کسی نباشد اما ای دوست بهشت و دوزخ
 تیرا نیست در باطن ای دوست بر کسی را در قدر مرتبه او باشد
 چند آنکه در دنیا جلم خلافت از اول واحد خوردند و خواهند
 خوردند در بهشت ای دوست خور و یک ساعت جنان لذت
 ملائکت و ملائکت در آن وقت از او بدید نیایستی چه باشد یک طعام
 در بهشت و وقت خندان طعام و مقدار کونه جلالت باشد
 از یک طعام این بهشت عموم باشد بیان در چه ماکولات و شر
 و نبات و شجره و انواع کرامات و عجایبها خود در کتب بسیار
 است اما محتبان خدا بیخ را جنتی دیگر باشد بخوانی بهشت
 که مصطفی عم ازین بهشت خبر چنین میدهد که شب معراج
 خوابم با من گفت ای محمد درین الصالحین مالا عین را بن
 فلا اذن سمعت و لا خطر علی قلب بشر دوستان او چون
 او را ببینند در بهشت باشند و چون او باشد خود را در دوزخ
 دانند در بیابان بیابان و بین این تنهون دوزخ تما است اهل
 بصیرت را او یک یار ازین من مکان بعد از آن بعد از حضرت
 عورت دوزخ است و کسی خود نمی داند امروز چگونه می مانند
 که عذاب آتش دنیا چون باشد تا به عالم یقین رسند بدانند
 به عالم یقین که دوزخ و آتش معنوی و بهشت و نور معنوی
 چه باشد کلا نعمت کون علم الیقین ترون الحجه این تاجی
 شرح دوزخ بگردان است ای دوست چون سالک رحمت
 در شهر عبودیت کشد که دل او باشد در بهشت بود که فادحی
 فی عبادی داد خلقی جنتی درین بهشت بدیشان خطاب
 ای که از من چیزی نخواهید تو بند خداوند اتا از تو فایز
 و بخوردی میخواهم شریکی از شریکت وصلت و قربت
 در مقام نهاد ایشان چکا شد و چند که ای که میاگری کند شرایا

طهورا

طهورا آن باشد که چون حدیثها از اعضا بخورد بر کبر و او را از بعد حدیث به
 قدرت ظاهر است رساند و علامت آن است که در ظاهر و باطن از این است
 طهورا آن شکر در بهشت دهند بر حدیث شکر و در جوی شکر آرد
 هم بر یک خود کند و تقسیم بر هم شکر اگر طهورا ای کس است که شکر در بهشت
 حیات و دوزخ کماست آن پیغمبر از جی گفت که ای شیخ هوا اطری در وقت
 المشوق هم ای حجت و الفراق هوا بنا بر وقت عشق خدای درین زمانه
 باشد و معشوق درین بهشت دوست و از مشوق در دوزخ دوری او باشد این
 جمله نیز در خود باشد که خواهد که این کلمات تمام بدانی فانی شکر است
 دیگر است شاعرش دیگر است اب راه شعاع توان دیدن و انبساط شعاع
 این سخن شکر است شکر دیگر را که شکر در راه در آب و درین دیگر باشد
 دیدن دیگر آنسی که ماه در آب بیند دیده باشد اما در حجاب و هم دیده باشد
 بی حجاب این نیز در خود تو باشد این همان کلمات است که در کتاب
 کلماته اذ انظر فیها تنالی ربه بیو که سخن سر از کجا بکشد این خود
 رفت اما مقصود است که کفتم تا وجود آهوت سر شکر است متلا شاکت
 نه آنکه کار نیست بلکه معظم اسرار الهی در این شکر است و دنیا شکر درین
 قتلک ما شکر است سوای جودانی تا است متلا را از سالکان یکی گفت حیرت
 خود را از عالم روحانیت در کسوت بشریت بطریق متلا بر سر خود و او حیرت
 مردی دید بر صورت آری وقت بودی که صاحب پیشی مصطفی عم بر صورت
 اعزایی دید نموی و وقت بودی که خود را بصورت دجی کلای نمودی اگر حیرت
 روحانی باشد اعزایی در کسوت بشریت بدون چون صورت بند و اگر نیست
 سر او بد متلا خودش کار نیست ای دوست این خبر نیز گوش در آن که خاص است
 را گاه میکند ایام و التطور الی المرابان هم کون کلون الله تم و جام دیگر
 رأیت ربی لیلته المعراج علی صورته شب امر قطره ایست نیز در عالم متلا
 می جوی در مقام کس جم دانند که این متلا چه حال دارد متلا است متلاها و
 حائلیست متلای از آن متلا ان باشد که هرگز دره از آن مقام بدید چون در آن
 باشد آن مقام او را ببینند چون بی آن مقام باشد یک لحظه از فراق و عزن
 با خود نباشد و تفکر ازین مقام خیزد و از مقامهای رسول امایی حزن
 بود و یکی فکر عایشم گفت کان رسول الله صدمایم از سخن و طوری الفکر

برو گفت مصطفا هم سیرت با فکر روی و حزن تمام داشتی در بیجا چه ای
 که این مقام بر کسی چه میکند کافرم که هر چه بین می رسد نه از هر این مقام است
 باشی تا خودی از این مقام بر تنگ با تمام صورت تو نباید نگاه بدانی
 که این چاره در چیست ندانی که این مقام است شاهد با ریت چه می
 شوی در مقامی که خود را شاهد ندیده است آنگاه حکمت از دست
 عشق و محبت آن شاهد با رنه شده است ای دوست در این مقام
 شاهد کسی باش و شوی عدل با توحین توان گفتی و توان خط
 بی که اعدا و یکی در یکی با خود یکی باشد این مقام صحن منصور بر آید
 بودا چاک گفت انرا اعدادی الوجوده واحد عقده کرده از یکی که است
 یکی با دران مجموع داخل است این مقام گفتن حوصله هر کسی بر تنگ شاهد
 و شهود خود یکی باشد در حقیقت اما در عبارت اشارت نمودن بایدی
 در دست شاهد و شهود مقام سرگشته است اگر یک اندیشم کنی کام
 شاهد او با شیو و گاه او شاهد با شاهد در حالتی او شاهد با شاهد
 شهود در حالتی شاهد او شهود در جهانی از دست این شاهد
 جان در باخته اندوی جان شده اند هرگز کسی در مان نیافت و نباید
 شیخ با کبر در این بیتها میکند از یاد کار ریت کهوش جان شوی
 از دست بتی شاهد جان بی جان شد دل در طلب وصل تویی در مان شد
 از خود بخردی زاهی امان شد اسلام و کفر خود نرو با کسان شد در بیجا ریت
 در بی بیله الملاحی ارض صورت تمکلت اگر تمکلت نیست پس چیست
 آن آینه خالی خلق آدم علی صورت زهر نوعی آمده است از تمکلت در بیجا از نا
 مهابی او یکی تصور باشد که صورت کند باشد اما من یکدم که صورت نماییه
 است خود دانی که صورت نهاد که نام بازار فرزند در بازار خاص باشد از
 مصطفی عم بشنود آنجا که گفت ان فی الحیثه سوق باع فیہ الصور گفت
 بهشت بازاری باشد که در آن بازار صورتها فرو شدند فی احسن صورۃ این
 باشد اما او بر کس خطی را بین که از تمکلت چه خبر میدهد گفت رایت دست
 اعتقاد علی صورتی است بیبی خدایت را بر صورت مادر خود دیدم دانی که
 این کد است انبی الای سیدان معنیه ام الکتاب سچون در بیجا از
 تمام شهود که خبر در د و خود که تواند خبر دادن تو خود هندو این
 قدر ندانی که شاهد از برای چه محسوب باشد بر دلها نصیبی از
 شاهد از بی حقیقت همین شامی از بی که روز نیکو باشد و زحمت

س

آن حقیقت تمکلت بدین صورت نیکو توان کردن جام فدای کسی باد که
 این سرخنده شاهد مجازی باشد که سرخنده است اما حقیقت
 خود نادرست اما همان تیر که سخن نفس را میگوید که شوی باشد تحت
 دل نیکو که این دل نادر باشد تا بدان مقام رسی که هفتاد هزار صورت
 بر تو عرض کند هر صورتی شکلا صورت خود یعنی تویی من خود یک
 م هفتاد هزار صورت از یک صورت چون ممکن باشد و این باشد
 که هفتاد هزار صفت در هر دو صورتی و تنی درج و مزاج و تمکلت
 بر خاصیتی و وصفی تمکلت کند بر صورتی در حقیقت شود مرد جوان این
 صفها بیند پندار که خود دوست او نیست ولیکن از دست در بیجا
 معذوریم از شناخت حقیقت دورم لطیفم با عشق چه کار است
 مکتوبات اوقتی سپیم قدس ره گفت ای محمد هفتصد بار مصطفی را
 دیدم و پنداشتم بودم که ادرا بی بییم او در معلوم شد که خود را دیده بودم
 این هفتصد بار کاتبی انظوری عرش بی با راز این سخن کو ای میگوید
 فلان کتم خون الله فاجعونی بحیثم الله همین معنی باشد در بیجا که
 بشریت نیکو کرد که ربوبیت رحمت هم ای صورت در انداز
 با بیزیر رحمت الله بشود که گفت از بشریت شکایت خود میکند این
 گفت البشیر صف الدیونیت فمن احسنت بالبشریت فانت الیونیت
 یعنی که ربوبیت با بشریت هر کس چه شود و وجود از بیبی غیبت
 از دیگر چه حضور باشد در بهشت دانی که شکر از جم میکند از خلاص
 بشریت که الحمد لله الذی اذهب عنا الحزن این عباسی گفت یعنی
 از بشریت در بیجا بشریت مختصر جمیبت خلق را از عالم الهی باز میگرداند
 در حق عموم گفت سید ۱۴ القلوب تصدی که بصدی الحمد لله زدودن
 ای ذنک و خلاص و در مان این رخ این اید که ذکر الموت و نلا و تو القوان
 و این صد و نیک و غم و غین کدورت بشریت چون جذب بشوند
 الحق با صفت ارد کیمیا گری کند دست بر ختم بشریت بهندان عین براد
 رای قلبی ربی سر بر زند کفر با این حاصل اید پس عین قلب بشریت
 باشد و جلا و کاشف این عین نذر الهیت باشد در بیجا هر کس ندانسته
 که عین دل مصطفا هم از جم بود معذورا بشی اگر ندانی اتم لیغان علی قلبی
 حتی اشغف الله فی کل یوم و لیله سبعین مرتبه این عین چند خطی

س

تغ کسی نماند در دنیا جلوی آخار روی خواهد نمود ای دوست اگر خواهی
 که سعادت بدی ترا روی نماید و مبتدوست شود یک ساعت صحبت
 یک جلوی را در یاب تا بلایی که جلوی تو افتاد و آنرا در جلوی صوفی باشد بر آن
 صوفی از بخت آنست صوفی هو الله شیخ عبدالله انصاری قدس سره میگوید
 عالم با علم نازد و زاهد بزه صوفی را چه گویم صوفی خود دوست چون
 صوفی او باشد جلوی نباشد هر چه خدا را باشد این جلوی خود
 را نیز باشد درین مقام هر چه از شغوری از خدای تو شنیده باشی
 در بیجا بر خواهی و واسطه اسرار الهیت نشود که تو از عین
 القضاة هدایتی شوی که گفت الحق بخلق علی لسان محمد این باشد
 اگر ممکن باشد که از سمع و بصیرت و قدرت حق تعالی چیزی
 از موجودات و ملکوتات بر زمین باشد ممکن بود که از سمع و بصیرت
 و علم کلمینی رونق خال و بیرون باشد هر چه در موجودات بود
 بر او پیشه باشد اینجا جلوی روی نماید تخلیقا با خلق الله
 باشد این سخن عالی تر از آنست که هر کسی در یاد که بعضی سالکان
 تحقیقا این کشف کرده اند که با حق تعالی استناهیست لا ارحم هو روز
 هفتاد و بار رخت عیبی در عین نیازل صغری در بود بیت باید نهاد
 این کلمه محبت دانسته اند که این خبر ندانسته اند ای بی ترس
 که عین القضاة از خدای تو گفت و علمنا من لولا اننا علمنا با ره
 بر کبر و بر قلب بجان خود زنده در دنیا خلق از اسرار این
 کلمه مکه محتجب اند بطبعی ای جلاله در چون ما در شب
 چهارده است اگر خواهی که در بانی که چه میگویم کوشی
 در همه سالکان از خدای تو تو مینویسند که از خلق جدا
 رفتند اما مصطفی عم خلق آمد با ربه المذلل میگویم بدایه
 کفتمی است حالات متناهیست تو هر حالتی را فهم نشد
 فی کردن و همه حالات را کسی دانستن خطا باشد در
 در حالتی او را مرد خوارند و این حالت در عالمی باشد که در آن
 عالم جز خود و خلق دیگر کسی نباشد چون خواهد که درین
 عالم او را شریف دهد و رایتهم خواند ام بیچک بیگما نادی

خود

خود دانی که این عالم را چه خواهد جنت قدسی خواهد آنا و کافرا ایستیم
 که ما تین فی الجنة جلوی بقیه نیست چون محمد بنم باشد او پیر و زنده یقیم
 باشد هر دو در بهشت هم باشند آنچه دیگران گفتند که او از خلق خدا
 می ریت درین مقام محمد از خدا بخلق می آید صفا که من الله نور و کتاب
 نبی ارحنا یا بلک دلیل این سخن آیه است کلمینی یا حرا خود
 نشان میدهد این مقام چیست و ما را رساند که الارحمة للعالمین
 بیان این هر شوه است که بیانش از آنکه در آیات و بیانات فی
 صدره القربی او تو العلم مقایسه دیگر در تخیل آنست که عاقبت صدیق
 در حق مصطفی نشان باز میدهد که میفرمان محمد را ای ربه امین
 را کسم فقد افتری علی الله القیم بما عایشه کلفت شب معراج او را بگویم
 بیانیست و حقیقت او با اینها عیاسی را گفت دریم بر صورتی مثل
 در بیانات حق تعالی در تفسیر یافتی و خبر کرم فی و کیفیت و ادراک بحالت
 که ذات او غالی و تقدسی بیننده را از بیننده که بیستان چون بیننده
 نماند کرا بینند اما آنچه تو صفا خوانی که اول ما خلق الله نور
 از ان نشان باشد چون جلوه کرمی کند خود را بدان صورت
 بیننده خواهد بود مثل بودی نماید در دنیا مقام من که عین القضاة
 نور بودیم که از وی جدا شد و نور بی از خود دیدیم که بر سر آمد در نورها
 هم بر آمدند و متصل شدند صورتی زیبا شد چنانکه چند وقت
 در آن مخبر بودم آن فی الحقیقه سوق این باشد فی احسن صورت خود
 نشان میدهد در بیانی کلمه را گوش در اینها و اتصال جمله سالکان
 بند مصطفی عم ای اندام که انتها و اتصال مصطفی بیکت من
 را بی تقدیر ای الحق بیان این کلمه بل کرده است ای غریز تو ازین
 حدیث چه فهم کرده که مصطفی عم گفت تفکر و فی الامر ابدی و لا
 تفکر و فی ذات الله تفکر کنید در صفات حق تعالی اما در ذات
 او تفکر کنید اینجا عالم شریع زبور زبور شود دانی که چه میگویم
 میگویم که خود خلق تعالی آنچه در متون دیدن که مرد فلان از مرد نشانند

که لاترکی الاجبار هویدرک الاجبار این مقام باشد درین مقام
 باعاشه گفت ندیدم و بار دیگران گفت دیدم یعنی نور او نه ذات
 او شمع آفتاب توان دیدم نور آنده است اما عین او نتوان
 دیدن که سوزند است اینجا سکه عظم هست بدانکه صفات
 حق تعالی ذات نیست که اگر جمله صفات خود ذات بودی
 اتحاد بودی و غیر ذات نیست که اگر غیر ذات بودی غیرت
 نمود اهمیت بودی صفات تا بگویم بدانته توان گفتی در حق
 حکم باره باره میشود از دست آنک کسی با بستی تا این
 کلمات را گوش داشتی که خواهم امام ابو بکر یا فلانی چه بگوید
 گفت ای بار خدای باقی بقا و احوال و حلاله و موجود با
 موجود گفت باقی دیگر است و بقا دیگر و موجود و واحد دیگر
 است و وجود و وجود نیست دیگر که چه این معانی قایم نفس
 او باشد اما اینجا که بین آن گفتی در حق این عینی جلوه
 بر کسی کند که متفاد دانند نه بختی را و او کسی که از داشته باشد
 و آن کسی که هنوز یک ذره تمام ندیده باشد او از کجا و این
 سخن از کجا باشد تا این کلمه ندر روی نماید که بهر دو نصیحتی
 گفتند آن الانوار نظیر ذاب استب طوار نعمت از راه از راه
 الله مصدر موجودات این باشد چه کسی گفتند که در است
 یکی از آن قرآن نور است و یکی از هر من و آن ظلمت و نور فر
 نایند حساست و ظلمت فر نایند قیامت نور معانی و مرات
 و ظلمت خداست معاد و شب و گفتند کفر از یکی و ایمان
 از یکی و ملاحظه کنند معانی عالم اندا است و عناصر را ندیم
 در تن و صورت شب تنها ایشان را از حقیقت محروم کرده
 است در حق عالمی از خود در حجاب و در غیر خود یک لحظه خود
 از شناخت خود تا صراحت ایشان چه توقع نماید داشتن
 ای دوست عزیز محرمت روی بشی اینجا ان باشد که چنانکه خدا
 را بخشد توان شناخت خدا را بی خدایتوان دیدن از روی رنگ

علم
 علم

غیرت

غیرت داشتند ترا بی گفت تو نه بینی مرا بخود نتوانی دیدن مرا بین
 تطایر و دیدن ذوات انون المحصری مصری از بی بیان چنین کند که را بین روی
 بشی و در او از روی قدرت لاعلمی رویت روی سخن ابو الحسن اینجا روی
 نماید که ما را بی روی احد روی بی گفت او را کسی ندیدم مگر که او خود را
 دید یعنی جز او کسی او را ندید در دنیا از دست این کلمات تیر این عجب
 آید از قدر آن بشنو که بایند که آن چه میگوید ما بگویم از سیر صورت الله و قفاز
 و خلقم اطوار همین معنی باشد لایعروفون قدره لایعروفون رویت و ما قدره الله
 حق قدره همین معنی بود عیان او جلیم سر از این آیات بایند که الله الذي خلق
 سبع سموات ومن الارض مثلهن تدرک الامر منهن و این معنی است که بیا که این است
 تسفرتم خلق مرا چنانکه فرخنده است دم این است که الله الذي خلق السموات
 والارض فی ستة ايام ثم استوی علی العرش یعنی اللیل الثمنا رطله خفیت
 الا انوهه که گفت اگر این است را شکریم همما به مراتب است که در این دست راست
 بیده ملکوت کاشی و الیه ترجعون چه نام کرده ملکوت شتاب و عکس چه است
 و ملک سایه ملکوت از مصلی هم اگر با درون نیست اینجا که گفت ما شکی و تدر
 الدنيا لا اولاک ساید فی يوم صابین فرغت لم شجره ثم ترک و قام فی ظل
 شجرة ثم تراخ و ترکها دنیا را ساید درخت شجره اندا که تمام درخت است شجره
 ان یا روی ای دوست عالم ملک دیدی و عجایب آن باشد تا عالم ملکوت بینی
 و عجایب آن تو که ملکوت را ندیده باشی از عالم الهی خبر دانی ای این دست
 این کلمه هرگز نشیده که قیمت الموی علی قدر همتی پس بداند که همت تو از کجاست
 است آنچه که همت نیست خود چه قدر دارد پس به بین که چون همت تو قدر
 شغفی در مقابله و ضمن همتت درجات چگونه متفاوت نباشد این عجبی
 الناسی خاصه و لای بکر خاصه جود در قیامت عجبی خاصه نصیب او آید
 از بهر آنکه از پیر حرمه شده بود آن جرمه نیست الا از افع البصر ما طقی
 پس چون کار بر قدر همت خواهد بود بملک الترسد فضلا بعضهم علی
 بعضی درست باشد شمع ما گفت حق تعالی که وقتیت بزرگ با حجاب
 خود گشت شادانند که من جدا سه کسی را از میان بنده کان لرگزیدیم
 در دنیا چون سایل او بودیم عجب هم او بود ابراهیم ۴ به خلعت از بهر این

مترن کردم که در بیان ارواح هیچ روح را با سخا و بخشش ندیدم چنانکه روح
 ابراهیم عم چون سخا و عطای خلقت است مایه خلقت خلقتی بود نشان ندیدم
 پس واخذ الله ابراهیم خلیلاً بموسی عم کردیم در بیان ارواح هیچ سخا
 ضعت و کردن سنده نماند از روح موسی عم ندیدم پس او را بکلام خود مخصوص
 کردم و کلام موسی نکلیما پس موسی مصطفی عم کردم در بیان ارواح
 هیچ سخا و سخا و سخا ترا از روح مصطفی عم ندیدم پس او را در وقت خود
 کردیم الم ترالی ربک کیف بدأ الخلق شنوی این همه بیان هست
 میکند که هستی نازا گرفته است بر همه چیزها آن الله جیت عالی
 الامور کارها که عالی هست تر کار او رفیع تر کسی دوست در کتاب زبده هم
 کلمه نیستی چیزی کلمات که زبده ملکی بر دو جهان آمده اند نشیده پس این
 کلمات کوشن در این کلمات شیخ ما کفایت است در این که تصور چیست در روح
 این کلمات است که تا همگی خود را با این کلمات دهی آنچه این که در عبارت
 و مثال از این مبین تر نتوان گفتی از ده عالم که در می باید کردت نگاه این کلمات
 با عدد بیان می توان کردن در قیاس طبعی که درین تمهید چند هزار نشان مایه
 مختلف و آری که در این مبین از هر عالمی زبده در کسوت رموز با عالم کلمات
 آوردم پیدا باشد که از آن عالم بدین چه توان آورده جبر عمه از کاسه لابل
 پیدا کفر فطریه من جبر طبعی لابل شعاع من اشش در قیاس اگر خوانم بخوانم
 چند ریختن آما در بیخ تمام نشیده که شتر اشش من الکل و حده آما از همه
 کز از زبده خود برهم آما هنوز دور است تمام که کواهی این کلمات سر بیان را
 نیل عالی هست گفته می شود کوشش در هر کز نشیده که ابراهیم صاحب
 بود موسی صاحب لذت بود مصطفی عم صاحب خلوت بود دای که چه
 میگویم با تو گفته ام که عمل و بدین دیگر باشد عمل خوردن و دیگر باشد
 و عمل بودن و دیگر آما این کلمات را کوشی در که گفت من رکن الی اندی با و
 ایها احدی الله بنا رحیم فصار رما در روح الدیاج و کان الله علی کل
 شیء شقداً این کلمات شتر است از باب ملکوت و بیان صفات لیجان
 عالم دنیا آما از باب عالم آخرت و ملکوت و گفت من رکن الی العقبین و مال
 ایها احدی الله بنا رحیم فصار رما در کسوت ذهب شیخ االتاس این جهان

اورا

اهل ملکوت را بیان در جنت آما از باب عالم آسمی و حیوان و این نشان در که
 من رکن الی الله و مال الیه احدی الله بنوره فصار جوهراً لا یقیمه کسی چه نامند
 که این کلمات از سر چه گفته می شود سه عالم را شرح و نشان داد و اهل آنرا
 ظاهراً و پدید آمدن ما خود آن روی دیگر این سخن را مبین چنانکه در خور هر کس
 باشد گفته است آنچه که گفت المسافرین ثلثه اصناف است یا فرقی الدنیا
 راسی عالم و ریح المصیبه و الندامة و صفت یا فرقی الاخرة و راسی عالم اطاعة
 و العبادة و ریح الحیثه و صفت یا فرقی بالله و راسی عالم المعرفة و ریح تقاربه
 تعالی چه می شنوی دایم که کوی که این مقام زهد در بیان زهد است و شتر تحقیق
 زهد و زاهد خود نیست و نباشد از بهر آنکه دنیا خود آن قدر نوارده که ترک کند
 و آن زاهد باشد که خواهی از مصطفی عم بشنوی که درجه دنیا به حدی رساند
 گفت تو کانت الدنیا شترن عند الله جناح بعوضه تا استی کافر آنها شرح مایه
 دنیا را بر پشه میخواندند نسبت با عالم خود قل منافع الدنیا قلیل این باشد حیوة
 دنیا به نسبت با عو آخرت ذره نماید که تمام بوم بر و تمام پیشوا الا عشیة او
 ضحیة این بیان با خود دارد از مصطفی عم بشنوی که گفت ما الدنیا فی الآخرة مثل
 احمق غنم اصبعه فی الیم فلینظر کم یرجع ترک این تلبیل و اجبت این ترک
 زهد باشد پس در این آخرت مقام دیگر علی تر از زمین باشد و آوار از اهل آخرت
 درجات را کبر تفصیلاً پس آنکس که خواهد که سیر یا الله او را نصیب آید زهد
 و خود را بدی نماید الله کسر درین مقام معلوم مرد شود که بزرگوار می گریه بار
 الله چگونه باشد پس چون این بزرگ بیند عالم آخرت را حدی که واجب بیند
 ترک کند آن زهد باشد چون ازین دو عالم او را زهد افتاد مقام کبریا نماید
 آبرو باشد پس روی از کبریا گردانیدن و از آن اعراض کنز باشد تا نیم نه از آن
 او باشد خود ترک باشد که زهد باشد و آنچه از آن اوست خود ترک نتوان
 کردن هر چه توقع و مقصود سالک باشد او مصیبت او باشد و ترک او خود
 صورت نه بنسبت و هر کزنده زاهد باشد و نه زهد ماند آن بزرگ که بقوت
 و سر به زاهد چگونه کرده است گفت زاهد در آن کوشد که بخورد
 دسترید در آن کوشد که تاجم خورد و صوفی در آن کوشد که با کم خورد و چنان
 حقایق در آن کوشد و از خود و نه پس چون زاهد و زهد هر کز نبوده است

این از مصطفی ص چه معنی دارد که آن صوفی دنیا بیخ بدن و زاهدی
 الا حقه بیخ القلب و الاقبال الی الله بیخ الروح اینجا زهد برزاهد
 تفاوت می شود اما زهد آن باشد که در دنیا بی رسو که آنرا تصوف خوانند
 که شیخ باختر بازان نشان میدهد که آن الله صوفی صوفیه عن صفات
 فاد صفا هم میگویم اصنیا مقام تصوف اقول زهد باشد و اعراض
 از جمله که در دنیا بی صفات حق صوفی را از همه صفات زاهد
 و صوفی جنبی شوق نگاه فزوری تا بیکم آنرا فقر فو الله مکران
 بزرگ از اینجا گفتند که او را بر سیدند که صوفی کبیت و کلا است
 گفته بصوفی فو الله گفت صوفی خلد است آنرا فقر فو الله این
 باشد فقر فزوری شیخ این زاهد صوفی شود در دنیا که یا رو گفتن
 کوشی دارو منی ابر سید را بر سید خود من الزاهد فقال هو الفقیر
 هو الصوفی و الصوفی هو الله سندی که هم عمرت درین کلمات
 هم کردن ندی که یاد است این کلمات غیبی و ضروری عظیمت
 و این ضروری را که زهد درک و اعراض باشد از شیخ جنید رضی الله عنه
 چه میگوید بیسی شیخ اعز من ادراک الوقت فان الوقت اذافات
 لا یتدرک هتاهذا هتاهذا کلام و شیخ درین مقام راسخ باشد که
 فقیری و صوفی و زاهد و عارفی نعمت بود و کبیت ایشان باشد
 که یا عکاشه رض مصطفی نشان داد که بیخ من امتی فی الجنة
 سبعین الف رجل غیر حجاب و آن وجه کلا واحد منهم کالمقوله
 السدره فی الجنة کالتحوم فی السماء و تولین حدیث را که کرمه
 خواهی شنیدن که هرگز جنبی ستاره را در بهشت ندیده که آنکه
 جنبی بیستی ترا قبول کردی و بالتبع هم بهتد و نوبت تو این حدیث
 بگفتی و شرح آن ترا معلوم کردی اگر خواهی حدیث دیگر در وقت
 ستاره کان بهشت بزنجی دیگر بشنوی که مارا در خدمت سیراز
 حضرت بطریق سماع حاصل شده است که او را بطریق شانه
 از خدمت مصطفی عم حاصل آمده بود چون زادی حضور بود
 حدیث جنبی جامع و کامل بعد کوشش دار قال خلق الله من نور قیام

سبعین

سبعین الف رجل من امتی باقیه من نور قیام و الکرمی فی خفیة
 القدس لباسها تصوف الا حضور و عونه کالمقوله ان تصوف
 فصورهم تصویره اهل المدر و اشباب الحسن و علی رو شمس شکر
 انسانزفا خوانشوا جدین و الهین شد خلقهم الله مع و اسم و ازین بگویم
 سبع اهل السموات و الارض و ان اسرافیک فایدیم و مشهوره و حیرت
 خادیم و تنگم و الله مع اسمهم و بلیکم و هم اخوانی فی الحب تم بحی
 و اطراف کف راسک بلیا تم قال و الا شو قال لی نقاشی اخوان اگر چنان
 این حدیث هم بکنی معذوری که مشایخ کبار این حدیث را عذر
 نماده اند اینجا که کوبیدان الله تعالی بعهی للعبد من حبت الله
 لان حبت العبد و العبد یتدرک من حبت العبد شنیدی که هم
 کفیت می شود اگر چنانکه زهدی داری هم کنی و اگر نه هیچ نتوانی
 شنید و هم هم بکنی لبند من کان حیایا تا این هم کرده است
 دوست از غیرت چه یافته هم دانی که غیرت خلق کدام عجب
 فرایشی می نهد تا اقرات القدران جمله نابینک و بین الذین لا یؤمن
 سنوت عا باستورا ابو بکر دقاف رحمة الله علیه گفت الحجاب هو
 الغیبة و المانع من الطریق الله مع اعلمی من الغیبة غیرت
 او حایت اوست و من غیرت حدم الفوا حش ما ظهر منها و باطن
 بیان غیرت آنمی میکند حجابی دیگر گفت ما احد اغیر من الله تعالی
 اگر خواهی که غیرت تمام بشناسی خلق منی من نار و خلقتم من
 طین تو نیز حاصل کن تا بلبای که غیرت هم باشد میگویم الغیبة
 غیرت ان غیرت العبد و هو ان یكون بالظلمة الله مع سیران
 بزرگ ازین جا گفت که الحق غیور رو من غیرت استم بجهل
 ایهم طریقا سواه و این غیرت او باشد یا بنده اما هم دانی که
 غیبه بنده با او زهر چه باشی اگر توانی شمه از شیخ شنیدی
 بشنوی این وقت که مؤذن بانگ نماز میبرد چون اینجا رسید
 که اشهد ان محمد رسول الله درین مقام غیرت بروی خلوه
 کردی و از غیرت نشان این و اد کولک امر شی ما درت معک

غیرک وان از کوه تیره اخدی تا کون کافر احنا کنت با تو بار
 نتوان کرد کبری اما چون چنین فرموده که نام محمد قدس نام تو
 باشد چه دانی که این مقام کلام باشد که محمد دران مقام تکبیر
 نبی باشد چنانکه او را لا اله الا الله فیهم ملک مقرب و لای اله الا
 در نبی کجا اینجا سالت نهایی از سورت بیاید که دران مقام
 جزین تکوین قل الله تم درهم درین حالت محمد تیر در تکبیر
 وقتی شیخ را پرسیدم که تا الفریضه مقال الفریضه عندنا تصحیح
 العبودیتی نفسی آنرا بویتم دانسته عندنا نظر الی رسول
 المقبول و ترک ما سواها شدیدی که گفت فریضه با خدا بودن
 و ست بار رسول بودن پس ازین جمله را ترک کردن که اگر این سخن
 خرقانی ازینجا کنت لا اله الا الله من داخل القلب محمد رسول الله
 من لوط الاذن محذره باید داشتی ای جوان مرد معالجت و دوا
 بعضی در دها و مرضها صبر باشد و صبر فانی با عینت آنرا میگوید
 اما صبر که منقسم است الصبری الله و دیانت و الصبر دیگر باشد
 الصبر الله از هم در دها بزرگ تر باشد این صبر و در در دوا و
 معالجت هدرد باشد و هم از آن بزرگ نشد که گفت استغاث
 صبری من الصبر فاستغاث الصبری الصبر فنادی الصبر بالصبر
 اصبر یا صبری میگوید صبر کن کلمات مقبولات جهانی را با نوح
 و کاغذ کورگان آورده ام آنکس که هنوز حرف نشناسد خط
 مقبولات خواندن جمله باشد و دانستن مقبولات از وی نشنا
 باشد اما گفته که صبر ناچار باشد روح ماوراست بصبر و قلب
 ماوراست که صبر قابل نیز ماوراست بهر آنکه خواهی که
 تمام صبر بدانی تو من شوا نگاه این است بر خوان یا هر با ازین
 آنچه اصبر و صاب بود و را بطور بعضی اصبر و با جسد علی طاعت
 الله و صبر و مقبولت علی ملائکه فی الله تم و لا یطول با سر ام
 علی الشوق الی الله فانه با او تعان یافت و هو معکم ای باشد

اما با خودی چون جنیر بیای ما تند خودی بای طالبان عشق او
 جوید لاجرم او را بدو بیاورد هم می شوی این سخن را از اندک
 اگر خواهی از عقلی هم بشنوی که چه گویند بیان میکند و چه
 نماید گفتت المؤمن من اخذ منه من الله و المناقن نصب را
 من گفتت مؤمن دین و امر خدا بی تو مرا کبر و منافق از خودی آن
 من اخذ الله و ما آتاه این باشد ای دوست آن عالم هم حسیه و
 حیوتت و این عالم هم موت در موت تا از موت که نیکو در بی حیات
 ندستی و آن آتاه الاخرة لیبی المحیوات و دیگر گفت لا یجوز کلک
 السماوات من یو بدستین گفت سالت با یکدو بار بزرگاری
 از ما درینجا که خود را و این جهان را ببیند و یکبار از خود بپایند
 که آن جهان را و خیار ببیند اگر تمام متر خواهی از بشنوی چون
 خبر میدهد آفتاب شنید و اینها اینها اما صبر هر ای این صبر
 قابل میدان و صبری دیگر جزین صورت قابل شناسی
 اگر تا متر خواهی که ترک حیوة سنوی تم کنی از مصلحتی هم شنوی که در ما
 میگوید اللهم یک احیا و یک اموت گفت خدا و ندا تو زنده ام و از تو میم
 هیچ دانی که آزاد مردن چگونه باشد و بدو زنده بودن چگونه باشد در مقابل این
 حالت شاهد بازان دانند که حیوة باشد هدر چون باشد وی شاهد موت
 چون باشد و شاهد شود و بیان کند شاهد بازان حقیقی که حیوة
 و موت چیست دانم که این کلمات در عالم عادت پرستی نباشد عالم عادت
 شریعت است و شریعت در فردی عادت پرستی باشد تا از عادت بد
 نیاید و دست ندارد بر حقیقت و در نشوی و این کلمات را دانستن
 در شریعت حقیقت باشد نه در شریعت عادت اگر مردی خود را با این
 بیهوده که چون گفته است بگوش جان بشنویت ای درینجا کن شریعت
 ملت رعنا است ملت ما کافریم و ملت شرابی است کفر ایمان و رفت
 در وی این است زبیا می است کفر دایما برود اندر راه ما کینای است ای دوست

بایست برقی بیلته المراج علی صورت شاب ارد و طوطی و آنقدر در حالت پرست
 با مرید آید که در نظر الی الموفات که هم چون کلمون الله تن مرت است
 دن پر بر بدین تمام شود چون گفته که شادان و شادان از ان
 این موت و حیوة حق شد موت نوری و جان باشد حیوة نفا و شوق
 از وصلت جنون گفت در بیایس انجیر کالمعاینه عارفان از عشق شامد
 بازی چه خبر دارند اگر خواهی که روشن تر بدانی موت ترا گفت باشد
 و حیوة اسلام و تو حید باشد چنانکه ستر شادان محمد رسول
 الله است نشان تو و اسلام چنین دادا لکم یک احویا و یک موت در بی
 قابی باستی و شاد خوب روی تا این بینها گفته تا بودی که این
 معانی ذره روی نمودی بشنو بیت آن بت شاد که عشق جان باشد
 بجز وصلی در عدم دران است روی او نیست و زلفش کوشش کرد
 پس خود او هم تو هم ایان است ای عزیز تو در دعای تو بی خواست
 که مصطفی است پیوسته در دعای این سخن اللهم احیی منی ما علمت
 الحیوة خیر الی و توفی اذ علمت الوفاة خیر الی اول تمام مراد این باشد
 که او را موت حنوی حاصل آید چون این موت حاصل آید تقدیر است
 نیاست روی جلوه کی کند دای که اول چیزی که درین قیامت بی
 باشد در بی درین قیامت انبیا را هم برین عرض کردند با امتان ایشان
 بر پیشانی و نور داشت دست او یک نور اما محمد را هم دیدم که سر زاری
 نور بود که و آنچه نور الذی اول همه و امتان او را دیدم در نور داشتند
 اگر خواهی که بدانی که آن نور چه چشند عثمان بن عفان را از پرستی
 تا او با تو یک بیک جدا و نور داشت که ذی انور بی میخوانند و امانت
 سیزدهان بر سر کمان و نور داشتند در بیایا چه خواهی شنیدن از جمله
 بیان بودی که را دیدم از روی این واقعه بر رسیدم گفت من تیر در نور
 این طاعت را دیدم در مرآت سلوک انبیا هم و با ایشان چنین خود
 گفتند و با سوس هم همین گفته اند من در نور نه ندیده ام اما کسی
 نور هم بین آید بهم و با یانهم این دو نور باشد که نور علی نور بیان نور

ش

محمد باشد که او نور بود ای دست نور بود علی نور بود که کوی با بود ای
 سخن چیست آشنه که من را بی تقدیر ای الحق این معنی باشد خلق آدم علی صورت
 کوی معنی باشد المراج این الله در حق عیسی ۳۰ این است شادان و سعادت نور
 ن شیه ایاه سالک است که نور را با هم زیادت درجه ایشان می ناید پس چون
 نور است این است چیست تر تا ام نشان نور را که این آیت با روی داری این چیست
 اللهم اعظمی نورانی و جوی و طوطی حدیقه و نورانی نلی و نورانی صبر و نورانی
 اعصاب و نورانی عظام هر چند نور زیادت تر باشد با یوهلاست آرا ریانم
 نشانوی نور خدا سخن آهند نه نور غیب در بی هر چند سخن هم که از عالم کلمات
 مراد است میگردد و میگزارد که از کلمات با کتب آیم این و ما که خود را که
 نور الفی از نور زیادت نور میخورد که در این آیم تا در ناراحت معنی دای
 که بیشتر شد آنهمی لباس غیرت بشا رند داخل و جود شود و آن الی یک
 المقتی روی ناید نور های بیازی در حقیقت حقیقی شود که تر این کفر
 دانسته که معنی شد الله (تم لا اله الا هو الله لا یکنه و اولوا علمنا یا ایضا
 چیست حدت حاضر حضور عیانی شد با مان سر سالک عرض کنند هم عوایی
 در لباسی غیرت باشد در لباس غیرت ملائکه و اولوا علمنا شاشه شده
 شد الله باشد یعنی خضر الله الی من المهنی انجاری می باید سالک معلوم
 و کیری باید پس مکی این سخن چه باشد ان باشد که روی این کفر کفری
 باشد و من یومن بالله بعد تلبه این باشد که چون مرد با دل باشد و شاد
 بی هدایت چون بچود شود هدایت روی نماید بصل من شاد برسد می
 من شاد روی نماید هدایت چنین حاصل آید بقای رسد هم شریک
 و هم تمام خدا باشد شکر باشد تین اشکت بحسب علی عمل خود هم میگوید
 کار چنانی رسد که همه او شود تا یومنا اکثر هم الا و هم مشکون این خواهی
 که تمام این کلمات بدانی الا جان عریان و با همه التقول یک بدان اخذ دانی
 که نورانی حدی لباس نیست و نورانی قلبی لباسی دل باشد و نورانی
 حی لباسی چشم درین تمام سالک را ذی انور بی خوانند این دو نور کلام

باشد نیز بگوید آنرا تصور جو اهد که این مقام نیز سزا بود همان نیز همین
 سخن شود در تمام آن نشانیها باقی است و تقوی نیز بر ما شده و درین
 نمازها و احوالها که در صورت با نرو غلغله است راست برین بلی السراب
 چه هم کرده آن روز از سر خطا بندگان روز باشد آن روز که است و روز
 قیامت خواهد قیامت تمام باشد قیامت تقدیر است قیامت برهان
 لا اثم یوم القیامت درین قیامت یوم تالی السراب بر تو عفو کند
 و مصلی یعنی الصدور برده از روی کار برد از تقوی روی نماید که بر
 خداوند استنکس پس ازین سوگند یاد کند و لا اثم بالنفس اللوامة چون
 حکم نور متور شود خطاب هم این باشد یا ربیبها النفس المطمئنة
 از همی الی ربیک راضیه رضیه نادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی این جنت
 با در عالم بین خواهد کدام بن از مصطفی عیسی که گفت الا ان یمان
 و انکسکه میانه عبادت از دست راست باشد پس هر که عیسی بود
 سیر بر سر بود صاحب العین این گروه باشد و صاحب اشتغال
 کردی در یک در عصر سجده او پس قرمی بودندشان این روزان در آن
 که ای لاجد منی الرحمن من قبل الیمن از جنبی مردان نشان نتوان
 داد که نماند گفتن که این چه مقام است اما باید که در این ساعت
 خود مرتفع که چه بگویم اگر بادت نیست از مصطفی عم شوی ای چنان
 که گفتن من بیدار علی و بنیه ناقصه گفت هر که دین خود بگرداند او را
 بکشید این خطاست با دربان عزت و من تبع غیر الاسلام دنیا
 نماند بقیه منه اگر خواهی که زبان طلسمات و هندس رقم ریب
 متلوبات بدانی در جاسی رسی که نه کافر باشی و نه مومن و سر
 آن در آبی که با من موافقت کنی خط خود را بینداز می و از خود می
 خود بیرون توانی آمدن تا آگاه این راز شوی و لا این شنیدن این
 کلمات شوی دانم که کوی بی اما با تو گفته ام که بیخاطب تو می آتای
 منصور و بیخاطبان غایب آوند که خواهند آمدن پس از آنکه تو
 بدیج رادرت بیدیشان خواهند نمود اینها آمد الا بری القایب
 این باشد در دنیا عام تا غایب شوی حاضر باشی و حاضر نباشی
 غایب شوی اگر غایب شوی در آن داری که کافر شوی کوشی در آن زمان
 بزرگ

بزرگ شنیده که گفت آنج سخداست شرحاتی شود خداست و آنج خداست
 نیز خلق نیز و سخداست با جمله الله جل جلاله نمین این تمام باشد
 پس آنج حاضر بود غایب باشد و آنج غایب بود حاضر باشد آنکه آمد
 بری بالاجیب الغایب این باشد اما این همه زمانه میم که می آید
 این سخن ترا بخورد کشد تو این کلمات را بخورد کشی مانی که جبهه کشی
 شود جان شیری منی اخداستی اسرا نامین شایه مرود و این حدیث
 دال بر همه نلسونان بنا آورده است من عشتا نلسین نشان باشد
 آخر شنیده که هر که با کافر شنیده کار بود اگر صحبت ترا هیچ کار می
 جناب که اگر از لوی معنوی باشی با روی جلوی سجای باشی
 جلوی آنکه مری دین می داند و نزدیک من باشی جلوی تو
 تیری زبانشی معنوی در راه ایشان تمام الله ثم درم اگر خواهی که
 کسوفی از حال آنج که کرده بار بار این یک ساعت خود را با این حدیث
 ده که مصطفی فرموده است مثلا المؤمن کثلا النحلة مثلا مؤمن
 حدیث در طفت بر بار باشد که بیوسته از شمره آن درخت خاق
 نتبع شونند این قدر ایجا کفایت باشد اما جاعنی که این صفت
 دارند که شست (عمی عمی) القلب بالایشان جزین حدیث توان گفت
 مثله المؤمن کثله النحلة لایا کلا الا طیبوا ولا یضع الا طیباً کثرت
 مؤمنی چون بیخ زبورا کبیرین باشد که جز یک سخن بود و جز یک
 بیعت ندهد بیخ را طعام طیب بخوراند و نواخت از عمل باشد که
 شمار لئاس این همه از وحی یافت که ادوی ربک الی التحل در تمام
 دیگر کثرت مثله المؤمن السنبلة مثله مؤمن چون مثال غوغه باشد
 که ساعتی ساکن باشد و ساعتی متحرک شود و ترقی و تراجع باشد
 و مثال کافر چون درخت کله باشد که ثمره ندارد و سخت باشد جز
 بریدن را نباید ترا عجب می آید آنج گفته می شود که منصور کلمات
 نشان اندد دیگر آن طفیل ایشان اگر خواهی از مصطفی بشنود که گفت
 مثلا اصحابی کالمخ فی الطعام لا یصلح الطعام الا بالمخ در دنیا ملک از خود

فکر کرده است همه طهارتها بدان حاجت باشد که با سخی خودی
 او را بشیرا بدین حاجت بودی اللهم احدی قوی با نهم لا علمین راه نمودن
 و حاجت برین تقاضا با نیست قوی لا یعلمون ما غفر لربی و صغلی
 المکر منی اعدو صفت که می خورد که جوارح کرم باشند از صحت الهیست
 هر کسی که این صفت باشد دیگر اینجا غیرت باشد هم نشان ستوان
 باد که الهیاس بالامانه اینجا شک و غیرتیت باشد که خواهی از حق
 شیوا که گفت و در عینا می صورتی من علی احوال علی سر و متعالین
 چه خوب بیانی باشد این جمله را گفته اند در حق آنکه شنیده که عارفی
 بر دعاتی سر نشسته و گفت کبش حاکم گفت اما کمان فی حالک اشکاک
 من حالی فای کنت ولا تقه سائلین حالی فای عسکه بشغول این عالم بند
 نشان است کسی که در آن مطلق آن شود که خواهی که تمام سستی بدانی
 بد آنکه مصطفی علیه صلوات الله علیه اصحاب کتب بعد از آن علیهم السلام
 ستم در آن مکتب ستم در آن مکتب ستم در آن مکتب ستم در آن مکتب ستم در آن مکتب
 عارف در آن مکتب در آن مکتب در آن مکتب در آن مکتب در آن مکتب در آن مکتب
 باید داشت این مکتب بودیم که سر امشوش جبار و عقاب بر عتق روزی
 که از دنیا بگذشت خود گفتند آنروز در آن حال که کسب و از سر
 عذری و استلال سبب است او را گفتند سبب این چیست گفت
 ایش مصطفی هم را دیدم در عالم بشهود یعنی مقام شهادت گفت ای
 عثمان فردا این خواهی رسیدن و اظهارش مکنی چون از خواب
 اندام از شد روی آن خواب تزلزل بودت اکنون دانم که از حق
 صدق باشد بدان مقام نتوان رسیدن الا بتسل امر و کرم سر
 بخوانند گفتن روز نیمه بر سید بود که شهادت شدای دوست
 نامی از نامهای او شنیده است که آن جوارح و کنت آن سکه را
 و کلمه با سطر زامیه با فو صبط نعمت است او را و با هم که حقیقت
 ادبیت برود جلوه میکرد یعنی که حقیقت در آن حقیقت آوست
 ان کلب بدیم بس با او که بنده که اظلمت علیهم لوریت ستم قور این
 اینجا که میم که تو بدان غار بر نشوی و او دلیل راه تو شود در آن
 خود نشانتر باشد باید که سر معز و در آن رند که در آن که جیم

ما یعلمهم الا تقلید نمیکند از در که چه میگوید تا خدا جاناکه هست گفته شود
 تا هست شده کانه روزگار است و نیست نشود تا هستی درم اینها را
 تا بتوان کند که این اسرار برایشان جلوه کند اما این همه که بنده با
 پیشا کلمات معذوره باید داشت اقتلوا الکرام علی عیالهم عذر هم
 شیفه کمان روزگار بخوانسته است از شیخ جنید در حدیث
 باض
 از روی پرسیدند که من اعارف فقال المرء مرءا و لونه المار من
 الا تا رفت رنگ آب از رنگ انما باشد در عالم تنویر باشد از این مقام
 مصطفی هم عیارات چنین بود که ان الله عباد اخلقتم حلوج اناس
 ان شنیده که بزرگی پرسید که ای ابن اشراق کمال الی العرش
 فقال الحمد لله الذی او فتع الخالق مع الخلق انما عرفت ان العرش
 مخلوق ای که این کلام تمام باشد است که وقتی رو به پرستش
 پرسید که ما التوحید فقال من اجاب عن التوحید فهو مشرک
 ولم یعرف ذلك فهو کافر من اوفی علیه فهو عابد الی ربی و من
 سال عنه فهو جاهل درین مقام عرف الله کلا سانه کار باید داشت
 اما ندی سالت خود نشان داده است که فاسد اوله الذکر ان ستم
 لا تملون اگر خواهی از مصطفی هم شنو که گفت اطلب الفضل من الرجحان
 من اسمی و مشیوا فی اناسم اجازتت بر جلدی که آمدن تا ستمی
 کند برید و وقت بیت است که برید را بخواند که در آن هم پرسیدن احوال
 از شیخ کمان بزرگه از اینجا گفت که مرگ با سیر احوال گفته باشد در قیامت
 او را راه ندهد تا از حق تعالی راز برسد و باوی سخن گوید هدیه الله الی
 المؤمن السابق علی این باشد اما مقصود از این همه آنست که کار
 از ان باید کرد که این جواب باشد تا بر دست نشوی خدا است
 نشوی آخوندی که مصطفی از اینجا گفت (مکره کبیر را خیمه این

تربیت است بر آن امر چه مفید کرده شرطی دان است که الموم
 علی دین علیام برودین برادر پیراسته ای دوست تایی
 باشد آن تمام خلت خوانند که در آن تمام عبودیت باشد جمله
 خلت استادی دوست دانه که از ذکر حجاب این قدر کفایت باشد
 آن تصور بیشتر از آنست که گفت ایشان در میان است من
 جان باشد که در نمک در بیاطام و طعام بی نمک خوشی باشد
 استانی او نیز برگان خوشی باشد از جمله این طالبان بود
 عبادت برادرش مصطفا هم بگوید او را بگویم تنهایی رو حکمت
 سکون برادرش و صوفی السام فردا و او در این الا
 رض فردا فردا بلغویم قال یا ابا ذر ان الله جلیل عظیم الجلال
 یا ابا ذر ای ای محی و یاکرم والی ای شیئی اشتیاقی فقال
 الصحابة اخبرنا یا رسول الله ص نمک و فکر که ثم قال آه و ا
 شدنا الی انقایی اخوانی یکتون من بعدی شانه کشان الا
 بیادهم عند الله بمنزلة الشهداء یرضون من الایامه الامهات
 و لا خوات ایضا کلمات الله نمک و هم تیکون المال الله و یذکر
 انفسهم بالتواضع لا یرغبون فی الشهوات و فضول الدنیا بخته
 فی بینة من پوده الله نمک معومین مخدومین من حبت الله قلوبهم
 الی الله و روح هم من الله و علمهم الله اذ مرض واحد منهم وهو
 افضل من عبادة سنته وان شیت از یک یا ابا ذر قلت بی
 یا رسول الله قال یا ابا ذر الواحد منهم یهدت فهو کن مات
 فی السامر کما ارضهم علی الله وان شیت از یک یا ابا ذر قلت
 بی یا رسول الله قال ان الواحد منهم یؤذنه قلة فی شبابه فلیعد
 الله سبعین عیة و عیة دکان له اجد عتق اربعین رقتة
 من ولد اسماعیل کله واحد منهم یا شیئی عشر الف وان شیت
 از یک یا ابا ذر قلت بی یا رسول الله قال الواحد منهم

بدر

بدر که علم نیم کتب لم یظفر فیها احد درجه وان شیت از
 یا ابا ذر قلت بی یا رسول الله قال یا ابا ذر الواحد منهم یهدت
 فی اصحابه افضل عند من رحل بمسألة فی حبله لیسان مثل من
 عا الف ستة وان شیت از یک یا ابا ذر قلت نعم الواحد منهم
 شیخ خیر له یوم الفیاضة من ان بصیر منه جبال الذی یار
 وان شیت از یک یا ابا ذر قلت بی یا رسول الله قال نظرة
 الی احدهم احب الی الله من نظرة الی بیت الله و من نظرة
 نکانا یظفر الی الله مع و سرة فکانا سرة الله و من نظرة
 اطم الله مع وان شیت از یک یا ابا ذر قلت یا رسول الله
 قوم یضرون یقتلون من الذنوب ما یقتلون من عذم حتی
 یبظروا به ایهم و یقصر لهم دنوهم کما ارضهم الی الله بل انما ذر صلیکم
 و مزاحم شیخ و نوبهم صدقة یبظروا الله ایهم فی کل یوم سب
 یا ابا ذر و انی شتاق الیهم ثم اطلق راسه ملیا ثم رفع
 و کبی حتی عذر عیناه فقال آه و اشرف الی نقای احوالی
 صل الله علیهم و سلم اللهم احفظهم و انصرهم علی من خالفهم و افرج
 یوم الفیاضة ثم قدار هذا الایة الا ان او یبار الله لا خوف علی
 و لام یجدون ان قدر هنوز در قدر حوصله مختصر هفتان
 آنچه خواص بداند خود را است اما تا نگویم که شوق از رو بیت
 حضور خیرد نه از غیبت و همان اگر خواهی که تمام باورد از
 نع بشو که هم میگوید الاطال شوق الی سیر الی نقای و انالی نقای
 لا شد شوقا کنت مصطفی عم نیر در دعای مجید الحمد اللهم انی است
 انظر الی وجهک و الشوق الی نقایک تا بدانی که شوق از حضور را
 نه از غیبت اما تا می شرح کردن این کرده نتوان کرد زیرا که خاطر
 بر تناید و حوصله اجتنال نکند
 شایسته کسی ایشان را در

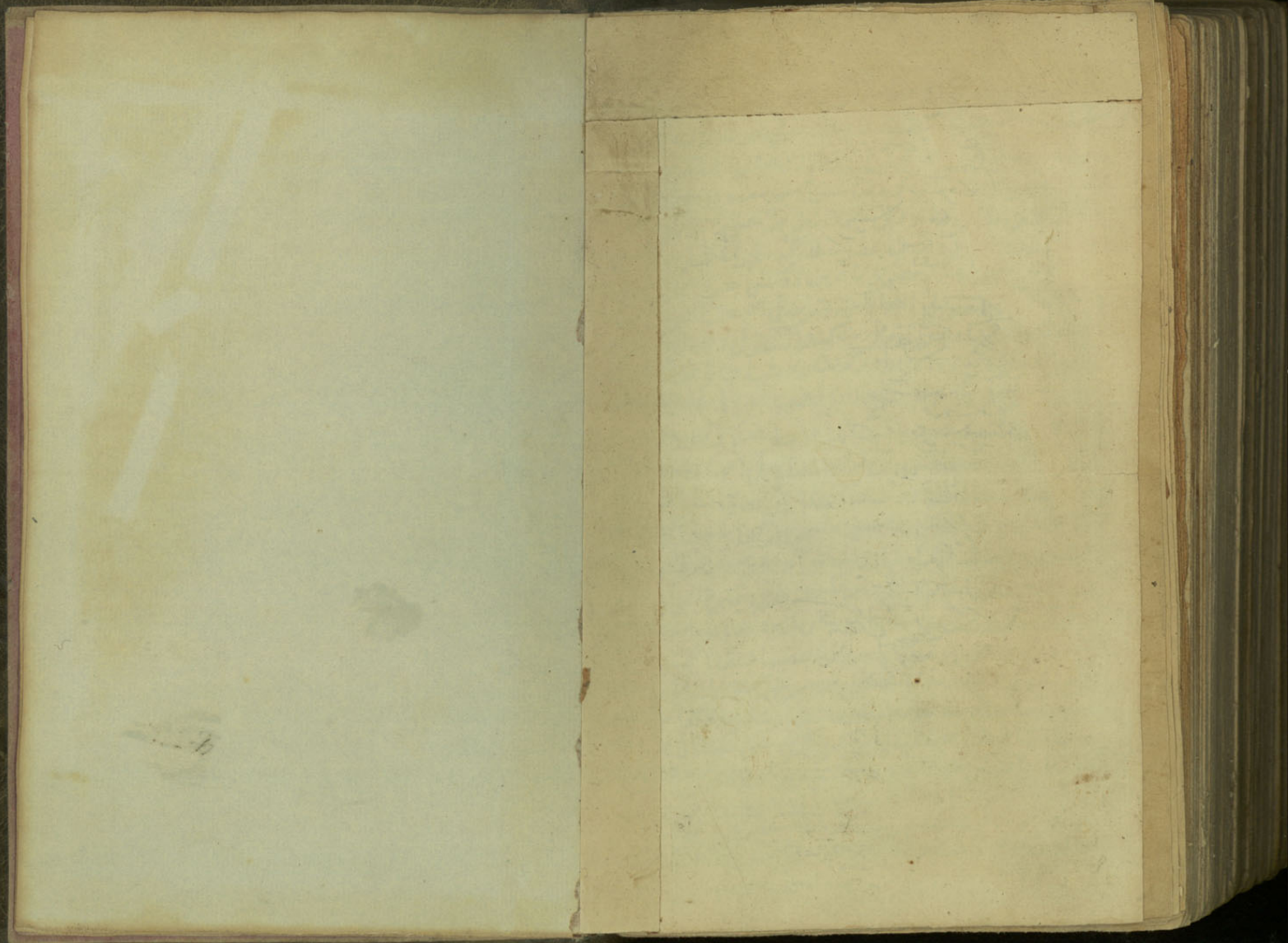
سار و باغیانرا جز کراه و دیوانه ندانند اما راه خود ایشان دلزود
 اما کوشش دارد که شرح این کلمات درین ایما نشه خواهد شد این
 ایما که بر آسان صحبت ما هندست بر تحت شطخ ملامت
 شامند و اینها که ز کسرا بن سخن آکا هند کبره ظالمین اند و خود
 بر اهند و و همدک ضالا فندی این باشد آنک لقی ضلالک
 انقدم خود کبره ای ایشان کواهی میدهد اما با بدو که در این
 نابع مستحق باشد یعنی نظره در بار خود دریا توان خواندن
 اگر کوی نظره دیگر باشد راست باشد اگر کوی از دریا است
 هم راست باشد اما سخن نتوان کردن که مقصود من چیست آناسی
 که خواصه که براند جان کند نابدست آرد و این کلمات چند کسر
 بجمل عنوان گفت و بیان بجز و مفصله از این جمله چند شود که مقبول
 باشد باشد بطلست هندسی اتون بیکه کوشی در ناخورد جسم هم
 کئی عدات الموجودات بنقسم علی ثلثه اشخاص علی
 جسم و عرض و جسم فاجسم نابع لها و الاوسطه و راسها لک واحد
 منها حقیقت فقول الموجودات بنقسم الی واحد الی کثیر اما الواحد
 قائم بطلن حقیقه و مجازا ما لو احد بالحققه هو الجزء المعین و لکن
 علی ثلثه مراتب المرتبه الاولی و هی حقیقه الحقیقه هو الواحد
 الذی لا کثره فیها لا بالقوه و لا بالفعل و ذلک کالمنطقه و هذا
 ذات الیاری تعالی و هو الذی سرتنا جوهر فردانات هذا
 نقطه نسبت نسبت و لا قابله له فهو منفرد عن اکثره بالوجود
 و الامکان و القوه و الفعل فهو واحد و هو ذات الیاری تعالی
 المرتبه الثانیه الواحد بالاتصال و هو الذی لا کثره فیها بالفعل
 اعنی فی عالم الجسمانیه و لکن فیها قوه اکثره یعنی کثره بالقوه
 اعنی القوه الثابته و هذه المرتبه هی الانوار المظفره من ذات
 الله تعالی ناره کین و یقطع بستی جسم و ان کان فردک و شطخ
 بستی جوهر فردا المعنی بالجوه و لا یحتاج الی غیره تا یجا

بنفسه المرتبه الثالثه من الموجودات کانت علیها اکثره من حوزی
 الوجود یعنی المظفره و هو المقدم المشرک بالتمام فمما یقیم
 الی نفسی علی کلین معنی لکلوتی فالکفری و هو العالم الیاری
 و هو ما یعلق بهام الکل خیره و منها ما یستی هذا العالم و عالم الیاری
 و جمیع ما ذکرته اعلم بمثال و هو نقطه و الاخره نقطه و الاخره نقطه
 و الاخره نقطه و الاخره علی نقطه و بعضها علی نقطه ثم اعلم صفات
 الموجودات بنقسم علی ثلثه اشخاص علی الواجب الوجود و علی جائز
 الوجود و علی مستحیل الوجود و علی مستحیل العدم اما المستحیل الوجود
 الوجود هو القایم بذاته لا قایم بغيره و هو ذات الیاری تعالی و لا یحتاج
 به وجوده و لا افتتاح بقیته و هذا هو القایم الحقیقی و اما جائز
 الوجود فهو الذی يجوز ان لا یكون فاذا کان معدوم غیر جائز
 یكون علی الانوار و الاصلاح المعنویة و ما عدا ذلک فهو ما يجوز ان
 یكون و يجوز ان لا یكون و ما لا یدخل فی الوجود فهو العدم و دریا شتاب
 و دریا نذهب که اصحاب با بکدیگر خصومت میکنند و از هر دست خود
 هر یکی را ضد میدانند و یکدیگر را میکشد اگر همه جمع آید ندی سخی
 این چاره بشنید ندی ایشان را مضرت شدی که همه یک دین و یک
 اند اندیشه خلقی را از حقیقت خود کم کرده است و ما یقیم اکثرهم
 الی اطلاق ان الظن لا یعنی من الحق شیئا استجابا راست اما معنی
 و مشاکیست تر الظن الیاری خوانند و خواجه خوانند و عالم
 و مستحق که بهر نام حقیقت تو بگرد که ظمیر باشی اما اسم تو بیکم
 نباشد و مختلف باشد ستمایی باشد کم دینکم ولی دین این باشد
 دریا کار از مصطفی شنیده که کلام مجتهد نصیب اجتهاد مجتهد صواب
 مما انکار و میر ملتی بر اجتهاد بی اغنا ذکرده اند کلمات عدوی را شنیده
 چه ای شرح با خود دارد خود گفت موجودات بر سه قسمند قسمی
 واجب الوجود ان باشد کم الایزید و لا ینقص و آن واجب ذات با شیبانی

قسم دوم نعت نریزید در عذاب نقصان دور باشد و هر نریزید باشد و درین
نقصان نیاید این صفت نورها و عالم اخوت است قسم سوم آنست
که هر که از او بیخورد و هم نقصان و آن عالم جسمانی و فانی و نسبی بود
بسی اگر شسته گوید یک قطره خود را در دریا خواند چنان بود که آن
جوانمرد گفت انا الحی و انا یتیم خود را با بود است کافر حقیقی
بود که آن از مقام خود کو بیاید شود تا وحی الی عبده ایا حاجی رفت
و من حاضر نبود چه من وجه بود لب یعنی کافر اگر آنجا نبودم
دینی تند دل این باشد که در مجله عبارت گفته شد چند ازین
شعری تا از عادت برستی بدر نشوی اگر هزار سال در موزه
بوده که یک لحظه بخود شده باری یکماه در خوابات شد تا به
بینی که خوابات میان با توجه کندهای است مجازی یا تا ساعتی
موانعت کنیم بیت روانا خوابات خودی نریزید در میکرده در
شوم و نوشی نریزید دستار و کتا بر افرستیم کرد بر در
بلند نریزید دو شبی نریزید نوشی با دان نریزید که گفت نریزید
و جدی بی خوابات مریه فروجی فداک در خوابات و کلیار
تا پیر خوابات فرمان ندهد کس از پیره نباشد که عروس خانه
قل اندر ج من اسر ز بی رانند و پید شمع و شاه در خوابات
خانه کفر نهاده اند تا آن کفر و آس ننگاری مؤمن ایمان احدی
نشوی این بیت بشنو بیت اندر ده عشق سر سری نتوان رفت
بی در دو بلای این سری نتوان رفت آن ندیده که بلبل عاشق
کاست چون شد کلا رسید طاقت ندارد و چون خود را
بد کلا زند خا رود بی کلام مقام دارد بلبل را گشته کند در بیجا
صد هزار ره رود بی مقام بیچاره شود که هرگز در دو
جهان هیچ از ایشان اشر نبود و ایشان از خود خبری
نباشد اگر کلا بی زخم خار بودی هم بلبل عاشق کلا خبر
زند یا ما وجود خار از صد هزار بلبل یکی دعوی عاشقی

کنند

کنند در قیاسی با بیستی تا من این بیتها بگفتند
تو شیدا کردم در زلف چلبای تو نریزیدم و آنکه
در دانت آویزیم و رسوا کردم که من شسته بوم نه
قله آن کتم تحبب الله فان یعوی بیچیکم الله الایه
در بان این حضرت راه ندهد این مقام نتوان رفت و
این در بان کیت تبعزتک لا غنیم اجمعین اگر پادشاه را
همه را قرب سلطان یکسان بودی و هیچ تفاوت نبودی و
تبع قدم در راه نهادی این در بان مومنین مدعیان استنفا
مخلص کدام است و مدعی کدام تو تیر در گفتن این بیتها مولا
کن که گفتن این بیتها باشد شوی بی ای شیخ بهر جمع منت
در عشق توام خجسته بی پروانه لعل تو مرا بوسه کلی بزرگ
باز لب بگو تا بدید پروانه نهایت کلام سلطان این مقام باشد
اما این کسی را باشد که از بیجاش در سلوک تری باشد و از بیجا
شود بیخی از خود بد نشوی اما کسی که از بیجا بد آید
و از بیجا آید هیچ نمی بارم گفت و از حالت او هیچ نمی بارم
نمودی دوست من چند جایگاه ترا معذور داشت تو نریزید بی
جایگاه مرا معذور در دریا از رسول عم مکر نشیده که گفت
اقبال یا دینار بیعتن اقاله الله تعوی القیة عشراته این حدیث نریزید
عذر میخورد این بیتها نریزید دل بسته آن روز من چون
شده است چون در سر زلف کافرش دست شده است ای جان
کفری دوست مرا در باب مرا که کارم از دست شده است از سوا
نورده که مصطفی ۳ از بهر چه بیکدیگر استظلال الی المیزة الحسنی
ریدی البصر این سوال بیجای خود است اما آن هم خوانده باش
استظلالی انحضرة سیریدی البصر که منور در رهت ساکن



Handwritten text in a circular stamp, possibly a library or archival mark, located in the top left corner of the left page.



